

لینمارا

عشق و آرزو

کاترین گاسکین

ترجمه ابراهیم یونسی



لینمارا عشق و آرزو

کاترین گاسکین

ترجمہ
ابراہیم یونسی

درآمد

بیست و هشتم فوریه ۱۹۷۴

زن به سوی خانه نگریست، سپس به ساعتش نگاه کرد. بزودی می آمدند. اگر چه در این پایان زمستان روزها بلند می شدند امروز هوا گرفته و بارانی بود. تاریک و روشنی شامگاهی نزدیک بود. برای گردش معمول بعد از ظهر با بارانی و چکمه ساق بلند از خانه درآمد. از ظواهر امر چنین پیدا بود که به خانه نرسیده باران خواهد گرفت.

اندیشید: برای انتخابات چه روز بدی. یک هفته هوای ملایم و بهاری، و حالا ناگهان بازگشت به زمستان. و چه زمستانی. غرولند نارضایی مردم رسا بود - اعتصابهای بی پایان، کمبودها، اتاقهای سرد ... حتی یکچند تلویزیون هم که مردم به یاری آن آلامشان را تخفیف می دادند برنامه هایش را زود پایان می داد، تا سرانجام سیاست پیشگان دریافتند که این کار از همه کارهای دیگر بی وجهه تر است، و زود این برنامه را لغو کردند. سیاست پیشگان زیاد تغییر نکرده بودند - زن چنین اندیشید. این

زمستان به یقین زمستان نارضایی انگلستان بود. او هم گرفتار بود. اما این بار این گرفتاری برخلاف همه گرفتاریهای دیگرش راه حلی نداشت، ظاهرأ کسی راه رهایی از آن را نمی دانست.

زن باگامهای چالاک از میان سبزه‌های خیس گذشت. نمی خواست هیچ یک از بچه‌هایش را پیش از صرف نوشابه پیش از شام ببیند - وقتی آنها را می بیند که لباس عوض کرده باشد و آماده دیدارشان شده باشد. تصمیم گرفته بود چه بپوشد: بهترین لباسش را می پوشد. حتی زیورآلاتی هم به خود خواهد زد. بچه‌ها می آمدند، تا دیرگاه شب می نشستند، ابتدا نتایج مقدماتی شمارش آراء را در تلویزیون می دیدند، بعد که برنامه تلویزیون تمام می شد رادیو را باز می گذاشتند - نیم خواب و نیم بیدار، تا باز خبر تازه‌ای می رسید و بسته به این که کدام یک از بچه‌هایش بود، شاد یا غمگین می شدند. شاید هم مشروب زیادی می نوشیدند، و بحث در می گرفت، و دست کم بین دوتایشان سخنان حرفه‌ای تندی مبادله می شد، که به گمان او چندی بعد همین سخنان در مجلس عوام بینشان ردوبدل می شد. این انتخابات، زود هنگام در رسیده بود، و هیچ یک از آنها فرصت نیافته بود از حوزه انتخابیه‌ای خود را نامزد نمایندگی کند. حدس زد در انتخابات بعدی هر دو با سر خود را در جریان بینکنند و فلسفه سیاسی یکدیگر را با حدت و حرارت تحقیر و تخفیف کنند. مابقی به راه خود می رفتند، و بهترین استناد را از وضع موجود می کردند و حتی از اوضاع و احوال حاکم بر مملکت سود هم می بردند، چون دیده بصیرت و فرصت بین داشتند، و چه بسا که سودهای کلان از این اوضاع و احوال به جیب می زدند. تنها دخترش، جو دیت که رشته اقتصاد کمبریج

را با احراز رتبه اول به پایان رسانده بود، به قول یکی از آشنایان احتمالاً از اعضای کابینه‌های آینده می‌بود، هرچند هنوز باید برای راه یافتن به پارلمان می‌جنگید. «زنان درخشان و زیبا، در عالم سیاست ترکیب نادری هستند.» این چیزی بود که دیگران می‌گفتند. و این دختر مبارزه در خونش بود.

آری، همه خواهند بود، و فردا همه به یکدیگر غر خواهند زد که شب هیچ نتوانسته‌اند بخوابند، در این مورد هم که «با مادر چه بکنند» البته با هم اختلاف نظر داشتند. این تعطیلات آخر هفته را طوری ترتیب داده بودند که گویی یک چیز اتفاقی است، و به این جهت که روز تولدش بود؛ و با این همه او می‌دانست که نتیجه تلفنهای بسیاری است که به هم کرده‌اند. دیری بود دور هم جمع نشده بودند. همه، هریک به لحنی به ظاهر بسیار اتفاقی، تلفن کرده و گفته بودند که می‌خواهند بیایند. «... تا بعد از این همه سگ‌دویی در انتخابات دور از غوغای شهر خستگی درکنند...» اما نتیجه انتخابات هر چه بود پای احساس دیگری هم در میان بود: احساس آغاز و انجام: وضع کشور دیگر نمی‌توانست به همان شکل سابق ادامه یابد. و البته وضع مادر و خانه هم باید تغییر کند.

زن پیش خود لبخند زد، لبخندی طعن‌آمیز. باشد، تعطیلات پایان نیافته، خواهند فهمید. تازه داشتند به وضع «تراست^۲» هایی که مخارج خانه را تأمین می‌کردند پی می‌بردند - و بیمناک بودند از این که این «تراستها» دیگر قادر به این کار نباشند... نه، با این همه مالیات بر ارث این کار هیچ مقدور نبود. باشد، جای راحتی برایش خواهند یافت، و همه

۲) Trust، سرمایه یا اموالی که به منظور تأمین هزینه‌های شخص یا چیزی تحت نظر امین یا هیأتی از امانا به کار انداخته شود.

سعی شان را خواهند کرد که ناراحت نباشد. اما این توجه شامل خود عمارت نمی شد. جودیت آن را «خلاف تاریخ»^۳ می خواند. «من خجالت می کشم بگویم روزی در اینجا زندگی کرده ام.» دیگران این اندازه بی ملاحظه نبودند، چون سوسیالیست نبودند، و شرمنده نبودند از این که روزی در اینجا زندگی کرده اند. اما از بابت آن تراستهای درهم تنیده، و این که این جریان چه اثری بر مایه جیبشان خواهد داشت نگران بودند. مصمم بودند صف واحدی تشکیل دهند و نگذارند این همه پول در این چاه ویل سرازیر شود. وقتی خانواده پولی ندارد، دیگر چرا آنها خودشان را به زحمت بیندازند. از پول مادرشان خبر نداشتند. خیال می کردند می توانند جریان را بین خود، به میل خود، رفع و رجوع کنند - جبهه نیرومندی بودند. «دستگاه حکومت» خودشان بودند - حتی جودیت، با آن همه لاسی که با سوسیالیسم می زد. اینها در میان خود نمایندگان از ارتش و بانکداری و حقوق و کلیسا داشتند، و همه هم با گرایشهای تند سیاسی - این خانه همیشه یک خانه سیاسی بود. این زن یک گله بچه درخشان دنیا آورده بود، و همه را هم برای این خانه آورده بود. نه، بلندکردنش از اینجا کار ساده ای نبود. و برای نخستین بار در زندگی خود خواهند فهمید که چرا نباید از اینجا تکان بخورد، و پولی که با آن بتواند این مهم را به انجام رساند از کجا تأمین خواهد شد.

روز انتخابات در زمستان نارضایی بریتانیا. آه این زن اوقات دیگری را از سرگذرانده بود که می نمود بریتانیا هرگز توانا به مقابله با آنها نبود - آنگاه که چیزهایی چون این خانه برای همیشه از بین می رفتند. بمب می خوردند، یا طرف فاتح صاف و ساده تصرفشان می کرد، یا در اثر

(۳) Anachronism، اشتباه تاریخی. خلاف تاریخ. ناجور یا اوضاع زمان.

زیاده‌ستانی نابود می‌شدند. این اوقات را به خوبی به یاد داشت. یک بار بر لبه پرتگاه بودند، و کم مانده بود با سر در تاریکی شب سقوط کنند. این سقوط آن زمان پیش نیامده بود، و جای باور نبود که اکنون پیش بیاید. باران باز گرفت، و زن بر سرعت آهنگ گامها افزود. آن‌گاه نخستین اتوموبیلی را که رسیده بود دید، و ابرو درهم کشید. نمی‌خواست او را با این بارانی و روسری کهنه ببینند. نمی‌خواست به قیافه یک پیرزن جلوه کند، که بود. چیزهای شگفت‌انگیزی برای گفتن داشت، و ترتیب کار را طوری داده بود که منتهای تأثیر را بر آنها بکند. برای تهیه خوراک این تعطیلات طولانی کوشش خاصی کرده بود، حتی به این منظور کسی را از لندن آورده بود، تا کار تا آنجا که ممکن است بی‌نقص باشد، چنانکه یکوقت بود - در روزهای پیش از جنگ - که آنها هرگز به یاد نداشتند. جواهرات و زیورآلاتش را از بانک درآورده بود، تا زنانشان را از نمود بیندازد - یا شاید به این منظور که در اثنا بی که خواهد گفت پول مورد نیاز را از کجا خواهد آورد که این خانه و نفایس آن دست نخورده بماند، چشمانشان را خیره سازد.

در زندگی به دو چیز عاشقانه مهر ورزیده بود: یکی به یک مرد، یکی هم به این خانه. خانه هنوز برجا بود و با آن، بخشی از انگلستان. مادام که بتواند در راهش بجنگد و از این کار جلو بگیرد، نفرین بر او اگر بگذارد خراب بشود یا از دست برود.

بخش ۱

آنا

فصل ۱

بیست و هشتم فوریه ۱۹۳۱

باران می بارید. باد تندی به سایبان ژنده «دراگ استور» آویخته و درپوشِ صندوق زباله را به تلق تلق انداخته بود. کپه‌های برف چرکین پائیز گذشته هنوز در اطراف بودند، و در جویهای کنار خیابان با باران به هم آمیخته بودند و به صورت گل و شُل یخزده درآمد بودند. نیکول ریناردا^۱ بر پله‌هایی که از «مترو» به خیابان منتهی می شد ایستاد و به تاریکی پیرامون نگریست. باران در پیشاپیش بادی که می وزید پیاده‌روها را می روفت و در روشنایی چراغهای خیابان به شکل میله‌های مورّب جلوه می کرد.

نگاهی به کفشهایش کرد: در این باران خیس می شدند، شاید هم خراب می شدند - تا خانه خانم برنلی^۲ خیلی راه بود. شانه بالا افکند، و به

1) Nicole Rainard

2) Burnley

این نتیجه رسید که نمی‌تواند در اینجا که هست بماند. یقه بارانی را بالا زد، سرش را در مقابل بارانی که به سویش تاخت می‌آورد به زیر افکند، و از سرپناه مدخل «مترو» درآمد. وقتی از انتهای خیابان پیچید دیگر در پناه بود، انگار از شدت باران هم کاسته شد. کمی بر سرعت گامها افزود، داشت دیر می‌شد، و آنا^۳ ناراحت می‌شد که او این وقت روز در کوچه باشد. آنا در این جور چیزها سختگیر بود. وقتی سر بالا کرد و به این ساختمانهای تیره و چرکینی نگریست که چراغهاشان از پس پرده‌های جورواجور مانند چشمانی که از چهره‌ای پیر و شکسته سوسو زنند به بیرون نور می‌پراکندند، پیش خود اندیشید که این بخش از بروکلین^۴، که کرکره خانه‌هایش راه بر باران بسته بود، با این روزنامه‌های کهنه و آتاشغال آمیخته با توده‌های برف دوده گرفته، زشت‌ترین جایی است که می‌شناسد. این محل در بهترین اوقات هم هرگز جای زیبایی نبود، اما در هوای بد، آنطور که او می‌دید و با دلزدگی می‌اندیشید، مثل جهنم بود. آه کشید، امیدوار بود آنا با این خبر خوش معقولانه برخورد کند. اگر معقولانه برخورد می‌کرد آن وقت احتمال این بود که اینجا را پشت سر بگذارد - هر دو از آنجا بروند و خلاص شوند. اما ته دلش قرص نبود. آنا کسی نبود که آدم راحت بتواند با او جرّوبحث کند، کسی هم نبود که آدم بتواند او را از فکری که دارد منصرف کند. نیکول می‌دانست که به آسانی نخواهد توانست به او حالی کند که دیگر وقت آن شده از مدرسه درآید و وارد زندگی شود - فردا شانزده سالش می‌شد، و در این سن دخترهایی که در آن حول و حوش می‌زیستند سرکار بودند. آخرین بار که از این موضوع

3) Anna

4) Brooklyn

حرف به میان آمد آن‌ها بر تصمیمش باقی بود. به اختصار به او گفت در بند کارهای دیگران نباشد؛ مادام که می‌تواند هزینه‌های مدرسه را بدهد نباید به فکر کار باشد - تحصیلش هنوز نیمه‌کاره است. این جریان نیکول را ناراحت کرد. توقع آن‌ها زیاد از اندازه بود، در پایان هر نیمسال می‌خواست بدانند چه کرده است، چه موفقیت‌هایی بدست آورده است. نمرات بد را تحمل نمی‌کرد، از نمرات خوب هم راضی نبود. اغلب از او می‌خواست با صدای بلند برایش کتاب بخواند - کتابهای فرانسه و انگلیسی. آن‌ها خودش فرانسه را به روانی می‌نوشت و حرف می‌زد، هر چند ته‌لهجه‌ای هم داشت. انگلیسی را هم درست حرف می‌زد، اما اینجا هم لهجه داشت، و پس از این همه سالی که از روسیه درآمد بود باز به دقت به انگلیسی گوش فرا می‌داد و سعی می‌کرد تلفظش را اصلاح کند. برای آن‌ها زبان چیزی بود چون موسیقی، که اجرای نادرستش گوشش را می‌آزرد. به همین جهت به صدای خودش و صدای نیکول گوش فرا می‌داد و اگر رگه‌ای از لهجه بروکلینی در کلام می‌دوید سخت برمی‌آشفته. به عللی به نیکول روسی نمی‌آموخت. می‌گفت: «این دیگر تمام شد - مدت‌ها پیش تمام شد. تو هیچ وقت به روسیه نخواهی رفت. فراموشش کن.»

وقتی به عمارت رنگ‌ورو باخته رسید کفشهایش خیس آب بود، و سردش بود. عمارت کوچک بود و نمای آن از سنگ قهوه‌ای بود، و صاحبش، خانم برنلی، آن را در آپارتمانهای کوچک اجاره داده بود. کسی در هشتی بی‌رنگ و رو و کثیف عمارت نبود. یادش آمد که پیشترها مستأجران شبهای جمعه در آپارتمان لینچز^۵ جمع می‌شدند و پوکر بازی می‌کردند. وقتی در پشت سرش بسته شد زمزمه صدا را شنید، و صدای

فرو نشسته باد را. وقتی از پله‌ها بالا رفت دید که حالا پله‌های شکسته، شده‌اند سه تا؛ کریسمس گذشته آن چند روزی که به خانه آمد فقط دو تا بودند. این محل بر حاشیهٔ بدفورد - استیوزان^۶ واقع بود، و روز به روز بیشتر سقوط می‌کرد. خانم برنلی یا نمی‌خواست یا نمی‌توانست پولی خرج تعمیر آن کند. به طبقهٔ دوم رسید، و با سر پنجه به در آپارتمانی در قسمت عقب عمارت، کوفت. پس از چندی چون صدایی از درون نشنید دستگیرهٔ در را چرخاند. در طبعاً قفل بود.

«دنبال مادرت می‌گردی؟»

برگشت. خانم برنلی پای پله‌ها ایستاده بود. گفت: «بله.»

«آه، نیستش.» خانم برنلی این را گفت و دستی به جلو پیراهن چرکینش کشید و با ظرافتی چین و چروکش را صاف کرد. نیکول با این حرکت آشنا بود. این حرکت مخصوص مواقعی بود که می‌خواست حرفی از کسی درآورد.

حواس نیکول به در بسته بود: آنا شاید ساعتها برنمی‌گشت، و او هیچ خوش نداشت روی پله‌ها به انتظار بنشیند «خانم برنلی، می‌دانید مادرم کجاست؟»

«خوب، بله که می‌دونم. این وقت تو کابارهٔ لاکی نولانه^۷.»

«کابارهٔ لاکی نولان؟»

«خوب بله؛ همانجا که کار می‌کنه.»

نیکول ناراحت شد، اما امیدوار بود این ناراحتی را بروز نداده باشد. به سر پله‌ها آمد، و به آرامی پرسید: «نمی‌دانید کی برمی‌گردد؟»

6) Bedford-Stuyvesant

7) Lucky Nolan

زن شانهای بالا انداخت: «از کجا بدونم؟ این روزا فقط یکشنبه‌ها میاد.»

«یکشنبه‌ها...؟»

«آره، گفتم که من نمی‌دونم اصلاً اینجا رو برا چی نیگر داشته. فکر می‌کنم باید به جایی همون نزدیکیهای کاباره لاکی داشته باشه. چون می‌دونی این جور جاها تا دیروقت نمی‌بندن. همونطور که گفتم فقط یکشنبه‌ها که تو میای از اینجا استفاده می‌کنه.»

نیکول در نرده پلکان چنگ زد. این حرفها در کله‌اش می‌چرخید. آنا و کاباره! مزخرف می‌گفت. زنکه حرف‌دهنش را نمی‌فهمد. با این همه خانم برنلی «شم» اطلاعاتی‌اش بسیار قوی بود، و حدسش در این زمینه بندرت به خطا می‌رفت. ولی آنا و کاباره - چرا؟ - او که شغل خوبی بعنوان منشی در یک مؤسسه حقوقی داشت، وقتهایی که کار زیاد بود اضافه‌کاری هم می‌کرد. اما نیکول احساس کرد با این پوشش «منشیگری» گول خورده. زنی که آن پایین ایستاده بود نیازی به سرهم‌کردن دروغ نداشت: همچو دروغی زمینه نداشت. ناگهان احساس کرد اکنون وقت آن است پرسشی را عنوان کند که پیشتر هرگز نکرده بود - که مثلاً چرا هیچ وقت مایل نبود از شغلش حرف بزند. می‌گفت: «موضوع خسته‌کننده‌ای است، نیکول، به جایی نمی‌رسد. چیزی نیست که بخواهیم درباره‌اش صحبت کنیم.» و همین سفارشی که کرده بود و گفته بود بجز در موارد اضطراری در سایر اوقات به محل کارش نرود. گفته بود: «از تلفنهای شخصی هم خوششان نمی‌آید.» یادش آمد که با این که شماره تلفنی دارد نام و نشانی مؤسسه‌ای را که آنا در آن کار می‌کرد نمی‌داند. «مؤسسه‌ای تو وال استریت»، و این همه آن چیزی بود که آنا گفته بود. نیکول پیش خود می‌گفت یعنی این کارش در کاباره یک کار

جنبی است - که پول بیشتری در بیاورد؟ ولی این که معنی نداشت. هیچ کس نمی توانست تمام مدت روز و نیمی از شب را کار کند. خانم برنلی سخت تو نخش رفته بود. نیکول با خودش گنت اگر منتظر این است که او تعجبی ابراز کند دماغش باید بسوزد. بی این که به روی خود بیاورد پرسید: «خانم برنلی، شما می دانید کاباره^۸ لاکمی نولان کجاست؟»

«تو که نمی خوای بری اونجا، میری؟»

نیکول با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

اما خانم برنلی کله^۹ آشفته اش را تکان داد، و گنت: «دختر، من جای تو بودم نمی رفتم. مادرت وقتی ببینه تو به هو اونجا سبز شدی ممکنه ناراحت بشه. اگه بگردم شاید بتونم آن شماره تلنی را که بهم داده، که اگه کار فوری بود باهاش تماس بگیرم، پیدا کنم. می تونم از همین «دراگ استور» بغل دستی بهش زنگ بزنم. اونوقت وقتی بدونه تو اینجایی حتماً میاد.» لحن سخن خودمانی تر شد: «اگه هم بخوای می تونی تو رختخواب اسپایک^۸ بخوابی. دو هفته است پیداش نیست، فکر هم نمی کنم امشب به هو پیداش شه.»

نیکول با دلزدگی براندازش کرد. اسپایک ولگرد را یکی دو بار دیده بود، و خیال نداشت در رختخوابش بخوابد. گنت: «نه، متشکرم، می خوام مادرم را پیدا کنم. می دانید محل کارش کجاست؟»

«معلومه که می دونم. ولی فکر نمی کنم درست باشه بری. حالا دیگه دیروفته.»

«عیب ندارد.»

«که می خوای حتماً مادرت را ببینی، آره؟ لابد کار مهنی است که این

همه راهو از مدرسه تا اینجا اومدی!»

نیکول به لحنی خالی از هیجان گفت: «بله، مهم است.» نه، به این زن نباید تندی بکند، اما آنچه را هم او می خواهد بداند نخواهد گفت.
«تو می تونی کارتو به من بگی. من سعی می کنم پیغامتو به مادرت برسونم.»

«نه، باید خودم به مادرم بگم.»

خانم برنلی شانه های فربهش را بالا انداخت: «می بینم جرّو بحث با تو. فایده نداره. تو به فکر خودت چسبیدی. ولی نگی که بهت نگفتم مادرت ناراحت میشه.» رشته ای از موهای چربش را گرفت و با کمک سنجاق سر آن را در حلقه پس سرش چپاند. نیکول احساس کرد بدش نمی آمد همین سنجاق را در تن او هم فرو می کرد. «خوب... از همین کنج رافرتی^۹ سوار مترو میشی - قطار «ب» - که یکر است می بردت منهایان^{۱۰}. میدان تایمز پیاده میشی. اونجا که پیاده شدی از یکی می پرسی - بهتره از یه پاسبان پرسسی - می پرسسی تئاتر آرترکینان^{۱۱} کجاست. تو خیابان چهل و چهارم یا چهل و پنجمه. کاباره لاکسی نولان هم تو همون ساختمانه. پیداش می کنی، جای بزرگیه.»

نیکول گفت: «متشکرم، پیداش می کنم.» و از پله ها پایین آمد. وقتی پایین آمد خانم برنلی برای این که او را از رفتن باز دارد دستی بر شانه اش نهاد، و گفت: «دختر، بهتره بذاری من تلفن کنم. مادرت وقتی ببینه من گذاشتمت بری اونجا دیوانه میشه. شاید هم راحت ندادند - آخه تو هنوز خیلی بچه ای. برای این جور چیزها قانون هست. گوش کن - همین حالا

9) Rafferty

10) Manhattan

11) Arthur Keenan

قهوه درست کرده‌ام. یک دقیقه بشین تا من بگردم و آن شماره تلفنو پیدا کنم ... بعد برو دراگ استور بهش تلفن بزن. آره، دخترم، بهتره این کارو بکنی.»

نیکول گفت: «نه، متشکرم، خانم برنلی.» و از او گذشت، و در ساختمان راگشود، و پیش از آن که آن را از پشت سر محکم ببندد هر طور بود «متشکرم» ی گفت و رفت.

پاسخ معمول «خوش آمدی» بر لبان خانم برنلی افسرد. لحظه‌ای سایه دختر را بر در دید، و صدای گام‌هایش را بر پله‌های سنگی شنید، پس آن گاه صدای ریزش باران جانشین این صداها شد. پیش خودش گفت: مرده شورت برد. انگار قاطر لجوج، و آنقدر هم فیس وافاده که حاضر نیست یک شب تو رختخواب اسپایک بخوابد یا حتی یک فنجان قهوه با او بخورد! باشد، بگذار سرش به سنگ بخورد. و با اندیشه این برخورد، لب‌هایش را لیسید. خانم برنلی جریان این شغل منشیگری در مؤسسه حقوقی را می‌دانست؛ در مورد کاباره لاکی نولان هم خیلی چیزها می‌دانست. متأسف بود از این که نمی‌تواند دعوی مادر و دخترش را ببیند. هر دو انگار از دماغ فیل افتاده بودند، چیزی که بود مادره یاد گرفته بود آنجا که لازم بود دوستانی برای خودش نگه دارد. دختره انگار با همه سر دعوا داشت - باشد، بالاخره روزی سرش به سنگ می‌خورد.

نیکول از پیاده‌رو باران خورده شتابان پیش رفت؛ دستهای سردش را تا آرنج در جیب بارانی فرو کرده بود. از این برخورد با خانم برنلی عصبانی و ناراحت بود. این دستگاه لاکی نولان باید چیز جالبی باشد، اگر نه خانم برنلی این همه درباره‌اش نمی‌دانست. عجیب بود که این چیزها را به عوض آنکه آنا به او بگوید از خانم برنلی بشنود! نیکول یقین داشت وقتی آنا او را ببیند ناراحت می‌شود. خوشش نمی‌آمد کسی از او چیزی پرسد.

اما نیکول احساس می‌کرد وقت آن شده است که چیزهایی از او بپرسد. چیزهای زیادی بود که درباره‌شان چیزی نپرسیده بود - سالهای سال، و طبعاً پاسخی هم نشنیده بود. ناگهان تعجب کرد از این که چرا خوش داشته این چیزها این طور بگذرند و او درباره‌شان چیزی نپرسد. چون این جور راحت تر بود؟ خودش خودش را متهم می‌کرد. او و مادرش خیلی کم با هم بودند. هرگز دوست و همدم یکدیگر نبودند - تنها مادر و دختر بودند. نیکول احساس نمی‌کرد احتیاجی به این باشد که به آنا نزدیکتر از این باشد. این موضوعی که برای گفت‌وگو درباره‌ آن آمده بود، لب‌و جواهر این نیاز قلبی را در خود نهفته داشت. همچنانکه راه می‌رفت سر برداشت و این ساختمانهای سنگی در حال زوال را از نظر گذراند. هشت سالش بود که آنا او را از این محل بیرون فرستاد، و در این مدت اینها به مرحله‌ای از فرسودگی رسیده بودند که می‌شد حتی آنها را مخروبه خواند. تاکنون به این جریان هیچ توجه نکرده بود. در ایام کریسمس و عید پاک^{۱۱} چند روزی می‌آمد و اینجا می‌ماند. هر سال او و آنا برای تعطیلات، به مدت دو هفته به جای معینی در «مین»^{۱۲} می‌رفتند. آنا کار را بر او آسان کرده بود، و بهر حال او را همانطور بچه نگه داشته بود. او می‌دانست که بچه‌هایی که سال تا سال اینجا زندگی می‌کردند مدت زیادی بچه نمی‌ماندند. از اعماق خاطراتش صداهایی را از دوران کودکی درکشید: دعوای خانوادگی، کودکان شیرخواری که زار می‌زدند، زنهایی که دعوا می‌کردند، و گاه هق‌هق‌های شبانه محنت‌زدگان. همه این چیزها را - این زندگی گل‌گشاد و شلوغی را که در پیرامونش می‌جوشید - به یاد آورد. پیش از

(۱۲) Easter: عید قیامت مسیح.

این که این زندگی بر او تأثیر کند و نشانه‌های نازدودنی خود را بر او بگذارد، آنا او را به صومعه فرستاد. اکنون به نسبت دیگران که در محل مانده بودند جوان‌تر بود، و جوانی ناگهان در طلب تجربه، در طلب زندگی، فغان سرداده بود. اما آنا مواظب بود و کاری کرده بود که چنین چیزی پیش نیاید. برای نخستین بار از ذهنش - ذهن نیکول - گذشت که خود را کمی پس بکشد و مادرش را از این زاویه از نظر بگذراند. از این زاویه که نگاه می‌کرد آنا را زنی عجیب و غریب می‌دید.

بنای دویدن گذاشت - باران داشت تند می‌شد. قطرات باران سردی را که به صورتش می‌پاشید حس می‌کرد. لبه‌های کلاه مسخرهٔ مدرسه‌اش زیر سنگینی آب باران خم شده بود. در این شب بهاری، در این شب پیش از شانزدهمین سالروز تولدش، سردش بود و در پیاده‌روهای یخزدهٔ این بخش ناجور بروکلین می‌دوید.

همچنانکه سر به زیر افکنده بود از کنج خیابان پیچید، و تقریباً با پاسبان گشت سینه‌به‌سینه شد.

پاسبان شانه‌اش را گرفت: «هی، به دقیقه وایسا. با این عجله کجا میری؟» او را گرداند، آنتدر که نور چراغ خیابان تمام صورتش را روشن کرد. «توئی ... بچهٔ رینارد؟ آره؟»

گفت: «بله.»

«اینجا چه کار می‌کنی؟ من فکر می‌کردم این وقت سال مدرسه‌ای. از مدرسه در اومدی، آره؟»

نیکول پاسخ داد: «نه - نه هنوز.» و خود را از چنگش خلاص کرد.

«دنبال مادرت می‌گردی؟»

«بله.»

«حالا سرکاره.»

گفت: «بله.» و این را طوری گفت که انگار یک چیز عادی است. «بله، میرم آنجا.»

«خوب، ولی فکر نمی‌کنم درست باشه بری.» لحن سخن نادوستانه نبود، اما محکم بود. «قاعدتاً نباید بگذارند بری تو. مادرت هم خوشش نمیاد این وقت شب این دوروبرا باشی.» ناراحت شد که دید این هم، مثل خانم برنلی، می‌داند که کار مادرش چیست.

گفت: «سرکار، در اتاقش قفل بود، نتوانستم برم تو.» از دورِ خاطره نامش را به یاد آورد. نامش اونیل^۴ بود. مدتها بود اینجا خدمت می‌کرد. یادش می‌آمد روزهای کریسمس و عید پاک او را روی پله‌های کلیسا دیده بود. البته او و آنا کلیسا نمی‌رفتند، ظاهراً جزو هیچ یک از فرقه‌های مذهبی این حوالی و حدود نبودند. ناگهان این هم به نظرش عجیب آمد. «پس میری کاباره نولان؟»

نیکول با سر جواب مثبت داد. باران بر کلاه اونیل ضرب گرفته بود، و نیکول جویهای کوچکی را که بر بارانی اش فرو می‌ریخت می‌دید.

«گوش کن ... من نیم ساعت دیگه ننگهبانیم تمام میشه... چطورره تو خانه خانم برنلی بمونی، وقتی کارم تمام شد و از پاسگاه درآمدم میام دنبالت. و می‌برمت مترو... سعی می‌کنم با چند تا خانم محترم سوارت کنم. مادرت زن بسیار محترمی است ... و انتظار داره مواظبت باشم...»

نیکول با منطق سرد در حرفش دوید: «ولی این کار خیلی وقت می‌گیرد - در این فاصله‌ای که منتظر می‌مانم می‌توانم به آنجا برسم. فکر می‌کنم بتوانم از خودم مواظبت کنم. مواظب میشم.»

پاسبان با دقت نگاهش کرد. ناگهان تاب لبش در لبخندی گذاخت.

گفت: «آره، فکر می‌کنم بتونی از خودت مواظبت کنی. همین طور مستقیم برو. از تو روشنائی برو. اگه مردی بهت نزدیک شد، جیغ بزن ... بسیار خوب ...» بدن را راست کرد و گفت: «خدا بهمراه ... باز هم می‌بینمت، شاید، عید پاک...»

نیکول لبخند زد، و اونیل انگار ناگهان آدم دیگری را در برابر خود یافت. «شب خوش، سرکار.»

پاسبان او را با نگاه بدرقه کرد. «شب خوش، سرکار!» این حرکت از هر بجه دیگری به پررویی شبیه می‌بود، اما از زبان او یک چیز طبیعی بود. احساس کرد که انگار از خدمت معاف شده - اما بطرزی بسیار شایسته. رینارد. بله، مادره خارجی بود، ولی اثری از این در طرز صحبت بچه مشهود نبود. اما حرف زدنش زیاد هم به حرف زدن امریکاییها شبیه نبود. لهجه‌اش مقطع بود، تقریباً انگلیسی بود. در ذهنش به دنبال چیزهای دیگری گشت، اما عجب‌ا که با توجه به طول مدت اقامت آنا رینارد در آن محل، و بهم آمیختگی مردم چنین جایی - بخصوص اگر اتاقی در خانه خانم برنلی اجاره می‌کردی - چیز چندانی نیافت. یادش آمد که بچه را به مدرسه‌ای در «کنه تکت»^{۱۵} فرستاد. پس از آن دیگر بندرت او را می‌دید، و مادرش را هم زیاد نمی‌دید. سرشان به کار خودشان بود. ناراحتی برای کسی ایجاد نمی‌کردند؛ کرایه خانه و پول آب و برقشان را به موقع می‌دادند. یادش نمی‌آمد آنا رینارد را حتی یک بار با یک مرد دیده باشد، و در آپارتمانش هیچ وقت دید و بازدید نداشت. تمام اطلاعاتش همین بود. کنجکاویش تحریک شد. با خودش گفت: یادش باشد در پاسگاه هم درباره‌اش پرس و جو کند. کسی باید اطلاعات بیشتری درباره این مادر و

دختر داشته باشد. حاضر بود شرط ببندد که یکی بالاخره می دانست که شبها که به خانه خانم برنلی برنمی گردد کجا است ... همیشه کسی می داند.

به گشت ادامه داد: بی اختیار کرکره‌ایهای بسته فروشگاهها را از نظر می گذراند، قفلها را آزمایش می کرد، و به دنبال مستهایی که در راه پله‌ها بیتوته می کردند چشم می گرداند. باران همه را تو سوراخی کرده بود. چندی بعد میخانه‌ها خالی می شدند. بخلاف نیکول رینارد هیچ از خاطرش نگذشت که آنچه می بیند زشت باشد. همان بود که همیشه بود. به این جریان نیندیشید. بیشتر عمرش را با همین‌ها گذرانده بود.

اما همچنانکه راه می رفت چیزی او را گرم می کرد: مدام لبخند دخترک و طرز نگاه کردنش را از پس پرده مژگان سیاه به یاد می آورد. چیز دیگری نبود که بخواهد ببیند: یک بچه لاغر، درکت شلخته مدرسه، و کلاهی لبه آویخته که در اثر باران سراپا خیس بود - بچه‌ای رنگ پریده، با پوستی بی رنگ، و چشمان درشت، خاکستری یا بنفش متمایل به آبی ... درست یادش نبود. و بعد نحوه متحول شدن چهره، در اثر لبخند: در حالت آن چشمها و آن لبخندی که زد نیرویی بود، انگار لطف بزرگی در حق آدم می کرد. در آن چهره، در آن حالت بچگانه، چیز دیگری هم بود، چیزی که آدم گاه در چهره یک زن می دید، و اگر زنی چنین حالتی داشت دیگر زیبابودن یا نبودنش مهم نبود. دختر هنوز خیلی جوان بود، که بگوییم زیبا بود یا نبود، اما یک چیز داشت - و این چیز همان نیرویی بود که بیننده را برمی انگیخت و به هیجان می آورد. پاسبان با خود گفت: «سخت بگیر، اونیل. آرام بگیر. یک بچه بیشتر نبود!» احساس خجالت مبهمی کرد، از این که دید به این نحو به او می اندیشد، اما از این خیال همچنان لذت می برد. با خود گفت لذت بردن از این نیم وعده‌ای که در آن

نگاه و لبخند نهفته بود جای ایراد نیست، بخصوص حالا که با او و در کنارش نیست. اما این را هم به خود گفت که هیچ دلش نمی خواهد با آن نیرو، هرچه بود، آن وقت که بچه دیگر بچه نبود، سروکاری داشته باشد.

فصل ۲

نیکول به راهنمایی خانم برنلی عمل کرد و مؤسسه لاکی نولان را یافت. نمی خواست با پاسبان دیگری روبرو شود تا به او بگوید به خانه برگردد. سایبان تئاتر آرترکینان از خیابان هفتم پیدا بود، و کمی آنطرف تر چراغ نئون بود که مؤسسه لاکی نولان را اعلام می کرد. نمای بیرونی آن بقدر کافی بی زرق و برق بود، و ظاهراً جای گرانی بود. یکچند درنگ کرد، و مردمی را که به درون می رفتند از نظر گذراند. این مردم لباس شب پوشیده بودند، و عده ای هم راننده شخصی داشتند. این منظره ای بود که هنوز در کشوری که دستخوش کساد و بحران بود می دیدی. هنوز پول تو دست و بال مردم بود، و مردم می خواستند این پول را به نحوی خرج کنند. نیکول دید که مایل نیست با این سر و وضع خود را به درباری که لباس مخصوص به تن داشت معرفی کند. اندکی دورتر در کوچکی بود، با تابلویی که نشان می داد آن هم جزو همین مؤسسه است - در تحویل

وسایل. زنگ این در را زد. پس از چندی جای پنجره گونه‌ای از میان در باز شد، و مردی به دقت براندازش کرد: «چه می‌خواهی؟»

«می‌تونم ... می‌تونم با آنا رینارد صحبت کنم؟»

«اینجا کسی به این اسم نداریم.»

نیکول ناگهان نامی را که با حروف بسیار ریز در زیر علامت دسته

موزیک بر در مؤسسه دیده بود به یاد آورد: «همان ... آ ... آنا نیکولاس^۱». آنا نیکولاس نام زمان دخترگی مادرش بود.

این بار مرد به مدتی بیشتر و با دقت بیشتر در او نگریست. «منتظرته؟»

«بله.» بی‌اندیشه این دروغ را گفت: «بله.»

«بچه‌ها را نمی‌تونیم راه بدیم. مخالف قانونه.»

«من دخترش هستم.»

«دخترش ...؟» پنجره کوچک بسته شد، و لای در بزرگ گشوده شد.

آنچه مرد، بیرون در دید پیکر مچاله و خیس دختری جوان بود. بر نوار کلاهش علامتی مليله دوزی شده بود، دستمالی به گردنش بود که برگرد بقیه بلوزش جابجا شده بود. همان علامت مدرسه بر جیب بارانی خیسش هم بود.

«هی، مبادا کلک بزنی ...» و می‌خواست بگوید «که پلیس فرستاده

باشدت می‌گیری.» اما کلمات بر لبانش مردند. تاکنون نشنیده بود پلیس از

کسی مثل این استفاده کرده باشد. چهره‌ای که در پرتو روشنایی نورافکن

بالای در به سوی او بالا آمده بود، با بارانی که در اطرافش فرو می‌ریخت،

عجیب شبیه چهره زنی بود که می‌گفت مادر او است.

با اکراه زیاد در را کمی بیشتر گشود: «بیا تو ... یک کم خودتو باریک

1) Nicholas

کن، می تونی؟ حالا نمی تونی ببینیش. حالا دیگه نوبت او است ... گوش کن ... اگه به وقت پلیس اومد، درمیری!»

نیکول خود را باریک کرد، و از در تو رفت، و از او گذشت و وارد راهروی گرم و نیم تار شد. این مرد آدمی بود بلندبالا، که لباس شب پوشیده بود، و لباس به تنش بسیار تنگ و دست و پاگیر می نمود. با فشار دست او را، پیشاپیش خود به جلو راند، و گفت: «حالا دیگه موزیک کارشو تمام می کنه و آنا مشغول میشه.» همین طور که او حرف می زد، نتها کم کم نیرو گرفتند و در اوج آمدند. سپس صدای کف زدن به هوا خاست، و پس از آن صدای پاشنه پا، و متعاقب آن شش دختر سرودخوانی که لباس چندانی به تن نداشتند به سرعت از آنها گذشتند، و به رختکنهای ته راهرو رفتند. نگاههای کنجکاوانه ای به نیکول انداختند، اما با بودن آن مرد بلندبالا معطل نکردند و شتابان گذشتند. یکی از دخترها با قیافه ای گستاخ گفت: «هی، دانی^۱». پیدا بود که دانی در اینجا چهره شناخته ای است، و این وجهه تنها نقطه قوت او هم نبود.

مرد گفت: «میخوای گوش کنی ببینی چه جوری میزنه؟» نیکول با حرکت سر پاسخ مثبت داد «پس بیا اینجا ...» او را به جایی برد که به فضایی باز می شد، و می توانست افراد موزیک را ببیند که از جاهای خود از پشت جانتی ها در می آمدند. لحظه ای تا بگذرند دانی جلوش ایستاد، طوری که نیکول از روبرو دیده نمی شد. وقتی آنها گذشتند از جلوش کنار رفت. در این حال که به او نزدیک بود بوی ویسکی و «بریانترین» می داد، و نیکول از خدا می خواست از او فاصله بگیرد. «حالا می تونی گوش کنی،

ولی بپاکسی نبیندت، برای این که به این دخترهای «کور»^۳ شباهت نداری. خوب ... اینم آنا ...»

در این احوالی که می خواست از مرد فاصله بگیرد نفهمید آنا از کدام طرف سین کوچک وارد شد. ورودش هیجانی در جماعت برنینگیخت. آنا پشت پیانو جای گرفت. نیکول، اکنون کمی که یکوری می شد، می توانست بخشی از سالن پر از جمعیت را ببیند. دود سیگار در میان چراغها وول می خورد؛ مردم به پیشخدمتها سفارش خوراک و مشروب می دادند، و گپ می زدند. بویی تندتر از بوی ویسکی و بریانتین دانی به مشام می خورد: این، بوی ثروتمندانی بود که برای عیش آمده بودند. این اولین بار بود که نیکول این بو را می شنید، و هرگز هم فراموش نکرد. در آن لحظه قبول این که امریکا نه تنها دستخوش رکود اقتصادی است بلکه قانون منع استفاده از مشروبات الکلی هم در آن حاکم است، دشوار بود. در اینجا ظاهراً هیچ یک از این دو وجود خارجی نداشت.

آنا آغاز به نواختن کرد. اما این آن چیزی نبود که نیکول انتظار داشت - ولی او خودش هم درست نمی دانست چه انتظاری داشت. وقتی به یاد آورد که آنا از چهار سالگی اصرار داشت موسیقی کلاسیک بیاموزد و حالا می دید که خودش جاز می زند، این برایش تکانی بود. نمی دانست خوب می زند یا بد - چیزی از این بابت نمی دانست، و مردمی که پشت میزها نشسته بودند ظاهراً توجهی به او نداشتند. دل به دریا زد و نگاه طولانی تری به سالن انداخت. می خواست واکنش شنوندگان را بهتر ببیند، اما در حقیقت «جماعت شنونده‌ای» در کار نبود، و موسیقی آنا در معنا زمینه‌ای برای گپ‌زدن‌هاشان بود. سپس دست دانی را بر شانه‌اش

احساس کرد: «خوب، بچه ... دیگه بسه.»

برگشت و نگاهش کرد، در حالی که به اطاعت از فرمانش عقب می‌رفت. پرسید: «دوستش دارند؟»

مرد شانه بالا افکند. «خیال نمی‌کنم. آنا فقط وقتهایی میزنه که موزیک استراحت میکنه - جای خالی موزیک را پر می‌کنه. کاری میکنه که خوراک و مشروب بیشتری سفارش بدنند. خوب ...» در چهره‌اش دقیق شده بود، و شاید نشان سرخوردگی را در آن دید، که افزود: «آنا، خیلی خوبه. البته دیوک الینگتن^۴ نیست، ولی خیلی خوبه. سرگرمشون میکنه. اگه خیلی خوب می‌زد اونوقت راحت می‌نشستند و چیزی نمی‌خوردند. و این برای کسب‌وکار چیز خوبی نیست. کارش خوبه. خوب، بچه، من بیکار نیستم که تمام شب اینجا بایستم، و با تو گپ بزنم. منم باید به کارم برسم. تو باید منتظر بمونی تا آنا کارشو تمام کنه. براش پیغام می‌فرستم، که ملاقاتی داره. و تو بهتره تو اتاق لاکی منتظر بمونی. هر لحظه ممکنه به پاسبان سر برسه، و بهتره نبیندت. مابه خاطر راه دادن بچه به پاسبان و باجگیر پول نمیدیم. بهتره با من بیای.»

او را به اتاقی مفروش و بی‌پنجره برد، که صدای پیانو و جماعت به زحمت بدان راه می‌یافت. اتاقی بود فاقد تشخص، با میز تحریری بزرگ، و چند صندلی، و دیوارهای قاب‌کوبی شده - شبیه اتاق «دکوراتور»ها، اما اتاقی که انگار هرگز مورد استفاده واقع نشده بود. دانی گفت: «همین جا بمون، حدود یه ربع دیگه میاد.»

در این ضمن نیکول به خود باز آمده بود. اتاق گرم بود؛ کلاه و بارانی خیسش را در آورد. نمی‌خواست آنها را روی صندلیهای رویه گرفته

(۴) Duke Ellington، (۱۸۹۹ -) نوازنده آمریکایی، نوازنده جاز.

بگذارد، بارانی را به دقت تا کرد، و با کلاه آن را بر کف اتاق گذاشت، این حرکت، حرکت یک دختر مدرسه‌ای بود، و او خود می‌دانست، اما قادر به تغییر آن نبود. برای یک شب مهم نبود ... شبی دور از مدرسه‌ای که آن بعد از ظهر از آن درآمده بود، و می‌کوشید مادری را که قیافه‌ای بس متفاوت از قیافه سالهای زندگی او به خود گرفته بود، در مرکز دید آورد. احساس ناراحتی می‌کرد از این که اینطور گول خورده بود، و بعد ناچار پیش خود قبول کرد که برای این گول خورده بود که خودش خواسته بود گول بخورد: او هیچ وقت نخواست به چیزی از او بپرسد. و اکنون این پرسشها ناگزیر بود.

آنا سرانجام آمد. نیکول صدای کف زدن جماعت را شنیده بود - تا حدی سرسری و خالی از شوق - و خود را جمع و جور کرده بود. آنا آمد و در را به تنادی بست. احوالپرسی و خوش و بشی در کار نبود، جز این کلمات سرد: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«خواستم ببینمت.»

«اتفاقی افتاده؟»

«اتفاقی نینتاده. فقط می‌خواستم باهات صحبت کنم.»

«این که این قدر مهم نبود. می‌توانستی بنویسی. همیشه گفته بودم اگر کاری هست بنویس.»

«این دفعه ننوشتم، تازه چه فرق می‌کند...»

آنا نزدیکتر آمد و اخمش اندکی باز شد. «بله، شاید هم فرق نکند. بهتر بود خودت می‌دید، که دیگر احتیاج به توضیح هم نباشد.»

«این کار لازم هم بود؟ یعنی ... قبلاً نمی‌توانستی به من بگی؟ من امشب وارفتم. رفتم خانه خانم برنلی. او گفت که اینجا بی. بعدش به اونیل پاسبان برخوردم. او هم می‌دانست که اینجا کار می‌کنی.»

آنا لبخند کج و کوله‌ای بر لب آورد. «خوب، برای سابقهٔ مدرسه‌ات بهتر بود. رفتم پیش مادر روحانی، و آن داستان را برایش سرهم کردم - که در مؤسسهٔ حقوقی آبرومندی کار می‌کنم، که حقوقش زیاد بالا نیست. گفتم که مستمری ناچیزی هم دارم، که در حقیقت نداشتم، ولی برای توجیه هزینه‌های مدرسه و سیلهٔ مناسبی بود. چه باید بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم تو یک کاباره نوازندگی می‌کنم؟ اگر می‌گفتم شاید وضعم را درک می‌کرد، اینها مردم دنیا دیده و فهمی هستند. اما ممکن بود اولیای دخترهای مدرسه خوش نداشته باشند. نیکول، دروغهای مصحلت‌آمیز برای این مواقع اند.» و افزود: «فردا هم که روز تولدته.»

«یادت بود؟»

«مگر همیشه یادم نبوده؟»

درست گفته بود. همیشه یادش بود. و همیشه دقیقاً به یاد داشت. همیشه هم یک هدیهٔ روز تولد بود، چیزی به دردبخور - مثل لباس، و همیشه از جنس خوب، و چیزی نامنتظر، اما همیشه در همان مایه، مثل آن مجموعهٔ زیبای سوناتهای بتهوون، که پارسال به او داده بود، و از بس زیبا بود که راهبه‌ها از تعجب دهانشان باز مانده بود. در آن مدرسه کسی چنین چیزی نداشت. نیکول آن را به صورت چیزی دیده بود که باید شایستگی‌اش را می‌داشت. و این کار بسیار دشوار بود.

آنا سکوت را شکست. گفت: «خوب، من هنوز منتظرم. چرا آمدی؟ تعجب می‌کنم چطور گذاشتند تنها بیایی - بی این که به من خبر بدهی که می‌آیی.»

«بنابود خواهر برت^۲ به دفتر تلفن بکند.» این کلمهٔ دفتر در گلویش

شکست «همان شماره تلفنی که داده بودی. یک کمی حواسش پرت است، من هم بهش یادآوری نکردم. می ترسیدم اجازه ندی. می خواستم جریان را از خودم بشنوی.»

آنا در یکی از صندلیها نشست؛ به پشت تکیه داد، طوری که انگار آماده بود مطالب بسیاری را بشنود یا خود چیزهای بسیاری را بگوید. نیکول با نوک زبان خشکی ناگهانی لبهایش را گرفت - زیرا هرچند در تعطیلات تابستانی با هم در یک اتاق زندگی می کردند به مادرش نزدیک نبود. تا این لحظه رابطه بین آنها رابطه بین مادر و بچه ای بود که مادر بیش از آن که با او بنشیند و درد دل کند به او امر و نهی می کرد. اما نیکول می دانست که اکنون کم کم این مرحله را با آنا پشت سر گذاشته است. البته بالغ نبود، اما دیگر بچه هم نبود: این رابطه در حال تغییر بود، و باید که تغییر می کرد

بی مقدمه گفت: «راجع به کار بود.»

«چه جور کاری؟»

«خوب ... همین ... همان جور کاری که خودت ... آره، شبیه همان کاری که خودت می کردی، و چون در «وال استریت» است گفتم شاید بتوانم ... اینش حالا دیگه مهم نیست.»

«خوب...؟» ناخنهای جگری رنگش بر دسته صندلی ضرب گرفتند.

«کاری است تو یک مؤسسه حقوقی، در وال استریت ... دختریکی از معاونهاش تو سنت کلمبا⁶⁾ بوده. دخترهایی را که از این مدرسه درمیآند می پسندد. این شغل را شش ماه پیش گرفته بودند، ولی دختری که باید می رفت هفتۀ پیش دستش شکست، و حالا دیگر نمی تواند آن کار را

6) St. Columba

بگیرد. کسی را می خواهند که «شورت هند^۷» و ماشین نویسی اش خوب باشد. اول کار می شوم منشی معمولی، ولی آن مرد می گفت بعدها امکانات بیشتری خواهد بود. «مادر مری هلنا^۸» از من پرسید آیا مایلم آزمایشی بکنم. گفت فردا شانزده سالت می شود ... اینها همیشه یادشان هست که دختر چند سالشه ... شاید هم برایش عجیب است که تو چه طور می توانی این همه پول رابدهی - پول کتاب، پول لباس، پول موسیقی. راستش، یک دفعه این را به خودم هم گنت. گفت: «شاید برات فرصت خوبی باشد که کارت رابا یک مؤسسه آبرومند و سرشناس شروع کنی. بارِ مادرت را هم تا یک حد سبک می کنی.» می بینی، اینها حساب پول هم دستشان هست. می دانند که مدرسه شان گران است. خوب، مجبورند - اما در ضمن هم می دانند که برای بعضیها تهیه این پول مشکل است - آن هم تو این روزگار. تقریباً همه شاگردهای مدرسه از خانواده های مرفه اند، اما عده کمی هم - عده بسیار کمی هم هستند که از آن خانواده ها نیستند. من فکر می کنم راهبه ها این را می دانند، و سعی می کنند به این جور بچه ها کمک کنند.»

«آنها باید سرشان به کار خودشان باشد. وقتی پولشان نرسید آن وقت دلواپس بشوند.»

قیافه نیکول برافروخت: «من فکر نمی کنم این منصفانه باشد. مادر هلنا فقط می خواست ...»

آنا با حرکت دست مانع از صحبتش شد: «بگذریم از این که مادر هلنا چه فکر می کند. آنچه من فکر می کنم این است: تو نباید فکر کار و شغل

باشی. تو تازه شانزده سالته، و با این عمل آنچه را تا حال برات کرده‌اند دور می‌ریزی ... خوب، حالا منصفانه حرف بزنیم ... تو خودت چه کار توانستی بکنی ... همین که به اولین چیزی که برخورداردی قبول کنی؟»

«من بالاخره روزی باید کار بگیرم.»

«نه هنوز.» آنا با قیافه‌ای دلمشغول به دستهای زیبای خود نگریست، که نیکول تازه متوجه زیبایی‌شان شده بود. سپس نگاهش به تندی به چهره دختر باز آمد، و پرسید: «نیکول، می‌خواهی بری کالج؟»

«نمی‌فهمم.»

«چیزی نیست که بخواهی بفهمی. خیلی ساده است.»

«چرا، باید فهمید. پولش ... خودت می‌دانی - شهریه، شام و ناهار، کتاب، لباس. میلیونها نفر بی‌کارند و دنبال کار می‌گردند. من که نمی‌خواهم پیشخدمتی کنم.»

«کی گفته که تو پیشخدمتی کنی؟ فکر کار را از سرت بدرکن. می‌خواهی

بری کالج؟»

«خیلی هم دلم می‌خواد. ولی تو به سؤالم جواب ندادی. پول. مسأله

پول.»

برق حاکی از علاقه و خوشدلی در چشمان آنا دوید. گفت: «خوب، بالاخره نمردیم و چیزی شنیدیم. که بالاخره می‌خواهی چیزهایی درباره پول بدانی. شاید در این یک سال اخیر بزرگ شده‌ای. مدت‌ها بود منتظر همین بودم، و گاهی پیش خودم فکر می‌کردم که هرگز پیش نخواهد آمد. فکر می‌کردم تو هم مثل پدرت هستی. مرد بسیار جذاب و دلکشی بود - پدرت را می‌گویم. و قسمتی از این جذابیت این بود که اصلاً به فکر پول نبود. پول، زبانی بود که او نمی‌فهمید، چیزی مثل زبان روسی. البته آن وقت‌هایی که بچه بود ضرورتی هم نداشت که به آن فکر کند. نیمی از

گرفتاریش از همین بود. بقیه هم تصمیم خودش، که آدم خوش و خوشدلی بود و نمی‌خواست به آن فکر کند. می‌گفت وقتی بهش فکر نکنی، خودش جور می‌شود. شاید هم همین بود که باعث شده بود بهترین فروشنده اتوموبیل‌های گران باشد. همیشه فکر می‌کرد که کسانی هم که او به آنها مراجعه می‌کند اصلاً متبّد پول نیستند. همه توجهشان به اتوموبیل‌های زیباست. و چقدر ماشین فروخت، و با کمیسیونهایی که می‌گرفت چه زندگی خوبی داشتیم! طبعاً پس‌انداز هم نمی‌کرد. این در سرشتش نبود. و چون پولش را در اختیار من نمی‌گذاشت من هم امکان پس‌انداز نداشتم. یکی از آن انگلیسی‌های آبی چشم تمام عیار بود. می‌دانست چطور لباس بپوشد، و چه کراواتی بزند. در «هارو»^۹ درس خوانده بود. می‌دانستی؟ از کجا بدانی، تو که هیچ وقت نمی‌پرسیدی. حتی یک سال هم در آکسفورد تحصیل کرده بود. بیشتر از آن دوام نیاورده بود. از قماش دانشگاهی نبود، و به بازی و زن علاقه عجیبی داشت؛ ازش خواستند که دیگر به مدرسه نرود - می‌فهمی، اخراجش نکردند. به قول خودشان «فرستادنش خانه». همین. بهش گفتند که دارد وقت دیگران را تلف می‌کند. استیون^{۱۰} مادرزاد آدم از زیرکار در روی بود - و بسیار هم شیرین. نیکول، پدرت یک جنتلمن بود. قاعدتاً من نباید از این بابت که کله پول درآوردن و پولدار شدن نداشت ناراحت می‌بودم. یک مال‌اندوز برای یک خانواده کافی است.»

آنا پیش از آنکه دنباله سخن را بگیرد نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. سپس در ادامه سخن گفت: «نیکول، تو از اینجا خوشت

9) Harrow

10) Stephen

نمی آید؟ ... یا از قیافه‌ای که حالا دارم؟ خوب، تقصیر هم نداری. این چیزی است که خودم خواسته‌ام به تو حالی کنم - این که «طبقه» چه هست و چه نیست. ببین، تو در این باره که پول از کجا بیاید و منبعش چه باشد، یک خرده گنده‌دماغی. استیون هم این طرز بود. او هم منابع درآمد پدرش را خورش نداشت. اما یک خرده دقت کن و ببین پدرهای دخترهایی که با آنها به مدرسه می‌روی پولشان را از کجا درمی‌آورند. خواهی دید نصنشان آن پولی را که در می‌آورند آن پول سابق نیست. این پول چندین نسل تو خانواده‌شان نبوده، که بنا به معمول صورت خوب و خوشی به آن بدهد.» وقتی نیکول به میان حرفش آمد اخم کرد.

«مادر، این نطق ما را به جایی هم می‌رساند؟ خانم برنلی که دیگر آن «پول» نیست. اونیل پاسبان هم نیست. ولی هر دو می‌دانستند که تو پولت را از کجا درمیاری. من نمی‌دانستم - و خوشم نیامد.»

آنا شانه بالا افکند: «متأسفم که این جور پیش آمد. باید پیش تر از آنجا می‌رفتم. فکر می‌کردم تا یک چند وقت دیگر بچه می‌مانی. بی احتیاطی کردم. خیال داشتم این جریان کالج را در عید پاک با تو مطرح کنم، و اگر تو به کالج می‌رفتی من هم به جای دیگری می‌رفتم. گرفتاری این بود که باید یک جزری ترجیه می‌کردم و توضیح می‌دادم که با این شغل منشیگری که جار زده بودم چطور می‌توانم هزینه‌های کالج را بپردازم. پیش «مادر مری هلنا» یک کمی گردن کج کردم. کسی بهم تخفیف دادند. نیکول، من مواظب پولم هستم. من مثل پدرت نیستم. من اگر بتوانم چانه می‌زنم و تخفیف می‌گیرم. اگر پیش از عید پاک با رفتن به کالج موافقت می‌کردی، پیش از پایان سال آخرت در مدرسه، جای دیگری پیدا می‌کردم. این

بخش از بروکلین جای دختری نیست که می خواهد به رادکلیف^{۱۱} یا واسار^{۱۲} برود.»

«ولی تو که آنجا زندگی نمی کردی، مگر نه؟ خانم برنلی می گنت حالا دیگر فقط یک شنبه ها آنجایی.»

سایه سردی باز چهره آنا را درهم کشید: «پس که خانم برنلی باز زد به لیچاربافی، آره؟ من همیشه سعی می کردم مانع از این کار بشوم - همیشه سعی می کردم وقتهایی که تر آنجایی آنجا باشم.» سپس شانه بالا افکند. «خوب، پس که می دانی. باید برای مدرسه ات آدرسی می داشتیم، و تا مدتی هر روز صبح راهم را کج می کردم و به بروکلین می انداختم، فقط برای این که صورت ظاهری به قضیه بدهم. حالا دیگر کم کم پیر شده ام. حالا دیگر حال این را ندارم که صبحها ساعت پنج سوار مترو بشوم - آن هم در لباس شب.» لحن سخنش دانسته و سنجیده خشک بود. «این چهار سال اخیر از این آپارتمان بروکلین اصلاً استناده نکرده ام. مگر آدم می تواند در جایی که بچه ها تمام مدت روز جیغ می زنند و زنهای مدام روی پله ها به هم بدوبیراه می گویند، بخوابد؟ بهر حال، این چیزی بود که باید می شد، و به تو هم ندی گنتم، مگر این که می پرسیدی. آری، شاید منتظر بودم که بیدار بشوی و به خودت بیایی - و بپرسی. می دانستم همین که بپرسی برای جوابش آمادگی داری ...»

«شاید آماده ام.»

«باید هم باشی.» آنا با سرانگشت یکچند به زری حاشیه پیراهنش وررفت. «من از تو نمی پرسم که همین چقدر تمام می شود. همین خیلی

11) Radcliffe

12) Vassar

پول می برد. جایی هم که شبهایم را در آن می گذرانم، یک عالمه خرج برمی دارد. یک آپارتمان یک اتاقه است، ولی در «سنترال پارک وست»^{۱۳} است، و از اینجا با تاکسی زیاد دور نیست. نیکول، من با این پولی که از اینجا می گیرم، این مخارج و هزینه های مدرسه را نمی توانستم بدهم. هه - پیاپوزن صد تا یک غاز. کشور در حال رکود اقتصادی است. این روزها مردم کار می کنند که نان بخورونمیری در بیاورند.»

«پس این پول - از کجا می آید؟»

«آنجا کاباره لاکسی نولان است، نیکول. به خاطر بسپار. لاکسی نولان هست، و جورد دارد. مردی است حسابی. آه، راست است کمی بی آداب است، اما با این همه آدمی است حسابی. حالا تقریباً ده سال است که او را می شناسم. هشت سال پیش تو به مدرسه سنت کلمبا رفتی. او بود که دید درست نیست شبها تو را آنجا تنها بگذارم، که گاهی خانم برنلی بیاید و بهت سر بزنند. او در مورد این جور چیزها وسواس دارد - و می داند که چیز و جای خوب خرج برمی دارد. پول را او می داد. همین.»

«و تو...؟»

«برات سخته بگی؟ من دوست دخترش - رفیقه اش هستم، یا هر اسم دیگری که تو روش بگذاری. حالا فهمیدی چرا آن خانه بروکلین را نگه داشتم. سنترال پارک وست، مادر مری هلنا را گیج می کرد. این راهبدها همچو آدمهای نفهم و بیشعزری هم نیستند. آن وقت ممکن بود نگهت ندارد.»

«این ... این لاکسی نولان ...؟»

حالت چشمان آنا به خشم گرایید. «نیکول، اسمش را این جوری نیار.

می دانی، تو بچه از خودراضی ای هستی. لاکی مرد آراسته ای است. راست است، یک جنتلمن نیست. مثل پدرت نیست. اما مرد آراسته و دست و دلبازی است. دوستم دارد. و این همه سال به من وفادار بوده، من هم به او وفادار بوده ام. من از این بابت شرمنده نیستم. با کمال گشاده رویی آنچه را تو احتیاج داشته ای تأمین کرده. آری، یک همچو آدمی است. خودش خانواده بزرگی دارد. پنج بچه دارد. و می داند که بچه خرج دارد. مردی است بسیار خانواده دوست. شنبه ها را تمام مدت با خانواده اش می گذرانند. پس از نماز صبح همه را با اتوموبیل به بیرون شهر می برد. تمام تعطیلات کریسمس را با آنها می ماند - و چهار روز عید پاک را. تابستانها هم یک ماه تمام آنها را به یک جای بزرگ در کاتس کیلز^{۱۴} می برد. این آن وقتی است که من و تو به «مین» می رویم. بله، لاکی بسیار به خانواده اش علاقه مند است. به همین جهت هم هست که این همه به تو محبت می کند.»

«محبت...» احساس کرد کم مانده است این کلمه خفه اش کند. «محبت! پس زنش چی؟ به نظر او هم مرد خانواده دوست و درستی است؟»

آنا بی درنگ پاسخ داد: «نیکول، من هیچ وقت نمی پرسم. نمی پرسم. همین. لاکی هم برای خودش آدابی دارد. او هم هیچ وقت از زنش حرف نمی زند. از کمبودهای من هم حرف نمی زند. من چه می دانم، زنش ممکن است فرشته ای باشد. ممکن است از روابطش با من خبر داشته باشد - شاید هم نداند. شاید هم ترجیح بدهد چیزی نپرسد - مثل خود من. صحبت طلاق و طلاق کشی و این جور چیزها در میان نیست. من

هرگز از او نخواسته‌ام، و توقع هم نداشته‌ام. گفتم، لاکی مرد خانواده دوستی است. هرگز از خانواده‌اش دست نمی‌کشد. اگر همچو توقعی را پیش می‌کشیدم این من بودم که باید می‌رفتم. و من ترجیح می‌دهم بمانم. و خیال هم ندارم در زندگیش ناراحتی ایجاد کنم. یک وقت به عنوان منشی شغلی هم داشتم، اما پولش به مراتب کمتر از پولی بود که اینجا می‌گیرم، و لاکی ای هم نبود که مخارج اضافی را پردازد.»

«و حالا می‌خواهی با پول او مرا به کالج بفرستی؟»

آنا با سر سخنش را تأیید کرد. حالت نگاهش از لحن سخن نیکول سختی گرفت. «بله.»

«پس نمیرم.»

«نیکول، تا حدی انتظار داشتم که چنین برخوردی با قضیه داشته باشی. می‌دانی، گرفتاری این است که یک خرده نازک‌نارنجی هستی. من خودم را سپرت کردم، و خیلی چیزها را از تو پنهان کردم. آن طور که می‌دیدم باید هم این کار را می‌کردم. من تا حالا به کسی برنخورده‌ام که مثل تو اینقدر کم پرس و جو کند. اگر نمرات مدرسه‌ات نبود، شاید فکر می‌کردم عقب‌ماندگی ذهنی داری. آنچه تو درباره‌اش خاموشی، یا از آن وا همه داری، واقعیت است. تا اینجا تو سختی نکشیده‌ای، اما وقتی چند بار سرت به سنگ خورد و به دست و پا افتادی، آن وقت شاید یادگیری که در هرچه دم‌دست بود چنگ بزنی. تو بیش از آنچه فکر می‌کردم به پدرت شبیهی. او هم در مورد چیزهایی که «درست» شان نمی‌دانست خیلی نازک‌نارنجی و نازک‌طبع بود.»

«خوب، حالا آمدیم و رفتیم کالج - این مرا به کجا می‌رساند؟ عاقبت باید یک کاری پیدا کنم. اگر آن طور که تو می‌گویی نازک‌نارنجی‌ام، خوب حالا وقت این است که پرستم کلنت بشود.»

«بله، حتماً... هرچه زودتر بهتر. منتها به موقعش. اگر مغزت را به کار بیندازی، و بررویی هم پیدا کنی، آن وقت از هر طرف برای کار دعوت می‌کنند. آن وقت یاد می‌گیری چه گونه اعتماد به نفس پیدا کنی. من فکر می‌کنم بتوانی کم‌کم این احساس را پیدا کنی که می‌توانی با هرکس برابر باشی - حالا بی پول یا با پول - و این برای موقعی که می‌خواهی شوهر کنی مسأله مهمی است.»

نیکول این چشم‌انداز را با حرکت خفیف سراز سرباز کرد. «این حرف بیخودی است. اگر روزی به آن جور مردی بربخورم که به نظر تو شایسته است، و عاشقم بشود، هر طور باشد با من ازدواج می‌کند.»

«نیکول، تو فکر می‌کنی من نمی‌فهمم از چه دارم حرف می‌زنم؟ در این خصوص نظر تو هم درست است. چون آنچه تو درباره من می‌دانی این است که دوستی دارم به نام لاکی نولان، که هیچ وقت با من ازدواج نخواهد کرد. تو چه می‌دانی؟ - من می‌دانم از چه دارم حرف می‌زنم.»
خنده تلخی کرد: «این موضوعی است که درباره اش خیلی چیزها می‌دانم. امشب چیزهای تلخ زیاد شنیدی. بنابراین یک مطلب تلخ دیگر زیاد ناراحت نمی‌کند - اما ممکن است چشم‌وگوشت را یک کمی باز کند. فکر نمی‌کردم روزی این جریان را برایت تعریف کنم. نمی‌خواستم. ظاهراً به تو ارتباطی نداشت. فکر نمی‌کردم در مورد رفتن به کالج یا مابقی چیزها احتیاجی به این باشد که بخوام متقاعدت کنم. اما تو دختر لجوج و از بعضی جهات دختر چشم‌وگوش بسته‌ای هستی. بگذار روشن‌تر کنم.»

نیکول با ناراحتی در جایش وول خورد. ناگهان احساس کرد کاش نیامده بود. امشب خیلی چیزها شنیده بود. سنت‌کلمبا جای خوش و بیغمی بود که نباید از آن دور می‌شد. چیزهایی را که آنا گفته بود، و گفته

بود که سپر او شده و نگذاشته خیلی چیزها را بنهمد به یاد آورد. لرزهای از بیم و بدبینی در وجودش دوید. آیا حقیقت همیشه حاوی درد و ناراحتی بود؟ نیکول از درد بیزار بود.

آنا حرف می زد. می گفت: «این جریان مدتها قبل بود. شاید آغاز همه داستانها این جور است، ولی من آرزو می کنم از این هم که هست دورتر بود، و می توانستم فراموشش کنم. حتی حالا هم که به آن فکر می کنم به نظرم عجیب می آید که چطور شد پیش آمد. اگر سن و سال بیشتر و تجربه بیشتری داشتم، و کمی هم حسابگر بودم، شاید فکر می کردم که این من بودم که به نحوی باعث شدم پیش بیاید. ولی این جور نبود. نوزده سالم بود، و به تمام معنا معصوم بودم، هرچند که زندگی خودم را خودم تأمین می کردم، که البته این کار آن روزها زیاد معمول نبود - مگر این که جایی کلفتی می کردی یا در کارخانه ای کار می کردی. من هیچ یک از این دو نبودم - نه به منهوم واقع کلمه.»

لحن سخنش فرو نشست: «فکر می کنم بهتر است برگردم به مدتی قبل و از اول شروع کنم. تو از این بابت چیزی نپرسیده ای. از پدر بزرگ و مادر بزرگت چه می دانی؟ - هیچ، جز این که روس بودند و در ۱۹۰۷ از روسیه درآمدند، دو سال در پاریس ماندند، و آنجا مادر بزرگت مرد، و بعد از آن پدرم و من حدود دو سال لندن بودیم، و بعد پدرم هم مرد. این همه آن چیزی است که تو می دانی، برای این که همین اندازه پرسیدی مادر بزرگ و پدر بزرگ انگلیسی ات ... خوب، درباره آنها چیزی نمی توانم به تو بگویم، چون آنها را هیچ وقت ندیدم. نیکول، می خواهی از روسیه برات تعریف کنم ... یا، شاید فکر می کنی قصه روستایی کثیفی را برات نقل می کنم، که از آن احساس شرم و سرافکنندگی کنی؟»

دختری که در برابرش نشسته بود در جایش لولید، اما چیزی نگفت.

«بله، خیال می‌کنم پدرم از یک لحاظ یک خدمتکار بود، اما یک خدمتکار از تراز بالا، آنطور که آن روزها رسم بود. در سنت پترزبورگ متولد شده بود؛ پسر یک ویلن‌ساز بود، و در کنسرواتوار پیانو مشق کرده بود. خیال می‌کنم پدرش امیدوار بود روزی یک پیانیست بزرگ و حتی یک موسیقیدان بزرگ بشود. اما هیچ یک از اینها نشد. آدمی بود آرام، و مهربان، که چشمداشتی از زندگی نداشت، جز این که می‌خواست زندگی را جوری بگذراند که آسایش به کسی نرسد. با یکی از دانشجویان کنسرو-اتوار ازدواج کرد. و هر دو ظاهراً خوشحال بودند از این که به عنوان معلم موسیقی در خانواده شاهزاده میخائیل آورنسکی^{۱۵} پذیرفته شده‌اند. پدرم در ضمن فرانسه هم درس می‌داد، و مادرم به معلمه انگلیسی کمک می‌کرد. زندگی به این شکل در یک خانواده بزرگ روسی در معنا زندگی نوکری نبود. در معنا جزو خانواده بودند، من هم که متولد شدم همین طور. فرقی اگر بود این بود که ما در اتاقهای خودمان می‌خوابیدیم، که ظاهراً با اتاقهای خودشان فرقی نداشتند، هرچند لباس آنها بهتر بود، و در اعیاد پاک و کریسمس هدایای بهتری می‌گرفتند. اما این جریان در حقیقت اهمیتی نداشت. و وقتی هم بزرگ شدم هیچ وقت احساس حسادت نکردم. خیال می‌کنم انگار نوعی خویشاوند بینوا بودیم، ولی به هر حال خویشاوند بودیم، نه خدمتکار. پرنسس تاتیانا فدروونا^{۱۶} همانقدر که به سلامت بچه‌های خودش توجه داشت به سلامت من هم داشت. و قتهایی که مادرم مریض می‌شد از او پرستاری می‌کرد. من با بچه‌هایم از معلم انگلیسی استفاده می‌کردم، سوار اسب‌هاشان می‌شدم، با آنها

15) Michael Ovensky

16) Tatiana Fedorovna

یخ‌بازی می‌کردم، به خانه‌های مسکو و سنت پترزبورگشان می‌رفتم، و برای تعطیلات با آنها به کنار دریای سیاه می‌رفتم. در ضمن مردم بسیار باخدایی بودند. پرنسس اغلب برای مادرم دعا می‌کرد که بلکه باز باردار بشود، چون می‌دانست که خیلی دلش می‌خواست بچه دیگری هم داشته باشد، و اگر بچه دیگری هم بود او هم جزو خانواده می‌بود.

«ملک عمده پرنس میخائیل، بریوزاوا یا پولیانانا^{۱۷}، همسایه ملک کنت لئوتولستوی بود. این دو خانواده با هم معاشرت داشتند، و پرنس میخائیل بسیار تحت تاثیر افکار تولستوی بود. پرنس میخائیل دیوانه‌ای خوش و سرو دل زنده بود. یک ذره عقل معاش نداشت - روسها از این حیث، یعنی از حیث درک ارزش پول، بطور کلی تعریفی ندارند. عاشق قمار بود. قمار را به چشم یک سرگرمی بی‌آزار می‌دید. جامعه بالای سنت پترزبورگ کمی لاقید بود، و قمار یک جنون مآلی بود. قبلاً سرفه‌ایش^{۱۸} را آزاد کرده بود، و این هم به بهای مبالغه‌آمیزی برایش تمام شده بود. ظاهراً به این جنبه کار توجهی نداشته بود. بعد یک روز وقتی از خواب غفلت بیدار شد دید که نه تنها ثروت خودش را به باد داده بلکه بیشتر ملک و مال تاتیانا فدروونا را هم سر به نیست کرده. با قمار یا با بخشش - این دیگر مهم نبود. تا گردن زیر بار قرض بود. مجبور شد خانه‌های سنت پترزبورگ و مسکو را ببندد و دو پارچه ملک و نیمی از بریوزاوا یا پولیانانا را هم بفروشد. آنچه مانده بود دیگر به زحمت کفاف معاش خانواده‌ای چون این خانواده را می‌داد. حالا که بچه‌ها بزرگ شده بودند یکی از راههای صرفه‌جویی در مخارج این بود که از خیر معلم

17) Beryozovaya Polyana

18) Serf. رعیت وابسته به زمین.

انگلیسی و موسیقی بگذرند. پدرم و مادرم آن وقت کاری نداشتند جز این که مراقب دخترها باشند که دست از پا خطا نکنند. من در بریزواوا - پولیانا به دنیا آمده بودم. وقتی به من گفتند که باید برویم، انگار به من گفته بودند دنیا به آخر رسیده - چون برادرها و خواهرها و عمه‌ها و عمه‌ها را از دست می‌دادم. تمام دنیا را از دست می‌دادم.

«طبعاً پرنس میخائیل هم ناراحت بود از این که مجبور شده ما را از سر باز کند، و با یکی از دوستانش ترتیبی داد که ما سه نفر بتوانیم در خانواده یکی از دوستان نزدیکش مشغول شویم - خانواده‌ای بسیار ثروتمند، که می‌توانستیم همان وضع و موقعی را که در خانواده آورنسکی داشتیم آنجا هم داشته باشیم. اما پدرم آن اندازه خلیات روسی داشت که چنین چیزی را نپذیرد. آخر آورنسکی‌ها خانواده‌اش بودند. یا با آنها خواهد بود یا با هیچ‌کس. و اینجا بود که تصمیم به مهاجرت گرفت. می‌خواست برود به امریکا، امریکا سرزمین آزادی بود، مگر نه؟ جایی بود که همه با هم برابر بودند، و احتمال این بود که ثروتی بهم بزنند - جایی بود که در آن هرگز «سرفی» وجود نداشته بود. بهر حال، هرچه هم بودند اسمشان سرف نبود. وقتی از پیششان رفتیم، گریه و ماچ و بوسه فراوان بود، و یادگاریهای زیاد. خیال نمی‌کنم کسی از آنها به احوال ما، که مهاجرت می‌کردیم، غبطه خورد. راست است، آشوبها و اغتشاشهایی بود، اما هیچ کس فکر نمی‌کرد این جریان روزی به سرنگونی دستگاه امپراتوری منتهی بشود. تنها در روسیه نبود، آنارشیبستها در همه جای دنیا ظاهر شده بودند. یادم هست وقتی از خانه آورنسکی‌ها رفتیم من آنقدر گریه کردم که مریض شدم. خانه بسیار آشنا و راحتی بود - سساورها را به یاد می‌آورم که همیشه آماده بودند، اجاقهای بزرگ، و نان شیرینیهای خوشمزه ... یقین داشتم که روزی این املاک را پس می‌گیرند و خانه‌های مسکو و

سنت پترزبورگ باز روزی دایر می شوند - و همه چیز همانطور خواهد بود که بود. پانزده سالم بود. سال ۱۹۰۷ بود.

«از پاریس دورتر نرفتیم. پدرم معرفینامه‌های زیادی برای پاریس داشت - و مادرم از غم غربت و رنج سفر سخت بیمار بود. طوری بود که انگار همه معلم موسیقی می خواستند، و ما همه طبعاً فرانسه را صحبت می کردیم. پدرم درس موسیقی می داد، و اتاقهایی داشتیم در ساختمان بلندی که مشرف به پاریس بود. زندگیمان بقدر کافی خوش بود، جز این که حال مادرم بهتر نمی شد. پدرم به هر ترتیب مرا در کنسرواتوار گذاشته بود، و با درسهایی که بود، و پرستاری از مادرم، و تمرینی که باید می کردم، دیگر وقتی برای چیز دیگر نبود. یادم هست مادرم روی کاناپه دراز می کشید و به تمرینهام گوش می داد، و حتی اوقاتی هم که هیچ حال نداشت باز اجازه نمی داد نیم ساعت از تمرین شانه خالی کنم. هنده سالم بود، که در اثر ابتلا به سل مرد. در گورستان پرلاشز^{۱۹} به خاکش سپردیم.»

نگاه تندی به نیکول انداخت: «این را تو باید همیشه به یاد داشته باشی. می گویند استعداد این بیماری در خانواده ما هست. تو باید همیشه خوب غذا بخوری، و زیاد استراحت کنی، هیچ وقت تو جاهای مرطوب زندگی نکنی. باید مواظب باشی سرماخوردگی تو سینه‌ات نریزد...»

«مادر، تو حرفهای دیگری داشتی، مگر نه؟ تو خودت می دانی که من خیلی قوی هستم، و هیچ وقت مریض نمی شوم.»

این سخنان آنا را با خشونت به زمان حال بازآورد. «مواظبت ضروری ندارد. حالا که از مادر بزرگت صحبت می کنم بد نیست این را هم به تو

تذکر بدهم. فقط مواظب باش - همین. ظاهراً بنیه درست و حسابی ای نداری ...» سپس دستی تکان داد: «آه - این هم گذشت ... به امید آینده ...» پدرم ظاهراً این طور فکر می کرد. از آن به بعد دیگر پاریس دلش را زد. باز باروبندیلیمان را بستیم، و باز صحبت امریکا پیش آمد ... اما تا لندن پیشتر نرفتیم. باز به تدریس مشغول شد. لندن به خوبی پاریس نبود. خانواده های روسی زیاد به آنجا رفت و آمد نمی کردند، برای خرید یا دیدن جاهای تاریخی نمی آمدند، و دوستانی آنجا نداشتند. در پاریس شایعات زیادی درباره روسیه می شنیدیم. آورنسکی ها هنوز نامه می نوشتند، و به ما می گفتند که چه کسانی خواهند آمد، و چه کسانی را باید ببینیم. لندن این جور نبود. اولش این که انگلیسیها به آن خوبی نبودند که ما فکر می کردیم. طبعاً کم کم یاد گرفتیم. لازم بود. پدرم کارش را دنبال کرد، از این شاگرد به آن شاگرد. بهترین خانواده ها. از پاریس به این خانواده ها معرفی شده بود. این خانه ها همه در «بلگراویا»^{۲۰} یا «می فیر»^{۲۱} بودند. پدرم مرد بسیار جا افتاده ای بود، و هیچ وقت کاری نکرد که کسی متوجه شود که از این که از در مخصوص خدمتکاران وارد عمارت می شود ناراحت است. همیشه می گفت: «آه، موزار^{۲۲} هم در اتاق خدمتکاران خوراک می خورد.» اما او موزار نبود، و غم غربت کلافه اش کرده بود. همیشه از برگشتن به روسیه حرف می زد، و همیشه هم امروز و فردا می کرد. بعدش سرما خورد، و سرما خوردگی تبدیل به سینه پهلو شد. حال و میل مبارزه با این بیماری را نداشت. از وقتی که از روسیه درآمد در واقع دیگر زندگی نکرد. نیکول، روسها مرده می بسیار رؤیایی و

20) Belgravia

21) Mayfair

22) Mozart. (موتسارت)، ولفگانگ. آماندئوس. موسیقیدان اتریشی. ۱۷۵۶-۱۷۹۱.

خیالپردازند. رؤیا ظاهراً با مرگش تمام شد.

«من طبعاً به خودم جنبیدم، و به زندگی ادامه دادم. من هم یک کمی درس داده بودم - به شاگردهای جوان، و آنهایی که پدرم وقت رفتن و درس دادن به آنها را نداشت. زبان انگلیسی ام هم کاملاً خوب شده بود. - آدم تا وقتی جوان است خوب یاد می‌گیرد. شاید اگر عده شاگردها زیاد بود من هم می‌توانستم همان کار را ادامه بدهم، اما وقتی پدرم مرد عده‌شان زیاد نبود. تا وقتی زنده بود مرا به جای او پذیرفته بودند، چون فکر می‌کردند مقداری از مهارتش به هر حال به من رسیده، اما وقتی مرد شاگردها کم پراکنده شدند. شاید هم، آن وقت، من هم مثل حالای تو آن آمادگی را نداشتم که آن چیزهایی را که ترمین و تحنیر تلتی می‌کردم از آن زنهای مزخرف انگلیسی تحمل کنم. یادم هست روزی وقتی از خانه‌ای در «ایتن اسکویئر»^{۲۳} در می‌آمدم همانطور که داشتم وسایل موسیقی ام را در سرسرا جمع و جور می‌کردم شنیدم در اتاق پذیرایی زنی به زن دیگری می‌گفت - نمی‌دانم اینها چرا فکر می‌کنند آدمهای مثل من کرو و ناشنوا هستند؟ - آره، می‌گفت: «عزیزم، دختره خیلی خوشگله، درست نیست تو خانه‌ای که مرد جوان هست رفت و آمد کنه!» من دیگر پا به آن خانه نگذاشتم. می‌بینی، نیکول، من هم یکوقت مثل تو نازک‌نارنجی بودم. آن وقت نوزده سالم بود.»

نیکول احساس کرد مادرش در این لحظات با مهربانی بیشتری نگاهش می‌کند. شاید خاطرات ایام جوانی واکنش خاص خود را با خود آورده بود؛ یادش می‌آمد که یک روس تمام عیار بوده، و در روسیه خوشبخت بوده. نیکول همچنانکه به چهره مادر می‌نگریست تأسف

می خورد از این که این همه مدت چیزی از او نپرسیده و در این خاطرات سهمیم نشده بود. از چه واهمه داشته بود؟ آیا حق با آنا بود که گفته بود می ترسیده قصه‌ای روستایی برایش سرهم کند؟ اگر چنین بود متعجب بود که می خورد هیچ بزدل هم بود.

«آن وقت بود که کار ثابتی بهم پیشنهاد شد - کمابیش ثابت - با گروه کوچکی که در مهمانیها می نواختند. یک گروه چهارنثری - سازهای زهی و پیانو. یک چیز جدی هم نبود - منتهاش یک والس، خیلی تاجرانه. سال ۱۹۱۱ بود. معمولاً پشت یک ردیف گلدان می نواختیم. کسی نمی خواست نوازندگان را ببیند. همه با لباس رسمی به میدان اسب‌دوانی آسکت^{۲۴} می رفتند. پیدا کردن کار خیلی سخت بود. ما را به مهمانیهای شامی دعوت می کردند که در آنها کسی نمی رقصید، یا به مجالس رقصی که برای معرفی دختران دم‌بخت ترتیب می دادند - خانواده‌هایی که آن اندازه تمکن و توانایی نداشتند که مجالس مجلل رقص برای دخترانشان ترتیب بدهند. دوران کساد بازار بود. همه هم مایل نبودند زنی جزو گروه موسیقی باشند، و به جای او کس دیگری را می آوردند. پولی که از پدرم بازمانده بود کم‌کم ته می کشید.

«حوالی کریسمس و سال نو وضع بهتر شد. مردم مهمانی می دادند. ما هر شب دعوت بودیم. یادم هست شب اول سال نو بود. همه چیز آن خانه را به یاد دارم. یک مهمانی شام بیست و چهار نفره بود. ما باید در سرسرا می نواختیم - در واقع «بی سروصدا». بعدش هم که مهمانها به کار «مهم‌تری» می پرداختند، و ما هم می رفتیم تا در مهمانی دیگری بنوازیم. شام خورده بودند، و یادم هست خانها به اتاق پذیرایی رفته بودند.

مردها همچنان شرابشان را می نوشیدند. سه نفر دیگر گروه ما رفته بودند آشپزخانه، که شامشان را بخورند. من نرفتم. من هنوز عادت نکرده بودم شامم را در آشپزخانه بخورم. آره، نیکول خیال می کنم من هم آن وقتها افاده ای داشتم. خلاصه، من پشت ردیف گلدانها بودم، که مردی به سرسرا آمد. دنبال قوطی سیگارش روی میزها و صندلیها چشم می گرداند. یکی از ما قوطی سیگار را روی کف سرسرا پیدا کرده بود. آن را روی پیانو گذاشته بودیم، و من خیال داشتم همین که خانم صاحبخانه را ببینم به او بگویم که کجا است. قوطی سیگار طلا بود. یادم هست که همه چطور نگاهش کردیم، و پیش خودمان حساب کردیم که با پولش شبهای بسیار می توانستیم زندگی کنیم. خلاصه، آن مردی که گفتم به سرسرا آمد، حدس زدم به دنبال چه می گردد، و صدایش زدم. آمد، وقتی مرا پشت گلدانها دید انگار تعجب کرد. یادم هست آخرین پیرهن خوشگلی تنم بود که تاتیانا فدروونا به من داده بود. از بهترین نوع ابریشم بود، ولی برای یک دختر مدرسه ای دوخته شده بود، و خیلی تنگ و کوتاه بود. اما آن مرد طوری نگاهم کرد انگار یک ملکه ام، و از آن لحظه به بعد دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. پرسید اشکالی دارد اگر سیگار بکشد. و همانجا نشست و با من مشغول صحبت شد. بیشتر سؤالات را او می کرد. و من خوردم را در احوالی یافتم که داشتم از روسیه برایش تعریف می کردم. دست کم آن چیزهایی را که می دانستم. او به جنبه های سیاسی قضایا علاقه مند بود. آنچه من می دانستم این بود که در املاک آورنسکی ها وضع چه گونه بود. همه دنیا می دانست که آلکساندر دوم دارد زیر پایش خالی می شود. او از شکست روسیه از ژاپن در ۱۹۰۵

حرف زد، و از یک شنبه خونین^{۲۵}. ظاهراً فکر می‌کرد که روسیه دستخوش فساد شده، اما من با او موافق نبودم، و آرزویم این بود که روزی به روسیه برگردم - و با خانواده آورنسکی باشم. خیلی حرف زدیم. خیال می‌کنم مدتها بود دلم لک زده بود که کسی پیدا شود و این چیزها را به او بگویم - بس که خوب گوش می‌داد. دیگر به ناهارخوری نرفت، به اتاق پذیرایی هم نرفت. این عمل آن شب او، در یک محفل اعیانی چیزی غیرقابل بخشش بود. حتی از من خواهش کرد برایش پیانو بزنم - این وقتی بود که بهش گفتم در پاریس به کنسرواتوار می‌رفتم. «فورالیسه^{۲۶}» را نواختم - می‌دانی خیلی آرام شروع می‌شود، و نمی‌خواستم دیگران بشنوند، که البته شنیدند. یادم هست وقتی تمام کردم دیدم مثل گربه روی صندلی نشسته است، و خانم میزبان مثل عنق منکسره پشت سرش ایستاده. خانم گفت: «راستش، لرد مانستن^{۲۷}، هیچ فکر نمی‌کردم به موسیقی کلاسیک این همه علاقه مند باشی.» و او در جواب گفت: «خانم تاتنهام^{۲۸}، علاقه‌ای هم نداشتم. تازه دارم می‌فهمم.»

«نتیجه این شد که دعوت‌م کردند - یعنی در معنا دستور دادند - به اتاق پذیرایی بروم و برایشان پیانو بزنم. آن آقای که گفتم آن وقت پیش خانمها رفته بود. همه آنجا بودند، صحبت می‌کردند، و توجهی به من نداشتند. فکر می‌کنم نقشه خانم میزبان این بود کاری کند خیط بشوم، و او را به این

(۲۵) یک شنبه روزی از زمستان سال ۱۹۰۵ (۹ ژانویه) کشیشی به نام گاپتون در پیشاپیش مردم گرسنه‌ای که سری گرده‌ای نان می‌خواستند به کاح تزار رفت تا استدعای آنها را به عرض برساند گارد تزار به زوی جمعیت آنها گشود و شمار زیادی از جماعت را کشت.

(۲۶) Für Elise، برای الیزه، (یا الیزه).

27) Lord Manstone

28) Tatenham

وسيله سرزنش کرده باشد. خلاصه، آن شب بهتر از همیشه زدم. قطعه «نظامی لهستانی»^{۲۹} شوپن^{۳۰} را انتخاب کردم. صدا آنقدر بلند بود که فنجانهای قهوه را به تلق تلق بیندازد. موقع پایان قطعه چندتایی سکوت کرده بودند، و چند تایی هم آن اندازه ظرافت داشتند که دستی به هم نزدیک کنند و تاجرانه کفی بزنند. «راستش، لردمانستن، خانم کوچولوی سایه نشینتان یک هنرمند به تمام معنا است. ولی خیال می‌کنم دختر خانم خیال نمی‌کنم این خانم شامشان را خورده باشند. رفقاش منتظر می‌ماند ...»

«خلاصه، مثل بچه‌ای کتک خورده از اتاق پذیرایی درآمدم، و این لرد مانستن هم به دنبالم. آمد طبقه پایین، و آشپزخانه را به هم ریخت. ناظر بسیار عصبانی بود، اما جرأت نداشت از آشپزخانه بیرونش کند. در اثباتی که من شامم را می‌خوردم او آنجا نشسته بود، بعد هم همه ما را سوار اتوموبیلش کرد و به آن یکی مهمانی برد. به آن مهمانی دعوت نبود، اما به گمان این که او هم جزو ما است مانعش نشدند، تا این که یکی از مدعورین او را شناخت، و جریان صورت یک «شوخی» جالب پیدا کرد. ساعت پنج صبح و بسیا سرد بود، که مرا با اتوموبیلش به خانه رساند. «چهار هفته‌ای به این ترتیب گذشت. وقتی سرکار بودم با اتوموبیلش مرا به خانه می‌رساند، و وقتی که صاحبخانه را نمی‌شناخت و نمی‌توانست در مهمانی شرکت کند در اتوموبیلش منتظر می‌ماند، و یخ می‌زد. یک مدت گنت که دوستی است که ما را به محل کارمان می‌رساند - این جور وقتها او را به آشپزخانه می‌بردند و ناظر و میزبان هرگز متوجه

29) Military Polonaise

۳۰) Chopin. فردریک فراسورا. موسیقیدار لهستانی. ۱۸۱۰-۱۸۴۹

نمی شدند. وقتهایی که کاری نداشتم مرا بیرون می برد، و با هم شام می خوردیم. وقتهایی که کار می کردم منتظر می ماند، بعدش می رفتم و جایی شام می خوردیم. خدا می داند چه قدر انعام می داد که آن پیشخدمتها را تا آن وقت شب سرپا نگه می داشت ...»

نیکول پرسید: «قیافه اش چه جور بود؟» احساس کرد لحن صدایش در اثر ناباوری خش برداشت، و کوشید که آن را فرو بنشانند «چند سالش بود؟»

آنا لبخند زد «تو فکر می کنی یکی را انتخاب کردم که جای پدر بزرگم بود؟ - آن هم فقط برای این که با اتوموبیلش مرا بگرداند و به من شام بدهد؟ نه، این جور نبود، نیکول. به نظر من نه تنها جذاب بود بلکه حرکات و رفتارش هم بسیار دلکش بود؛ از اینها گذشته بیست و یک سالش بود، زن هم نگرفته بود. فوق العاده هم زیبا بود. جان اشلی^{۳۱} بود، سیزدهمین ارل^{۳۲} مانستن. من «جانی» صداش می کردم، و عاشتش شدم، و تا یکچند خیال می کنم او هم عاشق من بود. دست کم آن وقت خودش این طور فکر می کرد. از من تناضای ازدواج کرد، و من پذیرفتم. طبیعی هم بود. کدام دختر بود که نپذیرد؟»

«من این را نمی دانستم، چون روزنامه زیاد نمی خواندم، مجلات محافل بالا را هم نمی خواندم، ولی داستان ما نقل محافل بالای لندن بود. یا خیال می کنم، متلک و شوخی. طبعاً همه خیال می کردند رفیقش هستم، هر چند کسی نمی فهمید که پس چرا هر شب کمافی السابق می روم و در مجالس و مهمانیها پیانو می زنم. عاشق و دلباخته هم بودیم،

31) John Ashleigh

32) Earl، لقبی که برابر است با "کنت" در فرانسه.

آن طور که دو جوان می توانند باشند. می خواستیم ازدواج کنیم. «بعد ظاهراً این حرفها به گوش مادرش رسید - پدرش اخیراً مرده بود. هردومان به خانه خانوادگی در کنت^{۳۳} احضار شدیم. خیال می کنم اگر انگلیسی بودم از «لینمارا^{۳۴}» خبر می داشتم - و قطعاً می شنیدم که یکی از جاهای دیدنی انگلستان است. می دانی، من به چیزهای دیگری خو گرفته بودم. اشراف روسیه چیز دیگری بودند. وقتی پای تشریفات به میان می آمد - یا در تماس با خاندان سلطنتی - بسیار مبادی آداب و اهل تشریفات بودند، اما در املاک و خانواده خودشان زندگی ... آه، زندگی آشفته ای داشتند. زندگیشان ظاهراً آش درهم جوشی بود از بچه و سماور و کت و پالتو خرز و جواهرات ... و خروارها قرض، که کسی به آن اهمیتی نمی داد. تا سرانجام دچار ورشکستگی و افلاس می شدند.»

آنا حرکتی از روی بی حوصلگی کرد: «آه، مرا ببین چه چیزها دارم به تو می گویم؟ همه این چیزها در نوشته های تولستوی و چخوف هستند. خودت می توانی بخوانی. اما این چیزها مرا برای ورود در جامعه اشراف انگلیس آماده نکرد. در آن دوره پیش از جنگ که انگلیسی ها آقا و ارباب روی زمین بودند احساس می شد گویی جریان امور جزوری است و چنان منظم است که هیچ وقت از نظم خارج نخواهد شد. من برای رویارویی با کنتس^{۳۵} آماده نبودم. انتظار داشتم مادر «جانی» مادر جانی باشد. اما او کنتس مانستن بود. برای او هیچ اهمیت نداشت که من و جانی عاشق هم هستیم یا نیستیم. از نظر او من به هیچ وجه مناسب این ازدواج نبودم. همین.

33) Kent

34) Lynmara

35) Countess

«وقتی از آلونک دربانِ سرا گذشتم انکار و حشتم گرفت. لینمارا هیچ شبیه خانه‌های بیلاقی روسیه نبود. بیشتر به یک کاخ شبیه بود. وقتی جانی اتموبیل را نگه داشت، و ناظر آمد و در را باز کرد بی اختیار دندانهایم را برهم فشردم - چانه‌ام می لرزید. به هر زحمتی بود از پله‌ها بالا رفتم. و درست در موقعی که داشتم به کنتس معرفی می شدم کیتم از دستم افتاد؛ یادم هست چقدر از آن چیزهایی که ازش بیرون ریخت خجالت کشیدم. نمی دانم چرا - از ماتیکی، و پودر و این جور چیزها خبری نبود. او ایستاده بود و من و جانی و ناظر را که این چیزها را جمع می کردیم تماشا می کرد: یک شانه، چند سنجاق سر، و یک شیشه کوچک عطر. چقدر به خاطر آن عطر خجالت کشیدم. زنک ایستاده بود، و این چیزها را تماشا می کرد - راستش، نمی توانم به عنوان مادر جانی به او فکر کنم ... خیال می کنم همان وقت می دانست که در این مبارزه برنده شد ...»

نیکول به تندای گفت: «برنده؟ برنده چه؟»

«خوب، طبعاً مبارزه‌ای بود - جنگی بود اعلام نشده. او نمی خواست که جانی با کسی مثل من ازدواج کند. و من وقتی به یاد می آورم که حتی تقلایی نکردم از خودم خجالت می کشم. اگر هم سلاحی داشتم ظاهراً کاربردش را فراموش کرده بودم. روحیه‌ام را باخته بودم.»

نیکول گفت: «من که باور نمی کنم.» از خیالش نمی گذشت که آنا قبول شکست کرده باشد و بی مبارزه تسلیم شده باشد.

«نیکول، فرق زیادی است بین یک دختر نوزده ساله و یک زن سی و هشت ساله. بین جایی مثل لینمارا و اینجا ... فاصله و فرق زیادی است ...» دستی که تکان داد همه اتاق، و ساختمان، و صدای جاز پشت در را شامل شد. حتی انگار شامل دنیای آن سوتر هم شد: چراغهای

میدان تایمز و سروصداها. از همه بیشتر، انگار اشاره‌اش به همین مردم و ثروتمندانی بود که با موزیک جاز می‌رقصیدند، و سرانجام به شکاف و فاصله بین این اوضاع و عصر نوازندگانی که پشت گلدانها می‌نواختند.

«کنس از هر فرصتی استفاده کرد تا به «جان» نشان دهد که من به درد این ازدواج نمی‌خورم. عمارت همیشه پر از مهمان بود، و اینها از چیزهایی صحبت می‌کردند که من چیزی درباره‌شان نمی‌دانستم. از همه بدتر «جوک»هایی بود که می‌گفتند - جوکهای خصوصی خودشان. این جور وقتها انگلیسی‌ام به عوض آنکه بهتر شود بدتر می‌شد و لهجه‌ام غلیظ‌تر می‌شد. لباسهایم همه عوضی بود. خلاصه، به آنجا نمی‌خوردم. سرانجام چون نمی‌خواستم عذرم را بخواهند و سایلم را جمع کردم و رفتم. جانی یک کم نک‌ونال کرد، ولی اینها جز اعتراضی ضعیف چیز دیگری نبود. او هم می‌دانست که شکست خورده. من فقط او را از این رو نمی‌بخشم که گذاشت کار به اینجاها بکشد. او نباید از من تقاضای ازدواج می‌کرد. او هم خیلی جوان بود - و این تنها عذری است که من می‌توانم به دفاع از او عنوان کنم. حتی بیست و یک سالش هم نشده بود، و برای ازدواج موافقت مادرش لازم بود. مادری تنها وسیله‌اش همین بود، و از همین هم خوب استفاده کرد. آن دو ماه خوش‌ترین و بهترین دوران زندگی‌ام بود. تنها موردی که می‌توانم از بابت آن او را - جانی را - ببخشم این بود که در آن هفته‌های اول او هم خوش و سعادتمند بود و در آن مدتی که در لینمارا بودم او هم به اندازه من ناراحت بود. خیال می‌کنم آدم ضعیف و بی‌فکری بود، و گرنه نمی‌باید مرا دچار آن وضع می‌کرد. اما خوب، جوان بود... نیکول، تو حالا ممکن است این طور فکر کنی، ولی حقیقت این است جوان بودن همیشه به این معنا نیست که حق با آدم است و هر کار که بکند درست است. جوان می‌تواند بی‌این که خودش

بخواهد بسیار ظالم باشد. جانی نتوانست از آن چند هفته اولی که عاشق و دلباخته هم بودیم دورتر ببیند.

«نتوانستم در لندن بمانم. بنابراین دنباله فکر پدرم را گرفتم، و رفتم نیویورک. در معنا در قسمت درجه ۱ کشتی ای که با آن سفر می کردم کار گرفتم: آنجا پیانو می زدم. پولی نداشتم، بنابراین به آنها نگفتم که در نیویورک پیاده می شوم. تمام راه، دریا توفانی بود - آن وقت سال، اقیانوس اطلس توفانی است. هر روز بعد از ظهر و شب در سالی که تقریباً خالی بود پیانو می زدم. عجیب است، هیچ دچار دریا گرفتگی نشدم. شاید هم دلم به اندازه ای پر بود که نمی دانستم در معده ام چه می گذرد. اما یکی از کسانی که هر روز می آمد و کنار پیانو می ایستاد و گوش می کرد، و ساعت یازده صبح برای من شامپانی می خرید، استیون بود. می گفتم به امریکا می رود که خودش را ببندد، ولی آنطور که من می دیدم تا به آنجا می رسید یک عالمه خرج می کرد. آدمی بود جذاب، خون گرم، و مهربان - و بسیار شوخ. مدام می خندید، و این چیزی بود که من بهش احتیاج داشتم. آنطور که می گفتم معرفی نامه هایی برای نیویورک داشت، و تقریباً همین که پیاده شدیم کار پیدا کرد - رولزرویس می فروخت. از من خواستگاری کرد، و من قبول کردم. انگار دریا به نوعی متحوّل کرده بود. جانی و همه آن جریانات لندن را پشت سر انداختم. حالا دیگر همان آدمی بودم که سابق بودم، نه یک دختر ترسو و بیچاره و بی دست و پا، یا خیلی جوان. نمی توانم بگویم که عاشق استیون بودم، اما دوستش داشتم، و بسیار سپاسگزارش بودم که مرا به خودم بازگردانده بود، و کمک کرده بود که احساس کنم یک آدم نازک نارنجی و نهنم نیستم.

«چند سال بیشتر با هم نبودیم. استیون بسیار مهربان و خراج بود.

حقوقش زیاد نبود، منتها حق العمل هم می گرفت، از مادرش هم کمی پول

بهش به ارث رسیده بود. هیچ وقت نگفت که این پول چقدر بود. چپ و راست خرج می کرد. وادارم کرد باز درس بیانو بگیرم، و معلمی هم گرفت که با من انگلیسی کار کند. استیون با من خیلی خوب بود. اما با این که آستن بوم در ۱۹۱۴ همین که جنگ اعلام شد با عجله برگشت به انگلستان. هرگز از خاطرش نمی گذشت که به جایی جز انگلستان تعلق داشته باشد. این انگلیسی ها ...»

«خانواده ای در انگلستان نداشت؟ تو هیچ وقت به من نگفتی.»

«ولی تو هیچ وقت نپرسیدی، پرسیدی؟ پدری داشت، که باهاش دعوا کرده بود؛ در جایی از شمال انگلیس کارخانه دار بود؛ یک خواهر هم داشت. خوش نداشت از هیچکدامشان حرف بزند. اما آن وقتهایی که در فرانسه بود یواش یواش نوشت که می خواهد یکی از مرخصیهایش را در انگلستان بگذراند، و من و تو به آنجا برویم، که پدرش تنها نوه اش را ببیند. اما دیگر در این زمینه هیچ کار دیگری نکرد. وقتی کشتی لوزیتانیا^{۳۶} غرق شد فکر کرد این کار خطرناک است. آن مرخصی را هم هیچ وقت نگرفت، و در ۱۹۱۷ کشته شد. تو را هرگز ندید، مگر در عکس.

«ضربه بزرگ وقتی بود که وضع پولهاش روشن شد. پولی نمانده بود. حقوق ارتشش را به من داده بود، بقیه هم از ارثیه مادرش تأمین می شد. و دیدم که این ارثیه هم به تمام و کمال رفته. آن وقت بود که به خانه خانم برنلی رفتیم، و من دنبال کار رفتم. کارم را با دستگاه لاکسی نولان شروع کردم، که آن وقت خیلی کوچک بود - جزو دسته موزیک بوم. لاکسی کارش بالا گرفت، و تو رفتی به مدرسه سنت کلمبا. بله ... این بود داستان.»

با این کلمات اخیر بفهمی نفهمی شانه ای بالا انداخت. گویی این حرکت

حاوی یک دهه تمام بود.

نیکول آرزو می کرد این دامب و دومب پایان می گرفت: موزیک جاز را نمی فهمید، هرچند دخترهای مدرسه شیفته اش بودند. صدا بیرون بود، دور از آنها، و اینجا، در این اتاق، همان بی سر و صدایی و سکوتی بود که بین او و مادرش موجود بود. این صحبتها یک گفت و گوی خوش و دوستانه نبود، مکاشفه ای بود که نباید تکرار می شد. آنا ظاهراً آماده این بود که به همان جای دوری بازگردد که در دنیای دخترش اشغال کرده بود. نیکول کم کم درمی یافت که چه راز بزرگی بر او فاش شده، و چقدر باید بر آنا گران آمده باشد که حتی پس از این سالها به شکست و درد ناشی از آن اعتراف کند. آنطور که آنا تعریف کرد طوری بود که انگار دو آدم عقلشان را از دست داده بودند. بی گمان همه این جریان یک اشتباه بود. با بی خبری و جهل خود درباره مادرش داوری می کرد، با این همه نسبت به او سراپا اعجاب و تحسین بود. آری، این زن ظریف و زیبایی را که در مقابلش بود، آن خویشنداری عجیب را، آن انضباطی را که زندگی خود و دخترش را شکل داده بود - در حالی که بسیاری کسان اگر جای او بودند تباہ می شدند و از پا درمی آمدند - می ستود. تکان ناشی از غرور و استغنائی مادر نوعی کنجکاوی در او برانگیخته بود که تاکنون سابقه نداشت.

«او چه کرد، می دانی؟ آن لرد مانستن را می گویم. ازدواج کرد؟»

آنا بر این عمل دخترش، که نشان بیداری و به خود آمدن بود، لبخند زد. «بله ... همیشه از خودم می پرسیدم. روزی که از کنار کتابخانه خیابان پنجم می گذشتم به سرم زد در این باره پرس و جویی بکنم. رفتم تو، و

«فرهنگ رجال» برک^{۳۷} را خواستم. اسمش آنجا بود: «جان‌اشلی، ارل سیزدهم مانستن، ازدواج با سرکار علیه سینتیا بارینگتن^{۳۸} در ۱۹۱۹. همسر متوفا، دارای یک پسر از این ازدواج به نام دیوید.» از آن به بعد تقریباً هر سال به چاپ جدیدش مراجعه کرده‌ام. تغییری نکرده است. ازدواج دومی نکرده. بچه دیگری هم ندارد. از عجایب روزگار این که این سینتیا بارینگتن را خوب به یاد می‌آورم. او یکی از کسانی بود که آن وقت که در لینمازا بودم از همه بیشتر ناراحت می‌کرد. خیال می‌کنم تعمّدی در این کار داشت. اما چون از آن تپپی بود که جانی باید با او ازدواج می‌کرد صرف دیدن قیافه‌اش تنم را می‌لرزاند. پول داشت، خوشگل بود، زمینه تربیتی درست و حسابی داشت، و خیلی طرف توجه کنس بود. اگر سرو کله من این وسط پیدا نشده بود خیلی زودتر از این با او ازدواج می‌کرد. من فقط وقته‌ای در این جریان ایجاد کرده بودم.»

آنا به دستهای ظریف و زیبایش نگاه کرد: «گفتی این لرد مانستن ... من هم حالا به همین شکل به او فکر می‌کنم. تو ذهنم دیگر آن «جانی» سابق نیست. او را هم مثل سایر انگلیسیها می‌دانم. قطعاً احساس کرده‌ای که از آنها خوشم نمی‌آید. استیون با آنها فرق داشت. آدم خیلی زیرکی نبود، خودش هم با همان لطف و ملاحظت مخصوص خودش همین را می‌گفت. می‌گفت که دیگر با انگلستان هم کاری ندارد، تا عاقبت هم بدو بدورفت که نجاتش بدهد. نیکول، من در زندگی چیزهای زیادی به انگلستان داده‌ام، و وقتی می‌بینم تا به امروز این طور قیافه می‌گیرند آتش می‌گیرم. هنوز خودشان را آقای روی زمین می‌دانند. هنوز هم طوری قیافه

37) Burke's Peerage

38) Cynthia Barrington

می‌گیرند و افاده می‌فروشند که انگار یک سر و گردن از همه بالاترند. می‌بینی زنها به خاطر پرنس ولز^{۳۹} چه کارهای احمقانه‌ای می‌کنند! یک مردک خوش قیافه، ولی دیگر خدا که نیست. قیافه‌اش را که می‌بینم یک کمی یاد استیون می‌افتم. ولی خوب این هم علامتی است که نشان می‌دهد دنیا به کدام طرف می‌رود. بله، علامتی است که وقتی بورس وال استریت سقوط کرد انگلستان دچار بحران شد. بله، خیز^{۴۰} دور تاج سلطنتی را کم‌کم دارد بید می‌زند. خواهی گنت ناراحتی و دارم از روی تعصب حرف می‌زنم. قبول دارم. من هرگز آنطور نمی‌بودم که کنش مانستن بود. اعتراف به این موضوع سخت است، ولی من اعتراف می‌کنم. بنابراین می‌بینی...» آن گاه به چهره دخترش چشم دوخت: «بنابراین می‌بینی که چرا می‌گویم تا مدتی، تا یک مدت دراز، فکر کار را، هر نوع کاری را، از سرت بدرکن؟ من نمی‌توانم یک موقعیت اجتماعی به تو بدهم؛ ولی می‌توانم وسیله تحصیل را فراهم کنم. نیکول، پدر بزرگت رؤیای امریکا را می‌دید. این رؤیا می‌تواند در وجود تو تحقق بیابد. تنها راه تحقق یافتن این رؤیا تحصیل است. من می‌خواهم تو هیچ وقت از هیچ موقعیتی واهمه نداشته باشی، آن طور که من داشتم. وقتی کالج را تمام بکنی تجربه و اعتماد به نفسی خواهی داشت که حالا حتی تصورش را هم نمی‌کنی که روزی به آن احتیاج پیدا کنی.»

نیکول به آرامی گفت: «حالا از من انتظار داری آنچه را تو از دست داده‌ای جبران کنم. یعنی...»

آنا با حرکت حاکی از ناشکیبایی دست مانع از ادامه صحبتش شد:

(۳۹) Prince of wales، لقب ولیعهد انگلستان.

(۴۰) اشاره به آرم سلطنتی انگلیس.

«این حماقت است. تو نمی توانی بجای کس دیگری زندگی کنی. من چنین توقّعی از تو ندارم. من نمی خواهم با واسطه تو از نو زندگی کنم. من فقط می خواهم مطمئن باشم که هر پیشامدی هم برایت بکند تو آماده ای. زبانزدی هست که می گوید «بخت یار کسانی است که آماده اند.» من فقط می خواهم تو آماده باشی. درآمدن از مدرسه کار بیخودی است. صبر کن ببینیم زندگی چه پیش می آورد - و خاطر جمع باشیم که هرچه هم پیش بیاید تو آماده ای. اگر هم روزی زندگی طوری پیش آورد که منشی بشوی، باید بهترین منشی باشی. رؤسای جمهور هم به منشی احتیاج دارند، مگر نه؟ همیشه سعی کن نگاهت به بالا بالاها باشد. ممکن است روزی مجبور شوی نگاهت را کمی به پایینها بدوزی، ولی یک کم از بالا به پایین بهتر از آن ته‌ها است.»

نیکول از این شیوه نامنتظر سخن قدری تکان خورد. مادرش هیچ - وقت این طور صحبت نمی کرد. یا می کرد؟ چه قدر از خود آنا در آن نمای تعطیلات ایام کریسمس و عید پاک و تعطیلات تابستانی بود - چه قدر از او در آن بلوزهای یقه سفید و تمیز بود؟ احساسی از تحسین آمیخته به آزرده‌گی نسبت به این زنی که در مقابلش نشسته بود چون دارویی که در عروقش جاری شده در وجودش دوید. در کنار او احساس خامی و ناآزمودگی می کرد، و با این احساس ناگهان درستی چیزهایی را که گفته بود دریافت. امشب وحشتش گرفته بود. به زیر پای خود و بسته کلاه و بارانی ای که بر کف اتاق گذاشته بود نگریست و در دم دریافت که اینها معرف چه چیزاند: دختر مدرسه‌ای خام و بی تجربه آنها را آنجا گذاشته بود. اگر کس دیگری بود، و یک خرده تجربه داشت، راهی می یافت تا نشان دهد که محیط او را نگرفته و سراسیمه نکرده است.

به لحنی شتابزده گفت: «پس میرم کالج. ولی تو خودت چه کار

می‌کنی؟» حرکت خفیف دستش کاباره، و لباس آنا، و همه شیوه زندگی‌ای را که امشب برای نخستین بار دیده بود شامل شد.

«تو غصه این چیزها را نخور. خانه خانم برنلی را تخلیه می‌کنیم. به دنبال جایی در منهاتان چشم می‌گردانم. نه جایی خیلی مجلل - جایی که برای مدرسه نشانی درستی باشد. لاکی متوجه منظورم خواهد شد. او خودش خیلی دلش می‌خواهد بچه‌هایش به جایی برسند. خانه بزرگی در برانکسویل^{۴۱} دارد. شاید وقتی تو از کالج درآمدی من هم دیگر اینجا را ول کردم. تو باید نقش مرا در پس‌نما بازی کنی. اگر این کسادی بازار نبود، و کار این همه کم نبود، شاید خودمم می‌رفتم و دوره‌ای می‌دیدم و کارهای دفتری یاد می‌گرفتم. بسیار خوب... من در این باره فکر می‌کنم و امیدوارم لاکی از من دست نکشد. گاهی وقتها ترس برم می‌دارد، و پیش خودم فکر می‌کنم وقتی چهل سالم بشود چه پیش می‌آید. ولی سعی می‌کنم زیاد به این موضوع فکر نکنم. سعی می‌کنم من هم به سهم خودم آماده باشم. اگر لاکی همین طور تا تو از کالج درمی‌آیی با من راه بیاید...»

بدن را راست کرد، و این ناراحتی‌ای که بروز داده بود در لحظه‌ای انگار به نیروی اراده از چهره و لحن سخنش زدوده شد. «نیکول، از جوانی‌ات استفاده کن - خوب هم استفاده کن. حالا وقت فکر و اندیشه نیست، حالا هر چیزی را می‌توانی به آسانی یاد بگیری. هر چیزی را که بتوانی، یاد بگیر. دیگر هیچ وقت این انرژی را نخواهی داشت. وقت را زیاد به خواب - و رؤیا نگذران. اگر ضربه و تکانی بهت وارد شد - مثل همین چیزهایی که امشب شنیدی و ناراحت شدی - سعی کن ناله نکنی. بهتر است مردم تو را خندان ببینند، حالا هر چه هم در درون خودت

41) Bronxville

بگذرد. سعی کن ...» از سخن گفتن باز ایستاد، خلأیی که در پی پایان گرفتن صدای موزیک بر محیط حاکم شد به اتاق آنها هم راه یافت. به ساعت جواهر نشان کوچکی که به مچش بود نگاه کرد. «من دیگر باید بروم، باید جای خالی موزیک را پر کنم. تو باید بمانی تا من کارم تمام بشود. تا ساعت چهار طول می کشد. متأسفم، باید بمانی. نمی توانم همین طور بگذارم بروم. باید به کارم برسیم.» چینهای پیراهنش را صاف کرد. «به دانی می گویم ببینم می تواند کمی قهوه و ساندویچ برایت بیاورد. اگر لاکی خواست از دفترش استفاده کند، تو باید بیرون منتظر بمانی؛ ترجیح می دهم به رخت کن دخترها نروم؛ حتی اگر دانی خواست ببردت نرو. خیال نمی کنم بتوانی با آنها سر کنی - آنها فکر می کنند من خیلی بالابالاها نشسته ام. وقتی این قسمت از کارم تمام شد باز هم می آیم و باهات می نشینم: بسته به مشتریها است، تا هر وقت بنشینند ما هم باید بمانیم. این جور جاها معلوم نیست کار چه وقت تمام می شود ...»

به سرعت به راه افتاد. حرکاتش نرم اما چالاک بود. نیکول منتظر ماند، یکچندکه گذشت صدای دوردست پیانو را شنید. هنوز باورش نمی شد آنا آنجا باشد. نه، بیگانه ای بود در پیراهن نقره فام و لبهای روزمالیده و ناخنهای مانیکور کرده. ذهنش به سراغ سالهایی رفت که با مادرش گذرانده بود - سالهایی که وقایعشان را به یاد می آورد و در چیزها دقت می کرد. درست گفته بود، طبیعتش طرزی بود که کم چیز می پرسید. آیا صاف و ساده نخواسته بود خیلی چیزها را نداند، و این احتیاط یک چیز اندیشیده نبود؟ به تعطیلات کریسمس و عید پاک اندیشید. آنا همیشه برای آن چند روزی که نیکول با او به مرخصی می رفت برنامه ای تنظیم می کرد. شام کریسمسشان را در رستورانی آبروهند می خوردند - به قول آنا «هممانی کریسمس نیکول» بقیه اوقات صرف بازدید از موزه ها و

تالارهای نقاشی و باغ وحش می شد. همیشه این طور بود، حتی وقتی وقت‌هایی که کوچک بود و زود خسته می شد. در یک شنبه عید پاک او و آنا بهترین لباسشان را می پوشیدند و در مراسم کلیسای سنت پاتریک^{۴۲} شرکت می کردند، رژه عید پاک را در خیابان پنجم تماشا می کردند، یا خودشان هم قاطی جماعت می شدند؛ در هتل سنت رجیس^{۴۳} ناهار می خوردند. نیکول ناگهان دریافت که اینها هم بخشی از برنامه‌ای بوده که آنا برای او تنظیم کرده. با دیدن زندگی ثروتمندان یاد می‌گرفتی چه باید بکنی. این تأثر، با احساسی که امشب به او دست داده بود اندکی فرق داشت. پیشترها هرگز ندیده بود ثروتمندها می‌گساری کنند و برقصند. با مردمی که در مراسم یک شنبه عید پاک شرکت می‌کردند فرق داشتند. سپس به تعطیلات تابستانی اندیشید. به دو هفته‌ای که در سال، دور از مدرسه با مادرش می‌گذراند. همیشه به یک جای معین می‌رفتند، به خانه‌ای در «هاتن ویل»^{۴۴} در «مین» که تنها مهمانانی را می‌پذیرفت که معرفینامه داشتند و مقررات سختی را که خانم والن^{۴۵}، صاحب مؤسسه وضع کرده بود رعایت می‌کردند. آنا و نیکول از جمله این عده بودند، از این گذشته بسیار هم آرام بودند. این دو حتی یک ثانیه دیر سر غذا نمی‌آمدند، اتاقشان را مرتب نگه می‌داشتند، شبها بیرون نمی‌رفتند، کم حرف بودند و از خوراکی انتقاد نمی‌کردند. هاتن ویل، در «مین» تمام تجربه‌ای بود که نیکول از دنیای بیرون سنت کلمبا و جدا از دیدارهای منظم و کوتاه از نیویورک داشت. تصادفی نبود که آنا اینجا را انتخاب کرده بود. مثل آن

42) St. patrick

43) St. Regis

44) Hattonville

45) Whalen

آب سرد دریا کنار نبود، که نفس آدم را می‌گرفت. آیا در واقع می‌خواست این ایام تعطیل درسی به او در زمینه صرفه‌جویی و عقل‌معاش و کار و کوشش و خویشتنداری باشد که نیوانگلندیها^{۴۶} آنهمه به آن اهمیت می‌دادند؟ نیکول به این نتیجه رسید که این تعطیلات اصولاً تعطیلات نبودند. دوره‌هایی بودند از تمرین، راه‌پیمایی، تمرین پیانو، و خواب، با پنجره‌ای که به روی نرمه باد دریا گشوده بود. آنا به زندگی راحت اعتقاد نداشت، حتی برای دو هفته. نیکول وقتی برای گذراندن تعطیلاتش، مثل چند بچه دیگری که در مدرسه می‌ماندند، به سنت کلمبا باز می‌گشت در هر باز آمدن می‌دید که در رعایت انضباط و خویشتنداری چیزهای بیشتری آموخته است. آیا آنا با این کار کوشیده بود خاطره آن ایامی را که در لندن به خود اجازه داده بود به عوض عقل سلیم تسلیم احساسات شود، از خاطر بزداید؟ نیکول کم‌کم مطالبی را که آنا گفته بود درک می‌کرد. یک بار شوریده‌وار، و نامراد، عاشق شده بود. عشق تجملی بود که دیگر مایه و استطاعتش را نداشت. نه، دیگر محال بود عقل سلیمش را زایل کند.

گرسنه بود و سرش درد می‌کرد. این چیزها برای یک شب زیاد بود. شاید ماهها و حتی سالها بگذرد تا این چیزها را به درستی بفهمد و از هم تفکیک کند و آنها را به جاهای معینی در ذهنش بسپارد. پلکهایش سنگین شدند، و به رغم گرمی اتاق چندشش شد. خواست کفشهای خبیش را درآورد، اما می‌دانست که آنا از این عمل ناراحت خواهد شد. صدای پیانو همچنان بر دوام بود. کاش مادرش برمی‌گشت؛ کاش قهوه و ساندویچ را می‌آوردند.

انگار خوابش برده بود، چون وقتی سربلند کرد مرد را در اتاق دید. مردی بود تروتمیز، خوش قیافه، میانه‌بالا، با موهای پرپشت و سیاه، مثل موهای خود آنا؛ قیافه ایرلندی، از همان گونه که از زمان اقامت در بروکلین با آن آشنا بود، و لباسی که انگار به سفارش دوخته شده بود، و ناخنهایی که به دقت مانیکور شده بودند. نمی‌دانست آیا چون هنوز بچه است باید بلند شود یا چون دختر جوانی است نشسته سرجایش بماند. مرد او را از این بلا تکلیفی رهاوند: «راحت باش، بچه.» به سوی میز تحریر رفت و سیگاری از یک قوطی نقره درآورد «می‌کشی؟ نه، فکر نمی‌کردم. آنا اجازه این کار را نمی‌دهد.» حرکاتش آراسته بود، مثل قیافه‌اش. نیکول انتظار داشت، و می‌ترسید، کسی باشد به قیافه دانی. مرد سرفرصت سیگارش را روشن کرد، و پیش از آن که باز چیزی بگوید پکی به سیگارش زد.

«من لاکی نولان هستم. تو هم که دختر آنا هستی، نیکول.»

نیکول گفت: «حال شما؟» این احوال‌پرسی یک چیز مسخره بود؛ اما خوب، آدم وقتی با رفیق مادرش روبرو می‌شود چه باید بگوید؟ مرد او را با تأمل برانداز کرد: «شبيه آنا هستی. خیلی به او شبیهی. عجیب است، تا حالا عکست را هم ندیده‌ام. نگفت که شبیه او هستی.»

«شاید خودش این طور فکر نمی‌کند.»

مرد انگار با چشم‌هایش او را بخورد، گفت: «پس گوش کن، بهتر از آنا کسی نیست که بخواهی بهش شبیه باشی. منظرم تنها قیافه‌اش هم نیست. گرفتاری آدم با بچه‌ها این است ... می‌فرستیشان به یک مدرسه اعیانی، بعد یکهو می‌بینی که دیگر آدم را آدم حساب نمی‌کنند. به هر حال، مواظب رفتارت باش، و بدان که مادر معرکه‌ای داری.»

خشم مرد انگار چیزی را در درون نیکول آزاد کرد. در کمال تعجب

دید که انگار از این مرد خوشش می آید، در حالی که انتظار داشته بود از او متنفر باشد. «آنقدر بهم وقت نداده که این چیزها را یاد بگیرم. بیشتر سعی می کند ازش دور باشم.»

«این کار را به خاطر خودت می کند. این چیزی است که خودش می گوید. من معتقدم بچه باید چیزهایی درباره زندگی بداند. خوب، شاید همه مان درباره بچه ها اشتباه می کنیم. هرکار هم که بکنی بچه ها باز طلبکارند. بعد یکهو یک روز می بینی به این نتیجه رسیدند که برای خودشان کسی هستند، و به آدم امرونی می کنند. امیدوارم تو این اشتباه را نکنی.»

نیکول حتی نیم لبخندی به لب آورد، اما دستهایش که آنها را به روی دامن درهم انداخته بود می لرزیدند. بله ... در زندگی آدم در هر موقعیت اجتماعی هم که باشد بهتر است برای خودش دوست فراهم کند نه دشمن. «آقای نولان، من تصمیم دارم این اشتباه را مرتکب نشوم.»

«آفرین دختر خوب ... این حرف عاقلانه ای است.» پکی به سیگارش زد؛ صدایش گرم و دوستانه بود. «تو نباید اینجا می بودی. می دانی، قدغن است. آنا هم از این که آمدی خیلی ناراحت است. چرا؟ چطور شد یکهو با این عجله آمدی؟»

«برای این آمدم که کاری بهم پیشنهاد کرده بودند. می خواستم مادرم مزافقت کند این کار را بگیرم. یک کار دفتری بود، تو وال استریت. ولی او گفت که باید خودم را برای کالج آماده کنم.»

«کالج، ها؟ خوب، این جایی است که بچه های زرنگ می روند. من خودم معتقدم به درد دختر نمی خورد. دختر می رود شوهر می کند، و زحمتش به هدر می رود. ولی مادرت ... می دانی، این جور فکر نمی کند. پس ... کالج، ها؟ خیلی خرج برهتی دارد...»

«می دانم. برای همین هم بود که فکر کردم کار...» زبانش گرفت. «از این جریان... از این جریان خبر نداشتم.»

«این که به تو ربطی ندارد، دارد؟ مادرت هم برای خودش حقی دارد، که زندگی کند.» در قیافه اش خیره شد، انگار او را دعوت به اعتراض کند، یا حرکتی حاکی از این که رابطه بین او و آنا را نمی پسندد. اما نیکول تصمیم گرفت کاری نکند که این منظور برآورده شود.

«نه، آقای نولان، به من مربوط نیست. تنها ربطی که به من دارد این است که سعی کنم این پول...» لحظه ای تردید کرد «این پولی که شما می دهید تلف نشود. آقای نولان، من ارزش پول را می دانم. آقای نولان، من تا امشب نمی دانستم این پول از کجا می آید. ولی حالا می دانم، و حالا بیش از هر وقت دیگر موظفم کاری کنم درست به مصرف برسد. آدم وقتی چیزی می گیرد در عوض چیزی هم باید بدهد. امیدوارم شما را مغبون نکنم.»

نولان ته سیگار را با ناراحتی دندان زد. «به - تو قضیه را خیلی جدی می گیری! مگر کسی هم گفت که چیزی باید بدهی؟ پولی که من به آنا می دهم پول خودش است. خودش می داند چه جوری خرجش کند. قیدوبندی در کار نیست.»

«آقای نولان، قیدوبند مادرم من هستم. شما همیشه این را می دانستید، و مخارجم را تأمین کرده اید. من حالا دیگر می دانم. و چون ظاهراً همه این چیزها را قبول کرده ام، و با این چیزها ساختم، طبعاً باید در مقابل ارزش این پول کاری بکنم. امیدوارم این پولی که خرج می شود بیهوده نباشد، آقای نولان.»

«تو را به خدا بس کن بچه! من همیشه گفته ام: زنده ای درس خوانده باعث زحمت اند، به استثنای آنا. می بینی، هنوز یک الف بچه ای و داری

مثل یک پیرزن کارکشته صحبت می‌کنی. ارزش پول! راستی این را می‌خواستم بدانم - تو چند سالته؟»

نیکول به ساعتش نگاه کرد: «شانزده سال، آقای نولان.»

نولان سر تکان داد: «پس خدا رحم به آن مردی بکند که در بیست و

شش سالگی گیر تو می‌افتد. بیشتر از این نمی‌گویم. خدا بهش رحم کند.»

فصل ۳

صبح فردای آن نیکول به سنت کلمبا بازگشت. در ملاقاتی که با «مادر مری هلنا» داشت به او گفت که مادرش می خواهد در مدرسه بماند، و در سال آینده سعی کند ببیند آیا می تواند امتحانات ورودی کالج را بگذراند. و افزود که مادرش از بابت هرگونه راهنمایی در مورد کالژی که بیشتر مناسب او باشد سپاسگزار خواهد بود. دیگر صحبتی راجع به کار نشد.

راهبه از پشت میزش نگاهی به شاگردش انداخت، خطوط ظریف قیافه اش را که کم کم شکل می گرفتند و زیبا می شدند از نظر گذراند و با نگاه خیره چشمان بنفش سیرش برخورد کرد. در زیر آن چشمها، و در خطوط چهره سایه های ناشی از خستگی بود. ظاهراً رفتار و سلوکش از دیروز که همانجا نشسته بود تغییر کرده بود. مری هلنا ناراحت بود از این که با تمام تجاربی که درباره دختران داشت نمی توانست دقیقاً انگشت روی ماهیت این تغییر بگذارد.

«کالج؟ نیکول، بیشتر هیچ وقت صحبتش نبود. باشد بهش فکر می‌کنم. لابد می‌دانی که باید خیلی سخت کار کنی.»

«کار می‌کنم.» همین. این تنها یک اعلام تصمیم بود، اما این را به لحنی گفت که مری هلنا خوش نداشت از یک دختر به سن و سال او بشنود. تعجب کرد، اما دیگر از این که شب گذشته بین مادر و دختر چه گذشته بود چیزی نپرسید.

زنگ درس نواخته شد، و نیکول از اتاق درآمد. آن ساعت مری هلنا درس نداشت، و آن را صرف تأمل دربارهٔ این دختری کرد که هم اکنون از اتاقش درآمد. این کار را کمابیش در مورد هر یک از صد و چند شاگردی که تحت مسئولیتش بودند می‌کرد. این اولین بار نبود که نیکول رینارد او را دچار شگفتی می‌کرد.

بارانی که سر شب گرفته بود دم‌دم‌های صبح به برف آمیخته بود، و اکنون برف می‌بارید. رادیو خبر از برفی سنگین داده بود. مری هلنا پس از این که بازرسیهای معمولش را کرد و مطمئن شد که سوخت برای اجاقها به قدر کافی هست و آذوقه مورد نیاز چند روز - تا برف‌روها به این عمارت پرت افتاده می‌رسند - در آشپزخانه موجود است، خود را به لذت تماشای برف سپرد. برف می‌بارید، و به نرمی بر شاخه‌های برهنه درختان می‌نشست و شاخه‌های کاج را خم می‌کرد، و باریکه راهها را محو می‌کرد، و خطوط مشخص باغچه‌ها را از نظر پوشیده می‌داشت. از تماشای این چیزها همیشه لذت می‌برد. در ضمن به یاد آورد که کسانی هم خواهند بود که در این برف و بوران دستخوش خطر باشند، نیز کسانی که از سرما و ناراحتی در رنج باشند؛ و استغفار کرد از این که از این چیزی که برای بسیاری از مردم درد و رنج بیار خواهد آورد لذت برده است. زیر لب انگار به دوستی خطاب کند، گفت: «ولی پروردگارا، سخت است»

آدم نمی‌تواند زیبایی صنع تو را دوست نداشته باشد.» سپس شال زمخت سیاهی بر دوش افکند، دستکش به دست کرد، چکمه پوشید، و خود را به لذت این زیبایی سپرد. یکچند در حالی که ردیفی از کاجها بین او و پنجره‌های کلاس حائل بود در زیر برف راه رفت؛ چهره‌اش را در مقابل دانه‌های برف گرفت، و خدا را شکر گفت از این که در سنین هفتاد هم هنوز می‌تواند از آن لذت ببرد.

اما همچنانکه راه می‌رفت فکر نیکول مدام به ذهنش باز می‌آمد. نیکول همیشه یکی از دختران غریب احوال مدرسه بود. مری هلنا به این نتیجه رسید که سنت کلمبا هم مدرسه غریبی است: در اصل در مقام شاخه‌ای وابسته به کلیسای انگلیکن بنیاد شده بود؛ بیشتر امریکاییها آن را به چشم نسخه بدلی از صومعه‌ای اسقفی می‌نگریستند - اما نسخه‌ای جالب. راهبه انگلیسی همه جا نایاب بود، امریکا دیگر جای خود داشت. با این همه زیاد بودند مردمی که می‌خواستند دخترانشان تحت آموزگاری راهبه‌ها تعلیم ببینند، و نمی‌خواستند آنها را به مؤسسات کاتولیک بفرستند - عده این مردم آن اندازه بود که مدرسه همیشه دایر باشد و از نظر مالی تأمین باشد. برای سنت کلمبا همیشه لیست انتظاری بود؛ و در سنت کلمبا سطح آموزش آنقدر بالا بود که آن طور که مری هلنا می‌دانست - و نیکول هم باید می‌دانست - که شاگردی که از عهده آموزش مدرسه برمی‌آمد می‌توانست از عهده امتحانات ورودی بیشتر کالجهای دخترانه برآید. اما با این همه سنت کلمبا همچنان یک مؤسسه مذهبی بود، و مری هلنا سخت معتقد بود به این که همان روال معمول را ادامه دهد و تنها دختران خانواده‌های ثروتمند را بپذیرد. آری، مدرسه مدرسه‌ای گران بود. منتها در مورد بعضی شاگردان «منتخب» تخفیف قابل ملاحظه‌ای در شهریه داده می‌شد - در مورد نیکول رینارد هم این

قاعده رعایت شده بود. مری هلنا هنوز نامه‌ای را که مادرش بیش از هشت سال پیش به او نوشته بود به یاد داشت. نامه نامه‌ای راست و بی‌ریا بود، اما در آن از خواهش و تمنا اثری نبود. مادرش در این نامه می‌گفت دخترش نیاز به آموزش دارد، به جایی احتیاج دارد که دور از بروکلین باشد. آنا رینارد در این نامه قصهٔ احوال خانواده‌اش را در روسیه و پاریس و لندن باز گفته بود. از شوهر انگلیسی و بیوگی خود یاد کرده بود، و می‌گفت بویژه علاقه‌مند است که نیکول موسیقی بیاموزد. این نامه در مری هلنا تأثیر کرده بود، چندان که از او خواسته بود دختر خردسالش را برای مصاحبه به نزد او ببرد «تا ببینند آیا از همدیگر خوششان خواهد آمد یا نه.» نامه را مخصوصاً مبهم نوشته بود، و در ضمن خاطر نشان کرده بود که شمار متقاضیان ورود به مدرسه زیاد است. ملاقات با آنا رینارد و دختر بچهٔ زیبا و ریزه‌ای که با خود به سنت کلمبا برده بود مری هلنا را سخت تحت تأثیر قرار داد. او همیشه معتقد بود که مدرسه نیاز به آمیختگی فرهنگی دارد. از این نظر، با این فکر، از زمان خودش جلو بود. هرچند گاه تعمداً کسانی چون نیکول را می‌پذیرفت، به این امید که تفاهمی دربارهٔ زمینه‌های پرورشی از این عمل نتیجه شود و دختران بی‌نیاز و بی‌غم خانواده‌های ثروتمندی که بطور عمده شاگردان مدرسه را تشکیل می‌دادند تا حدی با این احوال آشنا شوند. به این ترتیب نیکول به مدرسه پذیرفته شد، و آمد، در حالی که کیف و لباسش هیچ فرقی با شاگردانی که همان سپتامبر درسشان را آغاز کردند نداشت. ولی نیکول با شاگردان دیگر فرق داشت، اما نه آنطور که مری هلنا انتظار داشت: نه از آن خون‌گرمی روسی و شلیک خنده خبری بود و نه از خشم و اشک اثری. او یکی از چند تنی بود که مری هلنا به یاد داشت، که در هشت سالگی وقتی صدای موتور تاکسی‌ای که مادرشان را به خانه باز می‌برد

کم‌کم دور می‌شد با قیافهٔ مصمم و بی‌لرزش لب می‌ایستادند و آرام می‌ماندند. به همین ترتیب پیش رفته بود: خوددار، و ساکت، مگر در مواقعی که چیزی از او می‌پرسیدند. همیشه مطیع و خوشرفتار بود. او و سایر راهبه‌ها کوشیده بودند این صدف سرد و کوچک را بشکافند، اما موفق نشده بودند. فکر مری هلنا متوجه پدر انگلیسی‌اش شد، که هرگز بچه‌اش را ندیده بود: تو می‌گویی ممکن است میراث انگلیسی میراث روسی را تحت‌الشعاع قرار داده باشد؟ آدم با یک بچهٔ ساکت که همیشه سربفرمان است چه می‌تواند بکند؟

برفی که چرخ‌خوران فرود می‌آمد زور آورد، و مری هلنا در حالی که اندکی می‌لرزید به عمارت باز آمد، و زنگ ساعت دوم به صدا درآمد.

طی ماههایی که از پی این جریان آمدند موجباتی پیش آمد که مری هلنا نیکول را به دفترش بخواند، یا در هوای بهاری که برفها آب می‌شدند با او در باغچه قدم بزند. یک بار رفته بودند در حاشیهٔ چمنی زیر بلوطها نرگس بچینند. مری هلنا از این فرصت استفاده کرد و علت آن همه سخت‌کاری و شب‌زنده‌داری را، که قدغن بود، و طی آن نیکول مطالعه می‌کرد از او جویا شد. نیکول قول داد مقررات را رعایت کند، اما کسی نمی‌توانست قدغن کند که در روشنایی بامدادی مطالعه نکند. یکی از خواهرها او را درست در طلوع بامداد دیده بود که در لباس خوابش در کنار پنجره بر روی یک کتاب قوز کرده بود. تنها پاسخش به پرسش راهبه این بود: «من باید به کالج بروم.» و خواهر راهبه گفته بود: «نیکول، تو اجباری نداری که همهٔ درسهایت را در یک سال تمام کنی.» موسیقی را هم به همین شیوهٔ غریب دنبال می‌کرد؛ مدت تمرینها را کش می‌داد، تا این که با دختری که

منتظر آزاد شدن پیانو بود حرفش شد. خواهرها که بیشتر آموخته به این بودند که به عوض بازداشتن دختران از کار آنها را به کار کردن تشویق کنند، مات مانده بودند - نمی دانستند چه بکنند. گفته بودند وقت بیشتری را صرف تنیس کند - این کار را با بی میلی می کرد. در بازیها خوب نبود. اما همین که به او گفتند باید بیشتر تمرین کند طوری با سر خود را در جریان کار انداخت که معلمه تنیس ناچار شد به او بگوید که زیادی جوش نزند. از آن پس تمرین «سروا» زدن را با همان صبر و حوصله ای که در تمرین موسیقی به خرج می داد دنبال کرد. کم کم در بازی یکنفره پیشرفت کرد، اما در بازی «دو نفره» نمی توانست با یارش همکاری کند. نخستین شکافی که در این «نمای» صاف و هموار پدید آمد وقتی بود که نامه ای از آنارسید، که در آن می گفت به عوض تعطیلاتی که معمولاً در «مین» می گذراندند ترتیبی داده است که سه ماه در «کمپ^۲» دخترانی باشد، که معمولاً مخصوص دختران خانواده های ثروتمند بود. با شنیدن این خبر، و به اعتراض به این عمل، نیکول سرانجام در حضور مری هلنا مننجر شد، و زیر گریه زد.

«من نمی خوام بروم. من به غیر از مواقعی که در «مین» بودم همه تابستانها را با شما گذرانده ام. این آخرین تابستان من است. من می خوام بمانم.»

سرانجام با همان جدیت و تصمیمی که به هر کار دیگری می پرداخت، به این کمپ هم رفت. مثل همه شنا کرد، سواری کرد، و تنیس بازی کرد، تنها با این تفاوت که مادرش ترتیبی داده بود که هر روز به

(۱) serve: نوبت، زدن توپ (در والیبال. تنیس ...)
(۲) camp: اردو.

خانه‌ای در آن نزدیکی برود و به مدت دو ساعت از پیانوی خانه استفاده کند. مردم این خانه مردمی سحرخیز بودند، و ایرادی نداشتند به این که این بچه سیه‌مو و رنگ و رو پریده‌ای که بدنش باید مثل همه ساکنان کمپ آفتاب خورده می‌بود برای دو ساعت تمرین پیش از صبحانه پیدایش بشود. ایرادی به این کار نداشتند: مادرش در ازاء این سرو صدا پول خوبی به آنها می‌داد.

وقتی از کمپ به مدرسه بازگشت مری هلنا کم‌کم دلواپس احوالش شد. اما او می‌گفت: «این سال آخر است - اگر این کار را نکنم همه چیز را از دست می‌دهم.»

«نه، نیکول، تو چیزی را از دست نمی‌دهی.»

«ممکن است از دست بدهم. باید خاطر جمع باشم.» و طوری خود را در جریان کار انداخت که مری هلنا ترس برش داشت. دختره انگار حالش خوش نبود. او را برای معاینه پیش پزشک فرستاد؛ پزشک گفت که ناراحتی خاصی ندارد. اما افزود: «ولی شما باید مواظب این جور بچه‌های جوشی باشید.» نیکول درباره مرگ مادر بزرگش اظهاری نکرد، و از مری هلنا خواهش کرد به مادرش ننویسد: «دلواپس می‌شود. درست نیست که وقتی چیزیم نیست ناراحتش کنم. قول می‌دهم بیشتر از ساعتهایی که شما صلاح بدانید کار نکنم.»

مری هلنا با حرکت سر سخنش را تصدیق کرده بود، و پذیرفته بود؛ اما می‌دانست که نمی‌تواند از حدت و حرارتش بکاهد. می‌دانست که نیکول قالب مقررات را رعایت خواهد کرد، اما به محترما و جوهر آن اعتنایی نخواهد داشت و هیچ قول و وعده‌ای هم تأثیری در این مشی نخواهد داشت.

برای کریسمس آن سال آنا اتاقی را در یک مهمانسرای درجه یک

روستایی نزدیک سنت کلمبا اجاره کرد. در توضیح این عمل گفت: «فکر کردم بهتر است چند روزی از شهر دور باشم.» اما نیکول می دانست این عمل برای این است که او را از آپارتمان منتهاتان بدور دارد. فریب آپارتمان خانم برنلی برای همیشه پایان پذیرفته بود. در روز کریسمس آنا پس از هدایایی که خودش به او داده بود قوطی خاکستری رنگ کوچکی به او داد که نام جواهر فروش معروفی بر آن بود. گفت: «این را لاکی فرستاده.» - همین.

نیکول قوطی را گشود، و زنجیر ظریف طلایی از آن بیرون کشید که در وسط آن نعل اسبی از طلا بود - دو انتهای نعل رو به بالا بود. بر پشت آن این کلمات حک شده بود: «خوشبخت باشی. لاکی»

نیکول همان آن نشست و نامه تشکرآمیزی به لاکی نوشت. سعی کرد لحن نامه گرم و دوستانه باشد، اما در این زمینه توفیق چندانی نیافت. لاکی وقتی نامه را خواند آن را در جیب گذاشت و لبخند کج و کوله‌ای به روی آنا زد، و گفت: «انگار نامه یک پیرزن محترم. خیال نمی‌کنم بچه هیچ وقت این را به گردش بکند.»

نیکول آن را با خود به سنت کلمبا برد، و در دورترین کنج یکی از کشورهای میز تحریرش زیر جعبه جورابهایش پنهانش کرد. دلش می‌خواست آن را دور بیندازد، اما شهامت این کار را نداشت.

در عمارتی ویکتوریایی، عمارتی عبوس و بی‌آرایه که بر تپه‌ای بر فراز شهرکی در یورکشایر جای گرفته است مردی زرد و خشکیده در بستر

مرگ بود. می دانست که در حال مرگ است و زیاد زنده نخواهد ماند. این را بیشتر درد به او می گفت تا پزشکان. هنگامی که ذهنش هنوز روشن بود و شدت درد هوش و حواسش را مختل نکرده بود سعی می کرد ببیند چه باید بکند. به عبارت دیگر به جریانی اندیشید که باید انجام می داد. پیشتر او همیشه ارباب و آقای خانه خود بود، اکنون هم همچنان آقا و ارباب بود. مدتها، تا همین چند سال پیش، ارباب و آقای شهرک زیر پا هم بود.

مشاوران حقوقی که به اینجا احضار شده بودند گزارشهای خود را آورده بودند. آخرین گزارش از لندن رسیده بود و از مؤسسه ای بود که یکی از شرکای محلی آن مأمور انجام تحقیقاتی شده بود. این تحقیقات با رعایت نکات و دقایق حقوقی به انجام رسیده بود، و در این کار جانب دقت و احتیاط چنان رعایت شده بود که در آن از هیچ سو صریحاً گفته نمی شد که برای انجام این تحقیقات از عواملان تحقیق استفاده شده است. این گزارش که با الفاظ و عبارات شایسته تنظیم شده بود بر بستر و در کنار او بود. دو ساعت پیش آن را کلمه به کلمه برایش خوانده بودند؛ به آنها گفته بود که آن را همانجا بگذارند. و اکنون آنها در طبقه پایین منتظر بودند که باز احضار شوند. وانمود می کرد که هنوز آنقدر قوی هست که خودش بتواند آن را باز بخواند، اما چنین نبود. دستی بر کاغذ پوستی کشید، و کناره های کاغذ انگار دست تکیده اش را برید. اگر می توانست می رفت و یک بار دیگر نگاهی به شهرک پای خانه اش می انداخت - شهرکی که خودش و پدرش ساخته بودند. اما در حقیقت نیازی به این کار نداشت: هر خطی از خطوط سیمای خیابانها و کوچه هایش بر حافظه اش حک شده بود. آنچه اکنون عجیب بود این بود که از ردیف دودکشهای کارخانه دیگر دودی به هوا نمی خاست. این دود یکچند ادامه داشته

بود، تا رکودی که در ۱۹۲۹ متعاقب سقوط بورس وال استریت در رسید. مرد بیمار قبول نداشت که این جریان نتیجه مستقیم دعوائی بوده باشد که با تنها پسرش کرد. وقتی بحران در رسید و جریان سفارش منسوجات پشمی از سرتاسر جهان خشکید، او دیگر صاحب کارخانه نبود. باد بحرانی که وزید نه ثروت او بلکه ثروت مردی را روفت که او کارخانه را به او فروخته بود.

آنچه پزشکها از آن به عنوان معالجه سخن می داشتند در حقیقت دوره‌هایی از تخفیف بیماری بود. بیماری باز زورآور شده بود، و او باز تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. اما این بار دیگر از سخنان امیدوارکننده و امیدبخش خبری نبود. هنری رینارد مردی بود بسیار جفر، عجله‌ای برای مردن نداشت، اما می دانست عمر زیادی به این دنیا ندارد.

با تلخی به بچه‌های خود اندیشید. دخترش - آیریس^۲ - مایه نومییدی بود. او را سرخورده کرده بود، چون نتوانسته بود نوه‌هایی را که او انتظارشان را داشته بود به او بدهد، در حالی که آن وقت‌هایی که تک و تنها در کارخانه زحمت می کشید تمام حواسش متوجه همین جریان بود. قبول نداشت که اگر نوه‌هایی داشت و دو دستی به این کارخانه‌ها چسبیده بود حالا ورشکسته و مفلس بود. هنری رینارد جز خودش کس دیگری را قبول نداشت، و اکنون در ذهن خود آنچه را حاصل ذهن یک مرد پا به مرگ بود و وارثانی نداشت تا پس از او کارش را ادامه دهند، به نبوغ مالی خود اسناد می داد. کسی که در این میان ورشکست شده بود رقیب بزرگش در صنعت بافت پارچه‌های پشمی بود، و از او - هنری

رینارد - در گفت وگوهای محلی به عنوان مردی بسیار چیزدار یاد می شد. پول زیادی داشت، اما کسی را نداشت که این پول را برایش بگذارد. طبعاً به آیریس می رسید - آیریس خود چنین انتظاری داشت. در این سالهای اخیر مثل یک دختر وظیفه شناس به خانه ای که در آن تولد یافته بود سرزده بود و از پدر دیدار کرده بود، اما با هر دیدار انگار فاصله بین آن دو بیشتر شده بود و بر احساس سرخوردگی پدر از بابت بی فرزندی دختر افزوده بود. پدر گاه از خود می پرسید تو می گویی تقصیر از خود او است، یا از آن مردک بی خاصیتی که به او شوهر کرده - آن چارلز گاوینگ^۴. آیریس در حقیقت به عنوانش شوهر کرده بود، در حالی که طرف یک بارونت^۵ بیش نبود. هنری رینارد دخترش را برای چیزهایی بهتر از این تربیت کرده بود - در سنین هجده پول زیادی به نامش کرده بود، اما پس از چندین دوره که طی آن دختران دم بخت به مردم و محافل معرفی می شدند تمام کاری که این دختر کرده بود این بود که این مرد نظامی خوش خلق را به تور زده بود. راست است، از خانواده محترمی بود و مختصر ملکی هم داشت، که رهن بود. برای هنری رینارد اصولاً این موضوع مهم نبود که طرف در جنگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ به درجات عالی رسیده بود و مستی نشان و مدال ریز و درشت گرفته بود. هنری رینارد حال و حوصله ای برای اشخاص ناموفق نداشت - زخم برداشتن نشان شکست بود. ذهناً آیریس را از سر باز کرده بود. نمی خواست به او به عنوان تنها کسی بیندیشد که باید از حاصل یک عمر کار و تلاش سختش بهره مند شود - او خودش هرگز کاری نکرده بود - اصلاً از کار چیزی نمی فهمید. از نظر رینارد، در

4) Charles Gawing

5) Baronet، لقبی موروثی، پایین تر از بارون. و بالاتر از Knight. به بارونت به لفظ Sir خطاب می کنند.

حقیقت چیزی کسب نکرده بود.

احساسی که نسبت به پسرش داشت از این هم تلخ تر بود. استیون با به کشتن دادن خود آخرین ناکامی را تحصیل کرده بود. و تازه حتی افسر هم نبود، هرچند هنری رینارد او را به «هارو» و آکسفورد هم فرستاده بود. اما او فقط یک سال در آکسفورد مانده بود. اما همین یک سال برای خراب کردنش کافی بود. کشمکش و اختلاف بزرگشان وقتی روی داد که استیون از آکسفورد برگشت، و پذیرفت که با پدرش در کارخانه کار کند. ابله، چیزهای ناقصی از این سوسیالیسم در آکسفورد یاد گرفته بود، و به ساعات کار و میزان دستمزد کارگران کارخانه و شرایط کارشان اعتراض کرده بود. وقتی هنری رینارد با خونسردی از او پرسیده بود که خوب، اگر این چیزها را تغییر بدهد آن وقت تکلیف سودشان چه خواهد شد، استیون در پاسخ گفته بود که باید به سود کمتر اکتفا کنند. این پاسخ به نظر هنری رینارد معادل کفر و بیحرمتی به مقدسات بود، چندان که حتی فکر کرده بود گوشش عوضی شنیده است. اما حقیقت این است که استیون دیگر حاضر نشد پا به کارخانه بگذارد، مگر این که شرایط کار تغییر کند. شرایط همچنانکه بود ماند، و پسر با پولی که از مادرش به او ارث رسیده بود رفت: مادرش زن سبک مغزی بود که شیفته پسرش بود، و هنری رینارد بر او به چشم یک ابله می نگریست و تحقیرش می کرد. استیون با آن ارنیه که هنری رینارد نتوانسته بود او را از آن محروم کند به امریکارفت و در آنجا وقتش را به بطالت و بازی با اتوموبیل گذراند، و با یک زن بیگانه - یک زن روس - ازدواج کرد. آن وقتهایی که در فرانسه خدمت می کرد یکی دو نامه از او رسید، که در آنها به اشاره می فهماند که دلش می خواهد همدیگر را ببینند، و زن و بچه اش در انگلستان به او ملحق شوند. هنری رینارد تنها به یکی از این نامه ها پاسخ داده بود، و پاسخ هم تند بود. فکر

می‌کرد وقت زیاد است، و احتمال این هست که در این ضمن استیون در مورد نحوه اداره کارخانه تغییر عقیده بدهد. اگر بر سر عقل بیاید آن وقت او هم شاید ازدواجش را با آن زن روسی نادیده بگیرد، البته با این امید که بچه‌هایی بیاورد، و صاحب پسر شود. مرگ استیون را به عنوان اهانتی شخصی تلقی کرد، چرا که نقشه‌هایش را پاک به هم ریخت.

به این ترتیب سالها گذشته و سپری شده بودند. سالهای تنهایی، یعنی اگر هنری رینارد کسی بود که تنهایی را احساس کند. این بیماری اهانتی آشکار به او بود؛ امیدوار بود سالهای سال عمر کند. در آن لحظه‌ای که تصمیم به فروش کارخانه‌ها گرفت به مشاوران حقوقی‌اش دستور داد درباره محل اقامت و زندگی عروس و نوه‌ای که هرگز ندیده بود تحقیقاتی بکنند. نمی‌دانست چرا می‌خواهد از آنها خبر داشته باشد. ولی به هر حال می‌خواست بداند.

تعجب کرد وقتی شنید که زن روس ازدواج مجدد نکرده است. از این بابت خوشحال شد، اما به شیوه‌ای غریب: خوب، می‌توانست شوهر کند، و شوهرش بچه استیون را به فرزندی بپذیرد، که اگر این طور می‌شد آن وقت دیگر اسمش رینارد نمی‌بود. اگر این اتفاق افتاده بود هنری رینارد دیگر دلواپس چیزی نبود.

گزارشها مرتب می‌رسیدند، و عجب آن که بسیار جامع بودند. احساس هنری رینارد نسبت به این چیزهایی که می‌شنید احساسی آمیخته بود. از رابطه زن روس با صاحب کاباره ناراحت بود. از آپارتمان کوچک واقع در «سنترال پارک ست» خبر داشت، همچنین از آپارتمان خانه خانم برنلی. اطلاعات از انواع و اقسام منابع می‌رسید. از اشخاصی مثل خانم برنلی، و «دانی» مستخدم کاباره، که اگر پولی به آنها عرضه می‌شد گفتمنی‌ها را می‌گفتند. جنبه دیگر قضیه هم بود که متعجبش

می‌کرد. پول زیادی خرج کرده بود تا تحقیق کنند ببینند این مدرسه‌ای که نوه‌اش در آن تحصیل می‌کند چه گونه جایی است. با «انگلیکانیسم»^۶ موافق نبود. خودش «نانکومنورمیست»^۷ بود. اما به هر حال هر چه بود مؤسسه انگلیسی بود نه روسی. و اما بعد، مدرسه از نظر کیفیت آموزش در سطح بسیار بالایی بود، و آن طور که او می‌شنید نوه‌اش در دروس خود بسیار درخشان بود. از تأکید خاصی هم که در آموزشش بر موسیقی شده بود خبر داشت، که البته از نظر او اتلاف وقت، هرچند نشان استعداد بود. گزارش می‌گفت که در بازیهای ورزشی هم شرکت می‌کند، اما در این بازیها چندان خوب نیست. با تعجب شنید که آنا رینارد هر روز نسخه‌ای از وال استریت جرنال را می‌خرد. حتی از نظری هم که خانم «والن» ساکن «هاتن ویل» درباره‌ی او داشت آگاه بود. آنچه او نمی‌دانست - چون جز مادر و دختر کس دیگری نمی‌دانست - این بود که وقتی دختر آن شب شانزدهمین سال تولدش به کاباره‌ی لاکسی نولان رفت بین او و مادرش چه گذشت. به او گزارش شد که آنا رینارد دیگر افسانه‌ی زیستن در بروکلین را به کناری نهاده، و نوه‌اش تعطیلات تابستان را در «کمپ» دخترانه‌ی بسیار گرانی گذرانده است. درباره‌ی منبع این پولی که خرج چنین چیزهایی می‌شد خود را گول نمی‌زد. گزارشها حتی وضع حساب بانکی آنا رینارد را هم منعکس می‌کردند، و عجب آنکه در اوج کسادبازاری می‌گفتند به ارزش چند صد دلار سهام بسیار ارزانتیمت هم خریده است. آخرین فقره‌ی گزارش مربوط به تعطیلات ایام کریسمس بود، که آنا رینارد و دخترش با هم در خارج از شهر گذرانده بودند. اکنون ژانویه بود، و باد

۶ Anglicanism، پیروی از کلیسای انگلیس (با اصول مربوط به آن).
 ۷ Nonconformist، کسی که با کلیسای رسمی انگلیس موافق نیست.

دانه‌های برف را به مدرسه واقع در «کنه‌تیکت» که نوه‌اش در آن درس می‌خواند و خود را برای امتحانات نهایی آماده می‌کرد می‌آورد؛ همین باد از شرق و از فراز دریای شمال هم می‌وزید، و خانه واقع بر تپه را با امواج سرد و یخزده خود می‌کوبید، به درزهای حواشی پنجره‌ها راه می‌یافت، به رختهای شسته‌ای که بر طنابهای رخت پهن‌کنی کوچ‌های شهرک زیر پا آویخته بودند می‌آویخت، و مزاج می‌شد مرد پا به مرگ آرزو کند کاش فقط یکبار گرم می‌شد. به رغم آنشی که شب و روز می‌سوخت، و شیشه‌های آب گرمی که در بسترش بود بسیار سردش بود، بجز موافقی که درد شدت می‌کرد و هرگونه احساس دیگری را از وجودش می‌رانند. آیریس هر روز تلفن می‌کرد، و اجازه می‌خواست بیاید و به او سربزند. مرد موافقت نمی‌کرد. او و آیریس چیزی نداشتند تا به هم بگویند.

به صدای زنگ ساعت سرسراگوش فرا داد. ساعتها می‌گذشتند، و در پایین مشاوران حقوقی ناهارشان را خورده بودند و منتظر دستور بودند. روز کوتاه ماه فوریه به پایان خورد نزدیک می‌شد، او هنوز تصمیمش را نگرفته بود. لحظه‌ای صفحات گزارشی را که طی سالهای اخیر شکل گرفته بود لمس کرد. با تحقیر به زن روس اندیشید. با این همه گزارش مزبور از کسی جز لاکی نولان نام نمی‌برد. نوازنده کاباره! درست از همان قماش که استیون باید به تور می‌زد - احمق! اما کنجکاوی‌اش درباره نوه‌اش بود. بچه سیه‌مر - و آن طور که گزارش می‌گفت، بسیار زیبا، ظریف و نازک‌اندام، اما تا حالا بیمار نشده بود. کاش فقط یک دقیقه این بچه را می‌دید - فقط می‌دید و اطمینان حاصل می‌کرد. اما عکسی همراه گزارش نبود، و عکس البته چیزی را که او می‌خواست بداند در اختیارش نمی‌گذاشت. او می‌خواست در قیافه بچه زنده بنگرد، و ببیند آیا از جنس

او هست یا نه.

ورود پرستار رشته افکارش را گسست. اینها این ماههای اخیر شبانه روز بودند. از همه شان نفرت داشت، با آن قیافه های خندان و آن ادا و اطوارشان؛ می دانستند که اینجا هستند، تا وقتی که بمیرد، بعد هم که می رفتند سراغ یک بیمار دیگر. زندگی را به او تلخ کرده بودند.

«وقت آمپول تونه، آقای رینارد.»

«پس زودتر تمام کن.»

تزییق با مهارت انجام شد، اما او با هر لمس و تماس دست پرستار خود را پس می کشید. اکنون فواصل بین تزریقها کوتاه و کوتاه تر می شد، و می دانست که پزشکها اجازه داده اند هر قدر که بخواهد به او مسکن بزنند. شاید رفتن پرستار به کنار پنجره و کشیدن پرده ها و پایان روز بود که سرانجام موجب شد تصمیم بگیرد.

«به آن احتمهائی که پایین هستند بگو بیایند بالا. می خواهم

بینمشان.»

۳

آنا رینارد پنج ساعت تمام در کرجی رودخانه ای «استاتن آیلند»^۸ نیویورک ماند و از این سو به آن سوی بندر نیویورک رفت و برگشت. تمام مدت روز خطوط مرئی وال استریت نزدیک شدند و پس از چندی پس نشستند؛ و او خطوط عظیم چهره مجسمه آزادی را می دید که شکل

8) Staten Island

می‌گرفتند و محو می‌شدند؛ به شلوغی و هیاهوی ناشی از پهلو گرفتن کشتیها و خارج شدنشان از بندر و صدای برخورد کرجی با دیواره لنگرگاه و اتوموبیلهایی که می‌رفتند و می‌آمدند گوش فرا می‌داد. عده مسافران زیاد نبود، و هیچ یک از آنها مثل او نبود. کرجی چندین بار رفته بود و برگشته بود اما او همچنان مانده بود. دو بار رفت قهوه خرید، اما چیزی نخورد. خبر نداشت که هر بار که به عرشه خارجی می‌رود یکی از کارگران نزدیکش پرسه می‌زند. کرجی بان اشخاصی مثل او را بیشتر دیده بود؛ دیده بود که ساعتها در کرجی می‌ماندند و بعد در نقطه‌ای به میان آب روغن آلود می‌جستند.

۲۹ فوریه بود. تکه‌های بزرگ و گل‌آوده یخ از «هودسن»^۹ پایین می‌آمدند. فردا روز تولد نیکول بود. زمستان و روز تولد نیکول همیشه در ذهن آنها به هم آمیخته بودند. مجسمه باز پیش می‌آمد. ابیاتی را که از پدرش شنیده بود و مایه و موجب سفر ناتمامشان از روسیه بود پیش خود تکرار کرد. «توده‌های خسته ... و پریشانت را به من بده ... این مردم بیخانمان، و دستخوش تلاطم و توفان را به من بده. چراغم را در کنار دروازه زرین بر دست می‌گیرم ...» برای آنها دروازه زرینی نبود. شاید اکنون چنین دروازه‌ای به روی نیکول گشوده می‌شد.

نامه مؤسسه فیرفاکس و آذربورن^{۱۰}، و شش شریک دیگری که نامشان فهرست شده بود، دیروز به دست آنها رسیده بود. نامه از او می‌خواست هر وقت فرصت کرد سری به مؤسسه‌شان بزنند. قبلاً هیچ‌گاه نام این اشخاص را نشنیده بود، و مثل هرکس دستخوش کنجکاوی و وحشت

9) Hudson

10) Fairfax and Osborne

عجیبی شده بود. قرار ملاقات را برای ساعت ده آن روز گذاشته بود. وقتی فهرست بلندبالای شرکای خرده‌پا و عظمت ساختمان و سکوت و ابهت آن را دید فهمید که این جا یکی از باروهای وال استریت است. انتظار داشته بود او را به دفتر یکی از شرکای خرده‌پا راهنمایی کنند، ولی او را به اتاق خودِ ویلیام آزبورن بردند، که در گوشهٔ عمارت بود. از آن پنجرهٔ بالا مجسمهٔ آزادی کاملاً کوچک می‌نمود، و در برابر نیرویی که پول در این سرزمین ساخته بود هیچ نمودی نداشت - و این سرزمین بود که صدای خود را به گوش مستمندان اروپا رسانده بود و آنها را به سوی خود خوانده بود.

ویلیام آزبورن نیز هر کلمه از این گزارشهایی را که در یورکشایر به دست هنری رینارد رسیده بود خوانده بود، با این همه قیافهٔ آنا برایش اسباب تعجب بود. از حقه‌ای که به دخترش زده بود خبر داشت، اما وقتی این زن ظریف و زیبا، که تمیز و مرتب لباس پوشیده بود، با آن چهرهٔ آرایش نکرده و انگشتان رنگ و روغن نخورده نشست، احساس کرد دوست دارد چنین منشی‌ای در دفترش داشته باشد. آری، ظاهراً برای این کار مناسب بود. اما او در این خصوص چیزی نگفت. تا آنجا که می‌شد به اختصار مندرجات و شرایط وصیتنامهٔ هنری رینارد را برایش توضیح داد.

این شرایط ساده اما سخت بودند، مثل خود پیرمرد: تنها بچهٔ پسرش نیمی از ثروت او را وارث می‌شد، نیم دیگرش به دخترش آیریس - لیدی گاوینگ - می‌رسید. اما تنها به یک شرط. ارثیهٔ نیکول تا هنگامی که به بیست و یک سالگی می‌رسید به امانت نگه داشته می‌شد، منتها مشروط

بر این که ظرف شش ماه از مرگ پیرمرد، آنا رینارد حق سرپرستی او را به سرچارلز و لیدی گاوینگ واگذار می‌کرد و کتباً تعهد می‌کرد که دخترش را تا به سن رشد می‌رسید نمی‌دید، و پس از این که به سن رشد هم می‌رسید وقتی او را می‌دید که خود دختر می‌خواست؛ و آموزش دختر در اروپا ادامه می‌یافت. در ازاء انتقال این حقوق، یعنی در ازاء این تعهد کتبی، آنا رینارد پنج هزار پوند یا معادل دلاری آن می‌گرفت.

وقتی آنا رینارد در آن صندلی روبروی ویلیام آنبورن نشست تنها سه هفته از مرگ هنری رینارد می‌گذشت.

آنا به لحنی خالی از هیجان پرسید: «می‌شود بپرسم چه‌گونه از محل اقامت اطلاع پیدا کردید؟» لحن سخنش چیزی را بروز نمی‌داد: نه هول و هراس، نه خشم، نه هم ردّ پیشنهاد. ویلیام آنبورن که در همین دفتر آرام خود صحنه‌ها و وقایع بسیاری را به چشم دیده بود متعجب بود. «خانم رینارد، برای انجام چنین چیزهایی راههایی هست.»

«پس آن‌طور که می‌فهمم پدر استیون مدت‌ها از وجود نیکول - و من، و محل اقامت‌مان اطلاع داشته.»

آقای آنبورن تأیید کرد: «بله، مدت‌ها.»

«متوجهم.» چند سؤال ساده و سرراست کرد: آیا آقای رینارد می‌دانسته چه می‌کرده؟ از روابط او با آقای نولان اطلاع داشته؟ می‌دانسته نیکول به چه مدرسه‌ای می‌رود؟ ویلیام آنبورن با ناراحتی به این پرسشها پاسخ گفت. چه کسی انتظار داشت زنی به ظاهر چنین آرام این همه صریح باشد. با این همه در مناسبت پرسشها تردید نداشت - آخر می‌خواست بداند وضع و موقعش دقیقاً چیست؛ و این از لحاظ قانون اصل و اساس کار بود.

«آیا تعهدی که به ندیدن نیکول می‌سپارم از بیست و یکمین سالروز

تولد به بعد را هم شامل می شود؟»

«تعهدتان تنها شامل همین مدت می شود. وقتی دخترتان به سن رشد رسید کسی نمی تواند مانع از تماسش با شما بشود، اگر خودش بخواهد.»
«متوجهم. خوب - من باید در این باره فکر کنم.» برخاست، و دستکشهایش را به دست کرد. ویلیام آزبورن عادت بر این داشت مصاحبه ها را خود پایان دهد، و عملی که این زن کرد ناراحتش کرد. گفت:
«میزان ثروت هنری رینارد را می دانید، خانم رینارد؟»

«خیر - منتظر بودم شما بفرمایید، آقای آزبورن.»

آقای آزبورن ابرو درهم کشید: «این چیزها طبعاً موکول به ارزیابی اموال است، اما ثروت هنری رینارد بیشترش نقدی و نقدشدنی است. چندی پیش از بحران کارخانه هایش را فروخت ...» به اینجا که رسید لبخندی تلخ بر لب آورد «بسیاری از موکلینم شاید از خدا می خواستند آنها هم حزم و دوراندیشی او را می داشتند. آن طور که مشاوران حقوقی او در لندن معتقدند بالغ بر سیصد هزار پوند است. البته این رقم مشمول عوارض و مالیات مربوطه هم هست. مابقی، پس از وضع مخارج ... و پرداخت آن مبلغ به شما به تساوی بین دخترتان نیکول و خواهر شوهرتان لیدی گاوینگ تقسیم خواهد شد.»

«و اگر من نپذیرم؟»

«همه ثروت به لیدی گاوینگ خواهد رسید.»

آنا لحظه ای مکث کرد، که طی آن می نمود از پنجره به بندرگاه آن سوی آن خیره شده است. «خاطرتان هست که دخترم چندسالش است، آقای آزبورن؟»

آقای آزبورن به سرعت نظری بر پوشه یادداشتهای روی میز انداخت، اما چون عینک به چشم نداشت نمی توانست آنها را بخواند. «... فکر

می‌کنم.»

«فردا هفده سالش خواهد شد.» برگشت و به سوی در راه افتاد. آقای آذربورن ناچار برای این که در را برایش باز کند شتاب به خرج داد.

«خانم رینارد، چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟ خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی بکنم...»

«نکات اصلی را می‌دانم، آقای آذربورن. تلفن می‌کنم قرار دیگری با شما می‌گذارم. فعلاً خدا حافظ.»

آذربورن یکچند پیکر ظریفش را در آن کت سیاه، همچنانکه راهرو را زیر پا می‌نهاد تماشا کرد. حتی اینقدر به او وقت نداد که منشی‌اش را صدا کند که او را تا آسانسور بدرقه کند، اما او از آن تیپهایی نبود که راهش را گم کند. ویلیام آذربورن از آن وقتی که نامش از صورت شرکای خرده‌پاراه خود را به بالا گشوده و به رأس هرم رسیده بود به ندرت این طور دمغ شده بود. این شاید سخت‌ترین مشتری بود که به تورش خورده بود، و احترام و تحسینی که نسبت به او در خود حس می‌کرد چیزی آشکار بود، هرچند با اکراه. نه، این زن آشفتگی و ابهامی در کارش نبود. خواهد گفت آری یا نه، و به همین گفته پابند خواهد بود. از خودش می‌پرسید دخترش چه گونه است، و تو می‌گویی هنری رینارد اشتباه نکرده است؟

درد و خشمی که آن‌ا نزد ویلیام آذربورن بروز نداده بود در تمام طول روز در کرجی با او بود. بر عرشه راه می‌رفت و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست همه آن چهره‌های بی‌نامی را که او و نیکول را دچار چنین وضعی کردند زیر پا لگدمال کند. باد شدید ماء فوریه که از بندرگاه می‌وزید او را به گرمی اتاقهای کرجی نمی‌راند. وانمود می‌کرد اشکی که به چشم آورده ناشی از بادی است که چهره‌اش را به شلاق بسته است. به مردی اندیشید که او را

تنها به عنوان کارخانه‌داری می‌شناخت که پسرش را تربیت کرده بود. جنتلمن بشود، و دخترش را به خانواده‌های بالا شوهر داده بود، و وصیتنامه‌اش را به این شکل ظالمانه تنظیم کرده بود. به لاکی اندیشید، که با او به مهربانی و گشاده‌دستی رفتار کرده بود، و وسایل تحصیل نیکول را طوری فراهم کرده بود که قابل قبول دختر این مرد - لیدی گاوینگ - باشد. برخلاف تمایل، بی‌اختیار یاد آن دردها و ناراحتیها و تحقیرهای آن چند هفته‌ای که طی آن انگلیسیها را در منتهای نخوت و تفرعن انعطاف‌ناپذیرشان دیده بود، در خاطرش زنده شد - آری، همان چند هفته دلدادگی‌اش به جان مانستن، و آن گاه که این عشق آن طور در زیر نگاه سرد مادرش افسرد و مرد. انگلیسیها، وای از این قوم از خودراضی و متکبر و خودنما، با آن چشمان سردشان - وای که از این قوم متنفر بود! به این اندیشید که حقایق مربوط به خودش چگونه روی کاغذ منعکس شده‌اند - حقایق مربوط به کارش، و لاکی نولان، و آپارتمان «سنترال پارک وست». باشد، ولی آن وقت که نیکول یک بچه خردسال بود هنری رینارد با پولش کجا بود؟ - این همه سال کجا بود؟ حالا داشت حاصل پول لاکی راه حاصل زحمات سنت کلمبا را، برمی‌داشت و خیال می‌کرد می‌تواند یک شبه او را تغییر دهد و یک میس "کوچولوی انگلیسی از او بسازد! سرتیپ سرچارلز گاوینگ. خدایا، چه عنوانهای زیبایی! ولی عنوان پرنس میخائیل آلکساندروویچ آورنسکی دارنده نشان صلیب بزرگ سن ژرژ هم زیبا بود. آیا تحقیقات هنری رینارد تا اینجا هم رفته بود؟ آنا فکر نمی‌کرد تا این حد رفته باشد. و با این همه نشأت او از آنجا بود. آورنسکی‌ها خانواده‌اش بودند. آری، او هم خانواده‌ای داشت، هرچند اسم دیگری

رویش بود. از زیر بته درنیامده بود. و با این همه باز صدای لیدی مانستن را می شنید که می گفت: «پسرم می گوید که شما روس هستید - جالب است!» انگار که او نوعی حشره نوظهور باشد. آی از این انگلیسیها - بار دیگر رک و راست به او حالی کرده بودند که او را نمی خواهند.

بر عرشه قدم زد، و قدم زد؛ چار دیوار کرجی و شرایط سخت وصیتنامه هنری رینارد از هر سو راه بر او بسته بودند. چراغهای آسمان خراشهای بالای منهاتان روشن شده بودند، و احساسی از تشویش آنا را در پنجه گرفت. روز به پایان می رسید، و او حسّ جهت یابی اش را از دست داده بود. شمار دفعاتی را که کرجی رفته و باز آمده بود از یاد برده بود. چراغ مجسمه از آسمان نور می پاشید. شب می شد، و فردا هفدهمین سالروز تولد نیکول بود. می دانست که مقصّر وضع کنونی نیکول خود او است: او بود که آتش نهفته جاه طلبی را در او تیز کرده بود، و خودبینیهایش را تقویت کرده بود. نیکول را طوری تربیت کرده بود که همیشه به چیزهای بهتر و جاهای بالاتر بیندیشد: خوب، حالا که می توانست بی تلاش و تقلا به همه آنچه آنا او را به تحصیلشان برمی انگیزخت برسد دیگر چرا تلاش و تقلا را برگزیند و خطر شکست و ناکامیابی را بر خود بخرد و مزه تلخ آن را بچشد؟ طرح سؤال به این نحو پاسخش را هم با خودش داشت. در این صورت باید به سرعت و به شیوه ای عاری از هیجان ظاهر، کار را تمام کند، تا وقتی برای تأمل بیشتر نباشد ... با سرعت، سرعتی که ضربه ای هولناک به دنبال خواهد داشت، اما نه دردی دیرپا. آری، بدرودی با نیکول در کار نخواهد بود.

این بار وقتی کرجی به دیواره لنگرگاه خورد آنا آماده بود با دیگر مسافران پیاده شود. در پایانه برای خود یک ساندویچ و فنجان قهوه خرید. برای نخستین بار فشار منع فروش مشروبات الکلی را حس کرد،

اگر نه می توانست با گیلای براندی خود را تخدیر کند و دردِ عملی را که می خواست آن شب به انجام برساند تخفیف دهد. از پایانه درآمد، تاکسی ای پیدا کرد، و به دفتر آقایان فیرفاکس و آزبورن رفت.

چون به دفتر ویلیام آزبورن بازگشت جداً از او خواست که کاری درنگ انجام شود. آزبورن در پاسخ گفت که این کار عملی نیست، چون باید اسناد را تحریر و بعد ماشین کرد. آنا گفت که منتظر می ماند تا این کارها به انجام برسد، در غیر این صورت سند را امضا نخواهد کرد. ویلیام آزبورن که وضع را چنین دید با او کرد پذیرفت؛ او و منشی و یکی از شرکای خرده پا چندین ساعت مشغول بودند؛ در این ضمن آنا تنها در اتاق انتظار نشسته بود، و حتی تظاهر هم به مطالعه مجلات روی میز نمی کرد. وقتی سند آماده شد دوبار به دقت آن را از سر تا ته خواند، و سپس امضا کرد. از ویلیام آزبورن هم نوشته ای گرفت که حق وی را به دریافت پنج هزار پوند از ثروت هنری رینارد تأیید می کرد.

«آقای آزبورن، من با شما تماس خواهم گرفت؛ به شما اطلاع خواهم داد که پول را کجا بفرستید.»

«در اقامتگاه نیویورکتان نخواهید بود، خانم رینارد؟»

«خیر.»

پاسخ به اندازه ای صریح و بی ابهام بود که آزبورن جا خورد. قبلاً از صورتی که جریان به خود گرفته بود ناراحت بود: تهیه سندی حقوقی که مادری را به ندیدن تنها فرزندش ملزم می کرد کار ناخوشایندی بود. او وحشت داشته بود از این که آنا رینارد گریه وزاری راه بیندازد، و از این که گریه نکرده بود ناراحت شده بود. زن با چنان آرامشی سند را امضا کرده بود که انگار منگ بود. چندین بار از او پرسیده بود آیا به درستی می فهمد

که چه دارد می‌کند، و آنا هر بار با سردی و با حالتی پاسخ داده بود که انگار عجله دارد کار هر چه زودتر به اتمام برسد. ظاهراً با افکار دیگری مشغول بود، و توجه چندانی به او نداشت. نگفت که می‌رود و دخترش را می‌بیند - و اصولاً از دخترش حرفی نزد.

این بار آقای آذربون او را از راهروهای بلند و بی‌سروصدا به سوی آسانسور بدرقه کرد. «خانم رینارد، اگر کاری باشد که از دست من برآید، لطفاً تلفن بفرمایید. شاید بخواهید پولتان را جایی به کار بیندازید...» آنا حرفش را برید، در آسانسور باز شد؛ آسانسورچی ایستاده بود و منتظر بود. آنا گفت: «نه، متشکرم، به نظر نمی‌آید که شما آقایان این دوروبرها کار جالبی در سرمایه‌گذاری کرده باشید، اینطور نیست؟ متشکرم آقای آذربون، خودم بلدم چه کار بکنم.» و ضمن این گفته حرکتی به دستش داد که گویی ساختمان آرام، و همه ساختمانهای بلند اطراف، و خلاصه همه دنیایی را شامل شد که ستوطش کره ارض را به لرزه درآورده بود.

آنا به آپارتمان واقع در «سنترال پارک وست» بازگشت، و به «دانی» در کاباره لاکمی نولان تلفن کرد: «دانی؟ - تو باید یکی را پیدا کنی که امشب جای من بزند. حالم خوش نیست.»

صدای دانی را که پیش خود غر می‌زد شنید: «عجب حرفی می‌زنی آنا، این وقت روز من کی را می‌تونم پیدا کنم...»

در حرفش دوید: «بالاخره یکی را پیدا می‌کنی، من نمی‌تونم پیام... وقتی لاکمی آمد تو همین را بهش بگو، دیگر کارت نباشد، خوب؟» و گوشی را گذاشت.

سپس وسایلش را در دو چمدان گذاشت، و در یکی از هتلهای گمنام نزدیک «ایستگاه مرکزی راه آهن» اتاقی رزرو کرد. صبح فردای آن همین که

بانک باز شد اندک پولی را که در حساب جاری اش داشت از بانک درآورد و حسابش را بست. بعد به سراغ صندوق ودیعه‌ای که از بانک اجاره کرده بود رفت و گذرنامه و اوراق اقامت و عکسهای پدر و مادرش و چیزهایی را که از خانواده آورنسکی به یادگار داشت، همچنین عکسهای نیکول را در مراحل مختلف رشد، درآورد. در میانشان ساعت طلایی از پدرش بود که پرنس میخائیل آن را به او هدیه داده بود، و نیز ساعت مچی استیون، که پس از کشته شدنش به او برگردانده بودند. ورقه‌ای هم بود که در آن از شجاعتی که در عملیات ابراز کرده بود تقدیر به عمل آمده بود. لحظه‌ای چند بر این توده کوچک و آشنایی که معرف یک عمر زندگی خودش و دختر و والدینش بود درنگ کرد. سپس آنها را در کیف دستی که با خود آورده بود جا داد، کلید صندوق را به بانک پس داد، و به مسئولین بانک اطلاع داد که دیگر به صندوق نیاز ندارد. پس از آن چمدانهایش را از هتل برداشت و به ایستگاه مرکزی رفت و با اولین قطار عازم شیکاگو شد. فکر نمی‌کرد بخواهد در شیکاگو بماند، اما به هر حال این نخستین منزل از سفرش بود.

۴

ویلیام آزبورن اول نامه‌ای به «مادر مری هلنا» در سنت کلمبا نوشت، و متعاقب آن به او تلفن زد و پیشنهاد کرد برای آوردن نیکول به دفترش اتوموبیلی بی او بفرستد. به احنی دلجو گفت: «مادر، من اطمینان دارم که شما در این جور چیزها تجربه دارید. اما تجربه، من این است که وقتی خبری به کسی می‌دهند - خوش یا ناخوش - اغلب بهتر است این خبر را

در یک محیط غیرشخصی به او بدهند. خبرهای تکان‌دهنده‌ای در انتظار این دختر خانم است، و شاید بهتر باشد وسیله آمد و رفتش فراهم باشد تا در برگشتن بتواند ضمن راه به آنچه پیش آمده بیندیشد و خودش را با آن تطبیق بدهد. به این جهت است که پیشنهاد می‌کنم اتوموبیل دنبالش بفرستم. نمی‌خواهم فکرش به گرفتن قطار و این جور چیزها مشغول باشد...»

مری هلنا که مختصر اطلاعاتی درباره این خبری داشت که بنا بود نیکول بشنود با قدری شبهه اجازه داد. از یک جهت حرف این مرد درست بود. نیکول می‌رفت که با چیزهایی بیش از آنچه در دفتر ویلیام آزبورن تجربه می‌کرد آشنا شود. اکنون هفده سالش بود، و زمان این که در پس پرده حمایت آرام «دیر» پنهان بماند تقریباً بسر آمده بود. مری هلنا بر آن شد نیکول را به دفتر ویلیام آزبورن بفرستد، و کسی را هم همراهش نکند. نه حتی راهبه‌ای که معمولاً در موافعی که گرفتاری خانوادگی پیش می‌آمد همراه شاگرد می‌رفت. نیکول در میان بچه‌ها دوستی نداشت که آنقدر به او نزدیک باشد که بتواند او را محرم راز خود کند. وی که در تمام طول این مدت تنها بود، تا پایان باید همین راه را می‌رفت. مری هلنا هیچ نمی‌خواست نیکول احساس کند که نمی‌تواند به تنهایی با این وضع مقابله کند. نیکول هیچ وقت دختر سروزبان‌داری نبود؛ می‌دانست که این جریان را هم در سکوت تحمل خواهد کرد، و وجود همراه برایش باری تحمل‌ناپذیر خواهد بود.

وقتی ورود نیکول اعلام شد ویلیام آزبورن از پشت میز برخاست. دختری را دید بسیار ظریف، میانه بالا، با کلاه مخصوص مدرسه و پالتویی که برایش کوتاه بود، انگار ناگهان یکی دو اینچ قد کشیده بود.

حدس زد که مری هلنا به رعایت وضع مالی آنارینارد، در حالی که تحصیلات نیکول در سنت کلمبا در ماه ژوئن پایان می پذیرفته نخواسته از بابت لباس مخارجی اضافی بر او تحمیل کند. ویلیام آذربورن با دست به کاناپه و صندلیهای روبه چرمی ته دفتر اشاره کرد. «میس رینارد، پالتوتان را در نمی آورید؟ لطفاً بفرمایید، راحت باشید.»

نیکول با حوصله و سر فرصت پالتوش را در آورد، و با این حرکت از کت مخصوص مدرسه و بلوزی سفید و پیراهن کش پرده برگرفت. سپس با یک حرکت کلاهش را برداشت، انگار از داشتن کلاه ناراحت بود. اینها را درست و مرتب بر بازوی کاناپه جای داد، و پس آنگاه نشست. ویلیام آذربورن برای نخستین بار چهره اش را به درستی دید. نخستین واکنشش این بود: «چه خانم کوچولویی!» سپس با تأمل بیشتر: «چه دختر زیبایی!» در زیبا بودن نیکول رینارد جای حرف بود. چهره ای جدی داشت، نه از آن گونه که این روزها باب بود. خطوط چهره ظریف و بقاعده بود، با بینی ای نوک تیز، و چالکهای خفیف گونه؛ اما وقتی نگاه بیننده متوجه چشمها می شد این چیزها همه فراموش می شدند. ویلیام آذربورن ضمن این که این چیزها را از نظر می گذراند متوجه موی سرش شد: انبوهی موی سیاه ابریشمین، که در پس سر به قید قیطانی در آمده بودند، و موهای مادرش را به ذهن تداعی می کردند، و همان ابروان سیاه که مورب به بالا میل کرده بودند. بی گمان به مفهوم سنتی و مرسوم کلمه زیبا نبود. اما با آن چشمها و آن خطوط چهره یا زیبا بود یا هیچ چیز نبود. ویلیام آذربورن به این نتیجه رسید که زیبا است. او هم یکی از مردان بسیاری بود که سالها بعد بر این امر تأمل کردند.

نیکول آنچه را آذربورن گفت در سکوت شنید، سکوتی که آذربورن را سخت ناراحت کرده بود. وقتی شرایط وصیتنامه هنری رینارد را توضیح

داد، که عبارت از این بود که باید از آنا جدا شود، لحظه‌ای انگار برای اظهار اعتراض لبانش از هم گشوده شد. اما آذربورن بعدها هرگز مطمئن نبود که آن که می‌گفت اعتراض بود یا نه.

وقتی توضیحات آذربورن پایان پذیرفت نیکول گفت: «پس ترتیب همه چیز داده شده.»

«تفصیلاتی هست که باید انجام داد. من البته با مشاوران حقوقی هنری رینارد و سرچارلز گاوینگ در تماسم، و به آنها گفته‌ام که درست نیست تا موقعی که امتحانات را نگذرانده‌اید از سنت کلمبا درآیید. درست نیست که نتیجه کارتان را نبینید ... و به هر حال، چندماه بیشتر مباحثی با شرایط وصیتنامه نخواهد داشت.»

«من باید مادرم را ببینم.»

آذربورن به نشان نفی سر تکان داد: «مادرتان نه تنها با این ترتیبات موافقت کرده بلکه فکر می‌کنم تا حالا از نیویورک رفته است. نشانی فعلی اش را نمی‌دانیم.»

ته رنگی در چهره سفید مقابلش دوید. «ولی باید پول را بگیرد.»

«عزیزم، به نظر من این چیز زیاد مهمی نیست. پول زیادی نیست. من معتقدم که هنری رینارد عمداً آن را در این حد تعیین کرد، که چیزی باشد که هم رشوه به حساب نیاید هم توهین تلقی نشود. به هر حال، پولی است. من خیال نمی‌کنم این پول به هیچ وجه بر تصمیم مادرتان مؤثر بوده باشد. آن طور که من استنباط کردم فکر می‌کنم خیال دارد از آن برای آغاز زندگی جدیدی در جایی استفاده کند. به نظر من، مادرتان زنی است فوق‌العاده بااراده و مصمم. و به قولش وفا خواهد کرد.»

«ولی باید از من می‌پرسیدند.»

«ولی آیا درست بود با شما مشورت بشود؟ که به شما بگویند پولی

معتابه و تحصیلاتی در اروپا در انتظار شما است - منتها به این شرط که مادران در صدد برنیاید شما را ببینند؟ بسیار کار خوبی کرد که با شما مشورت نکرد. چیزی برای شما پیش من گذاشت ...»

به سوی میز تحریرش رفت و پاکتی و پاکت بازکنی نقره از آن درآورد. بر بالای صفحه نام «فیرفاکس و آزیورن» بود، و آنطور که از ظواهر امر پیدا بود آنا نامه را در همین دفتر نوشته بود:

نیکول آن را دوبار خواند. نامه در همان انگلیسی خشک و رسمی آنا تحریر شده بود. انگار دست و دلش راه نداده بود در این زبان بیان متصود کند:

«نیکول - همانطور که می‌گویند عمل کن. سعی کن با آنها در نیفتی - هنوز نه. نتوانستم این شرط را رد کنم. غرور برای واقعیت پول جانشین حقیری است - نمی‌توان با غرور زندگی کرد؛ غرور را نمی‌توان خورد. با این ترتیب، دیگر احتمال این نیست که روزی باز در خانه خانم برنلی زندگی کنی. می‌فهمی؟ خواهی پرسید چه احساس می‌کنم؟ عصبانی و ناراحتم، همان‌طور که قبلاً بودم. از آن ناراحتی قبلی به خودم آمدم، از این هم به خودم می‌آیم. این عمل پدر استیون همان است که باید از انگلیسیها انتظار می‌داشتم، اما با تو جور دیگری خواهند بود، زیرا وضع تو با وضع من فرق دارد. این بار دوم است که انگلیسیها دست رد بر سینه‌ام می‌گذارند، و من دیگر نمی‌خواهم که این جریان باز پیش بیاید. چقدر دلم می‌خزاست که می‌توانستم پول آن مرد را نمی‌پذیرفتم، اما این غروری می‌بود ابلهانه، که در استطاعت من نبود. من با این پول کار دارم، و از آن استفاده هم می‌کنم. نمی‌خواهم باری بر دوش تو

باشم...»

اینجا چند کلمه را چندین بار خط زده بود انگار قلمش باری نکرده بود.

«امیدم به آینده است. من نمی توانم، و نمی خواهم با واسطه تو زندگی ام را از سر بگیرم. من با تمام دل آرزو می کنم که آینده ات خوش و سعادت مند باشد. فکر می کنم اکنون مسلم است که موفقیت آمیز و - کس چه می داند - حتی درخشان خواهد بود.»

سطرهایی که در دنبال می آمدند گسسته بودند، تو گویی آنا دلش راه نمی داده آخرین کلمات را بر نامه بیفزاید.

«من فکر می کنم ما دو تا به شیوه خاص خود همدیگر را دوست می داشتیم. می دانم که به هم نزدیک نبودیم. اما گناه از هیچ یک از ما دو تا نبود. به همدیگر احترام می گذاشتیم. از تو خواهش می کنم این را به یاد داشته باش: سعی نکن پیدایم کنی. آنا»

شکل پایان نامه عجیب بود. این همه سال نامه های آنا به مدرسه رسیده بود، و پایان همه همیشه این کلمات محبت آمیز بود: «مادری که تو را دوست می دارد.» و اکنون شخصی که در پس این الفاظ مخفی شده بود آشکار می شد. نیکول در حالی که نگاه خیره و ویلیام آزبورن را بر خود داشت بر این اوراق چشم دوخته بود، و چیزهای بسیاری را به یاد می آورد که آنا به نیروی اراده آنها را از نظر پنهان داشته بود. تعطیلات سازمان یافته کریسمس و عید پاک را به یاد می آورد که مخصوصاً به این منظور انجام می شدند که تا آنجا که ممکن است از خانه خانم برنلی دور باشد؛ همسانی تعطیلات تابستانی را در «مین» به یاد آورد و گردشهای خاموشی که با هم می کردند، و به یاد آورد که هرگز بحثی و حرفی با هم

نداشتند، و نقشه‌های مشترکی نداشتند، حتی سربرسر همدیگر هم نمی‌گذاشتند، و آنا هیچ‌گاه از گذشته یا آینده صحبت نمی‌کرد، تا آن شبی که در کابارهٔ لاکی نولان بالاجبار آن چیزها را گفت. نیکول برای نخستین بار احساس غبن کرد، از این که نخواستہ مادرش را بشناسد و زره خویشنداری‌اش را بشکافد و به دلش راه یابد. ناگهان این فکر به ذهنش رسید. سر برداشت:

«وقتی بیست و یک سالم شد؟ - آن وقت می‌توانم ببینمش؟»

ویلیام آزبورن کمی سبک شد. نخستین بارقهٔ چیزی انسانی در چهرهٔ کوچک و سنگی مقابلش دویده بود - چهره‌ای که هر چند آثار کودکی هنوز در آن بود مع الوصف به چهرهٔ آن زن دیگر بسیار شبیه بود. قیدی که این هر دو چهره بر خود اعمال کرده بودند تقریباً دلش را زده بود. زن‌ها طبعاً این جور نبودند. برای نخستین بار کم‌کم احساس آرامش بیشتری کرد، و احساس آسودگی کرد از این که در این جریانی که این مادر و دختر را برای همیشه از هم جدا کرده نقشی نداشته است.

«این البته بستگی به تصمیم شما خواهد داشت. شرایط وصیتنامه تا آن وقت نافذ است که شما بیست و یک ساله می‌شوید، آن وقت شما صاحب اختیار پولاتان خواهید بود و می‌توانید تصمیم بگیرید که خانم رینارد را ببینید یا نبینید.»

«خواهم دانست که کجا است؟ با شما در تماس خواهد بود، حتی اگر مجاز نباشد به من بنویسد یا مرا ببیند؟»

آزبورن شانه بالا افکند: «این بسته به تصمیم خود اوست. اگر بخواهد با ما مکاتبه کند ما، در موقع مناسب هرگونه اطلاعاتی را که داشته باشیم در اختیارش می‌گذاریم.»

«متوجهم.» این را به نرمی بسیار گفت، با لحنی خالی از احساس، که

آزبورن هیچ خوش نداشت. مطالب بیشتری درباره برنامه‌های آینده بیان داشت، که نیکول بدانها پاسخهای تک‌مجلئی داد، و درباره مردمی که بنا بود سرپرستی‌اش را عهده‌دار باشند و برنامه‌هایی که برایش تنظیم می‌شد، و این که در انگلستان یا اروپا به کدام مدرسه می‌رفت هیچ‌گونه کنجکاوی بروز نداد.

آزبورن سرانجام از فرط ناراحتی گفت: «انگار زیاد علاقه‌مند نیستید.» نیکول برخاست: «نه، زیاد علاقه‌مند نیستم، آقای آزبورن. من درخواست ورود به «واسار» و «رادکلیف» و بنینگتن^{۱۳} کرده‌ام. بنا بود برای تحصیل به یکی از این کالجها بروم. شما انتظار دارید از رفتن به جاهایی که هرگز نامشان را نشنیده‌ام به هیجان بیایم؟» دست دراز کرد، و کلاه و پالتوش را برداشت «حالا می‌توانم بروم؟ مطمئنم که شما و مشاوران حقوقی سرچارلز گاوینگ، ترتیب بقیه کارها را می‌دهید. در واقع کاری نیست که من بکنم، جز این که هرکار که می‌گویند بکنم، کاری هست که من بکنم؟» کلاهش را تندی بر سر گذاشت، و آقای آزبورن بی‌این که چیزی بگوید از جا برخاست، تا در پوشیدن پالتو کمکش کند.

در همان لحظه یکی از دو منشی دفتر با سرپنجه به در کوفت و در را گشود، و دیگری با سینی حاوی چیزهایی که ویلیام آزبورن فکر کرده بود یک دختر بچه گرسنه ممکن است برای عصرانه بپسندد، وارد شد. نیکول پیشتر دستش را برای خدا حافظی پیش برده بود.

«ولی خواهش می‌کنم بمانید و یک استکان چای بخورید - این رسمی است انگلیسی، که مطمئنم به آن عادت خواهید کرد و خواهید پسندید.» «متشکرم، اگر اجازه بفرمایید برمی‌گردم. شب را باید همه‌اش درس

حاضر کنم. وقتی امتحانات این همه نزدیک است، آدم وقتی ندارد.»
 و رفت، و منشی در حالی که اندکی دهنش بازمانده بود با سینی
 محتوی ساندویچ و کلوچه و بیسکویت همچنان ماند. آذربورن خیال کرده
 بود عصرانه‌ای برای یک دختر بچه ترتیب داده، اما این دختر جوان تازه
 بشکفته لب به چیزی نزد. پیش خودش گفت: پناه بر خدا ... عیناً همان
 زن دیگری که وادارش کرد آن کارها را دقیقاً طبق میل او و به فوریت انجام
 دهد. برخلاف سیره کارش آرزو کرد خدا کند وقتی بزرگ می شود کاری به
 مؤسسه فیرفاکس و آذربورن نسپارد. هیچ حاضر نبود با آنا رینارد و
 دخترش سروکاری داشته باشد.

وقتی اتوموبیلی که ویلیام آذربورن برای این مسافرت کرایه کرده بود وارد
 بخش غیرتجاری شهر شد، نیکول به راننده گفت: «من سر راه توقف
 کوتاهی خواهم داشت» و نشانی سنترال پارک وست را به راننده داد
 - همان آپارتمانی که آنا هرگز نگذاشته بود ببیند.

راننده اعتراض کرد: «ولی به من دستور داده‌اند ...»

نیکول بی سراسیمگی گفت: «نه، عیبی ندارد، به آقای آذربورن گفته‌ام.»
 راننده هیچ باور نمی کرد بچه‌ای که لباس مدرسه به تن دارد بتواند مثل
 یک آدم حرفه‌ای دروغ بگوید، و چنانکه او گفته بود عمل کرد. بقیه راه به
 سکوت گذشت، و نیکول از خدا می خواست وقتی به محل هم رسیدند
 بتواند نقشش را بازی کند. وقتی راننده در اتوموبیل را برایش گشود، و
 ماند تا پیاده شود، فقط گفت: «متشکرم، فکر نمی کنم زیاد معطلتان کنم.»
 درباری با لباس مخصوص جلو ساختمان بود، با دیدن اتوموبیل و راننده
 جلو دوید و در را گشود - عمارت زرق و برق چندانی نداشت، نه بی رنگ
 و زو بود نه مجلل. نیکول منتظر ماند تا دربان در را از پشت سرش بست.

نمی خواست راننده حرفهایش را بشنود.

«من دختر خانم آنا رینارد هستم. مادرم جایی نزدیک مدرسه من است، و حالش خوش نیست. مرا فرستاده چیزهایی برایش ببرم. و حالا می بینم ... که در عجله ای که داشته ام کلید را فراموش کرده ام. می شود بروم تو؟ نمی خواهم این همه راه را برگردم.» و سرش را به سوی مرد کج کرد، و لبخندی بر لب آورد. مرد تندتند مژه زد، هیچ نمی خواست آن جوری نگاهش کند.

«آپارتمان خانم رینارد؟ ولی، ما اجازه نداریم کسی را بذاریم بره تو...» مرد دیگری که او هم لباس مخصوص به تن داشت، از پشت پیشخوان، آنجا که شماره آپارتمانها و مرسولات پستی مستأجران بر محلی رف گونه به چشم می خورد، درمی آمد. مرد گفت: مایک^۴ من ترتیشو میدم.» سپس او هم به نوبه خود در قیافه نیکول خیره شد، و نیکول بار دیگر لبخندی خفیف بر لب آورد. «خانم رینارد مریضه، آره؟ بد شد - متأسنم. و شما دخترش هستید؟ آره، چند روز پیش با چند تا کیف و چمدان رفت، و گفت چند روزی نمیاد. آره، شنیده بودم یه بچه داره...» چند دقیقه دیگر به حرف زدن گذشت، بعد کلید را آورد. «خلاف مقرراته، ولی شما آنقدر به مادرتان شبیهید که میدونم ناراحتی ای پیش نمیاد.»

«بله، تفصیر از من بود که کلید را فراموش کردم. و یادداشتی را که برای شما نوشت ... نمی خواستم زیاد تنها بماند...» وقتی مرد در آپارتمان را برایش گشود گفت: «متشکرم، زحمت دادم.» از گاه برای نخستین بار در زندگی دید که دست در جیب کرد و یک اسکناس پنج دلاری درآورد. «مادرم گفت این را بدهم به شما.»

«خیلی متشکرم. خانم رینارد خیلی لطف کردن ... ایشون همیشه خانم بسیار خوبی بودن. متأسفم از این که مریضه ...» می‌خواست بماند و حرف بزند، و نیکول دید که باز دارد به رویش لبخند می‌زند. همچنانکه در را می‌بست گفت: «کارم خیلی طول نمی‌کشد.»

نمی‌دانست انتظار چه چیز را داشته بود. البته هیچ شباهتی به آپارتمان خانه خانم برنلی نداشت، و آنطور که او واهمه داشته بود اتاق بزرگ‌دوزک کرده هم نبود. اتاقی بود در انتهای راهروی کوچک، و مشرف به پارک. آشپزخانه کوچکی داشت، با حمام. مبلمانش ساده اما راحت بود، و بسیار تمیز و مرتب، و از شخصیت زنی که در آن زیسته بود چیزی به نیکول نمی‌گفت. چند کتاب با عنوانهای روسی در اتاق بود، اما بیانیوی نبود، مجله و روزنامه‌ای هم نبود. تنها رویه غبارگرفته وسایل بود که نشان می‌داد در این چند روزه کسی وارد این اتاق نشده است. نشانی از بهم‌ریختگی یا آشفتگی هم مشهود نبود، حاکی از این که کسی با عجله آن را ترک کرده باشد. نیکول در اثنا می‌گفت که به این چیزها می‌نگریست احساس کرد گلزش بهم فشرده شد. چرا آمده بود؟ انتظار داشته بود این محل چه چیز را به او بگوید؟ آنا آخرین نامه را نزد ویلیام آزرورن گذاشته بود. اینجا چیزی برای او نبود.

لحظاتی بعد در جست‌وجوی اثری از مادرش درهای گنجه‌ها و کتوها را گشود. چیزی نیافت که هویتش را نشان دهد. پیراهنهایی که همچنان آویخته بودند لباس نوازنده‌ای کاباره‌ای بود، همین طور پالتو و کلاه خز. جعبه‌ای آستر اطلس هم بود پر از زیورآلات مخصوص لباس، و کینهای اطلس با جورابهای ابریشمی و لباسهای زبری که به دقت تا شده بودند. نیکول در تمام طول اوقاتی که با مادرش در یک اتاق زندگی کرده بود هرگز چیزی شبیه این زیرپوشها را ندیده بود. در قفسه حمام دو

شیشه عطر بود، و مقادیر زیادی کرم و وسایل زیبایی، و سه شیشه لاک ناخن. از پیراهن‌ها و کت‌های تیره‌ای که همیشه مواقعی که با او بود می‌پوشید در هیچ جا اثری نبود. آنچه در این آپارتمان مانده بود چیزهایی بود معرّف همان زن به نام آنا نیکلاس، نوازنده پیانو، که در کاباره لاکمی نولان در فاصله بین برنامه‌ها پیانو می‌نواخت. آنا رینارد رفته بود.

حتی یخچال را هم خالی کرده، و از برق کشیده بود، انگار مراقبت کرده بود برق بیخودی مصرف نشود. نیکول از خود می‌پرسید: آیا کسی خواهد آمد این چیزهای بازمانده را ببرد؟ - قهوه، چای و شکر، قوطی بیسکویت، و حبوبات مخصوص صبحانه؟ این لباسهای شب گرانقیمت چه خواهند شد؟ چه کسی از این عطرها استفاده خواهد کرد؟ آقای ویلیام آذربورن برای هیچ چیز پاسخ نداشت. بر صندلی روبروی گنجینه نشست. هیچ چیز، هیچ چیز. همیشه خود را موجودی تنها احساس کرده بود، اما هیچ‌گاه تا این لحظه این همه تنها نبود. برای خودش هم عجیب بود که دید فشرده‌گی گلو بیش و بیشتر شد، و چندان ورم کرد که دیگر دورکردنی نبود. به یاد آورد انگار از بچگی گریه نکرده بود. و اکنون که اشکش سیل آسا سرازیر شد تکان شدیدتر و بدتری بر تکانهای روز افزوده شد. دیگر با گریه خودش هم بیگانه بود.

اما از گریه باز ایستاده بود و به پشتی صندلی تکیه داده بود، که شنید در پشت سرش باز شد. با اوقات تلخی بر پا جست، به گمان این که مرد مأمور اطلاعات آپارتمان است که برگشته. با دیدن لاکمی نولان برای دومین بار در زندگی زبانش در آستانه اعتراض بند آمد.

نولان کلاهش را برداشت. پالتو تیره و کت و شلواری تیره پوشیده بود. دوخت عالی پالتو، وضع ظاهر تروتمیزش، همه در مجموع حکایت از مردی خوشپوش اما اندک پر جلوه و جلا داشت. همان طور می‌نمود که

بود - کاباره داری بسیار موفق.

گفت: «خوب، دختر آمدی ببینی چیزی برات گذاشته؟ می بینی نگذاشته. من همه را زیرورو کرده‌ام.»

نیکول با هر تقلایی بود گفت: «شما از کجا می دانستی...؟» بعد از ظهر زمستانی به تاری گراییده بود، و او امیدوار بود این مرد اثر گریه را بر چهره اش نبیند. اما او کلید چراغ رومیزی را زد. نیکول با ناراحتی در برابر نور مژه زد.

جمله را برای او تمام کرد: «از کجا می دانستم که اینجایی؟ مأمور اطلاعات پایین بهم زنگ زد. آنطور هم که نشان می دهد بی سرزبان نیست. این خدمتکارهای آپارتمانها از جیک و بوک همه مستأجرها خبر دارند. تمام مدت روز غیر از جمع آوری اطلاعات مگر کار دیگری هم دارند؟ البته مرا می شناخت و اسمم را می دانست، و می دانست کجا هستم. شاید هم خیلی بیشتر از آنچه تو تصور کنی درباره تو بداند. به هر حال تلفن زد، و آمدم.»

«برای چی؟»

نولان شانه بالا افکند. «سؤال خوبی است. گفتم بیایم شاید کاری باشد که بتونم کمکی بکنم.»

«می دانی مادرم کجا است؟»

نولان سر تکان داد: «نه، دختر، و خیال هم ندارم دنبالش بگردم و پیداش کنم. نامه خیلی خوبی به من نوشته بود. زن بسیار مصممی است. وقتی می گوید تمام شد، می دانم که تمام شده. گوش کن، وقتی زن یا مرد بخواهد برود، کسی نمی تواند جلوش را بگیرد. به من گفت که چرا می رود. بچه جان، تو همیشه همه چیزش بودی. و من همیشه این را می دانستم. او همه چیز را برای تو می خواست، و حالا چون فکر می کند

که ممکن است به نحوی سدّ راحت بشود، آن هم وقتی که تو ممکن است نانس این را داشته باشی که به یک آدم کله گنده شوهر کنی، پا می شود و می رود. از من نپرس که آنا چرا این فکرها را می کند. فکر می کند درست نیست مادری داشته باشی که هنوز تو کاباره کار می کند. البته او آنقدر ظرافت دارد که نگوید بودن من هم کار را خراب کرده است. وقتی این - طور می بیند می رود و خودش را گم می کند. در نامه اش می گوید «برای همه محبت‌هایت از تو متشکرم، لاکی. آشنایی با تو برایم نعمتی بود.» با سر به سوی در گنجه اشاره کرد و افزود: «بله، که این طور. و حالا می بینی همین مانده - همینها.»

در اتاق به راه افتاد و جلو در گنجه ایستاد، و دستی به ردیف پیراهنها کشید. «آنا زن با سلیقه‌ای بود. با کلاس^{۱۵} بود. آن پدر بزرگ احمق باید گاهی او را می دید. باید می دیدش.» به کنار کتو باز رفت، و مستی از زیورآلات را برداشت، و همچنانکه آنها را به آهستگی در کتو می ریخت افزود: «بهت گفتم که همه چیز را برای تو می خواست. زنهای دیگر الماس می خواهند، دستبند می خواهند، گوشواره و این جور چیزها می خواهند، اما آنا نه. او می خواست پول مدرسه تو را بدهد. خدا به سر شاهد است گاهی وقتها که این چیزهای قلابی را به خودش می زد، احساس می کردم که از من خسیس تر نیست. ولی خودش این طور می خواست. همیشه می گفت: «لاکی، من که نمی خواهم از قبیل تو ثروتمند بشوم.» گوش کن بچه، وقتی یک زن این جوری پیدا کردی دو دستی بهش بچسب. اما وقتی رفت، بدان که برای همیشه رفته.» در گنجه را محکم به هم زد و بست «دیگر رفته» برگشت، و در مقابل نیکول ایستاد. «خوب، حالا کاری

هست که من بتونم برات انجام بدم؟»

نیکول گفت: «نه، حالا همه کارها را خودشان می کنند.»

«بین بچه، تو بیخود از من ناراحتی. خوب دیگر، این رسم زندگی است. می دانم تو زیاد از من خوشت نمی آید. من آنچه را آنا برای تو می خواست بهش دادم. اگر تو مدرسه فقیر فقرا بودی آن پیرمرد، آن پدر بزرگت، علاقه ای بهت نشان نمی داد. من به تو قول می دهم اول ته و تری همه چیز را درآورد بعد تصمیم گرفت کیسه پولش را چه جوروی خالی کند. حالا می روی و با قوم و خویشهای ثروتمندت زندگی می کنی. آره، صاحب عنوان و این جور چیزها؟ خوب، این البته با سلیقه من جور نیست. ولی برای آنا عالی بود. حیف که آن پیرمرد ابله هیچ وقت به خودش زحمت نداد که او را بشناسد - آنطور که بود بشناسد. آنا بهترین زنی بود که من دیده بودم. زیاد این جور در نمیاند. شاید هم دیگر نبینمش. اما حالا که میلش این جور کشیده بگذار این جور باشد. گوش کن دختر، اگر روزی باهات تماس گرفت، یا تو باهاش تماس گرفتی فقط بگو «لاکی سلام می رساند ... یا نه، بگو سلام دوستانه می رساند.»

نیکول با دستمالش صورتش را پاک کرد، دگمه پالتوش را انداخت، و گفت: «خوب، من دیگر باید بروم. نمی دانم چرا آمدم. اینجا چیزی نیست ...»

«سابق بر این برای من خیلی چیزها بود.»

«شما! اگر شما نبودید ...»

«اگر من نبودم تو هم مثل بنیه بچه های محلطان بزرگ می شدی. این را فراموش نکن. خوب و بد قاطی هم اند. به هر حال، هر دو آنا را از دست دادیم ...»

نیکول در را به هم زد و رفت. و با ناشکیبایی زنگ آسانسور را زد.

آسانسورچی در تمام مدتی که آسانسور پایین رفت حرف زد، و او یک کلمه را نشنید، یک کلمه را نفهمید. راننده درهستی نشسته بود. گفت: «بیرون سرد بود، میس. ضمناً شما گفتید زود برمی گردید.» در اتوموبیل را برایش گشود. نیکول پاسخی نداد، سرش را پایین انداخت، شاید هم به این منظور که پف کردگی چشمانش را نبیند. در تمام طول راه تاکنه تیکت، ساکت بود. تصمیم گرفت اگر ویلیام آنبورن به مری هلنا تلفن کرده و حرکتش را به او اطلاع داده باشد و او از دیرکردنش تعجب کرده باشد حقیقت را بگوید - اما فقط به او - به «مادر مری هلنا». به او خواهد گفت که کجا بوده، اما بیش از آن نخواهد گفت. چیزی و کسی نمی توانست کاری کند که از او - از لاکی نولان - چیزی بگوید.

۵

آنا به سرعت از شیکاگو درآمد. می دانست که نامه ای را که به لاکی نوشته با عبارات و الفاظ مؤکد نوشته و او معمولاً برای حرفش احترام قائل است، اما ممکن بود این بار چنین نکند. بنابراین رفت، تا سانفرانسیسکو. آپارتمان یک اتاقه ای یافت؛ پولش را در یک حساب جاری گذاشت، و نشانی یک صندوق پستی را برای ویلیام آنبورن فرستاد، و ماند تا وقتی که صحت وصیتنامه هنری رینارد از سوی محکمه تصدیق شود و پول موعود برسد. آنطور که ویلیام آنبورن گفته بود زیاد طول نمی کشید، پرداخت به آنا رینارد یکی از نخستین هزینه هایی بود که باید از ثروت متوقفاً انجام می شد. کاری نگرفت، و به دنبال کار هم نگشت، در عوض در آموزشگاه منشیگری نامنویسی کرد و نیمی از روزش را مجدداً صرف

ماشین نویسی و نیم دیگرش را صرف سروکله زدن با رموز تندنویسی کرد. ماشین نویسی را آسان، اما تندنویسی را بسیار دشوار یافت. بیشتر وقت شب را به مرور کردن و از برکردن چیزهایی می گذراند که روز هنگام خوانده بود. زندگی تنها و ملالت باری داشت؛ دست کم بیست سال از شاگردان کلاس مسن تر بود. موقع ناهار تک و تنها همبرگری می خورد، و از سوالاتی که درباره زندگی اش می شد طفره می رفت. و چون می خواست تنها باشد، تنهایش می گذاشتند. گاه، با پیشرفت بهار، سوار کرجی می شد و از مناظر این شهری که به نظرش بسیار زیبا بود لذت می برد، و عجب آن که از توده های مهی که بر رودخانه فرو می افتاد، و صدای غم انگیز بوقهایی که فرود آمدن مه را به کشتیها هشدار می دادند بیشتر خوشش می آمد. دوست داشت در سانفرانسیسکو بماند، اما می ترسید ردش را بگیرند و پیدایش کنند. بنابراین وقتی در ماه مه ویلیام آزبورن پول را به صورت چک تضمین شده فرستاد، چند صورتحسابی را که داشت پرداخت و چک را که به نام آنا رینارد بود خرد کرد و پول را - یعنی بهایی را که هنری رینارد برای همکاری اش داده بود - در اسکناسهای صد دلاری از دست معاون بانک دریافت کرد. معاون از این عمل تعجب کرد، و مخاطرات امر را به او یادآور شد. آنا به سخنانش گوش فرا داد، با سر سخنانش را تأیید کرد، و رفت. معاون بانک آه کشید و فکر کرد که او هم باز یکی از همانهایی است که سقوط بازار به آنها آموخته به بانکها اعتماد نکنند، و پول را می برد و در لنگه جورابها، در جعبه های کنش، گوشه ای قایم می کند.

آنا به لوس آنجلس رفت؛ آپارتمان یک اتاقه دیگری در مجتمع

کوچکی در سانتامونیکا^{۱۶} گرفت، و باز در کلاس منشیگری نامنویسی کرد. با نام آن مینارد^{۱۷} حسابهای کوچکی در بانکهای پراکنده لوس آنجلس گشود، و پول را بین این حسابها سرشکن کرد، که موجب نشود کسی توجه خاصی به او ابراز کند. وقتی دوره منشیگری را به پایان برد، بسیار مقتصدانه زندگی کرد. در سانفرانسیسکو می دانست که پولی که دارد تنها چند ماه را کفایت می کند، در حالی که هر کاری صدها متقاضی دارد، و تنها کاری که او خوب می دانست پیانو زدن در بعضی بارها و کاباره ها بود. و اینها جاهایی بودند که بعید نبود کسانی که او را در کاباره لاکی نولان دیده بودند باز بشناسند و به لاکی خبر بدهند. بنابراین به پولش چسبید، و با هر جان کنندی بود دوره تندنویسی را گذراند. در ماشین نویسی شاگرد اول شد، و در تندنویسی جزو ردیفهای آخر بود. رفت و به دنبال کاری دفتری گشت. در بنگاه معاملات ملکی خرده پایی کاری یافت که در این روزگاری که کسی خانه ای نمی خرید لک ولکی می کرد. حقوقش زیاد نبود. در نخستین روز اشتغال، دریافت که هیچ کس با سرعت صد کلمه در دقیقه چیزی را دیکته نمی کند، و کار ماشین نویسی به حداقل است. کارش این بود که در اوقاتی که صاحب بنگاه - فرانک هی وارد^{۱۸} - مشتریان احتمالی را با اتوموبیل به دیدن ساختمانها می برد در دفتر بماند و به تلفنهای جواب بدهد. به او گفته بود: «خانم مینارد، من به خانمی مثل شما احتیاج دارم. این شهر پر از دخترهایی است که می خواهند هنرپیشه بشوند، ولی من خوش ندارم از اینها تر دفترم داشته باشم. زندگی بی این جوانهای پررویی هم که پیغامها را درست یادداشت نکنند

16) Santa Monica

17) Anne Maynard

18) Frank Hayward

و کار آدم را تو دست انداز بیندازند بقدر کافی سخت هست. اوه، راستی از دفتر چک و این جور چیزها هم چیزی سرت می شود؟ وضع دفتر چکهای بنگاه خیلی قاراشمیش است، مال خودم هم همین طور. یک مقدار هم کار بایگانی هست، که اگر بتوانی انجام بدهی.»

هر روز خدا می نشست و چیزهایی را که مشتریان می گفتند به دقت یادداشت می کرد، بعد اینها را برای مطالعه فرانک می وارد ماشین می کرد. در اندک مدتی توانست مشخصات خانه های فروشی را تلفنی در اختیار مشتریان بگذارد؛ نقشه شهر لوس آنجلس را به دقت مطالعه کرد و انگار فرماندهی که بخواهد در آن منطقه با دشمن بجنگد، با هر نقطه و بخشی از آن آشنا شد. درباره این شهری که هنوز در مرحله کودکی خود بود سؤالاتی از فرانک می وارد می کرد که بیست سال گذشته را نیز شامل می شد. روزی که فرانک می وارد خانه گرانقیمتی را در «بل ایر»^{۱۹} فروخت که آنا ابتدا آن را به مشتری عرضه و توصیه کرده بود، سهمی از حق العمل را به او داد. گفت: «آن^{۲۰}، این حق تو است.» نگاهی به دور تا دور دفتر کرد، که اکنون مانند همان زنی که پشت ماشین تحریر نشسته بود تمیز و مرتب بود. «نمی دانم اگر تو نبودی چه می کردم. گوش کن، امشب این جریان را جشن می گیریم - زخم را برای شام می برم بیرون، تو هم بیا. وقت این است که با هم آشنا شید.»

رفت، اما با اکراه. از رستوران ساکت واقع بر «سان ست استریپ»^{۲۱} دلش گرفت. به یاد کاباره لاکمی نولان افتاد. ناراحت بود، و آن شب بهش خوش نگذشت. خانم می وارد که در قیافه اش دقیق شده بود متأسف شد

19) Bel-Air

20) Anne

21) Sunset Strip

از این که می دید به خودش نمی رسد. در راه بازگشت به خانه با شوهرش از او صحبت کرد: «اگه به خودش برسه محشر می شه. میدونی - کافی است به جای این که آن موهای سیاهش را آن جور پس کله اش جمع کنه بره پیش آرایشگر، و یک خرده به صورتش برسه.» و بعد افزود: «آه، منم چی دارم میگم؟ کی می خواد تو تمام روز با یک حوری تو دفترت خلوت کنی!»

«گوش کن عزیزم. من وقتی یک چیز حسابی پیدا می کنم قدرشو میدونم. من نمیخوام کاری بکنم که این خانم را ناراحت کنم. اهل این جور کارهام نیستم. خدا را شکر کنیم که شانسمان آورده.»

آن مینارد با سهمی که فرانک هی وارد از حق العمل به او داد رفت و پیش قسط یک فورد دست دوم را داد. بعد باید رانندگی یاد می گرفت، بنابراین جوانکی را از همان اتوموبیل فروشی دست دوم کرایه کرد که شنبه ها و یکشنبه ها به او رانندگی بیاموزد. در ابتدا به اندازه تندنویسی برایش دشوار بود، و کم کم دریافت که زمان یادگیری چنین چیزهایی برای او تقریباً بسر آمده است. جوانکی که بغل دستش می نشست اغلب موافعی که دنده را درست جا نمی انداخت از ناراحتی خود را عقب می کشید، و وقتی با سرعت از تقاطع راهها می گذشت تنش می لرزید، و وقتی رفت و آمد وسایط نقلیه را بند می آورد از خجالت سرخ می شد. اما سرانجام یاد گرفت، و جرأت این را پیدا کرد که تنها پشت ماشین بنشیند. جوانک اکنون به او علاقه مند شده بود و جایش را به اندازه همان پولی که می گرفت خالی می دید. آن مینارد سرفرصت و با تأمل به بررسی و مطالعه منظم و مبتنی بر اسلوب همه بخشها و حوالی و حدود لوس آنجلس پرداخت. تاکنون آشنایی اش با محل مبتنی بر مطالعه نقشه بود. تعطیلات آخر هفته اش بر راهها می گذشت؛ آرام می راند،

خیلی کم دنده‌ها را عوضی جا می‌انداخت؛ می‌رفت و تغییرات حاصله در هر یک از بخشها و حوالی و حدود را می‌دید و به حافظه‌اش می‌سپرد، و شب هنگام وقتی به خانه می‌رسید دیده‌ها را یادداشت می‌کرد. یک سالی گذشت تا توانست دل به دریا بزند و اولین قطعه زمینش را بخرد که قطعه‌ای بود ساختمان نشده و در کنجی از بولوار «لا سیه‌نه گآ»^{۲۱}. در این ضمن همچنان به مطالعه «وال استریت جرنال» ادامه می‌داد، و به تعداد بسیار کم سهام ارزان می‌خرید. فرانک هی وارد وقتی از این جریان باخبر شد گفت: «سهام! تو دیوانه‌ای! آن، جریان دیگر هیچ وقت به حال اولش برنمی‌گردد. تو داری پولت را دور می‌ریزی، داری آن را تو چاه می‌ریزی.»

آنا گفت: «شاید هم ... شاید.» و به سروقت حسابهای دفتر باز آمد. و به سروکله زدن با آنها پرداخت. پس از چندی از پشت میز نگاهی به فرانک هی وارد انداخت، و گفت: «آقای هی وارد، فکر می‌کنم بد نیست یکی از این دوره‌های حسابداری شبانه را ببینم. البته امتحان نمی‌دهم، ولی اگر این دوره را ببینم شاید بتوانم حسابها را درست وارد دفتر کنم.»

هی وارد سر تکان داد: «تو دیوانه‌ای. آن، دیوانه. زن حسابداری می‌خواهد چه کار؟ شما را به خدا، آن هم وقتی که در این مملکت تا یک مدت باید همه چیز را با قلم قرمز نوشت.^{۲۲}» شانه بالا افکند. «خوب، وقت مال تو است ...» سپس به لحنی فرونشسته افزود: «من نمی‌فهمم زنی مثل تو چطور بی شوهر مانده.»

«شوهر داشتم، آقای هی وارد.»

22) La Cienega

۲۳) اشاره به طلبهای سوخت شده که بر آنها قلم قرمز می‌کشند.

۶

در ماههای بین مارس و ژوئن مری هلنا در مورد نیکول رینارد ناراحتی خیال داشت. انگار هیجانی وحشتناک دختر را برافروخته بود؛ انگار روح خبیثی بر او مستولی شده باشد و تنها راه رهایی اش ورود به کالج باشد دیوانه وار کار می کرد، در حالی که همه می دانستند که در ماه ژوئن، پس از پایان امتحانات، به انگلستان خواهد رفت و نتیجه امتحانات هرچه باشد برایش مهم نخواهد بود. یک بار که نیکول سرما خورده بود مری هلنا پزشک آورد، پزشک بعدها با او صحبت کرد: «دختر چیزیش نیست، جز این که بدجوری زکام شده. اما دلش برای یک چیزی شور می زند. اگر این چیز در اختیار شما است مضایقه نکنید. در معنا در آرزوی وصول به چیزی دارد می سوزد.»

پذیرشش در «واسار» و «رادکلیف» و «بنینگتن» نوعی ضد اوج بود. وقتی مری هلنا خبر را به او داد، گفت: «و به هیچکدامشان هم نمی توانم بروم!»

مری هلنا گفت: «درخواستها را پس نگرفتم. گفتم شاید بخوابی ببینی از لحاظ دانشگاهی در چه وضعی هستی.»

نیکول شانه بالا انداخت: «تازه در انگلستان از هیچ کدام از این ها خبر نخواهند داشت. باشد، مهم نیست.» تب فرو نشست و نوعی سردی و لاقیدی جانشین آن شد، که مری هلنا از دیدن آن سخت ناراحت بود. در سوابق مدرسه اش نیکول رینارد یکی از بهترین دانش آموزانی بود که سنت کلمبا به خود دیده بود، و در عین حال دانش آموزی که او را سخت

سرخورده کرده بود. او به ندرت دانش آموزی را دیده بود که با این بی‌اعتمادی مدرسه را ترک کرده باشد. حرف درست را شاید معلم موسیقی گفت: «از لحاظ تکنیک شاگرد درخشانی است. اما کو آن روح و قلب؟ قلب انگار مرده است.»

مری هلنا و راهبه‌ای نیکول را به اسکله‌ای واقع بر حاشیه خیابان پنجاه و هفتم بردند، که یکی از کشتیهای اقیانوس پیمای «کونارد»^{۲۴} در آن پهلو گرفته بود. ماندند تا وسایلش را به کشتی بردند، و خودش سوار شد. او را بوسیدند، و هدایای کوچکی مبادله کردند. هدیه مری هلنا به نیکول مقداری گل‌های کوچک بهاری بود که از جنگل اطراف سنت‌کلمبا چیده بودند و قاب کرده بودند. نیکول در مقابل یک جلد مزامیر که به طرزی جالب صحافی شده بود به او داد، و گفت: «مال من زیاد خاطره‌انگیز نیست.» گلها به وجدش آوردند، و مانع از آن شدند به لحظه خداحافظی زیاد بیندیشد. چه بهارهای بسیاری که در سنت‌کلمبا گذرانده بود. بهار انگلستان چه گونه بود؟

هنگامی که کشتی از اسکله جدا شد، برای دو تنی که لباسهای تیره به تن داشتند دست تکان داد. تقریباً انتظار داشته بود جایی، در پسنما، پیکر مادرش را، آن هم در لباس تیره اما با همان زیبایی نادر، ببیند. اما کسی را ندید.

به خوابگاه مخصوصش رفت؛ این اتاق در حقیقت رمزی از زندگی جدیدش بود. در قسمت درجه یک کشتی بود. برای مواقع شام و ناهار دو پیراهن بلند داشت، اما با مرهایش چه بکند؟
پسرک خدمتکار اتاق گلدانی پر از گل سرخ برایش آورد. گل‌های ساق

بلند، هدیه سنتی مردم امریکا. گفت: «گفته بودند تا کشتی حرکت نکرده اینها را به شما ندهم.» نیکول یادش آمد که باید انعامی به او بدهد. آخر این هم جزو زندگی جدید بود. سپس کارتی را که همراه گلها بود خواند.

«خوشبخت باشی. لاکی.»

وقتی با عصبانیت گلها را از گلدان درآورد و آنها را به کنار روزنه هواگیر کشتی برد خارها دستش را گزیدند. در اثنایی که می خواست آنها را از روزنه به دریا بیندازد، مکث کرد. «خوشبخت باشی، لاکی.» چه معنی داشت که آدم خوشبختی را دور بیندازد؟ آنها را به گلدانشان برگرداند و به همان صورت که بودند در گلدان جا داد.

به موهایش برس کشید و آنها را در حلقه‌ای، نه چندان سفت، در پس سر مرتب کرد. «شیک» نبود، اما باز بهتر از موی یک دختر مدرسه‌ای بود. سپس بالا رفت تا با سرمهماندار برای جایش در سالن ناهارخوری ترتیبی بدهد. سرمهماندار یادداشتی داشت درباره میس نیکول رینارد، که تنها مسافرت می‌کرد، اما دورادور زیر نظر خانمی از دوستان ویلیام آزبورن؛ برادرزاده زن سرچارلز گاوینگ بود. خواست جای خلوت اما خوشی را به او و همان خانم بدهد، اما وقتی در مقابلش ایستاد و به آرامی از او پرسید که دوست دارد کجا بنشیند، در این برنامه تجدیدنظر کرد و کاری کرد که در مرکز سالن باشد. مسافرت در دریا ملال‌آور است، چه بهتر که کسی باشد که نمای خوشی به محیط بدهد.

هنگام بازگشت به خوابگاه دقت کرد ببیند دیگران چه پوشیده‌اند. شنیده بود مردم شب اول لباس عوض نمی‌کنند، ولی او خاطر جمع نبود. چیزهای زیادی بود که باید می‌آموخت.

بخش ۲
نیکول

فصل ۱

آیریس گاوینگ زن نازیبایی بود، که هرگز با زشتی خود آشتی نکرده بود. برای این که توجه دیگران را از زشتی خود بدور دارد تمام مدت عمر کوشیده بود نظرشان را به جوانب دیگر شخصیت خود جلب کند و کاری کند که به او احترام بگذارند و از او فرمان ببرند. از آنجا که خوب می دانست که تنها یک نسل از شهرک و کارخانه هایی که پدر و پدربزرگش بنیاد نهاده بودند فاصله گرفته، تا آنجا که ممکن بود بین این شهرک و خودش فاصله انداخته بود. آن اندازه آموزش دیده بود که پدرش برای یک زن مناسب دیده بود؛ آموخته بود که چه گونه گل آرایشی کند، خدمتکاران را چه گونه اداره کند، اما نیازی نبود به این که به او فشار آورد که مراتب اجتماعی و مدارج ترقی را بیماید. پول در اختیار بود، و پدرش پیش از ازدواج پول زیادی به او بسته بود، و وقتی برادرش مرد باز پول بیشتری به او داد، و او خود اشخاصی را یافته بود که پول بیشتری

برایش درآوردند. پدرش در ضمن، هنگامی که کارخانه‌هایش را فروخت به او هم توصیه کرد پایش را از بازار پس بکشد. هرگز علت امر را برایش توضیح نداد، اما آیریس به توصیه‌اش عمل کرد و پولش دست‌نخورده ماند. اینک در «میدلندز»^۱ زمینهایی زیرکشت داشت که خودش هرگز به چشم ندیده بود، و چندین خیابان خانه در منچستر داشت، که نامشان را هرگز نمی‌دانست. در زمینه‌های مطمئن سهامی داشت که درآمد مستمری را عایدش می‌ساخت، و اکنون سرمایه‌اش سه برابر زمانی بود که پدرش ابتدا آن پول را به او داد، و به توصیه کارشناسان چند تابلوی خوب هم خریده بود. در سالهای جوانی پس از درآمدن از شهرک صنعتی یورکشایر به یمن کار سخت و به حکم اراده راه خود را گشوده بود و به کمیته‌های مهم خیریه راه یافته بود. اکنون بیشتر اوقاتش صرف کار این کمیته‌ها می‌شد. گاه فراموش می‌کرد که زنِ مردِ آرام و لنگی است؛ اوقاتی هم که به یاد می‌آورد با بی‌حوصلگی شانه بالا می‌انداخت. چارلز گاوینگ آخرین شانس بود که پس از ناکامی‌های بسیار، طی چند «فصل»^۲ در مجالسی که برای معرفی دخترانِ دم‌بخت ترتیب داده بودند و در آنها کسی اعتنایی به او نکرده بود، به او روی آورده بود. خود آیریس هم بدگمان بود. فکر می‌کرد به خاطر پولش با او ازدواج کرده به این امید که بتواند عمارتی موروثی را که در همپشایر^۳ داشت و هزینه نگهداری‌اش در حد استطاعت او نبود، نگه دارد. این نیز برای آیریس سالها مایه ترضیه خاطر بود که مراقبت کند تا آنجا که ممکن است پول کمتری خرج این

1) Midlands

2) season ، فصل معرفی دختران دم‌بخت به جامعه، با دادن میهمانیها و شرکت دادن این دختران در آنها.

3) Hampshire

محل شود، تا این که چارلز گاوینگ سرانجام ناگزیر شد این خانه زیبایی را که از سده چهاردهم به یادگار مانده بود به مدتی دراز اجاره دهد، و تنها یکی از کلبه‌های آن را برای استفاده شخصی نگه دارد. آیریس هرگز به این محل نزدیک نمی‌شد؛ او خود خانه‌ای در «ساری»^۴ خریده بود، که برای مهمانیهای آخر هفته به قدر کافی به لندن نزدیک بود، و آن اندازه هم وسعت داشت که خانه‌ای بیلاقی به حساب آید (معماری این خانه به سبک معماری اواخر دوران جورج‌ها بود). از این خانه صرفاً برای مهمانیهای آخر هفته استفاده می‌شد. حضور چارلز آن‌گاه ضرور بود، همین‌طور در مهمانیهای شامی که در لندن داده می‌شد، یا در مجالس رقصی که برای مقاصد خیریه ترتیب داده می‌شد و او در آنها شرکت می‌نمود. مابقی اوقات انگار زیاد متوجه حضورش نبود؛ چارلز از لحاظ اجتماعی چیز جالبی نبود. مثل بسیاری از سایر چیزهای زندگی‌اش، از جمله خودش، او را سرخورده کرده بود. به هر حال، یک جوری با هم سر می‌کردند - ظاهراً هیچ یک خواستار تغییر و تنوعی در این زندگی نبود. ازدواجی بود که زیاد با سایر ازدواج‌هایی که آیریس در دوروبرش می‌دید فرق نداشت. بدترین تلخکامی، از همه بدتر، تلخکامی‌ای بود که او هرگز، حتی با شوهرش، صحبتش را نمی‌کرد: بچه نداشت.

بنابراین هنگامی که به انتظار بازگشت شوهرش نشسته بود احساسی که داشت احساسی آمیخته بود: چارلز به استقبال کشتی‌ای که برادرزاده‌اش را به انگلستان می‌آورد به ساوت‌مپتن^۵ رفته بود. آیریس مدت‌ها پیش از پدرش شنیده بود که برادرش، استیون، در نیویورک با زنی روس

4) Surrey

5) Southampton

اقدام به ازدواجی مسخره کرده بود؛ بچه‌ای پیدا کرده بود که خودش هرگز او را ندیده بود. و حالا این بچه وبال او شده بود، آن هم بچه بزرگی که بچه خودش هم نبود. در مقام رئیس کمیته معروفی که مأمور کمک به کودکان یتیم بود و ریاست عالیّه آن با خاندان سلطنت بود، نمی توانست مسئولیتی را که وصیتنامه پدرش بر عهده‌اش نهاده بود نپذیرد. و حالا بچه ناشناسی به خانه‌اش می آمد، که بچه خودش نبود، و مسئولیت یک بچه امریکایی - یا آن معجونی که می گفتند امریکایی است - به گردنش افتاده بود. در این ساعتی که به انتظار ورود قطار ساوتمپتن نشسته بود به زحمت اگر گذاشت آرزوی بچه دار شدن خاطرش را مشوش کند: تلفن می زد، و با زن ریزه و شلخته اما پرکاری که هفته‌ای سه بار برای پاسخ دادن به نامه‌هایش می آمد بی وقفه کار می کرد. وقتی ساعت چهارونیم شد و چارلز و دخترک هنوز پیدایشان نشده بود به آبدار گفت یکچند هم صبر کند، عصرانه را نیم ساعت عقب بیندازد - و باز به سر وقت نامه‌ها رفت.

هنگام خوردن عصرانه در اتاق مجلل پذیرایی، مزین به دو تابلوی رنوار^۶ و واقع در شماره ۱۴ الجین اسکویر^۷ بود که آیریس گاوینگ اول بار کوشید برادرزاده‌اش را بسنجد. وقتی پرسشهای معمول را درباره سفر دریایی و مسافرت از بندر به لندن عنوان کرد دید شگفتا نسبت به او سخت احساس حسادت می کند. این، چیزی نامنتظر بود. آخر چه کسی به یک بچه هفده ساله حسادت می کند؟ - نه، این از آیریس گاوینگ که در کنج دنج مقام و موقعیت اجتماعی خود جا افتاده و لم داده، بعید است.

۶) Renoir، بییر اوگوست، نقاش فرانسوی، ۱۸۴۱ - ۱۹۱۹.

7) Elgin Square

ولی چرا؟ آیا این به آن علت بود که می خواست خودش باز هفده ساله می بود و مهم تر از هر چیز، به قیافه همین بچه می بود؟ یا به این علت که آرزو کرده بود روزی دخترش یا از آن بهتر، پسرش را در این جایی ببیند که این دختر نشسته بود؟

چه می دید؟ دختری را - نه یک بچه را. دختری با خطوط سیمای ظریف، اما مشخص، ابروان پرپشت، و چشمانی که آیریس قادر به تشخیص رنگشان نبود. قشنگ نبود - نه، مسلماً قشنگ نبود. اگر چیز دیگری هم بود آیریس ترجیح می داد چیزی از آن بابت نگوید. اما وقتی نگاهش می کرد و حرکات شایسته اما مقیدش را می دید آرزوهایی که مدتها مرده شان می پنداشت باز در وجودش سربرمی داشت. گفت: «خوب، حالا باید ببینیم چه کار باید کرد.»

۲

«آیریس من فکر می کنم هیچ درست نیست هنوز رسیده و نرسیده بخوایم بفرستیمش خارج. هر چه باشد ... برادرزاده تو است. و وصیتنامه پدرت صریحاً می گوید ...»

«آموزش اروپایی، چارلز. آن مدرسه پاریس جایی است که باید در آنجا با راه و رسم آشنا بشود ...»

«در پاریس با راه و رسم انگلیسی آشنا بشود!» لحن سخنش تلخ بود.
«چارلز، تو وارد نیستی. این از یک مدرسه غیرعادی درآمده، با چیزی آشنا نیست. مدرسه پاریس پر از انواع و اقسام دخترها است - که بیشترشان انگلیسی هستند. همه سعی می کنند پیش از شرکت در

مهمانیهای مخصوص معرفی دختران دم‌بخت مرحله خامی و ناآزمودگی را پشت سر بگذارند. خوب، البته نیکول برای شرکت در این مهمانیها کمی مسن‌تر از بیشتر دخترها خواهد بود، اما یک سال مهم نیست. برای امسال هم دیگر دیر شده است. در عوض، سال بعد به موقع دست به کار می‌شویم. باید ترتیب معرفی‌اش را به دربار بدهم. و این کار را در پنج دقیقه نمی‌شود کرد...»

چارلز با قیافه‌ای ناخرسند به زنش نگریست، اما دیگر دنبال بحث را نگرفت. آیریس درست می‌گفت. معمولاً وقتی پای ترتیب دادن مجالس اجتماعی در میان بود حرفش درست بود. به تلخی با خود اندیشید که بله، کسی این چیزها را خوب می‌فهمد که خودش مجبور بوده یاد بگیرد. بنابراین تسلیم شد، و مثل بسیاری از اوقات دیگر به روزنامه‌اش پناه برد، و آیریس را به نامه‌ها و دعوتنامه‌ها باز گذاشت.

اما حرفی را که در پیش رویش بود نمی‌خواند. به این چند هفته اخیر می‌اندیشید. در پیش چشمانش دختر جوانی را می‌دید که در برابر نمایش گذرنده‌ای که لندن بود، واکنش نشان داده بود. به خاطر دل این دختر کارهایی کرده بود که پیشترها هرگز نکرده بود. جواهرات سلطنتی را در برج لندن دیده بود، با آن پای لنگش که بطور تحمل‌ناپذیری درد می‌کرد تمام مدت سرپا ایستاده بود و مراسم تعویض گارد باکینگهام^۸ را تماشا کرده بود، تالارهای هامپتن کورت^۹ و گرینویچ^{۱۰} را زیر پا گذاشته بود، حتی در «مارلو»^{۱۱} قایق کرایه کرده بود و بر تایمز قایترازی کرده بود، و

8) Buckingham

9) Hampton Court

10) Greenwich (گرینویچ)

11) Marlow

حسابی خود را دست انداخته بود - و تمام این کارها به خاطر این که بتواند بارقه‌ای از خوشحالی، از قدردانی، یا احساسی از آگاهی محیط را در آن چهره ظریف ببیند، و پاداشش مقدمه‌ی یک لبخند بود، و یک تشکر آرام: «متشکرم، عمو چارلز.» و از همه بهتر: «فردا چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»

خیلی به بچه شبیه بود، اما با این همه بچه نبود. چارلز دلبری و طنزایی را که گاه در گفت‌وگوی با او به شیوه‌ی سخن‌گفتنش راه می‌یافت از نظر دور نمی‌داشت، و نیز نگاه مردهایی را که به دنبالش روان بود، و او خود را به ندیدن می‌زد. این دختر یا بسیار خنگ یا بسیار زیرک بود - و او فکر نمی‌کرد خنگ باشد.

و حالا آیریس می‌خواست او را از سر باز کند و به مدرسه‌ای تکمیلی در پاریس بفرستد. حدس زد در آنجا همان چیزهای خنکی را به او خواهند آموخت که آیریس خود آموخته بود - چه‌گونه گل‌آرایی کند، چه‌گونه آشپزی کند. آیریس پس از آن در تمام مدت عمر چیزی نپخته بود. و تازه این دختر جوان چه احتیاجی به آموزش آداب و رفتار داشت، در حالی که رفتار خودش آن همه درست و محتاط و بقاعده بود، که سرسوزنی خطا نمی‌کرد؟ وقتی این چیزها را به آیریس گفت آیریس جواب را حاضر و آماده داشت.

«اشکال کار در همین است، چارلز. بیش از اندازه متبّد است. طوری است که انگار دارد چیزی را تمرین می‌کند. باید یاد بگیرد با مردم راحت باشد. باید بتواند از خودش مطمئن باشد...»

«اما این چیزها را با یک مشت دختری که مدام خنده‌ی نقلی می‌کنند یاد می‌گیرد؟»

«اگر خودش هم بتواند از این خنده‌ها یاد بگیرد آن وقت این طور سرد

نمی ماند.»

چارلز پیش خودش فکر کرد حیف است اگر نیکول یاد بگیرد نقلی بخندد. «بسیار خوب، می گوید می خواهد موسیقی اش را ادامه بدهد ...»
 «این البته بسیار کار خوبی است، چارلز خوب است که به هر حال هنری دارد، البته مشروط بر این که این هنر سطحش آنقدر بالا نباشد که جوانها را از او دور کند. طبعاً ترتیبی هم برای ادامه موسیقی اش خواهم داد. اما خیلی دلم می خواست ... بله، فکر می کنم حالا دیگر آن مرحله تمرینهای وحشتناک را پشت سر گذاشته. نمی دانم آیا واقعاً لازم است هر روز یک ساعت به این تمرینها گوش کرد؟»

چارلز گفت: «من همیشه شنیده ام که همه موسیقیدانهای جدی تمام مدت عمر تمرین می کنند ... این هم چیزی است مثل تمرین برای یک رقاصه.»

«چارلز عزیزم، امیدوارم خیال نکنید که نیکول باید موسیقیدان بشود. چون همه برنامه ها را به هم می ریزد. معرفی به دربار، شرکت در مهمانیهای فصل. دختران جوان مثل نیکول حرفه و شغلی ندارند - اینها شوهر می کنند.» پیش از بازرفتن به سروقت نامه ها یکچند تأمل کرد.
 «البته بدم نمی آید چیزهایی بنوازد، چیزهای سرگرم کننده، که تنوعی ایجاد کند. ولی این درست نیست که وقتی برای معرفی در مهمانیها شرکت کرده همه دور تا دور بنشینند و گوش کنند ببینند چه می زند. همین قدر کافی است که بتواند چیزهایی بزند که امروزه جوانها به آهنگشان می رقصند ... که برای مهمانیهای خانگی بسیار سرگرم کننده اند - به نظر شما هم این طور نیست؟» اما منتظر پاسخ نشد، او هم چیزی نگفت.

هفته‌های تابستان برای نیکول به سرعت گذشتند. در تعطیلات پایان یکی از این هفته‌ها آیریس مهمانی‌ای در «ماوبری»^{۱۲} داد. ماوبری به لندن بسیار نزدیک بود. نیکول هم جزو این مهمانی خودمانی بود، اما از همسن‌وسالهای او کسی نبود، و از او انتظار می‌رفت در پسنما بماند. یک بار آیریس به او فرمان داد با پیانوی اتاق پذیرایی که کمی هم خارج از کوک بود چیزی بنوازد، سپس به تندی او را از سر باز کرد: «نیکول تا فصل معرفی، در مهمانیها شرکت نخواهد کرد.» و نیکول احساس کرد انگار او را به بطری بازگرداندند و چوب‌پنبه در بطری را گذاشتند. تقاضا کرد از شرکت در مهمانی پایان هفته بعد معاف شود، و آیریس بی‌درنگ پذیرفت. حضور دختری ساکت و صامت، در حالی که مهمانان مشروبشان را می‌نوشیدند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند ناراحت‌کننده بود. مایل نبود نیکول حرف بزند، مبادا چیز ناجوری از ذهن بی‌راند.

به این ترتیب برای نیکول و چارلز عادت شد با هم به کلبه «دنکوت»^{۱۳} واقع در انتهای خیابان پشت عمارتی که چارلز به اجاره داده بود بروند. آن‌طور که چارلز می‌گفت ممکن بود مجبور شود روزی آن را بفروشد. این تعطیلات پایان هفته‌ها بهترین اوقات بودند، حتی بهتر از دیدار از جاهای دیدنی لندن، و خرید لباس نو با آیریس. در اینجا هم سکوت بود. او و چارلز زیاد صحبت نمی‌کردند. سر غذا با هم نوشابه می‌نوشیدند، و چارلز گاه چیزهایی از روزنامه را برایش می‌خواند. در کنار بخاری، یا مواقعی که هوا گرم بود در باغچه و در هوای گرگ‌ومیش غروبهای بلند گاه از

12) Mowbray

13) Dencote

چیزهایی که به نظرشان جالب می آمد حرف می زد: از پول - نه از پول خودش، یعنی نیکول، بلکه از جریاناتی که بعد از سقوط بازار به هم ریخته بود، و این که چرا این همه مردم بی کار برای گرفتن مدد معاش در خیابانها صف می بستند؛ از ظهور دیکتاتورها، جلوگیری از انتشار کتابها، و ناراحتی ای که در اسپانیا پا می گرفت. نیکول با تعجب گوش فرا می داد. هرگز به این چیزها نیندیشیده بود، هرگز کسی از او نخواستہ بود به این چیزها بیندیشد. برایش عجیب بود که در پس این قیافه بظاهر آرام و بالنسبه خنگی که چارلز بر همگان ارائه می کرد مردی را می دید که در مورد این چیزها دلواپس بود، و بسیار مطالعه می کرد - کلبه کوچک واقع در «دنکوت» از زیادی کتاب قابل استفاده نبود - و چارلز در واقع جز مطالعه کار دیگری نداشت. اسم و رسمی به آیریس داده بود و وسیله پیشرفتش را در نردبان اجتماع فراهم کرده بود، دیگر وظیفه ای نداشت، و وقتی این همه جوان در خیابانها به دنبال کار می گشتند دیگر کسی به این کهنه سرباز نیازی نداشت. باری، نوشابه شان را می نوشیدند و با هم صحبت می کردند و در سکوت از همدی با هم لذت می بردند. سرانجام چارلز پرسید:

«مایلی از مادرت چیزهایی برایم تعریف کنی؟»

«نمی خواهم درباره اش صحبت کنم، ولی اگر شما بخواهید صحبت

می کنم.»

تفصیلات را خیلی به اختصار بیان کرد، احساس کرد نمی تواند از لاکی نولان چیزی بگوید. «در نامه اش می گفت بهتر است به مردم بگویم

مرده، این مانع از هرگونه توضیحی می شود.»

«حالا تو این کار را خواهی کرد؟»

«نمی دانم. فکر نمی کنم درست باشد. نموده.»

«سعی می‌کنی باز ببینیش؟»

«بله، اگر بگذارند. آخر باید به من اطلاع بدهد که کجا است. مادرم زن بسیار مصممی است. اگر تصمیم گرفته باشد برای همیشه ناپدید شود مطمئنم این کار را آنطور که باید می‌کند. آن مرد ... پدر بزرگم ... نه، نمی‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم، چون فکر نمی‌کنم چیز خوبی داشته باشم که بتوانم درباره‌اش بگویم. اگر فقط یک بار مادرم را دیده بود - فقط یک بار ... حتی یک بار این فرصت را به او نداد ...» سپس برخاسته بود و آتش را سیخ زده بود - روشنایی دیگری در اتاق نبود. «عمو چارلز، ممکن است لطفاً چیزی به من بدهید؟ ممکن است لطفاً یک گیلان براندی به من بدهید؟ تا حالا براندی نخورده‌ام. در آینده باید این چیزها را آزمایش کنم. دلم می‌خواهد اول بار با شما باشد.»

چارلز از این که این درخواست را از او کرده بود بی‌نهایت به وجد آمده بود و در انجام آن شتاب کرده بود. او هم نمی‌خواست از پدر آیریس سخن بدارد، زیرا ممکن بود سخن به خود آیریس بکشد، و بهتر بود گرد این موضوع نگردد. همچنانکه نیکول براندی را برای نخستین بار با احتیاط مزه مزه می‌کرد گیلانش را به گیلانش زد؛ از حالا کم کم از آمدن سپتامبر و خلأ وحشتناکی که با رفتن این دختر نارس در زندگی اش دهن می‌گشود احساس هراس می‌کرد. می‌دانست که سالهای بسیار تنها بوده، اما وقتی او برود این تنهایی دیگر آن تنهایی سابق نخواهد بود. لذا این روزهای زودگذر تابستان را مزه مزه می‌کرد و آنچه در قوه داشت می‌کرد که بتواند آن لبخند نادر و ناشی از خوشحالی را به چهره این دختر بیاورد - آن لبخندی که هم حاکی از معصومیت و هم نشان از معرفتی هولناک بود.

فصل ۲

چارلز بود که همراه او به پاریس رفت. «چارلز، در حقیقت این کار زائدی است. کسی از مدرسه می‌تواند به استقبالش به ایستگاه بیاید. وانگهی، حالا دیگر در سنی است که خودش تنها مسافرت کند.»

و چارلز به شیوه‌ای مبهم پاسخ داده بود: «آه، نمی‌دانم. آیریس، خیلی وقت است پاریس را ندیده‌ام. فکر کردم چند روزی زودتر برویم. بدم نمی‌آید. یک کمی دیدنیها را هم ببینم. آن چند مدت که نیکول را تولندن این طرف و آن طرف می‌بردم تازه متوجه شدم که این مدت چه چیزها را از دست داده‌ام...»

آیریس شانه بالا افکنده بود. «هرطور که دوست داری، چارلز.» آیریس از رفتن نیکول خوشحال بود. دخترک به عللی ناراحتش می‌کرد: آیریس خوش نداشت کسی او را بیاید، آن هم شاید با دید انتقادآمیز. شاید هم با دیدن نیکول آرزوی موفقیتی که روزی برای شخص خود و سپس برای

فرزندانی که هرگز نیاورد داشته بود، باز در او جان گرفته بود. اما البته این بدان معنا نبود که لزوماً او را دوست هم داشته بود. او فقط می خواست که چهره موفقیتی از او بسازد، همین؛ و خوب، این بحث دیگری بود.

به این ترتیب چارلز و نیکول نخستین روزهای پرگردوغبار و خشک سپتامبر را با گشت در بولوارهای پاریس و کارهای معینی که هر جهانگردی می کند، گذراندند. چارلز همچنانکه با قیافه تفکرآمیز بر آرامگاه ناپلئون چشم دوخته بود نیم ساعتی با علاقه خاص نظامیان از نبردگاههای بزرگ یاد کرد، و از عقب نشینی بزرگ از مسکو سخن گفت. «همه اروپا را لرزاند، نیکول؛ و ما را هم حسابی کلافه کرد. اما سرانجام در واترلو شکستش دادیم - ولی با چه فلاکتی. البته خودمان به این نکته اعتراف نمی کنیم. حقیقتش این است که در آخرین جنگ به تار موئی بند بودیم. و اگر این سیاستمداران کله کلفت به این ترتیب پیش بروند دیگر آن تار مو را هم نخواهیم داشت که به آن بند باشیم. اگر جنگ دیگری در بگیرد تسلیحاتی نخواهیم داشت که با آن بجنگیم.»

نیکول سراسیمه نگاهش کرده بود. «جنگی نخواهد شد، عمو چارلز. امکان ندارد!»

«چرا، امکان دارد؛ اگر مردم بیدار نشوند به سهولت امکان دارد.» به پرچمهای رنگ و رو باخته جنگهای ناپلئون اشاره کرده بود: «جنگ همیشه بوده، و همیشه بوده اند کسانی که بجنگند.»

پیش از رفتن چارلز از پاریس کار دیگری را هم صورت دادند. در روز مقرر به مدرسه مادام گرانو^۱ در کوچه اعیان نشین مارتن^۲ رفتند. مدرسه

1) Waterloo

2) Graneau

3) Martin

ساختمان قدیمی باشکوهی بود که درهائش به حیاطی باز می شد که روزگاری کالسکه‌هایی را در خود پذیرفته بود. صدای رفت و آمد اتوموبیلها اینک دور می نمود. نیکول و چارلز در اتاق انتظاری که با آینه‌های قدی در قابهای مطلا و صندلیهای عهد لویی پانزده تزئین شده بود منتظر ماندند. در اینجا پنجره‌ها بر حیاط خلوتی چشم انداز داشتند که گلابیهای رسیده بر دیوار جنوبی آن تن به گرمای آفتاب داده بودند. سنگینی و آرامش از محل احساس می شد، و به زعم نیکول همچنین بوی پول - این بو اکنون برای او چیزی محسوس بود؛ این بو را قبلاً هم شنیده بود، اما این فرق می کرد - احساسش چیزی شبیه به آن احساسی بود که آن شب در کاباره لاکمی نولان به او دست داده بود؛ و اوقاتی که آن پلاژهای خصوصی را در «مین» می دید و بینی برمی چید ... حالا فرق می کرد - این بو اکنون بوی گل و چای چینی در اتاق پذیرایی خانه شماره ۱۴ الجین اسکویر و بوی رنگ کف اتاق و آرامش آن، و گلابیهایی بود که بر دیواری در دل پاریس می رسیدند.

مادام گرانو وارد شد - زنی بود زیبا و بلندبالا، که نیکول به غریزه می دانست احترام شاگردانش را جلب می کند. پیراهنی سیاه پوشیده بود که پیدا بود از یکی از سالنهای «دوخت بالا» آمده بود. انگلیسی را فصیح و تقریباً بی لهجه حرف می زد. خطاب به نیکول گفت: «تو جهمان را بیشتر بر زبان فرانسه متمرکز می کنیم، هرچند آنطور که شنیده‌ام حالا هم فرانسه را به روانی صحبت می کنید. باید کمی آلمانی هم بخوانید. چند تا دانشجوی آلمانی هم داریم، که البته آمده‌اند فرانسه یاد بگیرند.» کمی خندید. «بله، خواهید دید جمع مختلطی هستند، و همه مشتاق‌اند از

یکدیگر بیاموزند. ما علاقه‌مندیم به صورت یک خانم جوان متکی به خود و شکل گرفته از اینجا بروید. خرید کردن در بازار هم همانقدر مهم است که بخواهید بدانید خیاطان را چه گونه انتخاب کنید. کسی از این مدرسه بیرون نخواهد رفت که نداند در آشپزخانه چه باید بکند، یا نتواند دوخت و دوز بکند، قطع نظر از این که برای این کار خدمتکاری در خانه باشد یا نباشد.» راست در قیافه نیکول نگریست. «دنیا زیروبالا زیاد دارد. ما دوست داریم به دخترها مان فرصت رشد بدهیم، امیدواریم همانطور که آراسته و با کمال خواهند بود مفید هم باشند.»

چارلز با سر سخنانش را تأیید کرد. «آراسته...» این لفظ از زبان این زن فرانسوی معنا و مفهومی یافت که با آنچه خود او معمولاً بدان اسناد می‌داد فرق داشت. آراستگی متضمن چیزهای بسیار، جدا از نبود خامی و ناآزمودگی بود. ناگهان از این لفظ و این زن احساس آرامش کرد، و با تمام دل امیدوار بود که چهره نیکول هم، وقتی به لندن باز می‌گردد، مقداری از این آرامش را در خود منعکس کند.

مادام گرانو گزارشی از سنت کلمبا دریافت داشته بود؛ از «رادکلیف» و «بنینگتن» و «واسار» حرف زد. «آن طور که شنیده‌ام استعدادتان در پیانو عالی است، و می‌خواهید ادامه بدهید.»

نیکول گفت: «بله، خیلی جدی.» شاید این اولین بار بود که لب به سخن می‌گشود. «خیلی علاقه‌مندم.»

«ما خودمان در اینجا آموزگار موسیقی بسیار خوبی داریم ... ولی شاید ...»

سرانجام مادموازل بوشه^۵ به اتفاق احضار شد. از نیکول دعوت شد

پشت پیانوی بزرگ بنشیند و قطعاتی بنوازد. نیکول ابتدا دستهایش را مالید و پس از این که آنها را گرم کرد و خوابشان را گرفت «بالاد^۶ شوپن را در G انتخاب کرد. وقتی قطعه را به پایان برد مادموازل بوشه به آرامی به موافقت سر تکان داد، و گفت: «هیچ یک از ساخته‌های موزار یا بتهوون را از حفظ بلدید؟» نیکول با نوک زبان خشکی لبهایش را گرفت، و نخستین موومان^۷ سونات والدشتاین^۸ را آغاز کرد.

وقتی موومان پایان پذیرفت مادموازل بوشه مانع از ادامه کار شد: «مادموازل رینارد، فعلاً کافی است.»

دقیقه‌ای چند با مادام گرانو و چارلز صحبت کرد. روز بعد نیکول به همراهش به کنسرواتوار رفت. در کنسرواتوار پس از ساعتی انتظار که در ناراحتی عصبی بسرآمد برای پروفیسور لرمانوف^۹ نواخت. پروفیسور بی این که چیزی بگوید گوش فرا داد، چند آزمایش روخوانی از او کرد، سپس سه تا از شاگردهایش را احضار کرد تا به اتفاق کوارتتی^{۱۰} از برامس^{۱۱} را اجرا کنند. چون این آزمایش سخت پایان پذیرفت پروفیسور فقط سری تکان داد و گفت: «می‌پذیرمت. می‌فهمی این به چه معنا است، مادموازل؟ من مدرسه‌ای را که در پاریس می‌بینید می‌شناسم. البته در حدّ خودش مدرسه بسیار خوبی است، اما نه برای مردم حرفه‌ای. این را به شما بگویم، من وقتم را بر آماتور^{۱۲} جماعت تلف نمی‌کنم. شاگرد زیاد است.

6) Ballade in G.

7) movement . بخش اول سمفونی یا سونات ...

8) Waldstein sonata

9) Lermanov

۱۰) quartet ، قطعه موسیقی برای چهارتن خواننده یا نوازنده - قطعه چهارنفری.

۱۱) Brahms . یوهانس . موسیقیدان آلمانی . ۱۸۳۳ - ۱۸۹۷ .

۱۲) Amateur . کسی که پیشدای را تنها برای حوسنایند ذوق دنبال کند . متفنن ، هوسکار .

من فقط امیدبخش ترینشان را می پذیرم. اگر آماده نباشید بیش از آنچه اکنون فکر می کنید زحمت بکشید، حرف ما در همین جلسه تمام است. تا چه اندازه می توانید سخت کار کنید، ماداموازل؟»

«خیلی»

چهره سفید و پرچین و چروک پروفیسور انگار در لبخندی زمستانی گداخت. «فکر می کنم هنوز باید یاد بگیرید که خیلی سخت به چه معنا است. خوب، یا یاد می گیرید یا می روید.»

شب آخر چارلز اجازه یافت نیکول را برای شام بیرون ببرد، و این شبی بود که بیشتر دانشجویان می رسیدند و کلاسها هنوز آغاز نشده بودند.

«نیکول، تو مطمئنی که واقعاً می خواهی در کنسرو اتوار باشی؟ کار بسیار سختی است. به نظر من تو حالاش هم بسیار عالی می زنی.»
نیکول لبخند زد، و چارلز خوشحال شد از این که دید هیجانی به حالت چهره اش راه یافت. نیکول گفت: «هنوز که شروع نکرده ام.»

دختر هم اتاقی اش یک دختر انگلیسی بود. خدا را شکر کرد که یکی از آن دخترهای آلمانی نبود، که زبانشان را نمی فهمید، نه هم از آن فرانسویهایی که آن طور که او می دید به نسبت سن و سالشان عجیب چشم و گوش باز بودند - یا نباشد چون در وطنشان بودند و به زبان خودشان حرف می زدند این همه راحت بودند؟ نام این دختر جوادی فنتن^{۱۳} بود. دختری بود قشنگ و بور، با پوست زیبا و دندانهای مرتب، و قوی، و دستهای کارآمد. کمی خجالتی و مردّد می نمود، و لباسش آنقدر که ساده و معقول

بود پرزرق و برق نبود. خیلی راحت عکس اسبی را روی نمای بخاری گذاشت، گفت: «شما که ناراحت نمیشی؟ بهادرخان^{۱۴}، مرا بیش از هر چیز دیگر به یاد خانه می اندازد. در واقع این بزرگم کرده ...» نگاهی به آن بخش از اتاق که متعلق به نیکول بود انداخت، که پاک و پاکیزه اما تقریباً لخت و بی آرایه بود، جز وسایل جدید، و لباسهای تازه. «تو هیچ عکس نداری؟ آخر اتاق تو هم هست.»

نیکول خود را در حالی یافت که داشت دروغی را تکرار می کرد که آیریس به هرکس که می رسید تحویل می داد: مادرش مرده بود، و خودش تحت سرپرستی آیریس و چارلز بود. از خودش بدش آمد، که به این چیزهایی که می گفت گوش فرا داده بود. می نمود که او هم بخت خود را به بخت همان پیرمردی بسته بود که آن وصیتنامه را تنظیم کرده بود، و اعلام می کرد که او هم انگلیسی است. احساس کرد از شرم چهره اش برافروخت. جودی فنتن این حالت را با تأثر عوضی گرفت، و اظهار تأسف کرد.

«او، متأسفم. چه اتفاق بدی. پس در واقع کس و کاری نداری، بجز عمه ای که بزحمت می شناسیش!» سرتکان داد. «تصورش برایم سخت است. خانواده ما زیادند: آلن^{۱۵} و ریچارد و راس^{۱۶}. و کلی دختر عمه و پسر عمه و پسر عمو. من تنها دختر خانواده ام، و به همین علت هم هست که می بینی شده ام مثل خرس.» با علاقه ای که نیکول را به شدت تحت تأثیر قرار داد آلبوم عکسهایش را درآورد: «خوب، بهتر است یک دفعه کار را تمام کنم، و از همان شب اول حوصله ات را سربرم.»

14) Trooper

15) Allan

16) Ross

اما نیکول هیچ احساس ملالت نکرد. احساس کرد که در تمام سالهایی که در سنت کلمبا بود هیچ وقت این طور در زندگی دیگری سهیم نشده بود، و باز احساس کرد که خودش نخواسته بود در زندگیشان سهیم باشد، چون چه بسا ممکن بود آنها هم در مقابل چیزهایی بپرسند. و ناگهان احساس کرد که آماده است آنچه را می تواند با جودی فنتن در میان بگذارد، هرچند در حال حاضر چیز چندانی نداشت.

آلبوم پر از عکس سگ و آدم بود، و عکس سوارها و سوارکارها، و شکارهای دسته جمعی. از مادرش عکسهای بسیاری بود، مادرش زنی بود زیبا، با کلاه حصیری لهیده؛ عکسها همه در باغچه گرفته شده بودند، در حالی که با گل و گیاه مشغول بود. نیکول ناگهان دید که عجباً هیچ عکسی از زندگی اش ندارد. در تعطیلات تابستانی در «مین» عکسی نگرفته بودند، و اکنون به یاد می آورد که تنها عکسی که از آن دیده بود عکسی بود که او را به عنوان بیانیت بر تخته‌ای بیرون کاباره لاکی نولان نشان می داد. که این هم عکسی نبود که بشود در مدرسه مادام گرانو به نمایش گذاشت.

زمینه عکسهای جودی فنتن اغلب خانه‌ای بود که در آن زیسته بود - عمارتی کوتاه، نیمه چوبی، که معماری آن آنطور که نیکول می دید مربوط به عهد تودور^{۱۷} بود - خانه‌ای با پوشش بی نقشه و طرح، و دودکشهای آجری، خانه‌ای که می نمود برای ابد در زمین کار گذاشته شده است. جودی گنت: «اسمش فنتن فیلد^{۱۸} است. در کتاب «دومزدی^{۱۹}»

17) Tudor

18) Fenton Field

19) Domesday (رستاخیز) تاریخ سمیزی که در ۱۸۰۶ در عهد سلطنت ویلیام فاتح از سرزمین انگلستان شده و در آن شمار ملاکین با تعیین نوع و وسعت ملک آمده است.

اسمش آمده است. طبعاً آن وقت خانه نبوده - می گویند مربوط به قرن شانزده است. ولی شاید خوكدانی و آغلی بوده، مال یکی از اجداد دورمان، و اسمش را گذاشتند فنتن فیلد». و نیکول در آن لحظه دید احساس حسادت می کند که می بیند کسی می تواند بی لاف و گزاف، به راحتی، از نیاکانش که سابقه شان به عهد ویلیام فاتح برمی گردد، حرف بزند. جودی گفت: «خیلی قدیمی است.» با چه شوق و ذوقی این کلمات را ادا می کرد. «و خیلی زیبا.»

جودی قیافه ای درهم کشید، و گفت: «بابا همیشه شکایت دارد، می گوید خرج نگه داری و تعمیرش زیاد است. ولی وقتی چیز دیگری ندارد باید این را نگه دارد. پدرم کشاورز است. همیشه کاری رودستش هست: یا چیزی است که باید تعمیر کند، یا چیزی که باید از نو بسازد. همیشه می خواهد حیوانات بهتر و وسایل جدیدتری بخرد. بعدش هم این همه بچه است، که باید خرج زندگی و تحصیلشان را بدهد. همین آمدن من به اینجا کلی خرج دارد - که راستش از عهده اش بر نمی آید.»

نیکول پرسید: «پس چرا آمدی؟» چیزهایی که جودی گفته بود خود - به خود این پرسش را پیش می کشید.

«چی بگم ... حالا که پرسیدی بهتره بگم ... می دانی، آخر من یک نی نی کوچولو هستم ... اگر روزی دیدی گریه می کنم ... خوب، پس گوش کن.» آخرین عکس را درآورد. عکسی بود که آن را در میان اوراق آلبوم جا داده بود، و جای مشخصی را در آلبوم به آن اختصاص نداده بود. «این آقا است ... کار ابلهانه ای است، نه؟» نیکول برای دیدن عکس خم شد. عکس مردی بود سوار بر اسب. جودی در ادامه سخن گفت: «میدونی، از این ابلهانه تر نمی شد. عاشقش شدم. عشق جنون آمیز یک دختر مدرسه ای، چیزی که هست به نظر خردم اینطور نمی رسید.»

«خوب، شاید...»

جوادی سری بالا افکند و گفت: «نه، "شایدی" در کار نیست. سنش دو برابر سن من است. متأهل هم هست، و خیال هم ندارد زندگی اش را به خاطر یک همچو چیز ابلهانه‌ای بهم بزند. با من خیلی خوب بود. وقتهایی که به شکار می‌رفتیم و در میخانه‌ای جمع می‌شدیم برام مشروب می‌خرید. بیرون که می‌رفتیم، مواظب بود، سعی می‌کرد بهم بد نگذرد. و مواقع رقص با من می‌رقصید. همین. ولی من...» آهی از سوز دل کشید. «ولی من وانمود می‌کردم خبرهایی است. البته خودم این جور احساس می‌کردم. همه دیگر متوجه شده بودند. به خاطر دیگران ناچار شدم از پدر و مادرم بخواهم مرا به یک جایی بفرستند. و مادر اینجا را پیدا کرد. فکر می‌کند که دیگر «تکمیل» سری بالا انداخت «خیال دارم از اینجا که برگردم دیگر یک زن کامل باشم، نه یک دختر مدرسه‌ای. با این همه...» آلبوم را محکم بست. «هنوز رسیده نرسیده دارم از غم دوری از خانه می‌میرم. آدم ابلهی هستم، خودم می‌دانم. و پدر و مادرم در این جریان به اندازه‌ای محبت کردند...»

نیکول چیزهایی گفت، چیزهایی که ظاهراً به جوادی دل می‌داد، در حالی که می‌دید همچنان نسبت به او احساس حسادت می‌کند. حتی اگر آن طور که جوادی گفته بود این عشق یک عشق نارس دخترانه و پسرانه بود دست کم او این را داشته بود، و پدر و مادری داشت که از این عشق خبر داشتند، و می‌کوشیدند کمکش کنند. نیروی این خانه و خانواده، که این دختر می‌توانست بدان متکی باشد و از آن یاری بجوید، و این شیوه زندگی‌ای که طی قرن‌ها شکل گرفته بود چیزی بود که نیکول تنها می‌توانست تصور کند، اما از درک کامل آن عاجز بود. به دوستی این دختر نیاز داشت. او هم، مثل چارلز، در این دنیای نولنگری بود، و این

چیزی بود که نیکول سخت بدان نیاز داشت. برای نخستین بار در زندگی آماده بود تغییراتی را در خود بپذیرد و سعی کند کسی را در احساس خود سهیم کند.

هفته‌های توفانی پائیز به سرعت با زمستانی زودرس آمیختند. جودی هر روز صبح از خواب برمی‌خاست و برای سواری به «بوا»^{۲۱} می‌رفت. کارِ تربیت اسب را جداً آغاز کرده بود. نیکول هم با او از خواب برمی‌خاست. پیش از آن که هریک به راه خود رود فنجانی قهوه می‌نوشیدند و چند تکه کیک می‌خوردند. نیکول به مدت دو ساعت در همان اتاق بزرگ و مجلل، که آن وقت صبح سرد بود، تمرین موسیقی می‌کرد. بعد از ظهر دیرگاه هم به هر حال دو ساعتی برای تمرین دست‌وپا می‌کرد. در این فاصله ساعتهای پر مشغله‌ای بود که صرف آشپزی و بازدید از گالریها می‌شد؛ شبها به اپرا و «کمدی فرانسه»^{۲۲} می‌رفتند. به رغم دیدارهای برنامه‌ریزی شده‌ای که از آشپزخانه «ماکسیم» می‌کردند و خوراکیهایی که خود می‌پختند و می‌خوردند، نیکول هرگز با اشتیاق به کار پخت و پز نمی‌پرداخت. خوراکیهایی که می‌پخت اگر ناکامیایی کامل نبود موفقیتی هم نبود. هفته‌هایی را که نوبت رفتنش به بازار می‌شد بیش از آشپزی دوست می‌داشت: در این هفته‌ها صبحهای زود از خواب برمی‌خاست و با خانم خانه‌دار به بازار «له‌زال»^{۲۳} می‌رفت. از بوی خوراکیها خوشش می‌آمد و از چانه‌ای که خریداران، به خاطر چانه‌زدن، با فروشندگان می‌زدند لذت می‌برد؛ و پس از خرید، سوپ پیاز و نان تازه را با اشتها می‌خورد. به گل بسیار علاقه‌مند بود، اما چیدن و آراستنشان را

۲۰ Bois de Boulogne. گردشگاهی نزدیک پاریس.

21) Comédie Française

22) Les Halles

که وقت زیاد می‌برد چندان خوش نداشت. گپ زدن را هم تا حدی آموخت، و آموخت که چیزهایی را که نمی‌خواهد بگوید چه گونه لاپوشانی کند. در مدرسه مادام گرانو هر شب برای شام رخت عوض می‌کردند، انگار وقتی به خانه‌هاشان برگشتند این کار امری عادی و معمولی خواهد بود! از ایشان خواسته می‌شد درباره نوشابه‌ای که شب هنگام نوشیده بودند اظهار نظر کنند، و بگویند که در روزنامه آن روز چه خوانده‌اند. نیکول کم‌کم دید عجبا وقایعی را ابداع می‌کند که گویا در کنسرو اتوار اتفاق افتاده بودند، و یا آنها را شاخ و برگ می‌دهد، و لطیفه‌های کوچک تعریف می‌کند.

جودی از اسب صحبت می‌کرد. او و نیکول و شش دختر دیگر با خانم معلمی به میدان اسب‌دوانی «لونگ‌شان^{۲۳}» رفتند. نیکول توصیه‌های جودی را کورکورانه بکار می‌بست، و وقتی بعد از ظهر با بُردی مختصر پایان پذیرفت احساس خرسندی خاطری کرد که پیشتر هرگز نکرده بود. او و جودی با پولی که برده بودند دخترهای دیگر را به شامپانی مهمان کردند. آن شب نیکول دو ساعت تمرین پیانو را نادیده گرفت، و هیچ احساس ناراحتی نکرد. کریسمس آمد.

هنگام جدایی، جودی گفت: «کاش با من به فنتن فیلد می‌آمدی. کریسمس تو خانه ما معرکه است.»

نیکول به الجین اسکویر بازگشت، و در ایام کریسمس در مهمانی خصوصی که در «ماوبری» دادند شرکت کرد. آیریس سرانجام به خود زحمتی داده بود و چند دختر همسن و سال نیکول را هم به این مهمانی

دعوت کرده بود. برای روز «توزیع هدایا»^{۲۴} همه به «کنت»^{۲۵} رفتند، و در گردهمایی شکارچیان شرکت کردند. با چیزهایی که از جودی شنیده بود، دید می‌تواند اظهارنظرهایی دربارهٔ اسبها و سوارها بکند. همه خسته و کسل می‌نمودند. در آن مهمانی مردی که او را رقص‌کنان به راهرو تار کشیده بود بوسهٔ جانانه‌ای از لبش ربوده بود. رونی کیک^{۲۶} - نام خانوادگی اش را به خاطر نداشت. احساس کرد این هم عجیب بود که این اولین بار بود که کسی به این گرمی او را می‌بوسید. روز بعد وسایلش را بست، و به لندن بازگشت، و رک و راست به آیریس گفت که بیش از این نمی‌تواند از تمرینش بگذرد. چارلز پیش از مهمانی شب اول سال، که آیریس ترتیب داده بود، برگشت. گفت: «عمه‌ات از دستت خیلی ناراحت است. من فکر می‌کنم بهتر است با هم به این مهمانی برویم...» نیکول داشت بر «پیانو کنسرتو»یی از موزار کار می‌کرد، و تقریباً متوجه حرفش نشد. «من وقتی پیش پروفیسور لرمائف برمی‌گردم باید آماده باشم. اگر بنفهد هفته‌ها سراغ پیانو نرفته‌ام فوراً بیرونم می‌اندازد.»

ولی با چارلز به مهمانی شب اول سال رفت، و از آن لذت هم برد، زیرا بقدری شلوغ بود که آیریس امکان پایدنش را نداشت. نیمه‌شب همه همدیگر را بوسیدند، و نیکول بی‌احساس سراسیمگی چندانی به جماعت پیوست. چندین مرد بی‌این که بدانند کیست پیشنهاد کردند او را به خانه برسانند. به همه جواب موافق داد، اما بعد کاری کرد که حتماً با چارلز برگردد. موقعی که به خیابانهای سرد لندن رسیدند هوا تاریک و

Boxing Day (۲۴) (توزیع هدایای کریسمس بین خدمتکاران).

روشن بود. نیکول گفت: «امسال هجده سالم خواهد شد.» و خمیازه کشید. «وای تا بیست و یک سالگی چه راه دوری!»

چارلز چیزی نگفت، و نیکول احساس کرد که ناراحتش کرده است. نمی دانست چه بگوید، اما همچنانکه از پله‌ها بالا می‌رفت، و از خستگی کم مانده بود بلغزد، برگشت و گفت: «عمو چارلز، امیدوارم سال نو سال خوبی باشد.»

زمستان رفت، و بهار به پاریس آمد. نیکول، به زحمت اگر متوجه گذشت هفته‌ها بود. زندگی‌اش ظاهراً آنقدر که در کنسرواتوار می‌گذشت در خانه مادام گرانو نمی‌گذشت. از دانشجویان همسن و سالش عقب بود، باید شتاب می‌کرد. روزی با همین منظور با پروفیسور لرمائف روبرو شد، و این هنگامی بود که روز معرفی به دربار و شرکت در مهمانیهای مخصوص دختران دم‌بخت نزدیک بود. آیریس برای انتخاب لباس برای او به پاریس آمده و رفته بود، و اکنون او بود که باید شکنجه و عذاب «پرو^{۲۷}» کردن‌های طولانی را از سر می‌گذراند. گفت: «آقای پروفیسور، چیز خوبی از کار در خواهم آمد؟ خیلی عقب هستم؟ - باید جلوتر از این بودم؟»

«بله، باید جلوتر می‌بودید، ولی هنوز وقت دارید. برخلاف بعضی از شاگردهایم، که چند تایشان استعداد بیشتری دارند، شما می‌توانید کمی بیشتر بمانید. تا چند سال دیگر که در اولین مجلس رقص معرفیتان شرکت می‌کنید بهتر خواهید شد.»

آن وقت بود که دریافت کمترین علاقه‌ای به این جریان معرفی‌ای ندارد که در لندن برایش تدارک می‌شد. توفان هنگامی درگرفت که به

چارلز نوشت و اعلام کرد که آن تابستان به لندن باز نخواهد گشت و معرفی به دربار و شرکت در مهمانیهای مقرر باید به وقت دیگری موکول شود، یا از آن بهتر از آن بکلی صرفنظر شود.

چارلز به دیدارش به پاریس آمد: «عمهات بسیار عصبانی است، نیکول ... تو نمی توانی این چند ماهه راهم باهات راه بیایی؟ - آن وقت می توانی در سپتامبر به اینجا برگردی. هم او مهمانیهاش را خواهد داد هم تو به موسیقی ات خواهی رسید. دلش را به دست بیاور ...»

«نمی توانم، عمو چارلز. اگر تابستان موسیقی را کنار بگذارم، و درگیر این جریان بشوم دیگر هرگز برنمی گردم. لرمائف دیگر مرا نخواهد پذیرفت. اگر حالا بروم دیگر همه چیز تمام است ...»
«ولی خود لرمائف هم تابستان کار نمی کند.»

«بله، نمی کند. ولی انتظار ندارد که شاگردهایش کار نکنند. شاید یک ماه نه بیشتر.»

چارلز ساعتها با او سرو کله زد، و سپس او را به خود گذاشت. برداشت شخصی اش این بود که این عمل برای اجتناب از انجام همه آن چیزهایی است که آیریس برایش تدارک دیده است، و به هر حال اعلام استقلال به این منظور که به چیزی تبدیل نشود که آیریس هر جور که می خواهد با او رفتار کند و او را صاف و ساده به آلت محض نیل به آرزوهایش بدل گرداند. جریان را تا آنجا که می توانست به شیوه ای که باید، برای آیریس توضیح داد - اما تفاهمی در او نیافت.

«این بی حرمتی است، چارلز. من اجازه چنین کاری را نمی دهم!»
«من نمی دانم تو چطور می توانی او را مجبور به این کار بکنی. خیلی دشوار است بتوانی به امنای ترکه مراجعه کنی و بگویی که برخلاف وصیت پدر بزرگش سعی در پیشرفت آموزشش ندارد ...»

«اوه، تو هم! تو او را تشویق می‌کنی! بسیار خوب، دیگر خیالش راحت باشد. من تا رسماً معذرت نخواهد و قول ندهد که آنچه را من می‌گویم دقیقاً انجام دهد دیگر کاری به کارش نخواهم داشت.»

«ناراحت نباش، آیریس. همین کار را هم خواهد کرد. تا آنجا که من می‌فهمم نیکول در تمام مدت عمرش همیشه کاری را کرده است که گفته‌اند. آدم باید انتظار داشته باشد روزی ...»

به این ترتیب نیکول آن تابستان به لندن بازنگشت. او و چارلز شهرهای اروپا را زیرپا نهادند - رم، ونیز، فلورانس، وین. طبق معمول، روزها از جاهای دیدنی دیدار می‌کردند، و شبها به تئاتر و کنسرت می‌رفتند؛ و همیشه هم جایی بود که نیکول پیانویی کرایه کند و دست کم روزی چهار ساعت تمرین کند. چارلز در گرمای غبارآلوده تابستان ایتالیا خسته و کوفته از پیاپی اش به راه می‌افتاد، و تعجب می‌کرد این دختر این همه نیرو را از کجا می‌آورد. موافعی که می‌خواست - مثلاً موافعی که در کافه‌های کنار خیابان می‌نشستند و بستنی یا قهوه می‌خوردند - می‌توانست بسیار خوش و بی‌غم بنماید. (از خیال هیچ یک از مردهایی که آشکارا در او زل می‌زدند نمی‌گذشت که در پس این نمای آرام نیرو و انرژی است که او را از ساعت هفت صبح تا دیرگاه شب برپا نگه می‌دارد.)

در ماه آخر تابستان جودی فنتن به آنها پیوست، و این هنگامی بود که گرمای ماه اوت آنها را به کلبه‌ای واقع در آلپ و مشرف بر رُن^{۲۸} رانده بود - این کلبه پیانویی هم داشت. جودی سنتره دلش را پیش نیکول گشود، و گفت: «نه، فایده ندارد. هنوز آماده نیستم برای همیشه به فنتن فیلد

برگردم. هنوز گرفتار ... آن بابا هستم. پیش خودم می‌گفتم که دیگر تمام شد، ولی حالا هم هر وقت تصادفاً جایی به هم بربخوریم بی‌اختیار تمام تنم می‌لرزد ... مسخره است! ...» خود را روی علفها انداخت، و پشت به چشم‌انداز کرد.

بنابراین جودی هم به مدرسه مادام گرانو بازگشت، اما آن سال به عنوان کمک آموزگار. نیمی از روز را صرف رسیدگی به اسبهای سواری می‌کرد. دخترها صبحها برای سواری از آنها استفاده می‌کردند؛ مابقی وقت روزش صرف کمک به نظارت بر کلاسهای آشپزی یا سایر کارهای مشابه آن می‌شد. گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم استعداد آشپزی داشته باشم، یا بتوانم به کسی کمک کنم که موجودی «سردابه‌اش» جور باشد. هرچه هست خرج خودم را درمی‌آورم. دیگر پدرم مجبور نیست خرج مدرسه‌ام را بدهد. و به مردم هم می‌توانند بگویند که «کاری» در پاریس دارم ... این شکلی طوری است که انگار حسابی بزرگ شده‌ام. دیگر آن جودی کوچولوی سابق نیستم. نیکول، فکرش را بکن. من و تو قدیمی‌ترین شاگرد اینجا هستیم ... آدمهای عجیب و غریب ...»

نیکول متفید این چیزها نبود. چه فرق می‌کرد؟ او همیشه آدمی غریب احوال بود، و تازه آن وقتها در آن غرابتش همراه و همدمی هم نداشت. چون کریسمس باز آمد از او دعوت شد با جودی به فنتن فیلد برود، اما از آیریس خبری نشد. بنابراین دعوت خانم فنتن را نپذیرفت، و در اتاق آینه مؤسسه مادام گرانو با پیانو در به روی خود بست. او یکی از سه شاگردی بود که آن کریسمس جایی برای رفتن نداشتند. تقریباً همان احساسی را داشت که هنگام تعطیلات در سنت‌کلمبا داشت. اما این بار علت ماندنش بی‌پولی نبود، بلکه وجود پول بود. کم‌کم درمی‌یافت که پول سپری است که او را از عواقب احتمالی تصمیمی که علیه رأی و نظر

آیریس گرفته حفظ می‌کند؛ کم‌کم، هرچند بطور مبهم، بارقه‌ای از مسیر و جریان شورش خودش را هم دید. چارلز برای تعطیلات سال نو به پاریس آمد، و او را به «ماکسیم» برد. گفت: «دیگر بس نیست؟ فکر می‌کنی هنوز نشان ندادی که چه کار می‌توانی بکنی؟ با آیریس حرفت را به کرسی نشاندی. تو واقعاً مطمئنی که می‌خواهی مابقی مدت عمرت کله سحر از رختخواب درآیی و دنیا را زیر پا بگذاری و در تالارهای کنسرت پیانو بزنی، در مهمانخانه‌ها زندگی کنی، و مدیران برنامه و منشی‌هایی داشته باشی؟...»

نیکول تو حرفش دوید: «من وقتی این چیزها را می‌توانم داشته باشم که واقعاً خوب باشم. موفق باشم. عمر چارلز، من می‌خواهم موفق باشم.» گیلاسش را بلند کرد، و گفت: «سال نو مبارک» در حالی که به مادرش می‌اندیشید، که از زندگی‌اش ناپدید شده بود، حال آنکه می‌توانست در همین جا در کنارش باشد، و رؤیای روزی را ببیند که دخترش کنسرت بدهد. نمی‌دانست آیا علت این همه کوشش این بود که روزی که در شهری کنسرت می‌دهد مادرش نامش را که بر اعلانها نوشته شده است ببیند؟ و ناگهان شامپانی سال نو دیگر به دهنش مزه نکرد. این اندیشه سست‌تر از آن بود که بتوان یک عمر زندگی را بر آن پایه گذاشت. در پاسخ گفت: «عمو چارلز، شما می‌گویید من چه کار کنم؟ خودم نمی‌دانم چه کار بکنم.»

چارلز سرتکان داد. «این بار نمی‌خواهم نظرم را بهت بگویم. دلم می‌خواهد تو هم می‌توانستی یک کمی شبیه جردی فتن باشی. او بدون شک شوهری خواهد کرد، و تشکیل خانواده‌ای خواهد داد...»

«عمو چارلز، ما در بیرون از دایره این چیزها جا گرفته‌ایم - شما و من، عمه آیریس. ما نمی‌دانیم خانواده به چه معنا است...»

آن زمستان، پاریس سرد بود، اما جودی یکپارچه شور و شوق بود. «نیکول، برای عید پاک دیگه برای همیشه میرم خانه! دیگه تمام شد. می تونم برگردم. تو تعطیلات کریسمس یارو را تو دو مهمانی دیدم، و ککم هم نگزید، روز توزیع هدایا هم بود... هنوزم دوست داشتنی است... ولی حالا دیگه به نظرم مثل هر مرد دیگه‌ای است.»

نیکول گفت: «پس که خواهی رفت...» و احساسی از تنهایی بر او چیره شد.

جودی گفت: «من که نمی تونم مادام‌العمر اینجا بمانم. اینجا زحمت کشیده‌ام، و چیزهایی یاد گرفته‌ام، و در خانه می تونم مفید باشم. ولی هیچ وقت مادام‌گرا نو نخواهم بود. و نمی خواهم باشم!»

چارلز برای تعطیلات عید پاک نیکول را به «کان»^{۲۹} برد. باد سردی از مدیترانه می وزید، و آنها ناچار برای قدم زدن در گردشگاه‌های ساحلی خود را حسابی می پیچیدند. در پایان روز چهارم نیکول گفت: «عمو چارلز، من دیگه تسلیمم. حالا حاضرم به لندن برگردم و هر کار که عمه آیریس می گوید بکنم. این را چه جوری به او بگویم؟»

«من به او می گویم. تو باید از او معذرت بخواهی.»

نامه معذرت خواهی نوشته شد، و پاسخ خشکی آمد. (که می گفت) حالا دیگه برای ترتیب دادن کارها دیر شده است، ولی اگر نیکول قول بدهد که من بعد تغییری در برنامه‌ها ندهم هنوز می توان کاری کرد. نامه می گفت: «تو مرا مسخره خاص و عام کردی. من انتظار دارم که تو این قصور را به بهترین وجه جبران کنی.» و نیکول قول داد. به پاریس بازگشت، درختان کنار بولوارها کم کم جوانه می زدند. سرانجام، بهار خود

او هم در پیش بود. هنگام بحث دربارهٔ لباسهای نوی که باید می خرید نوعی آشتی رسمی بین او و آیریس صورت گرفت. آیریس به لحنی بالنسبه خشک گفت: «تو کمی پا به سن گذاشته‌ای، لباس دختر جوانِ دم‌بخت دیگر برای تو مناسب نیست.» نیکول در مورد بسیاری از لباسها به توصیهٔ او عمل کرد، و وقتی آیریس به لندن بازگشت در مُد لباسها تغییرات ناچیزی داد.

صحنه‌ای که در گفت‌وگوی با لرمائف روی داد فراموش نشدنی بود. چهرهٔ پروفیسور از شدت خشم به سپیدی گرایید: «مادموازل، این اهانت به من است. چه کسی به شما گفت که می توانید از کارت‌ان دست بکشید؟ من به شما گفتم؟ گفتم؟»

«نه ... فقط خودم به این نتیجه رسیدم که چندان خوب نیستم.»

«شما به این نتیجه رسیدید! من هستم که در مورد این گونه چیزها تصمیم می‌گیرم. بسیار خوب، حق با شما است. چندان خوب نیستید. شما وقت مرا تلف کردید. شما بدترین چیز موجود هستید - یک آماتور. شما جای کسانی را که از شما شایسته‌ترند غصب کردید، و حالا می‌آید و می‌گوید که به این نتیجه رسیده‌اید! نه ... معذرت خواهی نکنید. اشتباه از من بود. من به ندرت اشتباه می‌کنم، اما در مورد شما اشتباه کردم. اشتباه از شما نبود. شما سن و سال چندان نداری. حالا که این طور است بفرمایید، بروید، و قطعات کوچکتان را در سالنهای پذیرایی بنوازید. خودتان را سرگرم کنید. همیشه هم می‌توانید لاف بزنید که در پاریس شاگرد لرمائفِ بزرگ بوده‌اید. و اما من - من هرگز شخصی به نام مادموازل رینارد را ندیده و نشناخته‌ام. حالا لطفاً بفرمایید بروید که من به کارهای جدی‌ام برسم. دیگران منتظرند!»

نیکول پیش از ترک پاریس کاری را کرد که تا آن وقت شهامت انجامش

را در خود نیافته بود: گورستان پرلاشز را زیر پا گذاشت و همه جا را گشت تا سرانجام گور مادر بزرگش کاترینا آندریونا تنی شونا^{۳۰} را یافت. یادش بود که آنا به او گفته بود که کاترینا حتی هنگامی که در بستر مرگ بود اجازه نمی داد جلسه‌ای از تمرینهایش ترک شود. گلنهای بهاری را که با خود آورده بود با سکوت توأم با اعتذار بر مزار نهاد. وی محصول دو نسل از دانشجویان و آموزگاران موسیقی بود، و محضر لرمائف بزرگ را ترک کرده بود. می دانست که لرمائف او را نخواهد بخشید، ولی آیا آن دوزن - مادر بزرگ و مادرش - او را می بخشیدند؟

این آخرین کارش در پاریس بود، کاری که تا لحظه ترک پاریس نیروی انجامش را در خود نیافته بود. پس از آن به لندن بازگشت، با این نیت که چیز دیگری هم بود که بتواند در آن موفق باشد. آری، آزمایشی بکند، ببیند در مقام یک خانم جوان چه گونه می تواند خوش بگذراند. این عمل چندان دشوار نخواهد بود. از آخرین بار که سواحل انگلستان را دیده بود که از درون مه کانال مانس سربرآورده بود بیش از یک سال می گذشت. به حکم انگلیسیها تسلیم شده بود. می توانست شرایط این تسلیم را با سنگینی و وقاری که مادام گرانز از او انتظار داشت، نیز بی تأسفی که مورد تحقیر لرمائف بود، اجرا کند. دیگر به پشت سر نخواهد نگرست.

فصل ۳

الجین اسکویِر ظاهراً تغییری نکرده بود؛ درختان چنار برگ کرده بودند، نرگسها همه شکفته بودند، میدان در آفتاب بهاری چرت می‌زد، و کوبه‌های براق درها و شماره‌های فلزی درِ خانه‌ها را بر گذرندگان می‌نمود. به نظر چون عالمی می‌نمود که نه تغییر پذیر بود و نه تغییر کرده بود. از گلهای درون جعبه‌های چوبی بویی خوش به مشام می‌رسید. هنگامی که در درشکه به درِ خانه رسید و «آدامز» بی‌درنگ به در کوفتنش پاسخ گفت، و به او خوشامد گفت و وسایلش را به درون برد، احساس هیجانی شدید بر او - نیکول - چیره شد. چارلز به کوچه آمده بود، و آیریس بر بالای پله‌ها ایستاده بود - این حرکت از سوی او حرکتی نادر بود. از اولین بار که نیکول خانه شماره ۱۴ الجین اسکویِر را دیده بود و ناراحتی‌اش را در خود حبس کرده بود نزدیک به دو سال می‌گذشت. اکنون طوری به این خانه نزدیک شد که انگار اگر هم خیلی گرامی نبود

دست کم محلی آشنا بود.

در درون خانه تغییراتی روی داده بود. سرسرا به رنگ سبز نقاشی شده بود، گچ‌بریها سفید بودند، و فرش پلکان به فرشی ساده و سبز تغییر یافته بود. خانه اگر چه قدیمی بود نو می نمود. از تابلوهای بی بها اثری نبود، پرده‌ها در آنجاهایی که چین می خوردند دیگر زرد و رنگ‌ورو باخته نبودند. وقتی از طبقه‌ای گذشتند که خوابگاه آیریس و چارلز بود آیریس حمامهای تازه را به او نشان داد: دو حمام در محل حمام قدیمی ساز سابق؛ با رخت‌کنی برای خودش. آرایش اتاق خواب چارلز هم عوض شده بود. بیشتر عکسهایی که در نظام گرفته بود و او - نیکول - به یاد داشت اکنون در این اتاق بودند با عکسهای «دنکوت» که از کتابخانه طبقه زیر تبعید شده بودند. طوری بود که گویی آیریس تصمیم گرفته بود همه نشانهای خاطرات چارلز را در این اتاق گرد آورد - اینجا دیگر دست و پاگیر نبودند. در طبقه بعد اتاقی بود که همیشه نیکول از آن استفاده می کرد، اما این اتاق اکنون تغییر کرده بود. حمام اینجا هم نوسازی شده بود؛ اسباب و لوازم حمام همه صورتی رنگ بود، و با استفاده از همان فضای سابق، رخت‌کن دیگری به این طبقه هم افزوده شده بود. اتاق هم تغییر کرده بود؛ رنگ رویه مبلمانها و پرده‌ها طوری انتخاب شده بود که با رنگ صورتی فرش جور باشد. آیریس بی گمان یادش نبود که نیکول علاقه چندانی به رنگ صورتی نداشت. نورافکنهای چراغهای حباب دار همه از ابریشم بود؛ بر کاناپه‌ای که رویه آن از پارچه گلدار بود تشکچه‌های مخمل به چشم می خورد. کتابخانه‌ای هم بود به رنگ سفید، که بیشتر قفسه‌های آن خالی بود؛ بر میز آرایش، قدحهای «آنتیکی» بود، به رنگ جور با رنگ اتاق، با شاخه‌هایی از گل سرخ. جلو آینه ظرفی صورتی رنگ بود که چند شاخه غنچه گل سرخ گلخانه‌ای در آن بود.

بر میز کنار بستر تلفنی بود عاج رنگ - میز کنار بستر به سبک لویی پانزدهم بود. پوشش سر تخت از ابریشم صورتی رنگ بود. اتاق به رؤیای یک شاهزاده خانم شبیه بود، و نیکول احساس می کرد که دختر زرین مویی هم باید باشد، لطیف و گلرنگ، که از این رؤیا بیدار شود و به زندگی گام نهد. دلش می خواست بخندد، اما نخندید. «متشکرم، عمه آیریس - خیلی زیبا است، متشکرم...» و از حالت مشتاق و عصبی چهره آیریس دریافت که این اتاقی بود که آیریس خود به هنگامی که دختری جوان بود به آرزو خواسته بود. نیکول اکنون آن اندازه از شمال انگلستان و کارخانه دار یورکشایری که پدر بزرگش بود اطلاع داشت که بداند آیریس هرگز چنین اتاقی افسانه‌ای نداشته بود. آیریس از جهانی آمده بود که در آن چوب ماهون ارج و منزلتی داشت، و پرده‌ها تیره بودند، و فرشها لاک‌رنگ، و هیچ چیز هم هرگز فرسوده نمی شد. افزود: «خیلی محبت کردید. فکر همه چیز را کرده‌اید...»

«خوب...» خشکی چهره آیریس بر طرف شد. در اتاق به راه افتاد - راه می رفت، و دست به وسایل می کشید، و توضیح می داد که این یا آن چیز مال کجا است. «البته جای کتابها هم هست. گفته‌ام قاب عکسها را هم آماده کنند.»

«من عکسی ندارم.»

«عکسهای معرفی ات. عکسهای مجلس رقصی که برات ترتیب خواهیم داد.» ترتیب همه چیز داده شده بود.

تغییرات دیگری هم بود. آیریس وقتی نیکول را از رشته پلکان دیگری بالا برد کمی سراسیمه بود، و حالات و حرکاتش قدری تدافعی بود. این طبقه‌ای بود که روزگاری بنا بود جای پرستار و اتاق بازی بچه‌ها باشد، و اکنون جای دو دختر خدمتکار بود. طبقه بالای عمارت، مخصوص آدامز

بود. آیریس خانه داری دقیق بود، و می دانست خدمتکاران با ارزش را چه گونه نگه دارد. در اینجا هم فرش به مشمّع بدل نشده بود؛ و قسمتهای چوبی اتاقها، مثل اتاقهای پایین، رنگ تازه خورده بود. نیکول را به دورترین اتاق عقب ساختمان برد، اتاق کوچکی بود که روشنایی آن به خوبی تأمین شده بود و مشرف بر کالسکه خانه و کلبه آن سوی آن و بامهای عمارات اطراف چهارراه آن سوتر بود.

نیکول پیشتر این اتاق را ندیده بود. آیریس گفت: «اینجا سابقاً صندوقخانه بود. اوه، آدم چه آت آشغالهایی را جمع می کند...» رنگ اتاق سفید بود، اتاق عاری از آرایه بود، و بجز دو تاقچه قهوه ای رنگ و یک میز تحریر و یک صندلی و یک صندلی راحتی چیزی در آن نبود. پیانوی بزرگی هم در آن بود. آیریس گفت: «این فکر چارلز است - کاری کرده ایم که صدا به بیرون نشت نکند - یعنی تا آنجا که در یک خانه قدیمی ساز مقدور بوده» با سر به قفسه ها اشاره کرد «آنهايي که با پیانو سروکار دارند می گویند برای دفترچه نت به اندازه اند. فقط یک چیز هست. باید تمرینات را بین ساعت دو و چهار بعد از ظهر بکنی؛ البته صبحها هم نه خیلی زود، یا شبها خیلی دیر. آدامز همین بالا است، و نمی خوام ساعتی که استراحت می کند ناراحتش کنم.»

نیکول به لکنت افتاد، احساس کرد انگار گلویش از شدت احساس بهم فشرد شده شد: «نمی دانم چه بگویم... یا چه جوری از شما تشکر کنم؟ من قبلاً هیچ وقت اتاق نداشتم...» به سوی تنها آرایه اتاق - مجسمه نیم تنه چوبی بتیورون - رفت و بر آن دست کشید، در حالی که به سرزنش لرمانف می اندیشید.

آیریس گفت: «چارلز معتقد بود که اتاق خیلی لخت و برهنه است...» آیریس با این گفته خود را از هر چیز که ناخوشایند می نمود جدا کرد «ولی

خودت می توانی چیزهایی را پیدا کنی و اینجا بگذاری. البته این به آن معنا نیست که نمی توانی از پیانوی اتاق پذیرایی استفاده کنی، اما آن طور که چارلز می گوید مایلی تمرین کنی. کوک پیانوی پایین را باید تنظیم کرد... مردکه باید امروز صبح می آمد...»

نیکول با علاقه بسیار گفت: «عمه آیریس، خودم می توانم. ما باید بتوانیم پیانو را کوک کنیم. این جزیی از آموزش ما است...»

«احتیاجی به این کار نیست، نیکول. هستند کسانی که این کار را بکنند. تو وقت رسیدن به این کارها را نداری، می دانی...» نگاهش همه اتاق را دربرگرفت «وقت زیادی برای اینجا نداری. من مطمئنم...» نگاهش را از دوروبر برگرفت و به چهره نیکول دوخت: زنی نازیبا، چنان که همیشه بود، خوش پوش اما بی جلوه و جلا، با موهایی که فر خورده بود - زنی کارآ، رئیس خستگی ناپذیر چندین کمیته مهم، زنی فرازجو که اینک در وجود دختری که در برابرش ایستاده بود وسیله ای را می دید که می توانست آرزوی دیرینه ای را که مدت ها افسرده و مرده بود تحقق بخشد. «... من مطمئنم که حالا که تصمیم گرفته ای برگردی و به جامعه معرفی بشوی موفق خواهی بود. خیلی هم موفق. البته کار سختی است. وقت زیادی برای خوابیدن نیست...» که تلویحاً می رساند که برای چیزی هم که در این اتاق است وقتی نیست.

نیکول می دانست چه قولی داده است. «عمه آیریس، من هر کاری را که شما بخواهید می کنم.»

آیریس با حرکت تند سر اظهار رضایت کرد، و با این حرکت فهماند که «بهای» اتاق حالا دیگر پرداخت شده است. «حالا برویم پایین، آدامز جای را آماده کرده.» همانطور که پایین می رفتند از فراز شانه گفت: «یک دختر خدمتکار هم برات گرفتم. ام. وقتی فصل معرفی شروع بشود دیگر تو

خودت وقت این را نخواهی داشت که به لباسهایت بررسی. اسمش هِنسن^۱ است. او وسایلت را از چمدانها در می آورد...»

ترتیب همه چیز داده شده بود. تنها کاری که نیکول باید می کرد این بود که به قولش وفا کند، و آیریس بیش از این چیزی از او نمی خواست. و انجام این کار در آن لحظه آسان می نمود.

چارلز در کتابخانه منتظر بود، همین طور جودی فنتن. نیکول بی درنگ دریافت که این هم امتیاز دیگری است که آیریس به او داده است، شاید هم به اصرار چارلز. لحظه ای چند همدیگر را نگریستند، سپس با نوعی هیجان - حاکی از این که هریک می داند دیگری چه تغییری کرده است - خنده سر دادند. جودی مسن تر می نمود - و نیکول هیچ وقت او را این طور خوش لباس ندیده بود. حالت موقری داشت که آن دختر زیبا و بور هجده ماه پیش هرگز نداشته بود. و بعد تند تند افتادند به فرانسه صحبت کردن، که پس از آن همه مدتی که در مؤسسه مادام گرانو بودند اینک چیزی کاملاً طبیعی می نمود، و بعد باز خندیدند و به سر وقت انگلیسی باز آمدند.

«لیدی گاوینگ لطف فرمودند و از من دعوت کردند، و مادرم اصرار داشت که حتماً بیایم. فکر می کند که باید از این چیزهایی که در مدرسه یاد گرفته ام تا فراموش نشده اند استفاده کنم.»

نیکول پرسید: «تو که نمی خواهی بعنوان دختر دم بخت در این مهمانیها شرکت کنی، آره؟»

جودی لبی برچید و گفت: «نه، اسراف خواهد بود، اسراف محض.»

البته به چند مهمانی دعوت شده‌ام، آن هم از طرف قوم و خویشهای دورِ روستا. حالا دیگر تو خانه خیلی کارها را از مادر تحویل گرفته‌ام. بعلاوه، اسبها هم ...»

«می‌توانستی با یکی شریک بشوی ...» دیگر دنباله حرف را نگرفت. می‌خواست بگوید می‌تواند در مجلس رقصی که برای خود او ترتیب خواهند داد شریک بشود، اما به موقع متوجه حالت چهره آیریس شد، و قولی را که داده بود به یاد آورد. آیریس هیچ دلش نمی‌خواست در شبی که آن همه انتظارش را کشیده کس دیگری را هم بعنوان صاحب مجلس در کنار خود داشته باشد. بنابراین نیکول احساس خود را فرو نشانده، حس کرد که انگار دارد به دوستی‌اش با جودی خیانت می‌کند. در عوض، در حالی که مستقیماً در قیافه عمه می‌نگریست گفت: «عیبی ندارد موافقی که جودی برای شرکت در مهمانیها به شهر می‌آید اینجا بماند؟» «نه، هیچ عیب ندارد.» اکنون که خطر (تخطی از قول) گذشته بود آیریس دست و دلبازی به خرج می‌داد. «بدون شک در همان مجالس رقصی خواهند بود که تو هم به آنها دعوت شده‌ای.» و افزود «بی زحمت جای را بریز. حالا صورت مهمانیهای ناهاری را که به آنها دعوت شده‌ای، و آنهایی را که خودت میزبانشان هستی نگاه می‌کنم. می‌دانی، طبعاً لازم است پیش از شروع فصل با عده‌ای از دخترها، و مادرهاشان آشنا بشوی. مجلس رقص وقتی همه از هم بیگانه باشند فایده‌ای ندارد ...»

گفت و گو ادامه یافت - دست کم گفتار آیریس. نیکول در پاسخ به هر چه او می‌گفت، می‌گفت بله، و اغلب نگاه خیره و حاکی از سپاسگزاری چارلز را بر خود حس می‌کرد، همچنین نگاه تحسین‌آمیز آیریس را و دقتی که در حرکاتش به هنگام پر کردن مجدد بشتابها. و ریختن جای، و حتی زدن زنگ برای احضار آدامز می‌کرد - این موافقی بود که به جای بیشتری

نیاز بود. حالا دیگر آیریس فارغ از دغدغه خاطر بود. اینک به زحمت دختر ساکت و تیره‌مویی را به یاد می‌آورد که دو سال پیش همین جا نشسته بود. این دختر می‌توانست طوری رفتار کند که دختران هفده‌ساله در مقابلش ابله و سبکسر جلوه کنند. نه، این دو سال انتظار می‌ارزید. حالا دیگر کم‌کم به خودش تلقین می‌کرد که این یک سال درنگ فکر و نقشه خود او بوده است.

نیکول گفت، «عمه آیریس، فقط یک هفته - فقط یک هفته. بعد از آن برای تمرین و این طرف و آن طرف رفتن وقت زیاد خواهم داشت. تا ماه مه که چیزی شروع نمی‌شود، و خیلی دلم می‌خواهد به فتنن فیلد بروم. جودی خریدهایش را تمام کرده، و من هم دیگر تا یک هفته هیچ «پرووی» ندارم...» در این جا مکث کرد. خطرناک بود، نباید جریان را زیاد می‌کشید و آیریس را سرفوز می‌انداخت.

«خوب ... دلیلی نمی‌بینم که نروی ...» آیریس خود تحقیقاتی درباره خانواده فتنن کرده بود. پول چندانی در بساط خانواده نبود - به زعم آیریس کشاورزان ساسکسی مرفهی بودند - همین. اما خانواده‌دار بودند. مادر جودی دختر عموی خانواده کاوندیش^۲ بود. آنطور که به او گفته بودند فتنن فیلد به لحاظ زیبایی باغچه‌هایش شهره محل بود. آری، برای نیکول دوست مناسبی است، و احتمال این هم نیست که از هیچ حیث او را تحت الشعاع قرار دهد و از نمود بیندازد.

جودی گفت: «عالی شد. پس می‌توانیم فردا بعد از ظهر با ماشین لوید^۳

2) Cavendish

3) Lloyd

بریم. ریچارد هم خانه خواهد بود، آن وقت همه خانواده را می توانی ببینی.»

آیریس پرسید: «عزیزم، لوید کیست؟» او هم مثل همه خانمهایی بود که دختر دم بخت دارند، و دنبال جوانهای مناسبی می گردند که نامشان را بر فهرست مجالس رقص و ناهارشان اضافه کنند. عده مردها برای این جور مجالس، مشروط بر این که قابل ارائه باشند، هر چه قدر بیشتر بهتر. جودی گفت: «لوید یکی از پسر عموهای امریکایی ما است. عده زیادی از فتنن ها به ماساچوست^۴ رفتند - هر چند همه هم با می فلاور^۵ نرفتند. اگر همه آنهایی که می گویند با آن رفته باشند خیلی شلوغ بوده. افراد آن شاخه از خانواده ما تو انواع و اقسام چیزها هستند، ولی بیشتر تو خط کشتی و کشتیرانی اند. در جریان شکار نهنگ هم بودند، و بعضیهاشان روی این کار خیلی هم ضرر دادند. فکر می کنم مثل همه خانواده های معمولی امریکا هستند - تو همه کارها هستند، خیلی هم فعال اند، اگر این رفت و آمدی که به اروپا می کنند فعالیت به حساب بیاید.»

«و این پسر عمو - لوید؟» لحن صدای آیریس اندکی گرم تر از پیش بود
«او هم تو خط کشتیرانی است؟»

«نه. با این جور چیزها سروکار ندارد. پزشک است. عضو وابسته کمبریج بود، بعد تصمیم گرفت همین جا بماند و تخصص جراحی ببیند. بیشتر علاقه مند به جراحی مغز و اعصاب است. برای همین هم هست که در سنت جایلز^۶ کار می کند. می گویند برای این تخصص بهترین جا

4) Massachusetts

5) Mayflower، کشتی ای که مهاجران در سال ۱۶۲۰ در آن به امریکا رفتند.

6) St. Giles

است.»

«اوه - پزشک.» لحن سخنش بی تفاوت بود. با این همه نامش را در صورت نوشت. شاید جوان قابل ارائه‌ای باشد، اما نه کسی که کسی بخواهد اهمیتی به او بدهد. وقتی آدم دنبال جوان درخور ازدواج چشم می‌گرداند این جور اشخاص چنگی به دل نمی‌زنند.»

لوید بعد از ظهر روز بعد آمد، حوالی وقت مقرر، اما نه چندان دیر. او را به کتابخانه راهنمایی کردند: آنجا عصرانه می‌خوردند. وی بی‌درنگ، پیش از آن که روی سخن خود را متوجه جوادی کند، از بابت تأخیری که کرده بود از آیریس معذرت خواست؛ سپس به سوی جوادی برگشت و با محبت تمام او را در آغوش کشید: «جوادی، تو دیگه طوری بزرگ شده‌ای که آدم وحشت می‌کند، خیلی هم طنز شده‌ای. فکر می‌کنم دیگر نباید دختر عمو کوچولو صدات کنم. سرچارلز، لطف فرمودید که اجازه فرمودید شرفیاب بشوم.» سپس رو به نیکول کرد، که بالای نردبان کتابخانه بود، و فنجان چای ناگهان در دستش لرزید.

«آه - اجازه بدید کمکتان کنم. اجازه می‌دهید این را از شما بگیرم؟ مثل این که دارید می‌آیید پایین؟»

«آ - آه، بله. دنبال یکی از رمانهای داستایفسکی می‌گشتم، که عموچارلز گفت اینجا است.» چرا صدایش لرزید، و چرا نگاهش را از او برگرفت؟

«داستایفسکی ... برای کسی که تازه می‌خواهد در مجالس مهمانی مخصوص معرفی شرکت کند قدری سنگین است، نه؟ به ادبیات روسیه علاقه‌مندید؟»

جوادی گفت: «پدر بزرگ و مادربزرگ نیکول مثل این که روس بوده‌اند... به نظر من مخلوط قشنگی است، روسی و انگلیسی.»

«روسی - جالب است. جودی می گوید موسیتیدان خوبی هم هستید...»

سؤال آیریس مانع از ادامه گنت وگو شد: «دکتر فنتن، شیر هم میل می کنید؟ باید دکتر بگویم یا آقا؟ من هرگز بطور قطع مطمئن نیستم که کدامیک را باید بکار برد. لطفاً خودتان ساندویچ و بیسکویت بردارید. در سنت جایلز تخصص جراحی مغز و اعصاب می بینید؟» این آیریس بود که منتهای سعی اش را می کرد که گرم باشد، و مصمم به این که گنت وگورا از بحث درباره اجداد نیکول به مجرای دیگری بپردازد.

«در امریکا می گویند دکتر، لیدی گاوینگ. در انگلستان فعلاً می گویند «آقا». ما در امریکا شوخی ای داریم، می گوئیم اولها تا به سر حد مرگ کار می کنیم تا به ما بگویند دکتر، و بعد دو مقابل این زحمت را می کشیم تا برگردیم به همان «آقا»ی اولی.»

بتیة وقت عصرانه به گنت وگوی معمول درباره مسائل روزمره و پرسشها و پاسخهای کوتاه گذشت، که ضمن آنها آیریس از زمینه تربیتی و پرورشی و سوابق، و چشم انداز آتی لوید اطلاعاتی به دست آورد. «شما در گروتن^۷ و هاروارد^۸ درس خوانده اید، چه جالب!»

نیکول زبانش بند آمده بود. می دید که برای نخستین بار در معنا با جوانی روبرو شده است که مادرش فکر می کرد روزی مواجه خواهد شد - اما او فکر می کرد که در وطن خودش - امریکا - چنین خواهد شد. نگاه یک جفت چشم نافذ را بر خود حس می کرد، و صدایش که ته لهجه خفیف نیوانگلندی داشت نرم و مهربان بود. نمی دانست چرا احساس

7) Groton

8) Harvard

می‌کند که این مرد به این علت که پزشک است بیش از هر مرد دیگری جنبه‌های بیشتری از روح و وجود او را می‌بیند و بیشتر در او نفوذ می‌کند. چه گونه می‌توانند بی این که چیزی بگویند احساسی در آدم برانگیزند که انگار به همه چیزش واردند؟ دکتر پرسید: «هیچ با ماساچوست آشنا هستید؟ - بوستون؟»

«نه آنطور که باید. آن را عبوری می‌دیدم ... سابقاً تابستانها را در «مین» می‌گذراندم.»

بخشی از این گفته حقیقت داشت. او و آنا هر تابستان دو هفته در مین می‌ماندند. «آه، پس شما هم جزو آنهایی بودید که تعطیلاتشان را در «بارهاربر»^۹ می‌گذرانند، بله؟ ما مردمی که در «کیپ‌کود»^{۱۰} بودیم فکر می‌کردیم لوکس‌تر از آن هستید که به ما بخورید.» ضمن صحبت می‌خندید.

«نه - نه، «بارهاربر» نبودیم.» و بیش از این چیزی نگفت. پرسشها تمام شده بود. لژید با چارلز قدری از سیاست حرف زد، و با آیریس دربارهٔ انجمن جدیدی که در شرف تشکیل بود و می‌باید وسایل راحتی بیشتر بیماران را در سنت جایلز تأمین می‌کرد. «اگر بختمان یار باشد حمایت دوشس کنت را جلب خواهیم کرد ...» به گفتن بیشتر نیاز نبود: آیریس دنبالهٔ سخن را گرفت: گرفتاری سازمان دادن، دشواری یافتن کسانی که بتوانند از پولشان بگذرند، و ضمن این که شبی را به خوشی می‌گذرانند اسمی هم درکنند. «اگر یک مختصر هم بدهند کلی پول جمع خواهد شد.»

9) Bar Harbor

10) Cape Cod

«لیدی گاوینگ، ولی طبیعت بشر این نیست، هست؟»
 آنها همچنان سرگرم گفت‌وگو بودند که نیکول و جودی به طبقه بالا رفتند، که کت‌ها و کیف دستیهایشان را بیاورند. آنها در سرسرا بودند، و آدامز چمدانهایشان را در اتوموبیل لوید جا می‌داد. آیریس گفت: «دکتر فنتن، شاید دوست داشته باشید به بعضی از مهمانیهای این فصلمان بیایید.»
 یک دکتر امریکایی کسی نبود که آیریس برای نیکول در نظر داشت، اما این دکتر زمینه پرورشی و رفتاری درست و بقاعده داشت، در ضمن مجرد هم بود «می‌دانید، منظورم شامهای کوچک پیش از رفتن به مجالس رقص است.»

«لیدی گاوینگ، خیلی لطف دارید، هرچند پزشکها مهمانیهای قابل اعتمادی نیستند - همیشه احتمال این هست که در یک لحظه نامناسب آنها را به سر مریض بخواهند - یا کشیک داشته باشند. ولی من مطمئنم که می‌توانم جوری ترتیب کار را بدهم. در مقام یک دستیار تحقیق معمولاً می‌دانم چه وقت آزاد خواهم بود. بنده این قدر مهم نیستم که اغلب دعوت کنند تا جان کسی را نجات بدهم. جراح بزرگی که به نجات دیگران می‌شتابد هنوز یک خرده با من فاصله دارد.»

همه در اتوموبیل اسپرت لوید فنتن چپیدند. جودی اصرار داشت نیکول جلو بنشیند. او و لوید، ضمن این که به سختی از میان وسایط نقلیه راه می‌گشودند، گفت‌وگو را دنبال می‌کردند. نیکول خاموش بود. اینها انگار مردمی از جهانی دیگر بودند. از اسب و سگ صحبت می‌کردند، و از برادرهای جودی - از جهانی که نیکول می‌دانست که شاید هرگز بدان تعلق نخواهد داشت، چون هیچ وقت دوروبرش نبود، در حالی که با روح آنها عجین شده بود. در دو سوی اقیانوس بزرگ شده بودند با این همه در این جهان سهیم بودند، و این جهان جهان ایمنی بود، جهانی بود که

هریک از این دو می دانست جزو آن است. «ببین، جوادی، شاید اگر به عوض این که به پاریس می رفتی می آمدی بوستون خیلی بهتر بود.» با بی احتیاطی از فراز شانه به دختر عمو نگریست، و سپس برای این که اتوبوس به او نزند، محکم پا را روی ترمز کوبید. «هرچند این را هم باید گفت که زرق و برق پاریس خیلی گیرا است.»

«زرق و برق! ... حتماً می دانی که دیپلم آشپزی گرفتم! حالا از یک مشت خرده ریزه می توانم یک غذای شاهانه درست کنم. هر وقت تو گنجۀ خوراکیها شروع به کندوکاو می کنی مادر وحشتش می گیرد. حالا کم کم دارم به دفترهای حسابش می رسم. فکر می کنی یک کم زیادی تند می روم. ولی تا حالا سه دست لباس شب برای مهمانیهایی که باید بروم دوخته ام. من که نمی توانستم تمام پول لباسم را خرج چند تکه رخت احمقانه کنم که فقط چند بار می پوشم. آره، لویدا، این روزها خیلی مفیدم. تو از دکترهای جوان کسانی را نمی شناسی که خیلی درخشان نباشند و برای سالهای اول زندگی، تا وقتی که تو پول غلت می خورند، زن مقتصد و صرفه جو بخواهند؟»

«می گردم، ببینم.» و باز دل به دریا زد و نگاهی به پشت سر انداخت، و خندید. «ولی آخر با این کمالات عجیب و غریبی که کسب کرده ای خیال می کنی آخر سر به یک میلیونر شوهر کنی، و اینها همه بی مصرف بمانند.» «میلیونر! حرف ممت!.. خنده جوادی بی غل و غش بود، و به نیکول می گفت که بین او و لویدا رابطه محبتی است که از احساسی که نسبت به برادرانش دارد بیشتر نیست. این سر بسر گذاشتن، شوخی بین دو دوست دیرین بود، نه عاشق و معشوق. جوادی افزود: «گوش کن، اگر کسی باشد که به میلیونر شوهر کند آن نیکول است.» و این را از روی صفای دل و بی احساس هیچ حسادت نمی گفت.

«که اینطور...» بار دیگر نیکول در زیر نگاه خیره آن چشمان کاونده احساس ناراحتی کرد. لوید از گوشه چشم نگاهی به او انداخت، به خط وسایط نقلیه باز آمد، و باز از گوشه چشم نگاهش کرد. این نگاه، و پاسخ تأمل آمیزی را که به گفته جودی داده بود انگار با هر ذره از وجودش جذب کرد. از لباسی که از «مولینو» خریده بود، از کفشهای دست دوز، از کیفی که چارلز در فلورانس برایش خریده بود... و از تمام ظاهر آراسته‌ای که نتیجه دو سال ماندن در مؤسسه مادام گرانو و زحمات شخصی خدمتکارش - هنسن - بود... آری، از همه اینها آگاه بود. احساس شرم و ناراحتی کرد، و نمی دانست چرا. پول برای این بود که خرجش کنی، مگر نه؟ پس چرا کلمه میلیونر از دهن کسی چون لوید فتنن این همه غریب می نمود؟ کسانی که درس پزشکی می خوانند، در حالی که زمینه تربیتی شان طوری است که می توانستند وارد حقوق یا کار دلالی سهام بشوند، معمولاً زیاد توجهی به پول ندارند. دید که به تور یک اشرافزاده^{۱۱} امریکایی خورده، آن هم یک اشرافزاده نیوانگلندی که مشکل بتوان رامش کرد یا اداره اش کرد. وقتی به پیرامون لندن رسیدند و لوید فتنن توانست بر سرعت اتوموبیل بیفزاید نیکول دید که او هم مثل لوید که نگاهش می کرد نگاه او می کند و نگاهش هم همانقدر تأمل آمیز است. به نظرش جوانی رسید بسیار زیبا؛ در ناراحتی ناشی از برخورد اول تنها کلیات این زیبایی را دیده بود، نه بیشتر. اکنون از حیث نیمرخ از هر وقت دیگر امریکایی تر بود. این زیبایی ناهموار نیوانگلندی از مردمی به او به ارث رسیده بود که خود اشرافیت خود را بنا نهاده بودند. بلندبالا و ترکه

11) Molyneux

12) patrician - نجیب زاده، اعیان زاده.

بود، با دستهای بلند و نیرومند، که بر غربیلک اتوموبیل تکیه کرده بودند. جوانی بود سبزه، با پوستی اندک پریده رنگ، و ابروان تیره و پرپشت. به گمان او چشمانش بیشتر خاکستری بودند تا آبی. نمی دانست چه شده است که این طور به خود زحمت می دهد او را به این نحو تجزیه و تحلیل کند، و خود به این پرسش پاسخ داد: بغیر از دخترانی که در مدرسه مادام گرانو بودند از وقتی که از امریکا درآمد بود این اولین امریکایی بود که به او برخورد کرده بود، و می دانست که این جوان او را با معیارهایی می سنجد که انگلیسیها نمی توانستند او را با چنان معیارهایی بسنجند، زیرا به آن واکنشها و نکات ریز و ظریفی که یک دختر امریکایی از تیپ او بروز می دهد آشنا بود. ناگهان همه سالهایی که در سنت کلمبا گذرانده بود در نظرش بیهوده نمود، و آرزوی مادرش به این که روزی تجسم یک دختر تربیت شده و خانواده دار و با اسم و رسم باشد، ناممکن نمود. چندشش شد، آن هم به این علت که این جوان توانسته بود با این سهولت اعتمادی را متزلزل کند که تزلزل ناپذیر می پنداشت. دید که آه چقدر دلش می خواست جودی پسرعموی امریکایی نمی داشت.

لژید گفت: «سردت شد؟» به، یعنی از همه چیزش خبر دارد؟ «یا نه، کسی روی گورت راه رفت؟»^{۱۳}

«شاید...» چطور شد به این زودی این فکری را که او می خواست پوشیده بماند دریافت؟

جودی گفت: «آه، چه بد... آن هم در یک بعد از ظهر خوش بهاری. ما برای همیشه زنده خواهیم بود - نمی دانستی؟ همه جوان و زیبا هستند، و انگلستان باز جوان و شاداب شده. بله، می دانم شهرکهایی هم در ولز

(۱۳) یاد کسی یا چیزی افتادی و ناراحت شدی و بر خود لرزیدی؟

هستند که خوش و شاداب نیستند، و مردم کار ندارند. ولی هر وقت در بعدازظهری بهاری، به خانه نزدیک می شوم، نمی توانم قبول کنم که همه چیز زیبا نیست.» خنده کوتاه و مقیدی سرداد. «می بخشید، من آدم نفهمی هستم. یا هنوز بچه ام، آره لوید؟»

«تو جوانی، جودی، و با وجود آن زرق و برق، تا اندازه ای هم تودل برو. تا آنجا که می توانی به همه چیزهای زیبا باور داشته باش. یک بار بیش پیش نمی آیند.»

به نظر نیکول خودش هم زیاد مسن تر از او نبود، هنوز سی سالش نشده بود. اما طوری حرف می زد که انگار رؤیای زرین را دیده، و آن را یک بار تجربه کرده، و می داند که دیگر پیش نخواهد آمد. کاش اینقدر ناراحتش نمی کرد؛ کاش او هم مثل جودی می توانست دوستی بیش نباشد. اما انگار چنین نمی بود - این را می دانست.

پیچیدند و از راه اصلی خارج شدند، و راههای تنگ و پرپیچ و خم ساسکس را در پیش گرفتند. جودی از پشت سر می خواند: «خانه نزدیک است، تقریباً رسیده ایم، و درختان سیب غرق شکوفه اند.»

۲

فنتن فیلد، که نیکول آن را از روی عکسهایی که دیده بود می شناخت، نمونه کامل یک خانه انگلیسی بود. تقریباً به قدمت همان زمینی بود که بر آن استوار بود، و قدیم تر از بعضی از درختان بلوطی که در برش گرفته بودند. پیچکهای آویخته بر گرد پیکر نیم چوبی آن غرق گل بودند. در بخش عقب عمارت، در حاشیه باغ میوه، همیشه بهارها، انگار شعله

آتش، از دور سرخی می زدند، و شکوفه های سیب را تقریباً از نمود انداخته بودند. چون اتوموبیل توقف کرد، در سکوتی که ناگهان در رسید همه زنبوران به گوش رسید، سپس صدای پارس سگهای مختلف. همه بیرون آمدند: سگها هجوم آوردند، و اهالی خانه با آهنگی آرامتر پیش آمدند. به نظر نیکول این همه چون رؤیایی بود که خوب به یاد مانده باشد: چهره ها - میانسال و جوان - و گله سگها. اینها را پیشتر ندیده بود، اما همه را می شناخت.

«این هم که نیکول است. خوش آمدی، عزیزم.» زنی زیبا، بالنسبه بلندبالا، در چهره اش می نگریست، انگار احساسی را که ناگهان به او دست داده بود و در این جمع خود را غریبه حس کرده بود به حدس دریافته بود. مارگریت فتنن «شیک^{۱۴}» نبود، اما زیبا بود. بالا رفتن سن تنها کاری که کرده بود این بود که بر وقارش افزوده بود. همان چهره ای بود که نیکول از آلبوم جودی به یاد داشت. بعد شوهرش آمد - آندرو^{۱۵}؛ او هم به وی خوشامد گفت. دستش به لمس نیکول خشن آمد - دست یک کشاورز نه یک تماشاچی، و با این همه آنقدر حساس که بداند اسب یا سگ یا بچه چه اش شده است. راس^{۱۶}، برادر کوچک جودی، نیز آنجا بود. بچه ای بود لاغر، با دو چشم بسیار درشت و آبی - و این رنگ چشم را از مادرش به ارث برده بود. برخوردارشان با لوید طوری بود که انگار او هم پسر خانواده است. مردی بنام ویلکس^{۱۷}، چیزی بینابین ناظر یا سرایدار خانه، وسایل را از اتوموبیل درآورد، در ضمن به راس گفت برود و

14) chic

15) Andrew

16) Ross

17) Wilks

دستهایش را بشوید.

در طبقه بالا، در اتاقی که اتاق مشترک نیکول و جودی بود، جودی پنجره‌های لولادار را چارتاق کرد تا نسیمی که از باغ می‌وزید به درون راه یابد: رایحه‌ای به مشام می‌خورد که نیکول نمی‌توانست آن را از بوی شکوفه‌های سیب و پیچک تشخیص دهد.

جودی گفت: «زیباترین جای دنیا است.»

اتاق را تیرهای ستبری بر دوش گرفته بود؛ کنپوش آن از چوب بلوط بود، که با میخهای چوبی استوار شده بود، و در پرتو نور خورشید بهاری برق می‌زد. اتاق بر چمنی خوش و خرم چشم‌انداز داشت که شیب می‌یافت و در دوردست به باغ میوه و درختان بلوط می‌پیوست، در حالی که همه‌ی زنبوران و زمزمه جویباری در دوردست موسیقی متن بود. نیکول هم آمد و در کنار جودی ایستاد. آری، همین طور بود، می‌توانست زیباترین جای جهان باشد. و او بار دیگر ناگزیر شد حسادتش را نسبت به خانه جودی که در این جهان کوچک از زیبایی واقع شده بود و درش به روی کسانی که وارثش نبودند بسته بود، فرو بنشانند.

افراد خانواده فتن با رفتار دوستانه‌شان آنچه را در توان داشتند بکار بردند تا او را به درون جهان خویش بکشند. پدر جودی، همچنانکه نوشابه پس از شام را می‌ریخت، به لحنی نرم و دوستانه گفت: «شما برای جودی کمک بزرگی بودید. ما احساس می‌کردیم که برای شما خیلی احترام قائل است. همه‌اش می‌نوشت که شما چقدر سخت کار می‌کنید. شما بودید که باعث شدید بماند. ما از شما خیلی ممنونیم که نگذاشتید تنها بماند. و آن مدتی که آنجا ماند خیلی موفق بود.» و نگاهش با مهربانی متوجه جایی از اتاق شد که دختر زرین مویش نشسته بود.

نیکول در مقام اعتراض برآمد: «ولی این جودی بود که همه آن کارها را در حق من کرد.» در عین حال خوشحال هم شد. یادش نمی آمد کسی این جور از او تعریف کرده باشد و در ستایشش این اندازه صمیم بوده باشد. بنابراین دلش می خواست ضمن این که آنها نوشابه شان را می نوشیدند و صحبت های خانوادگی می کردند همین طور آرام و بی سروصدا بنشیند و با غرور و حق شناسی از این تعارف و تشکر لذت ببرد.

حالا دیگر آنها را از هم تفکیک کرده بود، و از همدیگر تمیز می داد: دیگر چهره هایی نبودند که در آلبوم ببیند. پسر بزرگ خانواده آلن بود، که مثل پدرش کشاورز می شد. می دانست با دختری بنام جوئن بروستر^{۱۸} نامزد کرده و کلبه ای کارگری دارد که یک میلی با فنتن فیلد فاصله دارد. کلبه را نوسازی کرده و توسعه داده بودند، که وقتی در سپتامبر ازدواج می کند آماده باشد. وقتی آلن با قیافه ای پریشان به او خوشامد گفته و با او حال و احوال کرده بود خنده اش گرفته بود؛ انگار تنها وقتی عاشق نامزدش بود که زن دیگری آن دوروبر نباشد. جودی گفته بود: منتظر بوده جوئن بزرگ بشود و یکی دو باری را که عاشق شده فراموش کند - و سرانجام این کار شد، و حالا برگشته پیش آلن، که این همه مدت او را می شناخته. و آلن حالا جوری قیافه می گیرد که انگار اینها همه اش نقشه خودش بوده. «فکر می کنم با هم خیلی جور باشند.»

نیکول توجهش را به پسر دیگر خانواده معطوف کرد: به ریچارد، که دید بر او چشم دوخته است و بی رودر بایستی بررسی اش می کند. او هم همین کار را کرد، در حالی که می دانست این جوان کسی نیست که به این

سادگیها از رو برود. جوانی بود بسیار خوش قیافه، مثل همه فتنها، با چهره مادرش که به قالب چهره یک مرد زده شده بود. اما چشمانش کمی پررنگ تر بودند، با مژه ها و ابروان بسیار تیره. از طرز نگاه کردنش دریافت که دور و برش همیشه پُر دختر است، دختران مشتاق دریافت نگاه و دعوتی از او. حتی قالب گچ سنگینی که به میج پایش بود به قیافه اش می آمد. در کریکت زمین خورده بود و میج پایش شکسته بود. جودی گفته بود: «مواظب ریک^{۱۹} باش. خودش را یکپا دختر باز می داند. البته کشته و مرده هم زیاد دارد. ظاهراً درس حقوق می خواند. که وکیل بشود، ولی کارش را زیاد جدی نمی گیرد. گاهی پیش خودم می گویم حیف شد که آن عمه بزرگ کاوندیش، آن همه پول را برایش گذاشت. عمه خانم شیفته ریک بود، ریک هم اغلب بهش سر می زد. عمه تک و تنها نزدیک کمبریج زندگی می کرد، تنها با یک زن خانه دار. ما هیچ کدامان فکر نمی کردیم وضعیت اینقدر خوب باشد. ریک گاهی وقتها خیلی مهربان است، و خیال می کنم دلش به حال تنهایی عمه می سوخت. او را به مسابقات کریکت و این جور چیزهای کمبریج می برد. خیلی بهش می رسید. عمه خانم وقتی مرد پول زیادی برایش گذاشت. البته نه این که این پول دیوانه اش کرده باشد، ولی از وقتی هم از کمبریج درآمده دیگر جداً دنبال درس نرفته. فکر می کند بتواند بی این که کار معینی بکند زندگی اش را اداره کند، ولی هیچکدام از ما نمی خواهیم چنین اتفاقی بینند. ریک به چیزی - به کسی - احتیاج دارد که کاری کند کارش را جدی بگیرد. تازگیها «پاترز^{۲۰}» را خریده، که مزرعه ای است چسبیده به فتن فیلد. قرار است بابا

(۱۹) ریک یا دیک مخفف ریچارد.

و آلن اداره‌اش کنند. مزرعه ساختمان نسبتاً زیبایی هم دارد، که دارد تعمیرش می‌کند، و کلی پول خرجش کرده. می‌گوید می‌خواهد اجاره‌اش بدهد، ولی ما همه انتظار داریم یک‌هفته یک نامزدی را اعلام کند؛ وقتی ازدواج بکند آنجا زندگی می‌کند؛ هنگامی که برای شام لباس می‌پوشید اخم خفیفی پیشانی جودی را درهم کشید، و بی اختیار افزود: «خدا کند کسی را زیر سر داشته باشد، و دختر دختر اهلی باشد ... ریک بچه بسیار خوبی است، و بی دردسر صاحب همه چیز شده. هیچ دوست ندارم دنبال کار مشخصی را بگیرد، و آخر سر دختر نااهلی بگیرد، و وقتش را در دانشکده تلف کند، آن هم به خاطر این که کارش را جدی نمی‌گیرد.» سپس شانه‌ای بالا افکند: «آه ... مرا ببین که بیخود و بی جهت خودخوری می‌کنم! کم هستند جوانهایی که به خوشبختی ریک باشند ... ریک دردانه سرنوشت^{۲۱} است.»

راس پشت میز شطرنج نشسته بود، و با دقت و تمرکز وحشتناک ابرو درهم کشیده بود. روبرویش مردی بود چند سال بزرگتر از آلن - مردی بنام «گاوین مک‌لیورد»^{۲۲}. راس عجیب لاغر بود؛ تیزی خطوط قیافه فتنن‌ها در این چهره ظرافت خاصی یافته بود؛ بر اثر عارضه تب رماتیسم یک سالی از مدرسه راهنمایی غیبت کرده بود. نیکول اغلب متوجه نگاههای نگرانی بود که مارگریت فتنن متوجه این پسر کوچکش می‌کرد؛ گونه‌های زیبای مادر اندکی گود نشسته بود، انگار نگرانی مداوم روحش را می‌جوید. جودی گفته بود: «حیف شد، درس و دورش خیلی خوب بود، تو بازیها هم خوب بود. همه اینها هیچ شد. می‌گویند کم کم

^{۲۱} Fortune. بحث. اقبال. سرنوشت.

خوب خواهد شد، ولی به هر حال خیلی چیزها را از دست داد. اما باز خدا را شکر گاوین مک لیود هست، هر چند همه کمی ازش می ترسیم...»

گاوین مک لیود سی و چند سالی داشت. جودی گفت: «مرد بسیار درخشانی است. با هزینه دولت در «کرایست چرچ»^{۲۲} تحقیق می کند. درس نمی دهد، فقط در رشته فیزیک تحقیق می کند. خدا او را برای راس رساند، مثل یک معلم سرخانه باهاش کار می کند، طوری که تمام عقب ماندگیها را جبران کرده، و حتی از همکلاسیهایش جلو است. برای این که راس اینقدر به گاوین علاقه مند است که می خواهد درست مثل او باشد. بدان اگر راس یک وقت رشته فیزیک یا چیزی مثل آن را دنبال کند و روزی برنده جایزه نوبل بشود، اینها همه از برکت سر گاوین مک لیود است. آخ، اگر گاوین اینقدر بد اخلاق نبود... آخر می دانی این اسکاتلندیها مردم عجیب و غریبی هستند - بخصوص وقتی مثل گاوین فقیر و مغرور هم باشند. بقدری اخلاقش تند است که تو فکر می کنی مخصوصاً این کار را می کند که مردم از وحشت نزدیکش نشوند. آن طور... و این همه درخشان.» شانه بالا انداخت «آره، واقعاً همه ازش می ترسیم، و در عین حال که خیلی ازش مسنونیم...»

«ولی اینجا چه می کند؟ مگر نباید کمبریج باشد؟»

جودی برای آخرین بار پنبه پودر را به بینی اش مالید، و گفت: «خوب، این هم داستانی دارد: حدود هفت ماه پیش تصادف کرد... تصادف کمی شدید بود. یک پا و یک دستش شکست و بالای چشمش شکاف برداشت. و بدی جریان این بود که ریک پشت فرمان بود، و جز چند خراشی که برداشت طوریش نشده بود. گاوین می گفت که ریک تفصیر

نداشته - باران می باریده و ماشین به یک جای روغن آلود و لیز برخورده و لغزیده. ولی ریک احساس مسئولیت می کرد. لابد می گویی چطور شد اینها با هم رفیق شدند. چون اصلاً با هم جور نیستند، اما هر دو به «راگبی»^{۲۴} علاقه مند بودند و با هم به تماشای مسابقات می رفتند. بگذریم، وقتی گاوین از بیمارستان درآمد برای گذراندن دوران نقاهتش رفت اسکاتلند - به خانه پدرش. پدرش در یک کلبه شکاربانی زندگی می کند، و خانه ای را که در خلنگزار دارد تابستانها به شکارچیها اجاره می دهد. ریک به عیادتش رفت، دید عجیب افسرده است، و سر هر چیزی با پدرش دعوا می کند. و زندگی را بر پیرمرد و خودش حسابی تلخ کرده. آن طور که ریک می گفت خانه مثل یخچال بوده - شمال اینورنس^{۲۵} زندگی می کنند - همه جا برف رویهم توده شده، و جایی نبوده که بتواند قدمی بزند تا پایش جان بگیرد. نتیجه این شد که ریک و مادرش دعوت کردند بیاید اینجا. در کمال تعجب هم آمد. همه ازش وحشت داشتند، اما احساس می کردند این کار را باید به خاطر ریک بکنند. بعد، از همه عجیب تر این بود که دیدیم با راس خیلی گرم گرفت، و راس هم خیلی بهش علاقه مند شد. این هم برای ما مایه تعجب بود که می دیدیم ریاضیدان درخشانی مثل گاوین جبر متوسطه را با راس مرور می کند، و برای این که بتواند کمک بیشتری به او بکند از نو شروع کرد به خواندن لاتینی و یونانی. ما همه ممنون و سپاسگزارش هستیم. حال خودش هم بهتر است. فقط جزئی لنگشی دارد. مادر می گفت هنوز در اثر آن تصادف سر دردهای شدید می گیرد، دکترها می گویند برای این که گرفتاری پیدا نکند بهتر

(۲۴) Rugby. فوتبال امریکایی.

(25) Inverness

است تا شش ماه سرکارش برنگردد. اما او بی تاب است، می خواهد هر چه زودتر برگردد. فکر می کند در این ضمن ممکن است کسی در تحقیقات از او جلو بیفتد و شغل مورد نظر را بگیرد. اما جایش را در کمبریج برایش نگه داشته اند. اینجا هم پیش خودش یک کمی کار می کند، ولی دیگر مثل کمبریج نیست، که دستیار و وسایل در اختیارش باشد. یک قطار دیپلم دانشگاهی گرفته ... با این همه دارد به «راس» درس می دهد. دکتر گاوین مک لیود ... خیلی دلم می خواست وقتهایی که او هست این همه احساس کوچکی نمی کردم ...»

می ماند لوید فنتن. اکنون در جوار چهره های سفید انگلیسی چه قدر تیره می نمود. نیکول از خود می پرسید تو می گویی راست است که شرایط و اوضاع محیط زندگی، قیافه اشخاص را تغییر می دهند؟ لوید فنتن با آن خطوط ناهموار چهره اش قرابت و وجه مشترک بیشتر با گاوین مک لیود داشت: هر دو سبزه بودند، ظاهراً هر دو نشان و مهر جاهایی را که در آنها بزرگ شده بودند بر خود داشتند، گر چه سختی محیط زندگی لوید فنتن تا حدی در اثر حمایت پول تخنیف پذیرفته بود. ولی چرا نیوانگلندیها اغلب طوری می نمایند که انگار در اثر زمستان سخت محل و سرزمین سنگلاخی و سخت شکل گرفته اند و ابتدا ناچار بوده اند با زحمتی مایه معاش خود را از این زمین تأمین کنند؟ این سرزمینی بود که آنها شاهد رشد ثروت و رونقش بودند. لوید فنتن پرورده هاروارد بود، و به قیافه اش هم می آمد. شاید هم به این علت بود که ناراحتش می کرد. این جور اشخاص همپالکیهای خود را می شناسند؛ اگر هم خودش نمی گفت او به یک نظر می فهمید که جزو این گروه نیست. برای نخستین بار حکمت و درستی تصمیم آیریس را به فرستادنش به پاریس احساس کرد. اگر می خواست در این جامعه متمایز از دیگران باشد، در این صورت

برای متفاوت بودنش دلایل و جهات قابل قبولی موجود بود. اما کسانی مثل لوید می دانستند که این تفاوت از مقوله دیگری است. خود را در احوالی یافت که امیدوار بود لوید زیاد در «فنتن فیلد» نماند. وقتی او برود او هم به قالبی باز می گردد که آیریس می خواهد باشد. آن وقت دیگر سؤالهای ناراحت کننده ای درباره جاها و «آیا فلان یا بهمان را می شناسید»، یا «مثل این که تابستانها را در «بارهاربر» می گذرانید؟» در کار نخواهد بود. آری، بهتر بود می رفت - حوصله سؤال و جواب نداشت. سپس باز نگاهش را متوجه ریچارد کرد، و اکنون آن نگاه خیره ممتد نرم تر شد، و حالت چشمخندی خوش به چشمانش آمد. لبخند زد، انگار همه چیز این بررسی ای را که از مردم اتاق کرده بود دیده بود، و شاید مقداری از جمع بندی اش را هم به حدس دریافته بود. می توانست قسم بخورد که دید پلک چشم چپش در چشمکی فرود آمد.

صدای «ویلکس» از دم در به گوش رسید: «شام حاضره، خانم.»

پس از شام «فنتن»ها به سرگرمیهای خاص خود پرداختند. «راس» را به بستر فرستاده بودند، و گاوین مک لیورد داشت چیز می خواند، و ظاهراً از آنچه در پیرامونش می گذشت بی خبر بود. مارگریت فنتن در میان اعضای خانواده نشسته بود و بافتنی می بافت، و دانسته خود را به مرکز خانواده بدل کرده بود. آندرو و آلن و جودی نقشه چراگاههای پایین «پاترز» را روی زمین پهن کرده بودند و درباره طرح زهکشی مزرعه بحث می کردند. جودی بر دسته صندلی پدرش نشسته بود. ریچارد هم قاعدتاً باید جزو این گروه می بود، چون بحث درباره زمین او و پولی بود که باید صرف زهکشی آن می شد. اما او حال و حوصله این کار و علاقه ای به این صحبتها نداشت، و از جمع دور شده بود، به سوی پیانو رفت، و یکچند

بعد نغمه خفیف اما مزاحمی، در مایه جاز، با گفت وگوها درآمیخت. نیکول خود را به مجله‌ای مشغول کرده بود، در حالی که می دانست لوید فتن ضمن صحبت با مارگریت فتن نگاهش می کند - با قیافه‌ای انتظار آمیز سربرداشت. با نوعی خوشحالی آمیخته به تعجب به سوی پیانو رفت. انتظار نداشت ریچارد، که این همه بی مبالا بود، در چیزی دست داشته باشد. با این که خود او از جاز سررشته و شناخت چندانی نداشت، با این همه سبک و شیوه کار را می شناخت - و ریچارد واجد این سبک بود. نمی دانست این که می نواخت چه بود، ظاهراً یک چیز بدیهه گونه بود، چیزی که او می دانست همه پیانیستهای خوب جاز می توانند بنوازند. ناگهان ذهنش به گذشته و اولین و آخرین باری بازگشت که مادرش جاز نواخته بود و او شنیده بود، اما این فکر را به سرعت از ذهن راند. یکچند در کنار ریچارد ماند. وقتی ریچارد از نواختن باز ایستاد گفت: «به گمان من خیلی خوب می زنی. کاش من هم اطلاعات بیشتری در این باره داشتم.»

ریچارد گفت: «من هم ول می گردم. مردم را سرگرم می کند ... خودم را هم سرگرم می کند.»

«هیچ وقت هیچ کار جدی هم می کنید؟»

«نه زیاد، چرا بکنم؟» نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت، و همه را به نوبه، به نحوی که او - نیکول - پیش از شام کرده بود از نظر گذراند. گیلاس براندی را روی پیانو گذاشته بود «دوروبرم اشخاص جدی بقدر کافی هست. می توانند چند تا لوده را تحمل کنند.»

«فکر نمی کنم که شما لوده باشید. لودگی هم یک کار جدی است.»

«تو خیلی با استعدادی، نه؟»

«نه، با استعداد هم نیستم. اصل کار استعداد نیست.»

ریچارد با دست به روی نیمکت پشت پیانو زد، و کمی جابجا شد و
برایش جا باز کرد. «جودی می‌گوید شما خیلی باهوش و با استعدادی و
معنی ندارد که بخواهی انکار بکنی. بنشین حرف بزنیم.»
«تو خودت هم داری استعدادت را پنهان می‌کنی. همین حالا خودت
گفتی.»

«اینطور گفتم؟ خوب ... خوب...» نیکول آنطور که او گفته بود در
کنارش نشست. می‌دانست که لوید هم بلند شده و آمده و پشت سرشان
ایستاده. «هیچ چیز به «اصطلاح جدی» هم می‌زنی؟»
«از این بتهوون و این جور چیزها؟ سابقاً یک کمی می‌زدم. ولی خوب،
بدرد یک بچه مدرسه‌ای نمی‌خورند. مگر این که آدم به یکی از این
مدارس موسیقی برود و موسیقی را مثل یک رشته تحصیلی و کار
مادام‌العمری دنبال کند - که من هیچ وقت هیچ حساسی نداشتم. و ...
افتادم تو خط جاز، برای این که با روحیه‌ام جور می‌آمد. می‌توانستم
خوش خوشک برای خودم چیزهایی بزنم، و همین طور که راه می‌روم
چیزهایی پیش خودم ابداع کنم. ولی از آنها هم یک خرده یادم هست ...»
به راحتی و بی این که برای یادآوری قطعه مورد نظرش خاصی به
عمل آورد درآمد «فورالیسه» را آغاز کرد. این مقدمه، با این طرز نواختن،
و آن سادگی، انگار ادامه آهنگ جاز سبکی بود که نوازنده در آن تغییراتی
داده و آن «ریتم»های ظریف و خیال‌انگیز و دیوانه‌کننده را، شوخی
شوخی، به چیزی ساخته خود بدل کرده بود. سپس نیکول ناگهان دید که
تحمل شنیدن این قطعه را ندارد. بار دیگر شبی را به یاد آورد که در کاباره
لاکی نولان بود. و داستانی را می‌شنید که آنا باز می‌گفت: «فورالیسه» را
زدم ... می‌دانی، خیلی آرام شروع می‌شود، نمی‌خواستم دیگران
بشنوند... درد و تکانی که فکر می‌کرد مرده و رفته است از نو به سراغش

باز آمد. یعنی خاطره آن شب هرگز از خاطرش محو نمی شد؟ دستش را روی میچ دست ریچارد گذاشت. «اجازه میدی؟ نه، این را نزن...»

ریچارد از او توضیحی نخواست. در عوض لبخندی زد. «حالا که این طور است همه را به خودت تحویل می دهم. من هم می خواهم گوش کنم ببینم کسی که در کنسرو اتوار درس خوانده چه جور می زند. خیال می کنم از آن جدی جدیهایش می زنی.» دفترچه هایی را که روی پیانو توده شده بود قدری زیور کرد، و گفت: «... این هم سوناتهای بتهوون. دست کم یکی از آنها را باید تمرین کرده باشی.»

اما نیکول دست دراز کرد و کتاب دوم «درآمدها و فرگها»^{۲۶}ی باخ را برداشت. «می شود خواهش کنم صفحات را برام برگردانی؟» ریچارد با سر پاسخ مثبت داد.

به نواختن پرداخت: ابتدا خیلی خشک، و بعد وقتی درد ناشی از ملودی^{۲۷} «فورالیسه» کم کمک از او دور شد حضور دیگران را از یاد برد، و کارش را دنبال کرد. با تمام تنه روی پیانو افتاد، و تمام حواسش را بکار داد، و همین که جریان در مجرای خود افتاد ناگهان تمام ناراحتی اش برطرف شد. «کنترپوان»^{۲۸} قطعه خواستار عقل و منطق بود، در حالی که شگفتا مرکز و قلب آن شعر و احساس بود. ریچارد از روی نیمکت برخاسته بود تا او بتواند آزادانه به همه ردیفهای شستی دسترسی داشته باشد؛ با حرکت سر او صفحه ها را برایش برمی گرداند، اما خودش هم نتها را می خواند و متوجه بود. سپس قطعه در سکوت کامل اتاق پایان

(۲۶) fugues، قطعه موسیقی که در آن چند تن پشت سر هم دیالوگ تصنیف را می گیرند تا باز به اول تصنیف برسند و ...

27) Melody

(۲۸) counterpoint، ترادف یا پیوستگی ملودیهها (معنی تقریبی)

گرفت.

سرانجام گاوین مک لیود بود که به حرف آمد. کتابش را بسته بود، و عینک را از چشم برداشته بود، و با قیافه‌ای سرزنش آمیز در او خیره شده بود. - طوری نگاهش می‌کرد که انگار بیشتر او را ندیده بود. «فوق‌العاده بود. من نمی‌دانم کسی که می‌تواند همچو کاری بکند چطور می‌تواند به کار ابلهانه‌ای مثل «فصل لندن»^{۲۹} پردازد؟»

پاسخی به این پرسش نمی‌شد داد. نیکول دفترچه‌اش را بست و آن را به دقت روی پیانو گذاشت، سپس رو به مارگریت فنتن کرد، و گفت: «خانم فنتن، اگر اشکالی ندارد می‌خواهم بروم بخوابم. شب بسیار خوشی بود. صبحانه را چه ساعتی می‌خورید؟»

پس از این که از اتاق درآمد و در را بست صدای ملایم مارگریت فنتن را شنید: «گاوین، حرفت یک کمی تند بود.»

«خانم فنتن، نمی‌توانم بگویم متأسفم. این جنایت است که یکی بخواهد یک همچو استعدادی را دور بیندازد. تعجب می‌کنم، نمی‌دانم این یوزبیچه چه چیزهای دیگری هم در چنته دارد.»

لورید به تندی در حرفش دوید: «هر چه هستند مال خودش هستند: فکر نمی‌کنی بهتر است کاری به کارشان نداشته باشی؟»

نیکول به چیزهایی اندیشید که درباره‌ی استراق سمع کسانی شنیده بود که بندرت شنیده بودند کسی از آنها تعریف کرده باشد، و از این چیزهایی که گفتند داغ شد. لورید فنتن به گمان او داشت احترام خود را نسبت به حقوق دیگران و از همه مهم‌تر حق عدم مداخله در احوال دیگران، که خاص نیوانگلندیها بود ابراز می‌کرد. اما با این همه باز گوش فرا داد، و

شنید گاوین گفت: «متأسفم خانم فتن، من حق نداشتم با این زبان حرف بزنم، نه هم چنین کلماتی را دربارهٔ یک مهمان بکار برم. معذرت می‌خواهم، اگر فکر می‌کنید باید این کار را بکنم از میس رینارد هم معذرت می‌خواهم.»

صدای لوید فتن رگه‌ای خصمانه داشت. «مک‌لیود، من اگر جای شما باشم حرفش را هم نمی‌زنم.»

«این هم جزو آداب بالینی است، فتن؟»

«جراحها معمولاً از آداب بالینی سررشته‌ای ندارند.» نیکول از دم در دور شد و از پله‌ها بالا رفت. چطور توانسته بود بذر خصومت را در میان جمعی چون جمع فتن‌ها بیاشد؟ چرا نمی‌توانست با این جریان با دل راحت‌تر و قیافهٔ آرام‌تر روبرو شود؟

هنگام خوردن صبحانه خود را با لوید تنها یافت. همچنانکه برای خود قهوه می‌ریخت پرسید: «همه رفته‌اند؟»

«مثل این که رفته‌اند. مگر این که ریک هنوز تو رختخواب باشد. آندرو و آلن صبحانهٔ دومشان را هم خورده‌اند، چون کار می‌کنند. راس و مک‌لیود هم کار روزشان را شروع کرده‌اند. جودی هم رفته سواری. با این حساب می‌مانیم شما و من.»

«بله...»

«انگار خیلی راضی نیستید.»

«می‌شود لطفاً کره را به من بدهید؟»

لوید به پشتی صندلی تکیه داد. «سیگار بکشم ناراحت نمی‌شوید؟»
«ابدأ.»

«من فکر می‌کنم...» مکث کرد «من فکر می‌کنم شما از من زیاد

خوشتان نمی آید. نمی دانم چرا. از من رنجیده اید؟»
 نیکول لایه نازکی از کره را به نان برشته مالید «رنجیده ام؟ چه کار کرده اید که من برنجم؟ اما این که از شما خوشم می آید یا نه ... این اهمیتی هم دارد؟»

«ممکن است.» سیگارش را آتش زد، سرش را برگرداند و دود را بیرون داد. «حتی احساس می کنم این ناراحتی با امریکایی بودنم بی ارتباط نیست. این طور است.»

«چرا باید این طور باشد؟»

لوید شانه بالا انداخت. «بسیار خوب، شما دوست ندارید سؤال - پیچتان کنند.»

«مگر کسی هم هست که دوست داشته باشد؟ شما چه را می خواهید بدانید؟»

«خیال می کنم فقط می خواهم شما را بشناسم. و شما طوری از کنار من رد می شوید که انگار من انجیر هندی^۲ هستم.»

نیکول با دقتی هر چه تمامتر مقداری مارمالاد به نان برشته افزود - خودش هم تعجب کرد، چون از مارمالاد خوشش نمی آمد. «من چیزی ندارم که بخواهم به شما بگویم. در نیویورک متولد شدم. نمی دانم در کدام بیمارستان. هیچ وقت نپرسیدم.»

«ببینید، من نمی خواهم کنجکاوی کنم ...»

نیکول مانع صحبتش شد. می خواست حرفش را بزند، و قال قضیه را بکند، که شاید این لوید فتن دست از سرش بردارد و این قدر ناراحتش

۲۰ prickly pear، میوه ای است با خارهای ریز، که معمولاً آن را با دستکش چرمی پوست می کنند.

نکند. «آخر گفتید می خواهید مرا بشناسید. وقتی آدم نوزده سال بیش ندارد چیزهای زیادی هم ندارد که بخواهد تعریف کند. حوادث زیادی برایم پیش نیامده، بنابراین همانهایی را که دیده و شنیده‌ام تعریف می‌کنم. پدرم در زمان جنگ در فرانسه کشته شد. من بعد از این که او به فرانسه رفت متولد شدم، بنابراین مرا ندید. مادرم کاری... کاری در یکی از مؤسسات حقوقی وال استریت گرفت. یک مقدار - یک مقدار پول هم بود که پدرم از مادرش به ارث برده بود. مادرم با این پول مرا به سنت کلمبا فرستاد، که دیری است انگلیسی، در کنه تیکت...»

لوید سری تکان داد: «چندتایی از دخترهایی را که در آنجا درس خوانده بودند می‌شناختم. شاید پیش از آن وقتی بود که شما آنجا بودید.»

نیکول قهوه‌اش را خردخرد نوشید - امیدوار بود لوید مترجه لرنشی نشده باشد که به آهنگ صدایش راه یافته بود. این قصه را - این قصه نیم راستی را که با حقیقت آمیخته شده بود قبلاً هم در مؤسسه مادام گرانو تعریف کرده بود. اما این جریان، دروغ گفتن را بر او آسان نساخته بود. «در سنت کلمبا ماندم، تا این که درس آنجا را تمام کردم. امیدوار بودم... خوب، می‌خواستم به «واسار» بروم. بورسی از آنجا گرفتم. و بعد پدر... پدر بزرگم مرد و پولی برایم به ارث گذاشت، ولی او خواسته بود در اروپا تحصیل کنم، و دخترش - عمه آیریس - و عمر چارلز سرپرستم باشند. بنابراین... رفتم پاریس؛ یک سال و نیم آنجا ماندم، با جودی دوست شدم، و حالا اینجا هستم. دکتر فنتن، این کافی است؟ گفتم که چیزهای زیادی ندارم.»

«ولی یک چیز را فراموش کردید. مادرتان... در این باره که اینجا زندگی می‌کنید چه فکر می‌کند؟ چرا سرچارلز و لیدی گاوینگ

سرپرستان هستند؟»

نیکول نفس عمیقی کشید. «آه، فکر می‌کردم می‌دانستید. فکر کردم جودی به شما گفته. مادرم مرده. به این جهت است که اینجا هستم. حالا دیدید باز سؤال می‌کنید؟»

«بله، و از این بابت متأسفم. یادم می‌آید دیشب به مک‌لیود تلخی کردم، برای این که ... خوب، مهم نیست. و حالا می‌بینید که خودم دارم هی سؤال می‌کنم، حال آنکه قول داده بودم نکنم. من فکر می‌کنم وقتی کسی خیلی ساکت و بی‌سروصدا است، و آدم خوب می‌داند که گنگ نیست، آدم بی‌میل نیست به پشت «مانع» برود و ببیند چه خبر است.»

«مانع؟ من هیچ نمی‌دانستم که مانعی هم هست.» در حالی که می‌دانست هست. و این مانعی بود که او نمی‌خواست کسی از آن بگذرد. و هر بار که آن دروغ را تکرار می‌کرد آنا بیشتر از او فاصله می‌گرفت، ولی آنا خودش این انتخاب را کرده بود. حتی لاکمی نولان هم می‌دانست که دیگر پیدایش نخواهد شد. نیکول با توسل به این دستاویز تقصیر را از گردن خود افکند، و از خودش بدش آمد. ولی جز این چه می‌توانست بگوید؟

لویز فتن در ادامه سخنش گفت: «شما آدمی خجالتی نیستید، ولی شاید به نسبت سنتان - خوددارترین کسی باشید که من تاکنون دیده‌ام. شاید هم من خیال می‌کنم، و مانعی در کار نیست. خوب، حالا می‌توانم سؤالهایی را عنوان کنم و خودم به آنها جواب بدهم؟»

«چه سؤالهایی؟»

«سؤالهایی کردم - مگر نه ... همه‌اش هم درباره شما؟ خوب حالا در مقابل هریک سؤال که از شما کردم دو سؤال می‌کنم ... خودم هم سؤال می‌کنم هم جواب می‌دهم. درباره خودم. حوصله‌تان را سر نمی‌برم؟»

«به هیچ وجه». اما این را به سردی گفت. نمی خواست درباره دادوستد سرگذشت با او چانه بزند.

لوید گفت: «سرگذشت من یک چیز عادی و معمولی است، و مثل زندگی شما منزوی و تنها نبود. ما چهار تا بچه بودیم، و همه هم در بوستون به دنیا آمده بودیم، و پدربزرگها و مادربزرگهامان هم در بوستون به دنیا آمده بودند. یک عالمه پسرعمو و دخترعمو و دختر عمه و ... داشتم. طوری بود که فکر می کردی هر سنگی را که از جایش تکان بدهی یک فتنن یا نیمه فتنن از زیرش درخواهد آمد. بعضی از اینها خوش نداشتند آنها را با چیزهایی که از زیر سنگ بیرون می خزند مقایسه کنم، چون فکر می کنند ستونهای جامعه اند، و همه از مرمر صیقل خورده ساخته شده اند. اما ما هم بزهای گرگله مان را داشتیم - آنهایی که درخشش چندانی نداشتند. ولی خانواده مان روی هم رفته خیلی خوب بود ...»

نیکول پیش خود اندیشید او هم می توانست همین چیزها را به او بگوید. طرف یک اعیان زاده بوستونی بود. از وقتی که جامعه مشترک المنافع ماساچوستیها تأسیس شده بود فتنن ها همیشه وجود داشته بودند؛ در تمام مشاغل - مشاغلی چون حقوق و پزشکی و بانکداری و دلالی سهام - پراکنده بودند. تاریخچه زندگیشان با تاریخچه زندگی سایر خانواده های پروپاقرص کشور درهم تنیده بود.

«... ما سه پسر و یک دختر بودیم، به نام لیز^{۳۱}. مادرم از آن کمیته بازها بود - شاید کمی شبیه عمه شما. اما وظیفه خودش می دانست راه بیفتد و اعانه جمع کند. زنی بود بسیار مقتصد ... ما را طوری تربیت

کرده بود که بتوانیم بی خیلی چیزها سرکنیم، تا بفهمیم نداری چیست. که فکر می‌کنم شیوه بدی نبود. وقتی مرد خانه مان سوت و کور شد. خانه‌ای در کنار «کیپ^{۳۱}» داشتیم. بیشتر اعضای خانواده خانه‌های بیلاقی آنجا داشتند. اولین تابستان بعد از مرگش را فکر نمی‌کردم بتوانم تحمل کنم. اما خوب، آدم تحمل می‌کند. پدرم را سقوط بورس وال استریت کشت. پول زیادی ضرر کردیم، اما من فکر می‌کنم چیزی که او را کشت این بود که خیلی از مردم را به سرمایه‌گذاری و خرید سهام تشویق کرده بود، و آنها همه مثل خودش خانه خراب شده بودند. احساس مسئولیت می‌کرد. من آن وقت دکتر شده بودم. ناگهان احساس کردم که دیگر نمی‌توانم در بوستون بمانم. هنوز ته مانده پولی داشتیم که به بهره داده بودیم، و همه به هر حال درآمدی داشتیم - که البته زیاد هم نبود. سام^{۳۲} خانه «بیکن هیل^{۳۴}» را برداشت، چون نمی‌خواستیم از خانواده بیرون بروم، و ما همه حاضر شدیم شراکتاً مخارج نگه‌داریش را تأمین کنیم، تا این که وضع بهتر شود. من رفتم کمبریج. بعدش هم سنت جایلز. یک کلبه بیلاقی در کنار «کیپ» دارم، نزدیک سام و پیترو^{۳۵}. مال یکی از عموها بود، که گذاشتش برای من. می‌گویند این عمو بر اثر حمله قلبی مرد، اما همه ما بطور خصوصی می‌دانیم که خودش را مسموم کرد، برای این که وضعش کم‌وبیش شبیه وضع پدرم بود. آدم وقتی پا به سن گذاشته دیگر برایش مشکل است یاد بگیرد با بی پولی سرکند، و شماتت و سرزنش مردمی را هم بشنود که پولشان را نغله کرده است. کلوپهای بوستون آن روزها

33) Sam

34) Beacon Hill

35) Peter

جاهای خوش و خرّمی نبودند. وقتی حباب ترکیب خیلی برجا افتاده‌ها گران آمد. خوشبختی من این بود که حرفه‌ای داشتم، و جایی داشتم که بروم، و چیزی بود که بخواهم آینده‌ام را بر آن بنا کنم. خیال می‌کنم این را هم باید بگویم که فکر می‌کردم خوشبختی‌ام این بود که زن و بچه نداشتم، چون نمی‌توانستم آنها را به دنبال خودم بکشم - جرأت تن دادن به این خطر را نداشتم. اما وقتی به فتنن فیلد آمدم و وضع زندگیشان را دیدم ... وقتی به یاد می‌آوردم که زنهای سام و پیتر چه جوری در آن سالهای مصیبت به شوهرانشان قوت قلب می‌دادند ... تعجب کردم، مات ماندم. آزادی از قید مسئولیت زن و بچه چیز خوبی است. ولی می‌تواند بسیار هم بد باشد.»

نیکول نان برشته را که انگار ناگهان در دهانش ماسیده بود کنار گذاشت، و گفت: «باز هم درست می‌شود - وضع همه‌تان درست می‌شود. اشخاصی مثل شما این جورند. همه به همدیگر کمک می‌کنید، چون همیشه این کار را کرده‌اید. اصل کار خانواده است. خانواده ...» آهنگ صدایش سستی گرفت و افسرد.

لوید برای این که سررشته سخن را گم نکند تکرار کرد: «بله ... خانواده...»

«اما، من چون خانواده‌ای نداشته‌ام، درست نمی‌دانم ... آرزو می‌کنم...»

خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد به لوید فتنن بگوید. شاید هم کلمات منظور را دم دست نمی‌یافت، یا خود نمی‌خواست با گفتن آنها شخصیت خود را بر او ارائه کند. دیواری که پیرامون خود بالا آورده بود دیوار تنهایی بود - تنهایی که پیش هیچ کس حاضر به اعتراف به آن نبود. شاید هرگز این را به او نمی‌گفت، و اما بعد خودش هم نمی‌دانست که چه

چیز را باید بگوید. صدای چوبهای زیربغل ریچارد را بر کف هشتی شنید، و ذهن و زبانش یخ زد.

ریچارد در درگاهی ایستاد، در عین حال که تعادلش را به خوبی حفظ کرده بود در را از پشت سر بست. زیبایی و ظرافتش حتی گچی را هم که به پایش بود به قیافهٔ یک آرایه جلوه می داد. وقتی ظاهر شد نیکول احساس کرد که انگار شنید لوید زیر لب گفت: «تف به این شانس...!»

لبخند ریچارد ظاهراً هر دو را شامل شد. «صبح بخیر. امیدوارم مانع صحبتتان نشده باشم. چیزی برای خوردن مانده...؟»

نیکول خود را در حالی یافت که داشت از گنجۀ بغل دستی برای ریچارد تخم مرغ و مازۀ نمک سود و سرخ کرده درمی آورد، و قهوه برایش می ریخت. لوید که نمی خواست برود سیگار دیگری گیراند.

۳

به گمان نیکول این بهترین هفتهٔ تمام زندگی اش بود. این فاصلهٔ زمانی سحرآمیزی بود که بین پایان نوعی از زندگی و آغاز زندگی دیگر معلق بود. از چیزهای بسیاری که در درونش روی می داد آگاه بود: قوهٔ درک و دریافت، و میل به دیدن و لمیدن، میل به این که خود را در معرض نفوذهای مختلف قرار دهد، تحت تأثیرشان قرار گیرد، و از هر سو کشیده شود. بی هیچ کوشش و تقلائی خود را به این موج لذت‌ناک و آرامبخش و خواب‌آور سپرد و این احساس آرامشی که بر فتنن فیلد منتشر شده بود همهٔ درهای وجودش را به روی این تأثیرات و نفوذهای گشوده بود. دید که مدام در خنده است، و موضوع خنده بسیار بود - چیزهای بی اهمیت و

بی معنی. و وقتی چهره خودش را در آینه دید، دید شگفتا مقداری از آن قید و گرفتگی همیشگی نیست و ناپدید شده است. حالا دیگر زیاد محتاط و گوش به زنگ نبود. احساس اعتماد به دیگران تجربه‌ای تازه بود. حتی هوا هم با این احساس آرامش همراه و همگام بود. هفته، یک هفته بهاری به تمام معنا بود: روزها نرمه بادی می‌وزید، و هوا گرم و پراز رایحه گل و گیاه بود. زمزمه زنبوران مدام بردوام بود - زمزمه‌ای حاکی از خشنودی و پُری و سرشاری. نام سگها را یاد گرفت - یکی از آنها به نام مک‌گینتی^{۳۶} متعلق به لوید فنتن بود. سگ ولگردی بود، که دو سال پیش لوید آن را در لندن یافته بود و با خود به فنتن فیلد آورده بود، و مارگریت فنتن همانطور که خودش را - لوید را - پذیرفته بود او را هم در خانواده پذیرفته بود. خانم فنتن ظرفیت عجیبی برای پذیرفتن این جور چیزها داشت - هر چه بر سر راهش واقع می‌شد - و همیشه جایی برایشان می‌یافت. بی این که چنین بنماید دست محبت به سوی نیکول هم دراز کرد، و کاری کرد که نیکول این دست را بگیرد. نیکول از همان اولین ساعت ورود احساس کرد که در میان این جمع هرگز غریبه نبوده و نخواهد بود.

با جودی و لوید به سواری می‌رفت. گاهی اوقات راس و گاوین مک‌لیود هم با آنها بودند. تنیس بازی می‌کردند و نیکول می‌دید، هیچ ناراحت نیست از این که این همه بد بازی می‌کند. گاه هم در چمن «کروکت^{۳۷}» بازی می‌کردند؛ در این گونه مواقع ریچارد با مهارت بر پاشنه قالب گچی تکیه می‌کرد و تعادلش را حفظ می‌کرد، و همه را می‌برد. کسی

36) MacGinty

37) Croquet، بازی گوی و حلقه.

اهمیت نمی داد. در این روزهای خوش و آرام این هفته جایی برای رقابت و چشم همچشمی نبود. نیکول شبها، اغلب پس از شام، پیانو می نواخت، اما حتی یک بار یک ساعت از وقت را به تمرین و جلنگ جلنگ نگذراند.

جودی گفت: «من هیچ باورم نمی شود ... تو ... و تنبلی!»
 تنبلی! این لفظ ناگهان برای نیکول مفهومی خوش و دل انگیز یافت. احساس کرد می کوشد از سرعت گذشت روزها، و حتی ساعتها، بکاهد. می خواست این تکه از زمان را نگه دارد: در عین حال که از نغمات بامدادی پرندگان حسن استقبال می کرد و صرفاً برای این که از نغماتشان لذت برد صبح زود از خواب بیدار می شد، از پدیدار شدن ته رنگ صورتی بر افق مغرب که منادی آغاز شفق دیرپای بهاری بود نفرت داشت. برای نخستین بار احساس کرد انگار به درک مفهوم سرزمین انگلستان آغاز کرده، و درمی یابد که انگلستان چیست، و شاعران درباره اش چه سروده اند، و سربازانی که امپراتوری بریتانیا را ساختند چه گونه در آرزوی بازآمدن به آن می سوختند و رؤیای بازگشت را می دیدند. می دانست که بیکارانی هم هستند که برای گرفتن مدد معاش در خیابانها صف می بندند، اما در این هفته آنها را از ذهن و خاطرش راند، مصمم به این که نگذارد چیز زشت و ناخوشی این واحه زیبای سحرآمیز را آلوده کند.

چکیده و فشرده همه این چیزها صحنه ای بود که در سالهای آینده نیز یاد آن در ذهنش به روشنی برجا بود، و این صحنه در بعدازظهر روز ماقبل عزیمتش از فنتن فیلد روی داد، آن گاه که اندیشه پایان گرفتن این رؤیای زیبا و خیال انگیز بر او چون پاره ابر منهایمی جلوه کرد که روی آفتاب را تیره کند. در باغ نشسته بودند، زنبوران با وزوز خواب آور خود در

پیرامونشان زمزمه می‌کردند؛ نرگس‌هایی که در ماه آوریل سیل آسا در رسیده بودند در میان سبزه‌ها پژمرده بودند. لوید بر پشت خوابیده بود و در شاخ و برگ درختان بالای سر خیره شده بود. جودی ساقه بلند علنی را کند و آن را روی چشمانش انداخت؛ لوید تنبلانه آن را از چشمانش پس راند. گاوین مک‌لیود و راس تازه رسیده بودند، آخرین نتایج مسابقات نیمه‌نهایی کریکت را با خود آورده بودند. ریچارد پشت به درختی داده بود و نشسته بود؛ این درخت را از آن رو انتخاب کرده بود که نیکول هم به آن تکیه داده بود، و در این هفته گذشته پنهان نکرده بود که دوست داشت به نیکول نزدیک باشد. چندی بعد آندرو و آلن هم می‌آمدند، بعد هم که ویلکس جای را می‌آورد و روی میز زیر درخت بلوط تنومندی که بهترین چشم‌انداز خانه بود می‌گذاشت. اینها فقط منتظر بودند، کاری نمی‌کردند، و همه راحت و راضی و خشنود بودند. ریچارد دست‌دراز کرد و کتابی را که راس با خود آورده بود برداشت. گفت: «هنوز هم شعرهای روپرت بروک^{۳۸} را می‌خوانند؟» و سرانگشتی صفحات را ورق زد.

جودی گفت: «ریک، آن قطعه «سرباز» را بخوان. برای من بخوان.»
ریک کتاب را ورق زد، تا قطعه مورد نظر را یافت، وقتی خواند صدای فرونشسته‌اش با زمزمه زنبوران همراه شد، و با آن درآمیخت، تو گویی شاعر نیز این قطعه را در چنین جایی سروده بود.

اگر مردم، تنها به این نحو به من بیندیشید،
که جایی در رزمگاهی بیگانه

برای همیشه انگلستان است،
و در آن زمین بارور
استخوانهای بارورتری پنهان است.

الفاظ آشنا از پی هم آمدند، و دردی ناگهانی و تقریباً تحمل ناپذیر بر نیکول چیره شد. دلش می خواست دیگر نخواند، چون از چیزهایی سخن می گفت که به شیوه‌ای مبهم انگار اعماق وجودش را می کاویدند و خاطراتی را از زمانی که چندان خرد بود که به یاد نمی آورد، بیرون می کشیدند - و این برای روزی چنین خوش، دردناک بود. اما صدا، بیرحمانه به راه خود ادامه داد، و به پایان منظومه رسید:

رو یایی به خوشی روزش
و خوشی و خنده‌ای که از دوستان آموخته بود،
و نرمی دلی که در زیر آسمان انگلیسی آرام بود.

جودی بزد که سکوتی را که از پی آمد شکست: «نمی بایست می گفتم این را می خواندی. برای روزی مثل این خیلی غم انگیز است. خوشحالم که مادر نشنید. دو برادرش را در جنگ از دست داد.»
لوید به آرامی گفت: «نیکول هم پدرش را از دست داد.»
گاوین مک لیود گفت: «تقریباً یک نسل کامل را نفله کردند. و این احتمالاً اگر از خواب غفلت بیدار نشوند ممکن است یک نسل دیگر را هم نفله کنند.»

جودی گفت: «بس کن، گاوین! دیگر هرگز اتفاق نمی افتد. آن جنگ گذشته برای این بود که این جریان دوباره پیش نیاید.»

گاوین در پاسخ گفت: «دختر عزیزم، جنگ گذشته هنوز تمام نشده، ما هنوز داریم در آخرین رزمگاه «مانور» می‌کنیم».

ریچارد گفت: «من هم دارم خلبانی یاد می‌گیرم. اگر جنگ دیگری شد دلم نمی‌خواهد تو گل و شل در یکی از آن سوراخ‌ها بیوسم.»

جو دی با قیافهٔ مبهوت و وحشتزده نگاهش کرد. «ریک - داری خلبانی یاد می‌گیری؟»

«بله، چطور مگر؟ خیلی بامزه است! ممکن است روزی به درد بخورد. یعنی اگر این جنگی که گاوین می‌گوید پیش بیاید.»

«وای، خدا... به مادر که نگفتی؟ - ناراحت می‌شود.»

«نه، نگفتم. و تازه حتی به اندازه...» از گفتن باز ایستاد، سپس در حالی که سعی می‌کرد به گاوین نگاه نکند، در ادامه گفت: «تازه حتی به اندازهٔ اتومبیل‌رانی هم خطرناک نیست.»

جو دی با ناراحتی گفت: «این قدر نفهم نیستند که جنگ دیگری راه بیندازند... نه! امکان ندارد!»

لوید به نرمی گفت: «بعید هم نیست. جامعهٔ ملل درب و داغان است. ایتالیا دارد حبشه را می‌بلعد. آلمان از بس اسلحه ذخیره کرده دارد می‌ترکد... هیتلر عربده می‌کشد... و کسی به فکر نیست. جنگها روزبه روز وحشیانه‌تر می‌شوند، و کسی هم ککش نمی‌گزد»

نیکول می‌خواست فریاد بزند که بس کنند، و این بعد از ظهر زیبا و خیال‌انگیز را خراب نکنند. تنها مردها بودند که از جنگ حرف می‌زدند. در این لحظه از همه‌شان نفرت داشت.

و بعد، انگار طبق قرار، آندرو و آلن از طرف اصطبلها با هم رسیدند. آلن که تازه دست و بازو شسته بود داشت آستینهایش را پایین می‌کشید. مارگریت فتن با کلاه لهیدهٔ باغبانی، با سینی خوراکی از خانه درآمد؛

پشت سرش و بلکس بود که سینی بزرگتری را که قوری و پارچه‌های آبجوش بر آن بود می‌آورد. راس تفلاکنان از جا برخاست و دوان‌دوان رفت تا سینی را از دست مادرش بگیرد. نیکول در آن لحظه انگار این صحنه را برای همیشه در ذهنش ثبت کرد: پیکر زنی که بر چمنی که تازه آن را زده بودند راه می‌رفت، و سه پیکر دیگر که از هر سو به او نزدیک می‌شدند، و خانه زیبا در محیط زیبا، و سایه عمیقی که درخت بلوط انداخته بود.

لوید بود که هنگامی که دست دراز کرد تا ریچارد را در برخاستن کمک کند این دو مصراع را خواند:

ساعت کلیسا ده دقیقه به سه است؟

و برای عصرانه باز غسل داریم؟

نگاهش با نگاه نیکول تلاقی کرد، و نیکول می‌دانست که به نحوی احساسش را دریافته، و در این احساس و آرزو با او سهیم بوده و ای کاش همیشه چنین می‌بود.

فردای آن روز، در زیر آسمانی ابرآلود با لوید به لندن بازگشت، هنگامی که به حاشیه شهر رسیدند باران گرفت.

برنامهٔ زمانی ای که آیریس به دقت تهیه و تنظیم کرده بود پیش رفت. نیکول در پیراهن سفید مقرر، و با سه پرِ شترمرغ که به موهایش زده بود به کاخ باکینگهام رفت تا به ملکه معرفی شود. بعدها به یاد آورد که هنگامی که در کنار آیریس نشسته بوده و اتوموبیل آهسته آهسته از «مال»^{۳۹} می‌گذشته و منتظر نوبه مانده بود تا آنها را در جلو کاخ پیاده کند عصبی بود. در جلو کاخ دختران دم‌بخت را دیده بود که رنگ به رخسار نداشتند، و خانمهای بسیار کهنسال را، که باید آنها را به ملکه معرفی می‌کردند - ایستاده بودند و سعی می‌کردند حالت عصبی را از خود برانند، چین و چروکهای لباسشان را صاف می‌کردند و دستکشهای سفید و بلندشان را درست می‌کردند. اما به یاد آورد در لحظه‌ای که پیش رفت تا به شیوهٔ بانوان در برابر ملکه تواضع کند این ناراحتی عصبی برطرف شد. می‌دانست که بدترین کاری که در این لحظه می‌توانست بکند این بود که جلو پای ملکه «ماری»^{۴۰} با کله زمین بخورد، که به هر حال این عمل نامش را بیش از سایر دخترانی که چون او لباس پوشیده بودند و با او در این مراسم شرکت بسته بودند سرزبانها می‌انداخت. اما نیفتاد، و خیال هم نداشت بیفتد. بارها تمرین کرده بود. به شیوهٔ مقرر پای راست را از پشت خم کرد، و بقاعده تواضع کرد، در حالی که بالاتنه را راست نگه داشته بود. وقتی هم که بلند شد پس‌پسکی، بی‌هیچ خامی و دشواری، به سرجای خود رفت. مراسم پایان پذیرفته بود؛ اکنون آزاد بود. چارلز بازآمدنش را به الجین اسکویر با شامپانی خوشامد گفت.

آیریس گفت: «بسیار خوب بود، عزیزم.» این گرمترین ستایشی بود که

39) Mall

40) Queen Mary

از او ساخته بود «و بعنوان هدیهٔ این معرفی می توانی آن مرواریدها را نگه داری. یادگاری خوبی هستند.»

نیکول دستی به سه رشته مروارید یکدستی کشید، که چنگکی الماس نشان داشت. این گردن بند مال آیریس بود. نیمتاج زیبا و «پُرکاری» هم بر سر گذاشته بود، که آن را هم آیریس به او قرض داده بود. گفت: «پس شما - خودتان چه کار می کنید؟» آیریس بندرت بی آنها لباس می پوشید.

«آه، مروارید را همیشه می شود خرید، ولی فکر می کنم همیشه بهتر است اولیها را به تو بدهیم. در اوضاع و احوال عادی هر سالروز تولدت باید یک مروارید به تو می دادیم تا گردن بند کامل می شد. وضع تو...»
«متشکرم، عمه آیریس. خیلی لطف کردید. فوق العاده زیبا هستند.»

از فراز جام شامپانی نگاهش به ملاقات نگاه چارلز شتافت، در چشمانش ستایش و غم به هم آمیخته دید. احساس کرد خیلی دلش می خواست دستش را پیش می برد و می گفت: «ناراحت نباشید، عمو چارلز. نمی روم.» اما می دانست که آیریس خوشش نخواهد آمد. برای او خرسندی واقعی خاطر امشب نبود، شب مجلس رقص خودشان هم که هفته بعد برگزار می شد نبود. این خرسندی خاطر وقتی بود که بتواند نامزدی نیکول را با جزانی «بسیار شایسته» اعلام کند. پیروزی آیریس وقتی بود که روز عروسی سال را اعلام کند، و آن را ترتیب دهد، و برانجام آن نظارت کند. معرفی به دربار تنها گام اول در این عرصه بود. با این اوصاف نیکول نمی توانست به چارلز اطمینان دهد که «نخواهد رفت». اگر «نمی رفت» آن وقت نمی توانست به ازدواجی دست بزند که آیریس از او انتظار داشت - و آیریس ناکامیاب می شد. بنابراین جز تشکر مجددی که از بابت مرواریدها از آیریس کرد چیز دیگری نگفت.

هنسن، درجی آستر مخملی برایشان آماده داشت. «آره، میس نیکول،

خیال می‌کنم این اولین هدیه از هدیه‌های بسیاری است که خواهید گرفت. میس، زمرد به شما خوب می‌آید. من همیشه پیش خودم می‌گم خانمی که زمرد می‌زند پوستش باید خیلی سفید باشد. به پوست بیرنگ قشنگ نمی‌آید.»

به کمک بُرس آرایش بالنسبه خشکی را که برای گذاشتن نیمتاج ضرور بود بهم زد، و تاب موها را گرفت. «آره، میس، تو زندگی این همیشه یادتان می‌ماند. بعدش هم که ایشالله دخترهای خودتان را به دربار معرفی می‌کنید...»

نیکول از فرط خستگی چشمانش را بست، و برای اولین بار خدا را شکر کرد که هنسنی هست و به او می‌رسد. دخترهایش را به دربار معرفی خواهد کرد ... آنا او را برای همین کار به اینجا فرستاد؟ حکمت آن نامه آخری همین بود؟ انتظار او از نیکول کم از انتظار آیریس نبود.

آیریس برای مجلس رقص مخصوص نیکول مرواریدهای دیگری خرید، و نیمتاج را بر سر نهاد. برای این مهمانی تغییراتی در «ماوبری» داد. از یکی از طراحان لندن دعوت کرده بود، طراح مزبور دو ردیف ستون چوبی پیچ‌واپیچ^{۴۱} بر خطوط مستقیم افزوده بود؛ این ستونها با ابریشم سفید آرایش شده بودند و به دو اتاق مدوری که دیوار نداشتند منتهی می‌شدند: سقف این اتاقها گنبد شکل بود. اینها را نیز با ابریشم سفید و صورتی آراسته بودند، و بر آنها سایبانهایی کشیده بودند تا در صورتی که شب هوا به سردی گرایید یا باران بارید محفوظ باشند. هر اتاق ارکستر مخصوص به خود داشت. درون ساختمان به یک رشته اتاق مخصوص

41) curving colonnades

صرف شام بدل شده بود. و حتی اتاقی مخصوص بازی ورق بود، برای آنهایی که تمایلی به رقصیدن نداشتند. آیریس تصمیم داشت از هر سنینی برای شرکت در این جشن دعوت کند، و جشن تنها مخصوص به همسالان نیکول نباشد - این بهترین وسیله‌ای بود که به یاری آن می‌توانست سلیقه و مدیریت خود را به رخ دیگران بکشد. هنگام مطالعه صورت‌حسابهایی که دم به دم می‌رسیدند حاضر نبود پیش خود اعتراف کند که دارد از کارخانه‌دار یورکشایری انتقام می‌کشد، که مهمانی درجه دویی در یکی از هتل‌های لندن برایش ترتیب داد، و شامپانی بد به مهمانها داد، و برای لباس هم جزاندک پولی به او نداد. کارخانه‌های یورکشایر و سرمایه‌گذارهای موفقی که این پول از آنها عاید می‌شد همه این چیزها را تأمین می‌کرد، و آیریس اهمیتی به مخارج نمی‌داد. آن شب «ماوبری» را از نظر گذراند، درست در هنگامی که دسته اول موزیک آغاز به نواختن کرد - و راضی بود. شب تابستانی زیبایی بود. آفتاب هنوز غروب نکرده بود که چراغهایی که در بته‌ها و لای شاخ و برگ درختان کار گذاشته بودند روشن شده بودند. بر چمنی که به دقت زده بودند صندلیهای سفید و میزهای با رومیزی صورتی چیده بودند. در امتداد ردیف ستونها، همچنین در اتاقها، شاخه‌های بلند گل سرخ گذاشته بودند. حاشیه چمنی را از نوکاشته بودند، به قسمی که آنچه می‌دید رنگ و ته رنگ مختلف صورتی بود. در هر جا که ممکن بود رنگ صورتی جلوه چندان نداشته باشد لاکهایی بود که در آنها گل‌های ادیسی^{۴۲} صورتی نشانده بودند. خدمتکاران ژاکتهای صورتی به تن داشتند. نیکول وقتی این چیزها را دید، به خاطر آیریس، تأسف خورد از این که خودش چون دختران

انگلیسی سفید و گلرنگ و بور نیست، که اقبالاً با این چیزهای پشمکی خیال‌انگیز جور باشد. باز خوب بود که آیریس اصرار نکرده بود پیراهن صورتی بپوشد، هر چند شکوه داشت از این که همیشه پیراهن سفید می‌پوشد، که خیلی ساده و خشن است.

اتوموبیلها کم‌کم رسیدند. آیریس و چارلز و نیکول برای خوشامدگفتن به مهمانان، در محل مخصوص، در یک صف ایستادند. تک‌وتوک آمدنها بدل به سیل شد. نامها اعلام می‌شدند، و نیکول مدام به روی مردمی که خاطره مبهمی از دیدار با آنها داشت لبخند می‌زد. بسیاری از این مردم را هرگز ندیده بود. موزیک بسیار خوب بود، همه این طور می‌گفتند. چه جالب که توانسته بودند بهترین دسته‌های موزیک لندن را، در یک شب، دعوت کنند. خویشاوندان چارلز انگار از پشت گنجه‌هایی که الماسهای چرکین و شال گردنهای قدیمی را در آنها نگه می‌دارند درآمده بودند. اما خانواده سرشناسی بودند، و بنابراین می‌توانستند بی‌توجه به مُد روز هر جور که می‌خواهند لباس بپوشند. یکی از عمّه بزرگهای ناشنوا فریاد زد: «دختر خوشگلی است، چارلز. خوشحالم که می‌بینم چیزی را دارید که در این دور و زمانه به نگاه کردنش بیرزد.» آیریس با یادآوری طعنه‌های گذشته صورتش گُر گرفت، اما همچنان لبخند به لب داشت، و خوشحال بود که دست کم می‌تواند به چارلز نشان دهد که چه کارها می‌تواند بکند. پیرزن وحشتناک فریاد زد: «دخترم، فکر می‌کنم شوهر خوبی گبرت بیاد. می‌گویند امسال دختر خوشگل کم است. دختر، برو دنبال خانواده. مهم خانواده است. با خانواده خوب وصلت کن. خون خانواده رینارد احتیاج به اصلاح دارد. خانواده مادرت را نمی‌شناسم. امریکاییها آش درهم جوشی هستند، مگر نه؟...» پیرزن برای خوش و بش کردن با دوستان و مادران و عمه‌ها و خاله‌ها و مادر بزرگهای سایر دختران

دم‌بخت در اتاق به راه افتاد. او و تعدادی از دوستان صمیم انگار تمام وقت شبشان را بین میزهای شام و ایستادن در کنار راهرو ستوندار و اظهارنظرهای تند دربارهٔ رقصندگان و کسانی که در چمن می‌گشتند، تقسیم کرده بودند. این عمه خانم حوالی ساعت دو وقتی با چارلز خداحافظی کرد فریاد زد: «چارلز، خیلی موفق خواهد بود. آداب دارد. کمی غیرعادی است. ولی دخترهای امروزی انگشت کوچیکهٔ دخترهای دورهٔ ما نمی‌شوند. ما آن وقت هیکل و تن‌وبدن داشتیم...»

نیکول با جوانهایی رقصید، که عجیب به یکدیگر شبیه بودند، و از چیزهای واحدی حرف می‌زدند. به سه اتاقی که در آنها شام می‌دادند رفت، و در هرکدام ریزه‌ای ماهی آزاد و کمی توت‌فرنگی خورد. در یکی از میزهای رویه گلی با پسر بزرگ یک دوک شامپانی نوشید. پسر دوک زیر لب گفت: «ش - شما باید ... ددر اوت ... به - بیائید به اسکاتلند.» زبانش سخت می‌گرفت: «ش - شکار خوبی ... راه می‌اندازیم.» آیریس را دید که می‌کوشید خوشحالی‌اش را از سخنان کنتسِ دنیبی^{۴۳}، که یکی از داوران مجالس و محافل بود و آیریس در کمیتهٔ خیریه زیردستش کار می‌کرد، پنهان بدارد. کنتسِ دنیبی با صدایی بلند که همه شنیدند گفت: «عزیزم، موفقیت بزرگی است. همه اینجا هستند...»

و جودی که به روی نیکول لبخند زد گفت: «همه اینجان - از جمله فتن‌ها.»

اما لوید فتن آنجا نبود. نیکول حدس زد در بوستون اینقدر در این گونه مجالس بوده که دیگر نخواهد گرفتارشان بشود. ریچارد با نیکول رقصید. اکنون که گچ پا را باز کرده بود فوق‌العاده زیبا بود. گفت: «لابد این

را هم جدّی نمی‌دانی. و با وجود همه این چیزهای صورتی، خیلی زیبایی. تو هیچ وقت که لباس صورتی نمی‌پوشی، آره نیکول؟ تو شبیه همین مرواریدها هستی ... بسیار بسیار زیبا.»

ظاهراً آن شب بسیاری کسان به او گفتند که زیبا است، اما او فقط همین یکی را به یاد داشت که ریچارد گفته بود.

حوالی ساعت پنج صبح دسته‌های موزیک و سایلشان را جمع کردند. عده بسیار اندکی، آنهم از مهمانان بسیار جوان، در پشت میزهای روبه صورتی پایا می‌کردند؛ چندتایی از گیس سفیدان دخترپا در اتاق پذیرایی خوابشان برده بود. یکی از آنها بر نیمکتی، در رخت‌کن خانمها، که به تازگی با رنگ و وسایل صورتی آرایش شده بود خروپفش بلند بود. چارلز لنگان‌لنگان به طبقه بالا رفته بود. آیریس آخرین دستورها را به کسانی که مسئول تهیه و تدارک خوراک بودند می‌داد. به این نتیجه رسیده بود که به آنها که مانده بودند چاشتی بدهد. نیکول خود را در حالی یافت که طول یکی از راهروهای ستوندار را زیرپا می‌نهاد. اتاق مدور رقص خالی بود؛ نوازندگان رفته بودند. سرخ‌گل‌های ظریف در گرمایی که رقصندگان ایجاد کرده بودند تمام بشکفته بودند. دستمال سفرهٔ مجاله‌شده‌ای پیشاپیش نرمة بادی بامدادی از چمن به درون آمد. نورافکنها را خاموش کرده بودند، و پرندگان در این آرامشی که ناگهان بر محیط فرو افتاده بود به نغمه‌خوانی پرداخته بودند. خندهٔ دختری از باغ بر بال نسیم به گوش می‌رسید. نیکول از زور بیکاری به سراغ پیانو رفت. تنها یک قطعه در دسترس انگستان ببقرارش بود. در عین حال که آرام بود خشمگین هم بود: اندکی از این پولی که امشب خرج شد می‌توانست زندگی او و آنا را در نیویورک بگرداند. اگر این پول را می‌داشتند دیگر از آن شب‌زنده‌داریهای کابارهٔ لاکی نولان - و خود لاکی - خبری نمی‌بود. در

سرتاسر آن شب نقش فریب آمیزی را که خودش و آیریس - و آنا - طرح و تمهید کرده بودند بازی کرده بود. به صورتی جلوه کرده بود، که نبود. ولی واقعاً چه بود؟ قطعه‌ای که انگشتانش نابخود بدان راه برده بودند «فورالیسه» بود. گذاشت به کارشان ادامه دهند - این مخصوصِ آنا بود. باز صدای عمه خانم را شنید: «اصل کار خانواده است. دختر، با خانواده خوب وصلت کن.» انگشتانش بر کلیدهای پیانو بیقرار شدند. دیگر آرام نمی‌نواخت. وقتی قطعه پایان پذیرفت یکی از معروفترین سردسته‌های موزیک را دید که به ستون چوبی ابریشم گرفته تکیه کرده بود و خوش خوشک و یسکی می‌نوشید.

«میس رینارد، پس شما موسیقیدان خوبی هم هستید؟»

شانه بالا انداخت: «بسته به این است که آدم چه چیز را دوست داشته

باشد.»

«جاز هم می‌زنید؟»

«نه آنطور که شما پسندید. خیلی...»

مرد لبخند زد «مایلید آزمایشی «جلی رول بلوز»^{۴۴} را بزنینم؟»

و بی این که منتظر پاسخ او بماند «ساکسوفون»^{۴۵}ش را برداشت و شروع کرد. نیکول دید که دنبالش را گرفته است. ریتمها همیشه درست نبودند، ولی کم کم طوری با او راه آمد که خودش هم فکر نمی‌کرد. برای نخستین بار دریافت که انضباط و دانش کلاسیک یا معرفت فطری لازم است تا آدم بتواند به این آسانی از عهده برآید. مرد همچنان می‌زد و او پاسخ می‌داد. نغمه‌ها بر فراز باغ پر کشیدند؛ زوجها تک تک و دو دو از اطراف به اتاق

44) Jelly Roll Blues

45) Saxophone

رقص روی آوردند - نه برای رقصیدن بلکه برای گوش کردن. بعدها آنها که نبودند شنیدند که بهترین بخش مهمانی معرفی نیکول رینارد همان نیم ساعتی بوده که در باغ تابستانی، استادی شاگردی را راهنمایی می کرده، و دوتایی با هم می نواخته اند.

چارلز هنگام خواندن روزنامه ها و مجلات محافل بالا و دیدن گزارشها و عکسهای جشن، که مفصل و پرزرق و برق بودند، آه کشیده و گفته بود: «آیریس دلم می خواست این جشن اینقدر صدا نمی کرد. در یک همچو دوران سختی خوش نما نیست این همه پول صرف یک مهمانی بشود...» آیریس به تندی در حرفش دوید: «عجب حرفی می زنی، چارلز. ما برای مردم کار ایجاد می کنیم، مگر نه؟ اگر همه تصمیم می گرفتند مهمانی ندهند، پس این مردمی که خوراک مهمانیها را فراهم می کنند، و گل فروشها و زنانه دوزها، چه می کردند؟ ناچار باید به دنبال کار تو خیابانها راه می افتادند. نیکول نمی تواند ده سال صبر کند تا وضع بهتر بشود و آن وقت جشن بگیرد. پول به چه درد می خورد اگر همین طور توی بانک بماند و بهره بهش تعلق بگیرد؟...» به نظر چارلز حس بلندپروازی آیریس که بار دیگر با وجود نیکول تحریک شده بود او را راه درازی از ساختارهای امساک و اقتصاد کارخانه دار یورکشایری دور کرده بود. می دید که خیلی از این جریان راضی است. از نیکول هم راضی بود. بخصوص از مقاله تاتلر^{۴۶} که با این کلمات آغاز می شد: «آسی دختران دم بخت امسال بی گمان نیکول رینارد متولد امریکا و درس خوانده پاریس است که مجلس رقص باشکوهش در عمارت عمه اش، لیدی گاوینگ واقع در

«ساری» برگزار شد.»

ستون شایعات یکی از روزنامه‌های عصر جریان را به شیوه دیگری عنوان می‌کرد. «هستند کسانی که از خود می‌پرسند تو می‌گویی این حریف تازه‌وارد و ناشناخته، همه دختران دم‌بخت را در این مسابقه پشت سر خواهد گذاشت...؟»

نیکول به یاد جشن معرفی‌اش گفته بود عکس تمام قدش را در صفحه اول ناتلر چاپ کنند. در ابتدا، عکاس محافل بالا در حالات معمول از او عکس گرفته بود، اما بی نتیجه: رگه شخصیتی غریبی در میانه می‌دوید و کار را خراب می‌کرد و عکس، بیجان از آب درمی‌آمد. عکاس از روی نارضایی سرتکان داده بود: «شما اسب هم سوار می‌شوید یا...؟ شاید بهتر است...؟»

سرانجام عکس را در حالی گرفته بود که نیکول در پیراهن تیره ساده، بی جواهرآلات، در پشت پیانو نشسته بود و دستها را بر دو سوی کلیدها گشوده بود. دلمشغول می‌نمود؛ آنچه موجب اشتغال خاطرش بود نه دوربین بلکه قطعه‌ای بود که دلش را در آن ریخته بود: «میس نیکول رینارد، برادرزاده خانم سرتیپ سرچارلز و لیدی گاوینگ، موقتاً از تحصیل در کنسرواتوار دست کشیده...»

۵

نام‌رسانی که نامه‌های مجتمع کوچک آپارتمانهای تک‌خوابه سانتامونیکا را پخش می‌کرد اغلب از خود می‌پرسید چرا خانم مینارد چندین مجله پرزرق و برف انگلیسی را مشترک شده است؛ اما این پرسش

در مورد اشتراک سایر مجلاتی چون وال استریت جرنال هم مطرح بود. اینها همه به نام آقای ن. مینارد می رسیدند، که او حدس می زد نام شوهر متوفای او باشد. می دانست مردم اغلب مجلات را به علل و جهات احساسی مشترک می شوند، بی این که لای صفحاتشان را باز کنند. همچنین می دید که خانم مینارد حتی یک نامه شخصی هم ندارد. آنچه بود صورتحسابهایی بود که هرچند گاه می رسیدند، یا اخطارهایی که برای تجدید اشتراک دریافت می کرد. این جریان موجب حیرتش شده بود، زیرا این چندباری که خانم مینارد را دیده بود به نظرش از آن نوع کسانی نیامد که اینطور تنها بمانند و نامه‌ای از کسی نداشته باشند. به نظرش زنی بود بسیار جذاب، هرچند اکنون چهل سالی داشت؛ لباس تیره ساده می پوشید، و پشت فورد کهنه‌ای می نشست. کریسمسها عیدی خوبی به او می داد، و همیشه هم سعی می کرد در این گونه اوقات خودش عیدی را به او بدهد و چند کلمه‌ای با او صحبت کند، از حال خانواده‌اش بپرسد، و سال نو را به او تبریک بگوید. لهنجه‌اش را نمی توانست به درستی تشخیص بدهد. انگلیسی نبود، امریکایی هم نبود، اما آن ته‌صداهای لودهنده ایتالیایی و آلمانی را هم فاقد بود. از ادب و تواضعش خوشش می آمد، و بنابراین سعی می کرد راجع به او با سایر مستأجران آپارتمان حرفی نزند. پیدا بود آدمی است که نمی خواهد با دیگران بیامیزد، و تا آنجا که به او مربوط بود این حق او، و چیزی بود که به خودش مربوط بود.

آنا اکنون فورد کهنه را با مهارت می راند. ماهی یک بار در تعطیلات آخر هفته کتابها و روزنامه‌ها و دوره‌ای را که می دید رها می کرد و راه گردنه

بزرگ بین سان برناردینو^{۴۷} و سان گورگونینو^{۴۸} را که به صحرا می پیوست در پیش می گرفت. کلبه های کوچکی که بتوان شب هنگام اجاره کرد و «مُتِل» نامیده می شدند تازه کم کم ظاهر می شدند. خودش هم نمی دانست صحرا چرا برای او چنین جاذبه ای دارد و او را به سوی خود می کشد، هیچ شبیه آن چیزی نبود که در شرق دیده بود؛ آن جاذبه و افسون اسرارآمیز جنگلهای اطراف ملک پرنس میخائیل آورنسکی را نداشت، که او در آنها خیالات و اوهام خوش دوران کودکی را به هم بافته بود. دیگر خیالات و اوهامی برای آنا رینارد نمانده بود. نمی دانست آیا این خشونت و تندی صحرا را از این رو دوست می دارد که از موقعیت خود اُفت کرده و جزاسکلتی از زندگی اش بازمانده است ... آری، اکنون که از نرمی و لطافت زندگی اثری نبود آن زیبایی که می دید گول زننده نبود؛ سایه های بلند روی کوهها، روشنایی خیره کننده و سوزان ... اینها چیزهایی بودند که احساس می کرد می تواند لمسشان کند و تقریباً نگاهشان دارد. فضاها ی تهی و بی دارودرخت، و داغ خورده، بازتابی در تنهایی شخص او داشتند، و او در برابر این خلأ و داغ خوردگی چنان واکنش نشان می داد و متأثر می شد که انگار این فضا جایی از قلب او است. وقتی بهار می شد و فرشی از گلهای وحشی بر دره ها گسترده می شد و آنها را کوتاه زمانی در پوششی از نرمی می بیچید، این جریان به نظرش چون چیزی گول زننده می نمود. این گونه اوقات با خودش می گفت: «لبخند دروغین!» و وقتی خشونت آشنا به چهره صحرا باز می آمد تقریباً خوشحال می شد.

47) San Bernardino

48) San Gorgonio

اما در ضمن همیشه می دانست که واحه های افسانه ای صحرا همیشه وجود دارند. مشتی دارودرخت، که از دور چون سراب می نمودند از پس پرده غبار سراب پدیدار می شدند. وقتی فورد کهنه را به سویشان می راند می دید چشمه ای است، با استخری از آب زلال، و صخره هایی که به برکت شاخه های آویخته، گرمای بعدازظهر را از خود رانده و خنک شده اند. با مخلوقات صحرا - خرگوشها، مارمولکها، سنجابهای صحرا و مارها - در این چشمه ها و سایه سارها سهیم می شد. گاه اگر رهگذر دیگری در این فضا با او سهیم نبود کفشها و جورابهایش را در می آورد و در این آب بسیار خنک راه می رفت. گاه، شب هنگام، وقتی صحرا خنک می شد به این جاها می آمد و به تماشای ستارگانی می نشست که در آسمان شبانگاهی چون خورشید، به روز هنگام، می درخشیدند.

گاه در بنگاه نزد فرانک می وارد از این سفرها یاد می کرد، و فرانک می وارد می گفت: «شما را به خدا، آن^{۴۹}، این بیابانگردی برای چیست؟ آنجا که چیزی نیست. طوری حرف می زنی که انگار می خواهی مثل آن جویندگان سابق طلا بشوی ... صخره های خوش، آفتاب خوش! ببین، اگر می خواهی آفتاب بگیری چرا نمی ری یکی از این پلاژها. کنار دریا پر از پلاژ است.»

آنا کمابیش با آن لحنی که یک وقت گفته بود شوهر داشته است، گفت: «دیگران از پلاژ خوششان می آید، من بیابان دوست دارم. خیال دارم چند جریبی آنجاها بخرم.»

فرانک می وارد تکرار کرد: «آن، تو را به خدا بس کن. تو باید دیوانه باشی. آنجا مال سرخپوستها است. یک پول سیاه نمی ارزد. آنجا اگر

بخواهی یک تکه زمین بخری تو باید تخم و ترکه ده دوازده خانواده سرخپوست را پیدا کنی. سالها وقت می‌گیرد تا بتوانی سندش را بگیری.»
 آنا شانه‌ای بالا انداخت. «باشد... من هم عجله‌ای ندارم...»

سپس خانه‌ای را یافت اسکلت چوبی: خانه مخروبه‌ای بود، بر حاشیه «لورل کانیون»^{۵۰} که پنج جریبی هم زمین داشت. همسایه نزدیکی نداشت، و راهی که به آن می‌پیوست تابستان بسیار پرگردوغبار و زمستان بسیار لغزنده بود. اما یک چاه خوب و شرایط لازم از برای احداث باغچه‌ای را هم داشت. یک ژاپنی که پایین ترهای دره زندگی می‌کرد قول داد بیاید و در احداث یک باغچه سبزیکاری کمکش کند، و دو روز در هفته به آن برسد. آنا بیعانه‌ای داد و خانه را رهن کرد.

آن وقت بود که فرانک همی‌وارد به راستی منفجر شد: «آن، تو را به خدا... تو چه کار داری می‌کنی؟ آنجا به غیر از مارزنگی و خارخسک چیز دیگری نیست! تو چرا می‌خواهی بری تو آن بیابان لعنتی زندگی کنی؟»
 نمی‌توانست برایش توضیح دهد و بگوید که این نزدیکترین واکنشی است که در قبال احساس وسعت و عظمت فضایی نشان می‌دهد که از هنگامی که خانواده‌اش سرزمین روسیه را ترک کرد از دست داد. توله‌ای از نژاد سگ گله آلمانی خرید که نامش را میخائیل گذاشت، اما همه مایک صدایش می‌کردند، تفنگی خرید و طرز استناده از آن را آموخت. حالا دیگر عادت کرده بود: تفنگ را بر دوش می‌انداخت، چکمه‌های بیابانی‌اش را می‌پوشید، و در چند جریبی که خریده بود راه می‌افتاد - چندین مار کشت. کلبه را رنگ کرد، و دستی به سروریش کشید. کسی نزدیکش نمی‌آمد... موانع زاء، و سگ، و تفنگش کنایت می‌کردند. در

اینجا، در سکوت شب، احساس تنهایی اش کمتر از هنگامی بود که در آپارتمان تک خوابه سانتامونیکا زندگی می کرد. اکنون بندرت نامه رسان پست را می دید. آن چند صورت حساب و برگهای تجدید اشتراک مجلات، یا روزنامه ها و مجلات پرزرق و برق انگلیسی را که ماهها از تاریخ انتشارشان گذشته بود در صندوق پستی بزرگی که بر در خانه اش بود می انداخت و می رفت.

مایک هر روز با او به دفتر فرانک می وارد می رفت، در گشتهایی هم که در آخر هفته در اطراف لوس آنجلس می زد همراه او بود. نقشه های خصوصی ای که از وضع شهر داشت اکنون پر از علامت و نشان بودند، و وقتهایی هم که پیش پولی می داد و قطعه زمینی اینجا و آنجا می خرید. - که کسی ظاهراً طالبشان نبود - چیزی به فرانک می وارد نمی گنت. رکود و کسادى بازار هنوز بردوام بود، کم بودند کسانی که مثل «آن مینارد» پولی در بانک داشته باشند و شهامت این را داشته باشند که این پول را صرف این جور هوسها یا امیدهای واهی کنند.

مایک تعطیلات آخر هفته با او به بیابان می رفت. مثل دارها کم کم با قیافه اش آشنا شده بودند؛ در ابتدا او را بعنوان لطفی نسبت به صاحبش پذیرفتند، و بعدها این دو را از هم جدایی ناپذیر دانستند، و دیگر چیزی نگفتند. آنها همچنان از جاهایی از بیابان، که چشمه های آب زلال از آنها می جوشید دیدار می کرد و با مردمی که می توانستند او را به نزد سرخپوستانی که صاحب حقیقی این زمینها بودند راهنمایی کنند گفت و گو می کرد. می دانست اگر ده سال هم وقت بگیرد باز یکی از این جاهای سایه گرفته کنار این چشمه سارها را تصاحب خواهد کرد - جایی که او و مایک می توانستند بر صخره سنگی بنشینند و جز سکوت بیابان همدم و هم سخنی نداشته باشند. در چنین جایی، و در کنار چشمه ای

بود که ساندویجهایی را که برای ناهار آورده بود گشود، سهم مایک را داد، و نخستین دسته از مجلاتی را که با آخرین پست انگلیس رسیده بود باز کرد. در این هنگام بود که در مجلهٔ *تاتلر* عکس نیکول را در پشت پیانو دید، و گزارش مجلس رقصی را که برای معرفی اش ترتیب داده شده بود خواند. لبخند ملایمی چهره اش را روشن داشت. پس از این که تک تک گزارشهای مربوط به نیکول را چندین بار خواند و هضم کرد با مایک به آب زد: می رفت، و برایش سنگ می انداخت، و می خواند - در حالی که خودش هم تعجب می کرد - یکی از تصنیفهای روسی را می خواند که سالها بود فراموشش کرده بود.

فردای آن روز خانه ای را که تقریباً دو سال بود در دست فروش بود فروخت - خانه ای بود گران واقع بر «بیورلی هیلز»^{۵۱}. این خانه را به مردی فروخت که فکر می کرد توانایی خریدش را ندارد، و آمده بود در صنعت سینما، که در حال شکوفندگی بود، پولدار بشود. مرد، خانه را به این علت خرید که خانم مینارد، آرام و با منطق، گره مالی کارش را گشوده بود: او را به بانک برده بود، بانک به او وام رهنی داده بود، و خلاصه کاری کرده بود که خیال می کرد خانه را به مفت خریده است. و آنا می دانست که اگر این خانه را از دست ندهد، و کارش در هالیوود بگیرد به مفت هم خریده است. عکس نیکول را یکی دو روز بر میز تحریر خانه دورافتاده اش در «لورل کانیون» گذاشت. سپس از بیم این که مبادا کسی تصادفاً بیاید و متوجه شباهت بین آن دو - قالب صورت و استخوانهای برجسته گونه ها و موهای صاف و تیره شان - شود عکس را در کنار اشیاء نفیس دیگرش در صندوق نسوز گذاشت.

بدست آوردن این خانه و رسیدن اخبار مربوط به نیکول، که آن همه انتظارش را کشیده بود، انگار مشخص مرحله‌ای از زندگی‌اش بود که طی آن ناگهان از احساس فزاینده‌ی انزوای درون خود آگاه شد. ناراحتی‌اش از دوری خانه یا خلوت و سکوتی نبود که تنها حضور سگش آن را می‌آشفته، ناراحتی‌اش این بود که می‌دید تعمداً خود را از مردم کنار کشیده بود و هر روز از آنها دور و دورتر می‌شد و موانعی بین خود و مردم ایجاد می‌کرد، که نیازی به وجودشان نبود. اینک از آن شبی که در دفتر ویلیام آیزورن آن موافقتنامه را امضا کرد و آن نامه را به نیکول نوشت بیش از دو سال می‌گذشت. این ماههایی که در میان آمده بودند بسیار پرمشغله و پراز تلاش و تقلا به منظور وصول به هدفی بودند که از برای خود مقرر داشته بود، در عین حال که نمی‌توانست نام مشخصی بر این هدف بگذارد. تنها از صورت خارجی وقایع آگاه بود: کوشش به جهت آموختن تندنویسی، یافتن کار، کمک به اداره‌ی کارهای فرانک‌هی‌وارد، خانه‌تازه، و آموختن فوت‌وفنهای کار جدید، حتی اصطلاحات معمول آن. با دقت تمام هویت تازه‌ای برگرد خود پدید آورده بود: آنا رینارد را پشت سر گذاشته بود، اما این هویت پوسته‌ای بود، و انگار چیزی در درون این صدف زندگی نمی‌کرد. با ترس و وحشت دریافت که کم‌کم دارد به قیافه‌ی آدمی عجیب و غریب جلوه می‌کند. به قیافه‌ی کسی که دیگران درباره‌اش صحبت می‌کنند. او هرگز نخواسته بود چنین چیزی پیش بیاید، اما ممانعت از چنین چیزی هم دشوار بود. کم‌کم دعوت‌هایی را که خانم و آقای هی‌وارد از او می‌کردند که به خانه‌شان برود و با دوستانشان آشنا شود پذیرفت. اما آن خویشنداری که طی سالها شکل گرفته و جا افتاده بود و به یاری آن چیزهای بسیاری را از نیکول پوشیده داشته بود، قابل علاج نبود. می‌دانست که مردم از او به لفظ «آن خانم مینارد خوشگله و

بی سروصداه» یاد می‌کند - و مطلب را در همین جا می‌گذارند و می‌گذرند. خانواده‌ای نداشت که از آن صحبت کند، نه هم زمینه‌ای که کندوکاو و کاوش را برتابد. می‌دانست که در آن چندباری که آقا و خانم هی وارد و دیگران را در خانه‌اش در «لورل کانیون» دعوت کرد مهمانان او را آدمی عجیب و غریب پنداشتند، و زندگی‌اش را به چشم یک زندگی عجیب و غریب دیدند. کتابهایی را که گردآوری کرده بود دیدند: کتابهای مربوط به اقتصاد، با آن جلدهای تیره، و آثار نویسندگان روسی که کسی نامشان را نشنیده بود. گفت که مال پدرش بوده‌اند. دروغ گفته بود، و احساس کرد که دیگران هم فهمیدند که دروغ گفته است. چند صفحه از صفحات دیوک‌الینگتن و گرامافون دست دومی هم خرید. پیانو نخرید.

با یکی دو تا از مردهایی هم که در جریان کار به آنها برخورد کرده و با آنها آشنا شده بود بیرون رفت، اما این آمیزش هم موفق نبود: اگر از همسرانشان جدا شده بودند، یا زن مرده بودند، اثر ازدواج اولشان همچنان بطرزی نازدودنی برجا بود، و آنا می‌دانست که نمی‌خواهد با گذشته‌های نامعلوم و مشکوک در بیفتد و مقابله کند. ضمناً نمی‌خواست پرده از روی گذشته خودش هم بردارد. اگر هنوز زن نگرفته بودند دچار نوعی خوردبینی شده بودند، که وی وجود آن را کم‌کم در خود حس می‌کرد - هر ماهی که می‌گذشت امکان ترضیه خاطر سخت‌تر می‌شد. شور و شوقی نداشت که بخواهد دیگران را در آن سهیم کند. گفت و گو درباره‌ی اوضاع وال استریت یا خرید و فروش زمین و مستغلات برای مردان جالب نبود. هیچ تمایلی به رفتن به رستورانها و کاباره‌ها نداشت، از سینما هم بیزار بود، و از این مرحله هم گذشته بود که در صندلی عقب ماشین بنشیند و کسی با او معاشقه کند.

همچنانکه در باغچه‌ی خانه‌اش کار می‌کرد خطاب به سگش می‌گفت:

«باید ساخت، مایک - باید ساخت.» این در حالی بود که مایک باپوزه‌اش خاکها را می‌کاوید و کاهوهای نورسیده را خراب می‌کرد، و او با بیلش مشغول بود - با کلاه بزرگی که ژاپنیها برای محافظت در برابر نور سوزان آفتاب بر سر می‌گذارند. «من در زندگی اجتماعی موفقیتی کسب نکردم. زیاد هم مقیدش نیستم. حالا که این طور است بگذار به هوای دل عمل کنم. مردم هم هر فکر که می‌خواهند بکنند. امیدوارم ... امیدوارم زندگی نیکول راحت‌تر از این باشد.»

حوالی همان وقتها بود که شمایل روسی را از عتیقه‌فروشی در «پاسادنا»^{۵۲} خرید. این شمایل را بیش از یک سالی پیش در مغازه دیده بود. اما در برابر اسراف خرید آن مقاومت کرده بود. چیز بسیار باارزشی نبود، اما با عادت‌هایی که پیدا کرده بود و تنها چیزهایی را می‌خرید که مفید می‌دانست، خرید این شمایل در حقیقت به معنای خراب کردن آن هویتی بود که می‌کوشید در پیرامون خویش بنا کند، و موفق نشده بود. کم‌کم درمی‌یافت که هرکار هم بکند باز هم همان خواهد بود که زندگی‌اش از او ساخته بود، و اگر این به این معنا بود که گوشه‌گیر و تنها است و گزارشهای روزانه‌ی وال استریت را جالب‌تر از سینما می‌داند، یا در تنهایی راحت‌تر از مواقعی است که همدم و هم سخن مردی است و باید وانمود کند در او علاقه‌مند است خوب، کاری نمی‌تواند بکند - همین است که هست و باید هم باشد. با شوق و ذوق شمایل را در اتاق نشیمن آویخت، دیگر مقید نبود چه کسی ممکن است آن را ببیند یا پرسشهایی درباره‌ی زمینه‌ی خانوادگی‌اش بکند. بودند شمار زیادی از روسهایی که به دنبال صنعت فیلم به پایتخت آن - هالیوود - رفته بودند. از تئاتر نیویورک

مهاجرت کرده بودند، و آمده بودند - تا برای استودیوها فیلمنامه بنویسند، بازی کنند، یا دکور بسازند - و استودیوها فیلم می ساختند و پیاپی بیرون می دادند. روس بودن در امریکا چیز غریب و ناآشنایی نبود. وقتی شمایل را آویخت احساس آرامش بیشتری کرد. اکنون برگزیده‌ای اعتراف می کرد که از هنگامی که آن ضربه را در انگلستان دریافت کرد و درد ناشی از آن را کشید کوشیده بود آن را دفن کند و از نظر پوشاندن در عید پاک روسها، حتی کلیسای ارتدکسی را یافت؛ هنگام سرودخوانی چشمانش را بست، بخور را استشمام کرد، و لحظاتی حتی به آن کلیسای چوبی «بریوزاویا پولیانا» بازگشت. تاتیانا فدروونا در لباس خزش آنجا بود، و مادرش با قیافه‌ای اعتذارآمیز آرام سرفه می کرد. شرکت در این مراسم هم زیاد راضی اش نکرد. بی درنگ به سوی بیابان به راه افتاد، به فرانک هی وارد تلفن زد، و گفت که به چند روز مرخصی احتیاج دارد. در این اندیشه بود که آه این هوای خشک چقدر به حال مادرش مفید می بود. این وقتی بود که به «دزرت هات اسپرینگز»^{۵۳} رفت، و جداً در جست و جوی قطعه زمینی برآمد؛ کم کم کلبه‌هایی برای استفاده تعطیلات آخر هفته در اطراف سر بر می آورد. «پالم اسپرینگز»^{۵۴} پیشتر کشف شده بود، و قیمت زمینش دیگر در حدّ وسیع و استطاعت او نبود. حاشیه «جوشووا تری ناشنل مانیومننت»^{۵۵} را خوب گشت - می دانست که این زمینی است که هرگز در آن ساختمان نخواهد شد. قطعه زمینی در «تونتی ناین پالمز»^{۵۶} یافت - به مساحت سی جریب. سپس با حدّت و

53) Desert Hot Springs

54) Palm Springs (چشمه‌های آبگرم صحرا).

55) Joshua Tree National Monument

56) Twenty-Nine Palms

حرارتی که حتی مایهٔ تعجب خودش هم بود پیشنهاد خرید پنج جریب از «دزرت هات اسپرینگز» را داد، و زمین را خرید. پولی نداشت تا بخواهد خانه‌ای در آن بسازد، اما هر چه بود قطعه زمینی بود، مال خودش بود. در مقام یک روسی، سرانجام آن قیدی را که از زمانی که در آن مبارزه با کنتس مانستن شکست خورد و میدان را به او باز گذاشت بر خود نهاده بود، به کناری نهاد. زمینش را دوست می‌داشت، با همان عشق و علاقه‌ای که دهقان زمینش را دوست می‌دارد و به آن بها می‌دهد، و حفاظتش می‌کند. در آن هنگام زنی که با نام آنا نیکولایونا تنی شونا به دنیا آمده بود کم‌کم با خاک امریکا علقه و علاقه‌ای راستین پیدا کرد. برای نخستین بار از لحظه‌ای که جنگلهای غان و مزارع گندم خانوادهٔ آورنسکی را پشت سر گذاشت، کم‌کم احساس تعلق را در خود رشد و بسط داد.

فصل ۴

نیکول بعدها ترتیب و توالی این هفته‌های پرمشغله «موسم معرفی» را هرگز به روشنی به یاد نیاورد، و نامهای اشخاص و جاها را هیچ نمی‌توانست با هم پیوند دهد. جوانان به نامهای تامس و جورج و چارلز و جان و بسیاری از نامهای دیگر را فراموش کرد. نام بعضی از اینها در صورتی بود که آیریس از «اشخاص مطلوب و شایسته انتخاب» تهیه کرده بود، بعضی دیگر تنها به این علت جزو مدعوین مجالس شام و رقص بودند که پیوندهای درست خانوادگی، و رفتار آراسته، و لباس درست و مرتب داشتند. گاهی اوقات آیریس ناراحت می‌شد از این که می‌دید نمی‌تواند یکی را از دیگری تمیز بدهد. «بله، ولی با کدام تامس هامیلتن^۱ شام خوردی؟ آخه می‌دانی، یکی از آن دو هیچ مناسب نیست...»

«عمه آیریس، واقعاً من باید عاشق بشوم و کسی را پیدا کنم... که با

1) Thomas Hamilton

من ازدواج کند ... آن هم ظرف دو ماه؟ فکر نمی‌کنم ...»

آیریس حرفش را برید: «نیکول، این چیزها شاید به نظر تو مسخره بیاید، ولی هر «فصل» قیافه‌های تازه‌ای ظاهر می‌شوند، و هیچ چیز دل‌آزاتر از قیافه‌هایی نیست که سال پیش معرفی شده‌اند. من به تو نصیحت می‌کنم از این فرصتی که داری خوب استفاده کنی، و یادت باشد که کی کیست. و اما این که عاشق بشوی ...» قیافه آیریس کمی کج و کوله شد، قلمش را برداشت تا بار دیگر اسامی مدعوین شام را بررسی کند. «از نظر من این هیچ مهم نیست ... مردم ازدواج می‌کنند ... مردم تیپ ما برای این ازدواج می‌کنند که می‌بینند مناسب یکدیگرند. برای زندگی این پایه و اساس بهتری است - بهتر از هوسی است که بعد از یک سال چیزی از آن باقی نمی‌ماند.» و افزود: «و فکر نکن که چون می‌گویند خوشگل و باهوش و زبرورنگی می‌توانی از بین همه جوانها یکی را به دلخواه انتخاب کنی. ثروت تو در مقایسه با ثروت بعضی از دخترهای شوهرنکرده خیلی ناچیز است، و حالا که صحبتش شد بهتر است این را هم بدانیم که تو پیوند خانوادگی جالبی را هم به خانه داماد نمی‌بری. امیدوارم این را بفهمی. ازدواج شوخی بردار نیست. اگر این جریان را جدی بگیری برای مابقی زندگی‌ات به مراتب راضی‌تر خواهی بود. به تو نصیحت می‌کنم که از این زاویه به آن نگاه کنی. زمان برای دختر به سرعت می‌گذرد. اگر بعد از یکی دو فصل بی‌شوهر بمانی مردم کم‌کم فکر می‌کنند دیگر از دور خارج شده‌ای.» به روی صورت اسامی خم شد، و آخرین کلماتی که گفت زیرلبی بود. «نیکول، امیدوارم این را تو گوشت داشته باشی. من می‌دانم که در چنان شرایط و اوضاعی مردم می‌توانند چه اندازه بیرحم و سنگدل باشند.»

نیکول می‌دانست لازم نیست به این چیزها پاسخ بدهد، و آیریس را

به خود گذاشت، و به تنها جای خانه که در آن به آسایش و آرامشی می توانست دست یابد روی برد - به اتاق موسیقی، در طبقه بالا، آنجا که صدای پیانو به سایر جاهای خانه راه نمی یافت. می دانست که این وقتی که هنوز بر پیانو صرف می کند آیریس را ناراحت می کند، اما آیریس نمی دانست که این تمرینهای بی پایان چه گونه به او کمک می کنند تا آن نغمه های تکراری و دیوانه کننده جاز را که هر شب به آهنگشان می رقصید از ذهن بزداید، و سادگی این اتاق سفید و قهوه ای می تواند آن ملاحظت دل آزار مجالس رقص را با رومیزی های صورتی یا زرد کمرنگ، یا آبی کمرنگ، از خاطرش دور کند. نیکول هرگز گل به این اتاق نمی آورد. احساس می کرد که پس از این چند هفته، دیگر هرگز نمی تواند به گلدان گل نگاه کند. از بوشان دلش به هم می خورد.

خدا را از بابت این آرامشی که در این چند هفته خلق ملایم چارلز موجب آن بود، سپاس گفت. از بابت وجود هنسن هم خدا را شکر می گفت، در حالی که پیشتر فکر کرده بود موی دماغ و مزاحمش خواهد بود. این زن میانسال علاقه عجیبی به این دختر انزواجو که نگه داری وسایلش و وظیفه او بود پیدا کرده بود. نیکول، اولها از این که هنسن تا هنگام بازگشتش تا دمدمهای صبح بیدار می ماند و چشم انتظار می نشست سخت ناراحت بود. به این عملش اعتراض کرد و کوشید مانعش شود، اما بعد دریافت که هنسن در واقع از این جریان لذت می برد - لذت می برد از این که درباره شبی که گذرانده بود پرسشهایی از او بکند و بپرسد با چه کسی رقصیده یا شام خورده است. و اطلاعات فوق العاده ای درباره خانواده های اشرافی لندن داشت. «آه - بله، میس،

فرانکی دنتن^۲. یادم هست آنوقتی که مهمان آمد خانه خانواده استاندیش^۳ آن وقت من خدمتکار مخصوص لیدی کارولین بودم. خوب، پس لرد فرانسیس^۴ کوچولو بزرگ شده، آره؟ جوان خوشگلیه، نه میس؟ یه عکس تو تاتلر دیدم... امیدوارم حالا دیگه خوش اخلاق تر از سابق باشه. طفلکی خواهرش، لیدی مری... وای چقدر زشت و بی دست و پا بود! حتی سواری هم بلد نبود. دخترای سوارکار اغلب چون خوشگل رو زین میشینند یه جوروی خودشونو جا می‌کنند. نمیدونین چقدر از این دخترا تو شکار، به خاطر همین که خوب رو زین میشینند جوانها را تور زدند...»

و در تمام مدتی که لباسهای نیکول را درمی‌آورد و می‌آویخت، یا رختهای زیر و جورابهایش را تا می‌کرد - حتی اگر بنا بود آنها رابه لباس شویی بدهد - یک ریز حرف می‌زد. صبح هم اول وقت در پیراهن خاکستری‌اش آماده بود، و به موقع صبحانه نیکول را می‌برد، و ظاهراً هیچ مقید نبود که در این فاصله بیدار خوابی کشیده است. هنوز هم خوش داشت و همیشه می‌گفت «هنسن همه عمرش تو خدمت بزده... میس، سیزده سالم بود که اول بار رفتم خانه مارکی بنتلی^۵. کمک خدمتکار اتاق بچه‌ها بودم.» و با غروری می‌افزود: «هیچ وقت ظرفشو یا خدمتکار آشپزخانه نبودم. همیشه بالا بودم. به دایه‌های بچه‌ها می‌رسیدم، چند وقتی خدمتکار سرمیز بودم. اما وقتی خدمتکار حضرت علیه، سرکار خانم هیولاتیمر^۶، مریض شد تا یه چند مدت من جاش کار کردم، و از آن وقت دیگه

2) Frankie Denton

3) Standish

4) Francis

5) Marquis of Bentley

6) Hugh Latymer

خدمتکار مخصوص بودم.» همچنانکه بالشهای رختخواب را درست می‌کرد، و شاخه گل همیشگی را بر سر میز صبحانه جا می‌داد پرسید: «راستی میس، حالا بگین آقا هیو چطورند؟ آخه گفتین دیشب دیدینش. بالاخره رفت وزارت خارجه؟ میدونم یه بار امتحان داد، و رد شد. میس نیکول، دلم می‌خواست یه چیزی می‌خوردین. شدین یه مشت پوست و استخون...»

می‌خوردی! ... ظاهراً کاری به جز خوردن نداشت. همه شامها یک جور بود، یا تقریباً یک جور بود: قزل‌آلای دودی، جوجه، کباب، بستنیهای جورواجور، که همه هم مزه واحدی داشتند؛ ماهی آزاد سرد، باز جوجه، گوشت نمک سود رانِ خوک، توت‌فرنگی یا تمشک با خامه زیاد. و اگر کسی باز گرسنه‌اش می‌شد - و بسیاری از جوانهایی که در مجالس رقص مخصوص معرفی دختران دم‌بخت حضور می‌یافتند برای روز بعد هم می‌لمباندند ... آری، برای این اشخاص هم همیشه صبحانه‌ای مرکب از مازه خوک و نیمرو بود. دیگر حتی از تصوّر خوراکی هم دلش به هم می‌خورد. با غذا بازی می‌کرد، و کسی هم ناراحت نمی‌شد، چرا که هیچکدام احساس او را نداشتند. صبحانه یک ریزه نان برشته می‌خورد، برمی‌خاست، و آن ورزشهای معمولی را که در مؤسسه مادام‌گرانو آموخته بود انجام می‌داد. و بعد بالا می‌رفت، پشت پیانو می‌نشست، و تمرین می‌کرد. انضباطی که این تمرینها بر او اعمال می‌کرد به او آرامش خاطر می‌داد، و سکوتی بر ذهنش دامن می‌گسترده که نتیجه همین‌ها بود.

شبی ریچارد فنتن که او را به مجلس شام و پس از آن به مجلس رقص مشایعت کرده بود، پرسید: «نیکول، تو چهات شده؟ قیافهات طوری است که انگار هیچ تو باغ نیستی. من چندتایی را می‌شناسم که آرزو

می‌کنند تو یک کلمه باهاشون حرف بزنی، و تو حتی متوجه حضورشون نیستی - حتی مواقعی هم که باهاشون می‌رقصی.»

«من دارم با تو می‌رقصم ریک. و می‌دانم که اینجا.»

«بله، ولی تو با من مثل یک دوست قدیمی و خانوادگی رفتار می‌کنی.

من آنقدرها مسن نیستم. فامیل هم نیستم.»

«ریک، مگر اشکالی دارد؟ نمی‌توانیم یک امشب را بنشینیم، و حرف

نزنیم؟ بیا عهد کنیم، قول بدهیم، دربارهٔ موزیک، یا شام یا چیزهای دیگر

صحبت نکنیم. راجع به این که به مجلس رقص این یا آن رفتیم چیزی از

هم نپرسیم. هر دو مان خوب می‌دانیم که این روزها کجاها بوده‌ایم. همه

جا هم مثل هم است.»

ریچارد لبخند زد، و دستش را گرفت، و جایی برای نشستشان یافت.

برای شامپانی به پیشخدمت اشاره کرد، جامش را به شادکامی او بلند

کرد. «خوب، خیال می‌کنم من باید ممنون باشم که تو می‌خواهی برای

این که آرام باشی با من بنشینی. یک چیز را می‌خواستم به تو بگویم،

نیکول. می‌دانستی؟ گونه‌ها ت چالکهای خوشگلی پیدا کرده‌اند. اگر تا

پایان فصل زنده بمانی زیباترین دختر لندن خواهی بود. چند تا از مردها

این را بهت گفته‌اند؟ لابد خیلی‌ها. و تازه تو اعتنا نمی‌کنی. حتی

علاقه‌مند هم نیستی، آره؟ تو چه می‌خواهی؟ همه چیز که داری؟»

«من چیزی نمی‌خواهم، جز این که این چند هفته عمه را ناراحت

نکنم. بعد از آن ...» شانه‌ای بالا انداخت. «آن وقت شاید به هوای دل

خودم عمل کنم - چیزی که هست نمی‌دانم چه می‌خواهم، که بتواند

راضی‌ام بکند.»

ریچارد گفت: «می‌خواهی کاری بکنم که راضی بشوی؟ می‌خواهی

زود ببرمت خانه که یک خواب درست و حسابی بکنی؟»

نیکول لبخند پُری به رویش زد، و تازه دریافت که این هفته چقدر کم لبخند زده است. «این زیباترین چیزی است که بعد از عمری می شنوم.»
 «باید ناراحت می شدم، ولی من این را تعارف تلقی می کنم. من آدم ابلهی هستم، ولی تو می توانستی بگویی «عشقی بزرگتر از این ...»
 در تاکسی او را بوسید، و نیکول خسته و آسوده خاطر در آغوشش غنود. «نیکول، حتی اگر فکر می کردم که شانس این هست که روزی به من علاقه مند بشوی ... اجازه می دهی بختم را بیازمایم؟»

نیکول آه کشید. «ریک، از طرز بوسیدنت خوشم میاید. فعلاً بگذاریم تا یکچند همین جور بماند. بگذاریم این بازیهای بی معنی تمام بشود. وقتی آدم همیشه نگران لباس و آرایش موی سر است، و فکرش همه اش متوجه این است که آیا این مجلسی که به آن دعوت شده یک مجلس درست و حسابی است، از عشق چه می فهمد. این چیزها را باید گذاشت برای بعد، نه؟ قطعاً در زمستان هم می شود از عشق و عاشقی خبر گرفت، مگر نه؟ حتماً که نباید در تابستان و مجلس رقص باشد.»

«وای که چه موجود عاقل و سرد کوچولویی! اگر روزی دری به تخته ای بخورد و عاشق بشوی، من شرط می بندم رعدوبرقی بشود. و برای همیشه عاشق بشوی. اگر بتوانم، سعی می کنم وقتی این رعدوبرق می شود آن دوروبرها باشم. چرا آن برق مرا نزند؟»

نیکول پیش خود اندیشید: «چرا ... و چرا نه؟ جز این که کسی نبود که بتواند این رعدوبرق را ایجاد کند، یا این که حتی بداند آیا اصولاً چنین چیزی خواهد شد. آیریس اعتقادی به این رعدوبرق نداشت، خیلی های دیگر هم ظاهراً چنین می پنداشتند - این مردم معتقد بودند که دو طرف باید مناسب هم باشند. شاید هم، در بیشتر موارد، حق با آنها بود. ناگهان دردِ تنهایی عجیبی در خود احساس کرد، و خود را هر چه بیشتر به بازوان

ریچارد سپرد. ریچارد به این «چیز» ناگفته دلش واقعیتی بخشیده بود: وعده‌ای که ممکن بود اتفاق افتد، امیدی که ممکن بود متحقق شود. ناگهان احساس کرد دلش می‌خواست چنین چیزی اتفاق می‌افتاد، و می‌توانست نه بواسطه «مناسبت» بلکه به حکم احساس، خود را تسلیم کند. اما احساس کرد بعید است موجب این رعدوبرق ریچارد باشد، که او را در این کار آموزگاری کرده بود. نه، با جوانی چنین آشنا رعدوبرقی نمی‌تواند در کار باشد. با این همه از زیرچشم بر آن چهره زیبا می‌نگریست: می‌دانست که اگر این رعدوبرق با ریچارد روی دهد، اگر بتواند نیرویش را در مجرای کوشش و جدیت در کار بيفکند، می‌تواند مرد فوق‌العاده‌ای باشد. اما در عین حال می‌دانست که چنین شورِ اصلاحی در خودش نیست: او تمام زندگی کوتاه خود را وقف این کرده بود که از خود تصویری بسازد که آنا خواسته بود، و سرانجام چیزی باشد که آیریس می‌خواست. دیگر این خواهش و میل و نیرو را نداشت که بخواهد دیگری را راه بیندازد. آنطور که او می‌دید ریچارد همانطور که بود می‌ماند - وقت و استعدادش را تباه می‌کرد، و کم‌کم به سنی می‌رسید که باید یا تغییر مسیر می‌داد یا به صورت آماتوری مستعد و هوشمند می‌ماند، و هرگز یک کار جدی را دنبال نمی‌کرد. سخن لرمائف را به یاد آورد: «تو بدترین چیزها هستی: تو یک آماتور هستی.»

همچنانکه در میان بازوان ریچارد غنوده بود بر خود لرزید.

ریچارد گفت: «سردته؟»

«نه، شاید کسی روگورم راه رفت.»

«اگر این نیرو را داشتم که مثل یک پری مادرخوانده هر چه را که نیت

می‌کردم برآورده می‌شد، آرزو می‌کردم که تو هرگز نمیری.»

نیکول نگاهش کرد: «ریک، تو هم هرگز نمی‌میری. تو همیشه همین

خواهی بود که هستی. تو هیچ وقت پیر نمی شوی. همیشه زنده می مانی.»

بعدها به یاد آورد که هر دو آن اندازه جوان بودند که به این حرفها باور داشته باشند.

در «آسکت»^۷ بود که ریچارد او را با جری آگار^۸ آشنا کرد. بعدها از آیریس شنید که «جری» در واقع «سر جرال د آگار»^۹ بود، بارونت^{۱۰} بود، و مجرد بود، و بسیار هم ثروتمند. مردی با او بود، بسیار زیبا - به زیبایی ریچارد، اما جوان تر از او، و اندکی شرمرو، و همین شرمرویی بر زیبایی اش می افزود. جری آگار گفت: «پسر عموی کوچکم، برندان دوکورسی»^{۱۱}. ایرلندی است، و اگر نمی خواهی ببازی، به توصیه هاش گوش کن.»

نیکول گفت: «خیال نداشتم شرط بندی کنم. فکر می کردم مردم فقط برای این به «آسکت» می آیند که کلاه خانمها را ببینند و توت فرنگی بخورند.»

جری آگار گفت: «دختر عزیز، می بینی که رنگ پسرعمو سفید شد. برای او گذشته از زن اسب مقدس ترین چیز روی زمین است. می تواند شجره شان را تا متوشالاح^{۱۲} برایت بگوید. از قواره و قیافه شان می تواند بی اشتباه بد شما بگوید که چند مرده حلاج اند. به نظر او اگر کسی برای شرط بندی به اینجا نیاید آدمی است که بیخودی روی زمین راه می رود.»

7) Ascot

8) Gerry Agar

9) Sir Gerald Agar

10) Baronet

11) Brendan de Courcey

12) Methusehlah - یکی از بیغمیران بنی اسرائیل که به روایت تورات ۹۶۹ سال عمر کرد.

«میس رینارد، باور بفرمایید به عمرم ... چیزی به این زیبایی ندیده‌ام...» نیکول دید که انگار برافروخته شد. «خیلی دلم می‌خواهد کمکتان کنم که بتوانید کلاههایی زیباتر از این که بر سر دارید بخرید...»

جری آگار دستی بر شانهاش نواخت: «برندان، درست مثل یک ایرلندی خالص حرف می‌زنی. حتماً این کار را بکن. میس رینارد را در انتخابش کمک کن. اگر تشنه‌تان شد می‌دانید من و ریک را کجا پیدا کنید.»

چهار روز در «آسکت» گذشت، با هوای تابستانی، و دیدن کلاههای بزرگ، و نوشیدن شامپانی، و توصیه‌های برندان، و بردن پول. در این مدت کوتاه نیکول جزو گروه چهار نفری شد که مرکب بود از خودش و ریچارد و جری آگار و برندان دوکورسی. و همانقدر که به ریچارد علاقه‌مند بود به جری آگار علاقه‌مند شد. جری از همه بزرگتر بود، سی‌سالگی داشت، و حالتی از خستگی و ملالت از زندگی در او بود که دیگران را در جوار او از آنچه بودند جوانتر می‌نمود. کلاه سیلندرش را با زاویه‌ای بر سر می‌نهاد که نشان می‌داد اعتنایی به رسم و رسوم ندارد.

هرگاه دوربینش را نابه‌هنگام به چشم می‌گذاشت تردید نبود که به عوض این که به اسبها بنگرد زنان را از نظر می‌گذرانند. مردی بود بسیار بور و بلند بالا و خوش‌سیمما، به شیوه انگلیسیها - و نقطه‌مقابل پسرعموی ایرلندی‌اش، که جوانی بود سبزه، بالنسبه تنومند و میانه‌بالا. برندان لباس دست‌دوز بسیار آراسته‌ای پوشیده بود، اما به نحوی توانسته بود آن را طوری بنماید که انگار برای کس دیگری دوخته شده. نیکول می‌دید که اغلب دست می‌برد و یقه پیراهنش را می‌کشد، در حالی که یقه تنگ نبود، اما او انگار از وجودش در زحمت بود. در روز سوم گفت: «نیکول، راستش را به شما بگویم، زیاد از مسابقات اسب‌دوانی انگلیسیها خوشم

نمی آید. البته مسابقه اش بد نیست، و «دربی»^{۱۳} را آدم حتماً باید ببیند. ولی این زرق و برق و لباسها چیز بیخودی است. خیلی دلم می خواهد ببرمت و چند تایی از این مسابقات ایرلند را نشانت بدهم. خیلی جالب اند. آنجا مردم به مسابقه می روند که همدیگر را ببینند، و البته اسبها را.»

نیکول با دقت نگاهی به دوروبر انداخت: به آن سوی جماعت خوشپوشی که در جایگاه سلطنتی گرد آمده بودند؛ و پایین تر، به نزدیک اسپریس، و آن سوتر، که هزاران تن در زیر نور آفتاب لمیده بودند؛ و «کاروان»^{۱۴} های کولیان، و دلالانی که صورت اسامی اسبهای برنده را می فروختند. «من فکر می کنم اینجا هم مردم می آیند که مردم را ببینند، و به هر حال مردم آنقدر زیادند که آدم اسبها را به زحمت می بیند.»

برندان شانهای بالا انداخت. «آنجا چیز دیگری است. در ایرلند همه همدیگر را می شناسند.» ناگهان دستی به بازویش زد: «ببین نیکول، اگر می آمدی و در ماه اوت در جریان برپایی نمایشگاه اسب با ما می ماندی عالی می شد. ما از «دوبلین»^{۱۵} زیاد دور نیستیم. کیلدار هستیم. چند تا اسب خوشگل هم داریم. نمایشگاه اسب چیز جالبی است.» و حرکتی حاکی از اعتذار کرد «روزهای عید تبشیر»^{۱۶} شاید یک کمی پرزرق و برق است، ولی درست به یک مهمانی خانگی بزرگ شبیه است. و اما اسبها...»

جری با همان لهجه ایرلندی گفت: برندان شکسته نفسی می کند. پدرش بهترین ایلخی ایرلند را دارد. و باید بگویم که درست می گوید.

13) Derby

14) Caravan

15) Dublin (دابلین)

۱۶) جشن ۲۵ مارس به مناسبت بازگرفتن حضرت مریم، عید تبشیر.

کسی که مسابقات اسب دوانی ایرلند را ندیده در واقع مسابقهٔ اسب دوانی ندیده. و باز به نحوی سروته مطلب را طوری هم آورد که معلوم نبود خود او در این باره چه می اندیشد: «ولی تو گول این شکسته نفسی را نخور. کلون کیلتی^{۱۷} - ایلخی پدر برندان - حتی یک برندهٔ «دربی» هم بیرون داده ...»

برندان گفت: «قول بده که می آبی ...»

نیکول گفت: «اوه، هنوز کو تا ماه اوت.»

برندان گفت: «به مادر خواهم گفتم رسماً دعوت کند.»

ریچارد گفت: «هیچ چیز هیجان انگیزتر از نمایشگاه اسب دوبلین نیست، ولی در ماه اوت فنتن فیلد جای بسیار آرامبخشی است. آدم کشته‌ها را می بیند، که می رسند، و گاوها را می بیند که چاق می شوند - من هم آنجا هستم که سرگرمم کنم...»

جری آگار گفت: «فنتن تو هیچ کاری نداری؟ پس این مزخرفاتی که می گویند حقوق می خوانی چیست؟ من هر جا که می روم می بینم تو هم آنجا می پلکی ...»

«جری، تعطیلات تابستان است. و تازه به عمرم این همه تقلاً نکرده‌ام، همیشه گرفتارم - نیکول را این ور آن ور می برم. ناچارم چماقی دست بگیرم، که سایرین را ازش دور کنم.»

جری به لحنی که کشش بیش از اندازهٔ کلمات به سخن آهنگ تنبلا نه تری می داد گفت: «من خیال می کنم نیکول خودش خیلی خوب بتواند از خودش مواظبت بکند...»

شبی در مجلس رقصی، نیکول هنگامی که به رخت‌کن مخصوص بانوان وارد شد این سخنان را شنید: «... رینارد. مثل این که خیلی یابو برش داشته. من حاضرم سه به یک شرط ببندم که یک خرده زیادیش کرده، آن جوانهای عجیب و غریبی هم که دنبالش راه افتاده‌اند همین طور. ولی، اینم بهتون بگم، هیچکدام از دخترها حاضر نیستند ریختش را ببینند... مادرها هم همین طور. و اگر خیال می‌کند که می‌تواند جری آگار را به تور بزند اشتباه می‌کند. جری این ده سال اخیر تر هر «فصلی» همیشه این دوروبرها بوده، و عدّه‌ای هم منتظر بوده‌اند بگویند با فلانی نامزد کرده، ولی همیشه یک جوری از آن لاماها در رفته. خواهید دید که سال آینده این دختر هم یکی از آنهایی خواهد بود که یکوقت خواستار داشتند... ولی خوب، ظاهراً کسی چیزی درباره‌اش نمی‌داند...»

نیکول در رخت‌کن را بست و به صحنه رقص باز رفت، و همین که رسید پسر دوکی که در مجلس رقص معرفی‌اش شرکت کرده بود از او دعوت به رقص کرد. نیکول به رویش لبخند زد، به جوک‌هایی که گفت خندید، و آن شب برای سومین بار با او هم رفت که شام بخورد. حالا که درباره‌اش حرف می‌زنند چه بهتر که در ارتباط با کله‌گنده‌ها باشد. گونه‌هایش برافروخته بود، و سر را بسیار بالا گرفته بود. پسر دوک گفت: «نیکول، تو ت - تنها خو - خوشگل نیستی... این چند هفته اخ - خیر و - واقعاً زیبا شدی. ق - قسم می‌خورم.»

آیریس از آمیزشش با جری آگار دل خوشی نداشت: «نیکول، شهرت خوبی ندارد. با خیلی دخترها رابطه داشته، چیزی از او عاید نمی‌شود. در لحظه‌ای که همه منتظرند خبری بشود ناگهان غیبش می‌زند. می‌گویند آپارتمانی هم در پاریس دارد.»

نیکول گفت: «خیلیها در پاریس آپارتمان دارند. جری به هنر علاقه مند است، و داشتن یک آپارتمان در پاریس مثل داشتن یک کلبه شکار است در اسکاتلند، برای کسی که به شکار علاقه مند است.»

«خوشم نمی آید ازش دفاع بکنی. خوش ندارم دیگر او را ببینی. آدم بسیار ثروتمندی است، ولی به درد نمی خورد...»

نیکول گفت: «من نمی دانم چه جور می توانم او را ببینم، مگر این که از شرکت در همه مجالسی که برای مابقی فصل دعوت شده ام عذر بخواهم - جری همه جا هست.»

آیریس با قیافه ای تأمل آمیز نوک انگشتانش را به یکدیگر نزدیک کرد: «بهش رو نده. فایده ای ندارد. یکی دو فصل پیش دختری بود ... خوب دیگر، کارش به اینجا کشید که باروبندیش را ببندند و بفرستش هند پیش قوم و خویشهاش. و باعثش هم جرالدا آگار بود.»

نیکول همچنان هرگاه که می خواست جری را می دید. ظاهراً کاری نداشت. ملکی در ویلتشایر^{۱۸} داشت که ظاهراً وقتی صرفش نمی کرد. یک بار گفت: «مباشربسیار خوبی دارم. چرا در کارش مداخله بکنم، و کارش را به هم بریزم؟»

«آخر خودت ریک را به بطالت متهم می کردی.»

«ریک آدم با استعدادی است، منتها اگر کار بکند.» و خنده ملایمی کرد - خنده ای حاکی از خودشکنی. «ولی من ... از من گذشته. من دیگر آن ور خطم. دیگر اصلاح بشو نیستم. من کاشته همه مردم فاسد را می دروم. ولی ریک هنوز وقت و فرصت دارد. اگر یک کمی سُکش بزنم، یا یکی سُکش بزند ممکن است روزی سروسامان بگیرد. من شرط می بندم اگر

جداً دنبال کار حقوقش را بگیرد بسیار موفق خواهد بود. می‌تواند روز روشن به هیأت منصفه ثابت کند که شب است و ماه درآمده است. اما حتی ریک هم، با آن کله‌اش باید توقعش را کم کند. آدم را نمی‌گذارند هر کاری که دلش می‌خواهد بکند، چرا که خوش قیافه است!»

نیکول بعد از ظهرهای بسیاری را با جری گذراند. جری او را به نگارخانه‌های بوند استریت^{۱۹} و سنت جیمز^{۲۰} می‌برد. در آنجا همه او را می‌شناختند. فروشندگان آثار هنری همیشه با علاقه تمام به اظهارنظرهایش گوش فرامی‌دادند؛ در گذشته از بسیاری از آنها خرید کرده بود. اشیاء مورد علاقه‌اش سرامیکهای شرقی بود. یک بار به نیکول گفت: «مجموعه کوچکی از اینها در «ویلتشایر» دارم. خیلی دلم می‌خواهد آنها را به شما نشان بدهم. ولی فکر نمی‌کنم عمه‌ات اجازه بدهد بیایی...»

«نه، من هم فکر نمی‌کنم.»

«بیا برویم عصرانه‌ات را در آپارتمان من بخور. نه، این طور قیافه رنجیده به خودت نگیر. مهمان دیگری هم دارم. آنتوان تورنی^{۲۱}. تیپ جالبی است. شاید ازش خوشت بیاد. ما کار کوچکی داریم که باید انجام بدهیم، بنابراین تو می‌توانی چایت را بخوری و بروی. مجلس، ناباب نیست.»

سیمای غالب اتاق نشیمن آپارتمان جری تابلویی از پیکاسو^{۲۲} و تابلویی از ماتیس^{۲۳} بود. «اینها را اتفاقی خریدم. نیکول، من باید به تو یاد

19) Bond Street

20) St. James

21) Antoine Tournay

۲۲) Picasso، پابلو، نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیایی ۱۸۸۱ -

۲۳) Matisse، هنرمند، نقاش فرانسوی. ۱۸۶۹ - ۱۹۴۵.

بدهم. تو انگار فکر می‌کنی هنر در حوالی سال ۱۹۰۰ متوقف شد. ولی خوب، انگار دارم کمی سختگیری می‌کنم، نه؟ تو با همه قیافه‌ای که می‌گیری - با وجود این که طوری به نظر می‌رسی که انگار همه خرد دنیا را داری - هنوز خیلی جوانی. بیا ... بیا یک چیزی برام بزن.» او را به سوی پیانو برد. «اغلب می‌شنوم که بد نمی‌زنی. اگر اینطور باشد، آن وقت می‌بخشمت که از هنر هیچ نمی‌فهمی ...»

خوشحال از این که می‌تواند این نقاب پرزرق و برق دختر دم‌بخت را بکھو از چهره کنار بزند به نواختن پرداخت. یکی از قطعات باخ^{۲۴} را نواخت، خیلی جدی، انگار برای جماعتی جدی. چون قطعه را به پایان برد برگشت، و دید مرد دیگری وارد اتاق شده و ساکت ایستاده بود و گوش فرا داده بود.

«مادموازل، به شما تبریک می‌گویم. شما موسیقیدان بسیار خوبی هستید. آیا سوابق غلط ذهنی باعث می‌شود تعجب کنم که زیبا هم هستید؟»

جری گفت: «نیکول، اجازه بدهید کنت آنتوان تورنی را به شما معرفی کنم. میس نیکول رینارد.»

نشستند و با هم عصرانه خوردند، اما نیکول احساس می‌کرد که انگار جزو این جمع نیست. آنتوان تورنی مردی بود بسیار مبادی آداب و چرب‌زبان. نزدیک شصت سال داشت. نیکول قاعدتاً باید از این چرب‌زبانی خوشش می‌آمد، اما احساس کرد که بدش می‌آید - و نمی‌دانست چرا. یکی از همان لحظاتی بود که خود را خیلی جوان و بی‌تجربه احساس می‌کرد، و به درستی نمی‌دانست چه چیز در این مرد

(۲۴) Bach، یوهان سباستیان، موسیقیدان آلمانی، ۱۶۸۵ - ۱۷۵۰.

بود که ناراحتش می‌کرد. با او از پاریس حرف زد، و وقتی فهمید دانشجوی کنسرواتوار بوده هیچ تعجب نکرد. «شاگرد لرمائف؟ پس در واقع جزو برگزیدگانید.»

چون نوشابه جای جای را گرفت روی سخن کنت بیشتر متوجه جری شد. «دوست من، دارد اتفاق می‌افتد. همه جا زور و تجاوز. اسپانیا باید منفجر شود. بعد از اسپانیا چه؟ کجا؟ روزولت حرفهای خنک و پیش‌پاافتاده‌اش را تکرار می‌کند، و سیاستمداران مقدس ما، در اینجا و فرانسه، هرچه هم بگویند، و هر عقیده‌ای هم که داشته باشند بیخود است. چه کسی دارد مسلح می‌شود؟ چه کسی آماده جنگ است؟ ما تنها یک قدرت را می‌شناسیم که جداً دارد برای جنگ آماده می‌شود. اگر با چرچیل بود انگلستان تا حالا آماده بود. ولی آماده نیست. وقتی زمانش نزدیک شد تقاضا برای اسلحه زیاد خواهد بود - تقاضایی که کسی قادر به تأمین آن نخواهد بود، اما اگر کسی اسلحه مورد تقاضا را داشته باشد کارش بسیار سگه خواهد بود...»

نیکول هیچ سردر نمی‌آورد. تنها به شیوه‌ای بس مبهم، فحوای کلام را درمی‌یافت. «زمان؟ کدام زمان؟ کنت، منظورتان را نمی‌فهمم.»

کنت مختصر یکه‌ای خورد، و به سویش برگشت، انگار تازه به یاد می‌آورد که او هم حضور داشته است. «زمان؟ مادموازل عزیزم، زمان جنگ. جنگ خواهد شد. ناگزیر است. کسانی که بر جهان حکومت می‌کنند کاری می‌کنند که حتماً پیش بیاید - چه بخواهند چه نخواهند. اما چه بخواهند پیش بیاید یا از آن جلو بگیرند، مادام که زیاده‌خواهی و گرسنگی ارضا نشده است، ناگزیر جنگی پیش خواهد آمد که این چیزها را فیصله بدهد. آنها که تجهیزات و افزار جنگی می‌سازند به نان و نوا می‌رسند...»

نیکول با حالتی عصبی فنجان را بر نعلبکی کوبید. «جری، از بابت چای متشکرم. برای آموزش این بعد از ظهرت هم متشکرم. سعی می‌کنم در آینده زیاد ناآگاه نباشم. از این پس از نگارخانه‌ها دیدار می‌کنم و دقت می‌کنم.» به سوی آنتوان برگشت: «کنت، خیلی از صحبت‌هاتان استفاده کردم. و امیدوارم نظرتان درست نباشد. ممکن نیست جنگ بشود. همه قول داده‌اند که دیگر جنگی در کار نخواهد بود...»

وقتی او رفت آنتوان با دقت در جری نگریست. «آگار. خیلی زیبا است، و بسیار هم با کمال... شاید کمی جوان است، ولی آنقدر زیرک هست که یاد بگیرد. درست حدس می‌زنم، دوست عزیز. که سرانجام گرفتار شدی؟ همیشه فکر می‌کردم دختر نخواهد بود. فکر می‌کردم زنی خواهد بود، بسیار با تجربه. اما شاید در این یکی به یک توازن کامل دست یافته‌ای. هم جوان است و هم جذاب. و هم زیرک، که بزودی همه چیز را بیاموزد. وقتی سی سالش بشود معرکه خواهد بود. برای شما همدمی درست و مناسب خواهد بود.»

جری سیگارش را در زیرسیگاری له کرد. «کنت، نیکول رینارد برای

این بحث موضوع مناسبی نیست. بهتر نیست به کارمان برسیم؟»

کنت سرخم کرد: «معذرت می‌خواهم. همین طور است، و بنابراین ربطی به من ندارد. حالا اجازه بدهید برگردیم سرکارمان. من این آخرین ارقام را از کروپ^{۲۵} دارم. بسیار موثوق‌اند. پولی که اینجا بکار انداخته شود...»

دو ساعت بعد را به گفت‌وگو دربارهٔ این ارقام و مطالعهٔ اوراقی گذراندند که کنت با خود آورده بود، و از امکانات موجود بحث کردند. هر

دو زیاد سیگار کشیدند، اما مشروب نخوردند. آن جنبه از سرشت جری آگار که کمتر کسانی با آن آشنا بودند اینک در منتهای جلوۀ خود بود؛ علایقی که هرگز از آنها سخن نمی داشت اینک آشکار بودند. کسانی که در او به چشم تحقیر می نگریستند و او را آدمی می دانستند که جز عیاشی و خوشگذرانی کاری و سودایی ندارد، هرآینه اکنون او را در این احوال می دیدند درشگفت می شدند - درشگفت می شدند و مبهوت می ماندند...

«تقاضای حد و مرز خواهد بود، آگار. تو هر پولی را که دم دست داری، هر نفوذی را که داری، باید در این راه به کار بیندازی. دوست من، برای کسی که بداند چه می کند یک دنیا پول خواهد بود. نفوذهای است که بکار خواهند انداخت. چیزی در جهان قادر نیست جلو دیوانگی این مرد را در آلمان بگیرد؛ و خوب، مثل بعضی جنونها ممکن هم هست موفق بشود. اما هر چه هم بشود تنها آنهایی سود می برند که اسلحه و افزار جنگ را تأمین می کنند. حالا ... من یک نقشه‌ای دارم ... اشخاصی هستند که تو باید با آنها تماس بگیری. کی می خواهی به پاریس بروی؟ این کار باید هر چه زودتر انجام بشود ...»

خوراک سردی را که خدمتکار جری تهیه کرده بود خوردند، و تا دیرگاه شب گفت و گو کردند.

موقع رفتن ذهن آنتوان تورنی بار دیگر به سروقت چیزهایی که فوریت کمتری داشتند باز آمد: «آن خانم جوان ... نه، کار بسیار خوبی کردی ... این همه جوان، و در عین حال اینهمه منضبط ...»
«کنت، قبلاً هم گفتم - نیکول رینارد برای بحث موضوع مناسبی نیست.»

کنت سرفرود آورد. «شب خوش، دوست من.»

۲

وقت آن شد که نیکول در برابر آنچه صورت یک «مناسک» خسته کننده یافته بود طغیان کند. رفت تا برای شرکت در مجلس شام و رقصی که بدان دعوت شده بود لباس بپوشد. هنسن موهایش را برس می زد و لباس آماده بود، که ناگهان احساس کرد قادر به رفتن نیست. «هنسن، بیزحمت یک پیراهن معمولی برام بیار. یک پیراهن سبک. به مهمانی نمی روم.»

«میس نیکول، حالتون خوش نیست؟»

«چطور؟ نه، از این کارهایی که می کنم خسته شده ام. امشب نمی خواهم با دیگران تعارف خرد کنم، یا از «آسکت» حرف بزنم، یا این که در ماه اوت چه می خواهم بکنم، یا چه نمایشهایی را دیده ام. فقط یک شب.» لحن سخن تقریباً التماس آمیز بود.

«پس لرد فرانسیس ... پس بهش چه خواهین گفت؟»

«تلفن می کنم می گویم حالم خوش نیست. او که دیگر توضیح نخواهد خواست. فردا هم نامه ای می نویسم و به عصرانه یا «ماتینه»^{۲۶} یا چیزی دعوتش می کنم ... ولی امشب نمی روم.»

«پس لیدی گاوینگ ... چه خواهد گفت؟»

«عمده ام لازم نیست بداند. خودش هم امشب به شام دعوت است. اگر هم مجبور بشوم بگویم دروغی سرهم می کنم.» ناگهان منفجر شد. «حتی اسبهای درشکه هم یک شنبه ها آزادند!»

هنسن دم‌تفه‌ای کرد، اما دیگر چیزی نگفت، با آن حالت حاکی از لجاجتی که به چهره‌اش باز آمده بود آشنا بود - همان حالتی که هر روز صبح، به رغم حلقه‌های سیاهی که در اثر خستگی شب پیش در زیر چشمانش پدیدار شده بود او را به سوی پیانو می‌راند. گاهی ترس برش می‌داشت، نکند روزی در اثر فشار وعده‌ای که به عمه‌اش داده بود، و میل به این که خودش باشد و استقلالی داشته باشد، منفجر بشود. هنسن امیدوار بود این انفجار روی ندهد، و دُم‌ل کم‌کم سر باز کند - اگر این انفجار روی می‌داد شدید می‌بود و زندگی این دختری را که دل‌بستگی شدیدی به او پیدا کرده بود به نحوی جبران‌ناپذیر دگرگون می‌کرد.

«این پیراهن خوبه، میس نیکول؟»

«آره، یک چیز ساده. می‌خواهم بروم کنسرت هوای آزاد. فکر می‌کنم مثل همه باید بروم تو صنف. بلیط ندارم. شاید هم نتوانستم بروم تو. اگر نتوانستم می‌روم ویگمور هال^{۲۷}... فقط برای این که یک چند ساعتی تنها باشم... و مجبور نباشم هی حرف بزنم...»

هنگامی که تاکسی جلو در تالار کنسرت متوقف شد ته صف تا «کوینز هال^{۲۸}» رفته بود، و می‌دانست تا نوبت به او برسد همه بلیطها به فروش رفته‌اند. بعید نبود لژ جا داشته باشد. به سوی گیشه فروش بلیط می‌رفت، که جوانی گنت: «می‌خوای بری تو؟ من بلیطی برای قسمت ایستاده دارم. خودم نمی‌خوام ازش استفاده بکنم، نمی‌خواهم همین طوری ردش کنم. قیمتش یک کسی بالاتر از قیمت معموله...»

27) Wigmore Hall

28) Queen's Hall

حدس زد یکی از همانهایی است که هر شب همین کار را می‌کنند: صبح زود در صف می‌روند، و بعد بلیط را در آخرین لحظات می‌فروشند. در مواقع کساد کاری، برای درآوردن چند شیلینگی از راههای مختلف استفاده می‌شد. گفت: «بله» و بلیط را از دست جوان قاپید «هر قدر که بگی.»

جوان، او را که با تاکسی رسیده بود دیده بود، و متوجه لباسهای گرانش شده بود. سه برابر قیمت بلیط را گرفت. نیکول بی‌هیچ اعتراضی پول را داد، در حالی که سعی می‌کرد لباس ژنده‌اش را، حالت چشمانش را نبیند - حالتی به خشم آلوده و حاکی از تحقیر. در چشمان این مرد حالتی از نومیدی و دست از جان شستگی بود، در حالی که بسیار جوان بود. با دلزدگی و شرم از او روی گرداند. چه می‌توانست بکند؟ با ناراحتی به یاد سخنان کنت آنتوان تورنی افتاد، که خبر از وقوع جنگ داده بود. هنگامی که شتابان از پله‌های تالار بالا رفت پاهایش می‌لرزید. چرا هر وقت صحبت انقلاب می‌شد آدم اول به روسها می‌اندیشید؟ انقلابی تنها آنها نبودند و انقلاب آنها تنها انقلاب نبود ... سپس خود را در میان جماعت ایستاده یافت، که بیشترش را جوانان تشکیل می‌دادند. در اینجا احساس راحت بیشتری کرد. مردمی که به موسیقی گوش دهند به انقلابها نمی‌پیوندند. اما سکوت بر جماعت فرو افتاده و از میزان روشنائی تالار کاسته شده بود، و تا او بخواهد برنامه را از نظر بگذراند، نخستین نتهای «اوورتور ۱۸۱۲ چایکوفسکی»^{۲۹} در تالار پخش شد. این، تاریخ یک جنگ گذشته و پیشگویی یک جنگ آینده بود. جماعت آرام بود، اما نیروی حس می‌شد - مثل نیروی هر جماعتی ... نیرومند، که شاید کسی چون

آنتوان تورنی باید از آن استفاده می‌کرد و بر آن تأثیر می‌کرد ... نیروی هزاران و میلیونها مردمی مانند آن جوان ژنده‌پوشی که در بیرون تالار بود. در گرمای آن بالکن پر از جمعیت، و در آن شب تابستانی، چندشش شد، و لرزید.

امواج موسیقی او را در ربوده بود و پاره‌ای از ناراحتیهایش را زایل کرده بود. اندیشه‌ی تهدید توده را از خود رانده بود. در اثنا‌یی که رهبر ارکستر به جماعت تعظیم می‌کرد، مردم در فضای دایره شکل تالار در جنب و جوش بودند. پیانو را بر صحنه آوردند، و رهبر ارکستر باز بر صحنه آمد، و تکنواز کنسرتو پیانوی موزار را در «ث ماژور^{۳۰}» به صحنه هدایت کرد. نیکول، با این عمل آرزویی را که سالها در دل داشته بود از نو تجربه کرد: این آرزو که روزی او نیز بدین سان به صحنه هدایت شود - آرزویی که به جایی نرسیده بود. خود را در حالی دید که برای این که بهتر ببیند می‌کوشد به قسمت‌های جلو برسد - می‌رفت و با کمک آرنج راه می‌گشود. با خم شدن و گذاشتن از زیر بازوی کسی که به علتی یکبر ایستاده بود به نرده‌ها دست یافت. تمام هوش و حواسش به ورود تکنواز بود، که زنی بود جوان که گفته می‌شد بویژه در ارائه ساخته‌های موزار آینده درخشانی در پیش رو دارد. موجی از حسادت در درونش برخاست؛ شیفته‌وار بر نرده‌ها تکیه کرده بود.

«همیشه می‌دانستم، اگر لازم باشد می‌توانی خوب از آرنجهایت استفاده کنی. نمی‌دانستم این قدر تیزند.»

در آن تاریکی برگشت، و به مردی که این چیزها را گفته بود نگریست.

«لوید فنتن؟ - اینجا چه می‌کنی؟»

«چطور، تو فکر می‌کنی همه چیزهای خوب منحصر به اروپا است؟ ما هم چیزی داریم به اسم سمفونی بوستون.»

یکی در کنارشان با عصبانیت گفت: «ش. شش!» تک‌نواز اینک نشسته بود و جا خوش کرده بود، و با سر به رهبر ارکستر اشاره می‌کرد. رهبر ارکستر بازوانش را بالا آورد. نخستین نغمه‌ها به میان سکوت جمعیت ریخت. نیکول که می‌پنداشت تحت تأثیر جاذبه و افسون موسیقی می‌تواند همه چیز را فراموش کند از حضور لوید فنتن در کنارش آگاه بود. انتظار نداشته بود باز او را ببیند؛ نخواست به او را ببیند. و اکنون که در کنارش ایستاده بود این یک چیز کاملاً درست و طبیعی می‌نمود.

لوید در فاصله ناچیز بین «موومانها» خم شد، و در گوشش گفت: «خیلی لاغری، خیلی هم زیبا شده‌ای.»

همچنانکه «تم» خیال‌انگیز و خاطره‌انگیز «موومان» کند شکل می‌گرفت و گسترش می‌یافت، و پس می‌نشست و باز می‌آمد، نیکول پرده مه‌اشک را بر چشمانش احساس کرد. این «تم» چه چیز را به ذهنش باز می‌خواند؟ آیا بر عشقی اشاره می‌داشت که او نمی‌شناخت، یا بر یک عمر کوشش به این که چیزی بجز خودش باشد؟ یا اشتیاق و آرزوی چیزی را به ذهنش فرا می‌خواند که تاکنون ناشناخته بود و شاید هم ناشناخته می‌ماند؟ در اوج سادگی زیبا و پرمحتوای موومان کند احساس فقرزدگی کرد. این احساس، این اشتیاق و این حس محرومیت را داشت، تالحوظه‌ای که دست لوید فنتن بر دستش که بر نرده بود قرار گرفت. آن‌گاه این دلشوره و احساس انگار پایان گرفت. آرام شد، گرم شد - دیگر یک موزرد بینوا نبود.

وقتی چراغها روشن شدند، و هلهله و ابراز احساسات از تک‌نواز

استقبال کرد، برگشت و راست در چهره‌اش نگریست - اما دستش را از زیر دستش پس نکشید: «خوشحالم که اینجا دیدمت.»

«نیکی^{۳۱}، واقعاً داشتی می‌گشتی؟»

«دنبال چیزی می‌گشتم - دنبال کسی. نمی‌دانم، شاید هم دنبال تو می‌گشتم... یا شاید دنبال موسیقی؟»

«پیداش می‌کنیم، خوب؟ با هم با صبر و حوصله پیداش می‌کنیم.»
در فاصله بین دو بخش برنامه با هم گنت و گز کردند - راه رفتند... و به بوفه رفتند. لوبد با کمک آرنج راه خود را گشود، و دو آبجو آورد.
«متأسفانه به خوبی شامپانی نیست.»

«دیگر از شامپانی زده شده‌ام، از این مجالس رقص و باغهای پر از نور خسته شده‌ام. آدم اینجا که کمی راحت باشم. اینجا راحت است.»
«می‌برمت جایی که غذاهای خوشمزه دارند. تو باید غذا بخوری، و بیشتر استراحت کنی. زندگی دخترِ دم‌بختی که باید به جامعه معرفی شود اینقدر سخت است؟»

«زندگی نیست، اسب‌دوانی با مانع است. احساس می‌کنم که انگار سواری را فراموش کرده‌ام و قاچ زین را چسبیده‌ام، که همین نیستم.»
زنگ آغاز برنامه نواخته شد. لوبد لیوان او را برداشت، و به تالار باز آمدند. این بار هیچ یک نخراست راه خود را به کمک آرنج باز کند و به قسمت‌های جلو برود. به دیوار تالار تکیه دادند، و به سمفونی شماره هفت بنه‌زون گوش فرا دادند. نیکول همچنانکه ایستاده بود و شانه‌اش به بازوی لوبد تکیه کرده بود و به این «تم»‌های آشنا و گرمی گوش فرا می‌داد... احساس کرد ناگهان انگار همه چیز را دریافت. آخر، بیشتر این «تمها»

همیشه احساسی در او برانگیخته بودند حاکی از این که هنوز به آن حد از پختگی نرسیده که این چیزها را بفهمد و عظمت و شکوه این اوج گرفتن‌های مکرر را دریابد. انگار در مدتی کوتاه مسافت درازی را پشت سر نهاد. نفس عمیقی کشید، و چشمانش را بست: در آن لحظه انگار مسابقه را به کناری نهاد، یا نباشد آنقدر از دیگران جلو بود که گویی در معنا وجود نداشتند.

پس از آن به رستورانی روسی در «سوهو^{۳۲}» رفتند. وقتی از تاکسی پیاده شدند نیکول پرسید: «مخصوصاً مرا اینجا آوردی؟»

«مخصوصاً؟» حالت قیافه‌اش تعجب‌آمیز بود. «چرا مخصوصاً؟ مگر عیبی هم دارد؟»

«نه، فقط فکر کردم ... فکر کردم شاید یادت بوده که جودی گفت مادرم روس بوده ...»

«تعجب می‌کنی اگر بگویم فراموش کرده بودم؟ نه، اینجا از دوستانم هستند. فکر کردم بهتر است امشب کمی خودمانی باشد. می‌دانم که به جاهای خیلی مجلل می‌روی، اما این تنوع برایت مفید است. تا حالا هیچ غذای روسی خوردی؟»

«هرگز.»

«خوب، نمی‌توانم تضمین کنم که غذا صددرصد روسی است. اما با غذاهای دیگر فرق دارد، و خوب هم هست. این روسهای سفید از وقتی که از کشورشان رانده شدند برای اداره زندگی به همه جور کاری رو آورده‌اند. رستوران‌داری هم یکی از اینها است ...»

صاحب رستوران آنها را به گرمی خوشامد گفت. «آلکساندر، ایشان میس رینارد هستند. خیلی هم گرسنه ایم.»

«آقای فتنن، کسی که گرسنه به خانه من بیاید به من لطف کرده. سعی می‌کنیم ناراضی نباشید. اول یک کمی ودکا، بله؟ ... تا نگاهی به صورت غذا می‌اندازید.»

ودکا و شراب آورد، و غذایی که نیکول پیشتر نظیرش را هرگز نخورده بود - بسیار لذیذ. یک نوع رستوران «خانگی» بود، بسیار خودمانی، خوراکیها هم گران نبود - جایی بود که همه می‌خواستند غذای خوب به قیمت مناسب به مشتری بدهند، و هر مشتری که می‌آمد طوری به او می‌رسیدند که انگار وجودش مغتنم بود. اما نیکول دید که انگار بین آلکساندر اوره‌خف^{۲۲} و لوید فتنن روابط و مناسبات خاصی است. لوید گفت: «حدود یک سال پیش بیمار بود. در «سنت جایلز» متوجه شدیم که غده مغزی دارد. غده در جای بسیار بدی هم بود، عمل خطرناکی بود، نمی‌دانستیم از عهده برمی‌آییم یا نه. اما به هر حال می‌مرد. آن وقت من دستیار «وای‌گیت» بودم - تازه کار بودم. قرار شد من جریان را برای آلکساندر توضیح بدهم. یک لحظه هم تردید نکرد، و خواهش کرد که معطل نکنیم. گنت زنش هفت ماهه به بچه اولش باردار است. باید زنده بماند و بچه را ببیند، و به بار آوردنش کمک کند، و زندگی مادر و بچه را اداره کند. جریان به نظرم کمی عجیب آمد. ولی بعد فهمیدم که زن دومش است. اولی بعد از انقلاب با او از روسیه درآمده بود. به هر کاری که توانسته بودند دست زده بودند، و پس انداز کرده بودند و اینجا را باز کرده بود. بعد آنطور که او گفت زنش به علت ابتلای به سرطان مرد.

احساس کرد که همه این زحمات به عبث بوده و رنج بیهوده کشیده است. بعد به این دختر جوان برخورد، که از بچگی از روسیه درآمد، بود. خودش چیزی را به یاد نداشت، اما خانواده بسیار «ارتدکس»^{۳۱} بود، و مثل روسها زندگی می کردند. به این ترتیب آلکساندر باز در پنجاه و چند سالگی عاشق شد، بعد هم که این بچه در راه بود. گفت که نمی تواند بمیرد ... همین.

«عمل یکی از بهترین عملهای وای گیت بود. وقتی اندازه غده و محلش را دیدیم، به یک معجزه شبیه بود. به این ترتیب وقتی بچه به دنیا آمد، او از بیمارستان درآمد بود. برای مراسم تعمیدش رفتم. خیال نمی کنم هیچ جا همچو تشریفاتی دیده باشم. انگار تمام روسهای سفید لندن آنجا بودند. کاش اقلأ یک کمی از آن چیزهایی را که به هم می گفتند می فهمیدم. بسلامتی بچه آنقدر ودکا خوردند، و اشک ریختند، که فکرش را نمی توانی بکنی. آلکساندر عاشق این بچه و مادر بچه است: آلکسیس کوچولو، و سونیا»^{۳۲}. ما سعی می کنیم روابط عاطفی با بیماران برقرار نکنیم، و آنها یا کارمان را به احساسات آلوده نکنیم. اما این یکی از آن مواردی بود که من خوشحالم از این که کمک کردم تا یکی را زنده نگه دارم ...»

نیکول به سخنانش گوش فرا می داد، در حالی که می دانست همچنان طوری می خورد که انگار روزها غذا نخورده است. بین لقمه هایی که می زد پرسید: «زیاد به کنسرت می روی - تنها؟»
لوید شانه بالا انداخت. «هر وقت بتوانم. معمولاً بی برنامه، و به

(۳۴) در اینجا، سنت پرست.

اقتضای وقت، و بنابراین تنها. امشب برای این رفتم ... آه ... همین حالا گفتم ما سعی می‌کنیم روابط عاطفی با بیماران برقرار نکنیم. اما امروز صبح یکی از بیماران وای گیت مرد. نباید این را به شما می‌گفتم. روی تخت عمل مرد. کار یک کار ساده و هر روزی بود - یعنی اگر بشود جراحی مغز را یک کار ساده و هر روزی گفت. ولی خوب، کار جور درنیامد. درست وقتی که فکر می‌کردم وای گیت کارش را کرده و جریان به خوشی گذشته، قلب بیمار از کار افتاد ... و زن بیچاره مرد. ناراحت شدم، برای این که غیرمنتظره بود - در حالی که باید تا حالا به این چیزهای غیرمنتظره عادت کرده باشم. وقتی می‌بینم یک جراح بزرگ منتهای سعی اش را کرده، و موفق نشده، نباید احساس ناراحتی کنم. ولی ... حالم را گرفت. به «کوینزال» رفتم، به این امید که تصادفاً بلیطی گیر بیاورم. احتیاج داشتم دوروبرم پر باشد. خیال داشتم بیایم اینجا پیش آلکساندر، حتی اگر به تو هم برنمی‌خوردم. اینها معتقدند من نه تنها آلکساندر را از مرگ نجات داده‌ام - که البته من نبودم، وای گیت بود - بلکه حتی فکر می‌کنند این من بودم که بچه را بی‌گروگرفت به دنیا آوردم، و به همین جهت جوری با من برخورد می‌کنند که خودم را جزو خانواده احساس می‌کنم - احساس خوشی است ...»

«تو که خانواده خودت را داری. در فتنن فیلد از آنها برام صحبت کردی.»
«یادت هست؟»

«بله که. یادم هست. راستی، چرا برنمی‌گردی پیششان؟»
لوید شانه بالا انداخت: «شاید عاشق شده‌ام - عاشق انگلستان. هنوز دلم را نزده، یا هنوز آماده این نیستم که در بوستون بمانم و طبابت کنم. می‌خواهم وقتی به آغوش خانواده برگردم که آماده زن‌گرفتن باشم، و بتوانم کارهایی را که آنها می‌کنند بکنم.» دستش را با جام شراب رو به او

تکان داد. «حرفم را سوء تعبیر نکن. نه این که این ازدواجها را بد بدانم، یا که نفهمم که سام و پیتر بعد از بحران اقتصادی چه تفریباتی کردند که سروصورتی به اوضاعشان بدهند - ولی می دانم که وقتی برمی گردم باید با آمادگی برگردم، و بتوانم سامان بگیرم. فکر می کنم مثل این که هنوز آماده نیستم.»

به بازگشتش احساس حسادت کرد. دنیای او، هر چند که در اثر زیانهای مالی لرزیده بود باز به هر حال برجا بود. همه می دانستند کجا هستند، و به کجا تعلق دارند. او هم - لویید هم - می دانست. بار دیگر با احساسی از دهشت به زندگی خودش اندیشید: به زندگی این چند ماه اخیرش، از آن هنگامی که شرایط و برنامه آیریس را پذیرفت، که باید او را به ازدواجی موفق، یا هیچ می رساند. دیگر رهبر ارکستر معروفی او را به صحنه تالار کنسرت راه نمی نمود، در حالی که آنچه او می خواست همین بود. به لویید نگاه کرد، و با دیدن حالت چشمانش باز آرام گرفت. «نیکو، از چه وحشت کردی؟»

«هیچی، یک لحظه دستخوش وحشت شدم - وحشت کردم از این که راهم را نمی توانم پیدا کنم. شاید کارم عاقبت به آنجا بکشد که هیچ کار مفیدی انجام ندهم. حالا دیگر راحتم.» و با حرکت سر گفته اش را مؤکد کرد. «آره، حالا دیگر راحتم.»

آکساندر برایشان براندی تعارف فرستاد، و از آنها دعوت کرد به طبقه بالا بروند و آکسیس را ببینند. نیکول در آنجا دنیای دیگری را دید. اتاقها کوچک بودند، در سه طبقه، بالای رستوران، و بوی تند پخت و پز همیشه در آنها به مشام می خورد. اما دنیایی بود بسیار آرام و با صفا، که سروصدای آشپزخانه و عبور و مرور خیابان «سوهو» در آن کمترین تأثیری نداشت. آنها را به اتاقی بردند که آکسیس در آن خوابیده بود؛ اتاق کم نور

بود، روشنایی آن از چراغی بود که در پای شمایی روشن بود. بچه‌ای بود زرین‌مو و شیرین، مثل مادرش. در اتاق نشیمن، مادر زن آلکساندر به آنها جای داد - سماور غلغل می‌جوشید. لباسش تیره، و به سبک سالها پیش بود. نیکول احساس کرد که این زن از حیث روح و جوهر هرگز روسیه را پشت سر نگذاشته است. او هم مثل لوید می‌دانست مال کجا است و متعلق به کجا است، اما از جای خود برای همیشه کنده شده بود. آسایش و ایمنی‌اش اکنون در همان چراغهای پای شمایلها و بچه‌ای بود که خواب بود، و در شادی چهره آلکساندر، به هنگامی که زن جوانش را می‌نگریست. جای نوشیدند، و از چیزهای بی‌اهمیت حرف زدند. وقتی رستوران تعطیل شد سروصدای آشپزخانه هم خوابید. شب به دیرگاه کشیده بود. نیکول با آسودگی چشم برهم نهاد، به شیوه‌ای که در هیچ یک از آن مهمانیهای آن تابستان هرگز مقدور نبود.

لوید گفت: «می‌رسانمت خانه.»

سونیا گفت: «ولی یک وقت دیگه باز که می‌آریش - مثلاً یک بعد از ظهر که آلکسیس بیداره؟»

مادرش گفت: «کیکهای کوچولوی خوشگلی برات درست می‌کنم، درست مثل همانهایی که خانواده‌ات برات تعریف کرده‌اند...» لوید به آنها گفته بود که مادرش روس بوده؛ و برایشان هیچ قابل تصور نبود که نیکول درباره زندگی آنجا چیزی شنیده بود.

وقتی تاکسی به الجین اسکویر پیچید لوید گفت: «نیکی، باز هم می‌بینمت. یادت هست گفتیم آزمایشی می‌کنیم؟ من اغلب تو بیمارستان گرفتارم، ولی حتی دکترها هم اوقات بیکاری دارند. دلم می‌خواهد این اوقات را با تو باشم.»

لحن سخن بسیار سرد بود، اما با توجه به خلتیات لوید فتنن این خود

به منزلهٔ اعلام تصمیم بود. انگار هریک خود را متعهد و ملزم به کاوش در دیگری می‌دید، به این که سعی کند بنهد آیا این تأثر ناشی از تأثیر موسیقی ای بوده است که با هم بدان گوش فرا داده بودند یا در واقع نتیجهٔ تغییرات شیمیایی بود که در درونشان روی می‌داد.

خم شد و بوسهٔ سریعی از لبش ربود، و او را آرام به خود فشرد: تأثیر این بوسه چون اثر تسلا بخش دستش بود که هنگام گوش فرا دادن به ساختهٔ موزار بر دستش جا گرفته بود. گفت: «حالا می‌روی می‌خوابی. خواب خوبی بکن. به خواب احتیاج داری. باهات تماس می‌گیرم.» هنسن منتظر بود. زبان به شماتت گشود: «میس نیکول، باز هم که مثل همیشه دیر اومدین. من فکر می‌کردم لااقل یک بار ... چی شده، میس نیکول، اتفاقی افتاده؟»

«چطور مگه؟»

«معذرت می‌خوام، میس. همین طوری گفتم.»

نیکول گفت: «وای هنسن، چقدر غذا خوردم.» با حرکت دادن پا کفشها را درآورد: «نمیدانی چقدر خوردم ...»

«میس، خوشحالم که خوب خوردین. یواش یواش نگران می‌شدم. پیش خودم می‌گفتم تا آخر فصل دوام نمی‌ارین ...»

نیکول مابقی صحبت را به زحمت اگر شنید. بیخیال و خواب‌آلود بود. وقتی هنسن رفت و چراغ خاموش شد به آن بوسه و آن بغل‌گیری اندیشید که به زحمت حس شده بود. اینها چیزهای کوچکی بودند که باید روابطی بر آنها بنا می‌شد. اما برای پایه‌گذاری این مناسبات کفایت می‌کردند.

صبح هنسن صبحانه را در وقت مقرر آورد. نیکول با اشتهایی که در این چند هفته بی‌سابقه بود، صبحانه خورد - همه را خورد. سپس سینی

را بر کف اتاق، پای بستر، گذاشت و به جای این که به طبقه بالا برود و پیش از استحمام به تمرینهای معمول بپردازد باز به زیر ملافه خزید. وقتی هنس برای بردن سینی آمد، در خوابی عمیق بود. هنس یکچند چهره‌ای را که نشانهای خفیف خستگی بر آن بود و ناگهان آسیب پذیر شده بود از نظر گذراند. بندرت این چهره را در این حالت بیدفاعی دیده بود. خم شد و به آرامی پتو را بر اطراف شانه‌های سفید و برهنه‌اش درست کرد، و بی سروصدا رفت و پرده را کشید تا روشنایی روز بر او نیفتد، و آرام از اتاق درآمد، و سپرد کسی برای نظافت به اتاق میس نیکول نرود، و کسی هم سروصدا نکند. به سرخدمتکار اتاق پذیرایی گفت: «طفل معصوم بالاخره یک کمی خوابید.»

زن خدمتکار به تلخی گفت: «خدا را شکر، اقلأ امروز صدای زرزرش را نمی شنویم.»

۳

این جریان تا چند هفته از ماه ژوئیه بر دوام بود... سروتهش همین بود. پس از آن، به علت فشار زیاد، به نظر نیکول چنین آمد که انگار خیلی بیش از این بوده: احساس این که ناگهان از دویدن باز ایستاده همچنان با او بود، به همین جهت می نمود وقایع به سرعت از او می گذرند. در خاطرش دوره‌ای درخشان و رشته‌ای از روزهای خوش و آفتابی اواسط تابستان بود، که طی آن حتی یک بار نبارید - و او دل باخت.

آنطور که ریچارد گفته بود پیش نیامد، رعد و برقی نشد، اما به هر حال بود - احساس این که همه چیز دگرگون شده بود. حتی نخواست به آینده

بیندیشد، یا که حواسش را متوجه آن کند، یا که طرح و نقشه‌ای برای آن بریزد. همین کافی بود که به لوید فتن دل داده بزد، آینده خودش درست می‌شد.

می دانست که علاوه بر دیدن او در مواقعی که از کار بیمارستان فارغ بود، قاعدتاً باید کارهای دیگری هم کرده باشد. آن هفته‌ها وقت رفتن به «ویمبل دن^{۳۶}» و تماشای مسابقات کریکت بود. می دانست که قاعدتاً باید با ریچارد یا برندان یا جری آگار به جاهایی رفته باشد - یا نباشد با لرد فردی^{۳۷} پسر دوک بوده، که هویت و شخصیتی نداشت، جز این که «هاری^{۳۸}» صدایش می‌کردند. می دانست که این کارها را می‌کرد، و به مهمانیها و کاونت گاردن^{۳۹} می‌رفت - کتابچه‌ها قرارها پر بود، و لزومی نداشت به آنچه یادداشت نشده بود بیندیشد. ظهرها اغلب با لوید در رستوران ایتالیاییها، نزدیک بیمارستان، همدیگر را می‌دیدند. پس از ویمبل دن و «لرد^{۴۰}» پیش از شرکت در مجالس شام اغلب ساعتی خوش با او در ریتس^{۴۱} می‌نشست و گیلادی نویسی می‌نوشتند. ریتس را از این جهت برای این دیدار برگزیده بودند که در فضای وسیعش تنها بودند. یادش نبود که در این مواقع چه می‌گفتند، و یا اصولاً حرفی می‌زدند یا نه. بعد از ظهری به یک «رستال^{۴۲}» پیانو چنگی^{۴۳} در «ویگمور هال» رفتند. باز

36) Wimbledon

37) Freddie

38) Harry

39) Covent Garden

40) Lord

41) Ritz

۴۲) Recital تک نوازی.

۴۳) Harpsichord، پیانو چنگی، ستور پیانویی.

به خانوادهٔ «اوره خف» سر زدند، و با مادر زن آلکساندر چای و کیک خوردند، و بچه را دیدند. بعضی روزها صبح زود از خانه درمی آمد، و در «هاید پارک» قدم می زدند، در حالی که نور خورشید از لای درختان مورب می تافت، ورشته های مه بر فراز «سرپنتاین»^{۴۴} می چرخید، و سپس با بیشتر شدن گرمای روز ناپدید می شد. دست در دست می گشتند، گاه می ایستادند و همدیگر را می بوسیدند. نیکول گرمی این بوسه ها را چون گرمی دارویی حس می کرد که در تنش می خزید و او را داغ می کرد، و این احساس چیزی تازه بود، که باعث می شد بر زندگی گذشته به چشم نوعی محرومیت و گرسنگی بنگرد، که اکنون به نحوی شگفت فرو نشسته بود. دیگر تنها نبود.

در این هفته ها به زحمت اگر به سراغ پیانو رفت، وقتی هم می رفت چیزهایی می نواخت که مناسب این خلق و حال بود: قطعات خواب آور^{۴۵} و تلخ و شیرین شوپن، و رمانتیک ترین ساخته های شومان. حالا دیگر وقت «باخ» نبود. ساکنان خانه واقع در العجین اسکویر همه متوجه این دگرگونی شدند، و هریک آن را به نحوی تفسیر کرد. هنسن گفت: «میس نیکول، خوشحالم که حالا خوب غذا می خورین. حالا دیگه آن قیافهٔ عصبی سابق را ندارین.» بجز صبحنهایی که لوید را می دید تا دیرگاه می خوابید - و آیریس این را می دید. گفت: «این خیلی معقول تر است. من هیچ وقت فکر نمی کردم لاغری و نزاری چیز خیلی جذابی باشد.» آیریس از دیدارهایش با لوید فتنن هیچ خبر نداشت. نیکول فکر نمی کرد اگر هم داشت قدغن می کرد، اما بر آنها به چشم اتلاف وقت می نگریست.

44) Serpentine

45) Nocturne

دکترهای بی‌پول آسمان‌جل در فهرست اسامی مردان قابل قبول او جایی نداشتند.

چارلز این روشنی و درخششی را که اخیراً به چهره نیکول راه یافته بود می‌دید. می‌شنید که به چیزهای خیلی بی‌اهمیت می‌خندد، یک روز هم شنید که هنگامی که از پله‌ها پایین می‌آمد آواز می‌خواند. پیش خود اندیشید: «خدا بکند مرد شایسته‌ای باشد. خداوندا، امیدوارم هرکس هست برایش مناسب باشد. امیدوارم او هم همین اندازه این را دوست داشته باشد.» چارلز آدمی مذهبی نبود، اما دید که دعا می‌کند - نیمی به دعا نیمی به تهدید: «بهتر است ناراحت نشود، بهتر است نشود!» آماده بود با هر چیز و هرکس که بخواهد این حالت و صفای چهره نیکول را بر هم بزند بجنگد.

آیریس فکر کرد علت این سبکروچی اخیر و این آرامش و شادمانی را که باقیافه جدی سابقش آنهمه در تباین بود و سخت مایه ناراحتی او بود، کشف کرده است - و آن هنگامی بود که نامه‌ای از دوشس میلبرن^{۴۶} دریافت کرد که طی آن از او خواهش می‌کرد اجازه دهد نیکول هم جزو مهمانهایی باشد که در فصل گشودن شکار باقرقره در ملک شخصی او در اسکاتلند خواهند بود. نامه می‌گفت: «عده‌ای از جوانان همسن و سال هاری آنجا خواهند بود.» هاری، پسر بزرگ او، و وارث دوک بود.

وقتی نامه رسید نیکول خانه نبود. آیریس، بر خلاف عادت، شتابان به نزد چارلز رفت تا خبر تازه را به او بدهد. چون دید این خبر تأثیر چندانی در او نکرد به لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «ولی چارلز، لرد بلانچارد^{۴۷} از همه

46) Duchess of Milburn

47) Lord Blanchard

بهرتر است.»

«کدام - با آن قیافه‌ای که به اسب شبیه است؟ آن هم مثل پدرش یک ابله است! و مثل او هم می‌خواهد دوک بشود. هیچ کاری ازش بر نمی‌آید. و تازه، من فکر می‌کنم در انگلستان از همه بهتر و قابل قبول‌تر پرنس ولز^{۴۸} باشد.»

آیریس با اوقات تلخی رفت، رفت تا پاسخ نامه دوشس را بنویسد و از سوی نیکول دعوت را بپذیرد. چارلز سرتکان داد. امیدوار بود باعث این حالت تازه و شگفتی که به چهره نیکول آمده بود هاری بلانچارد نباشد - فکر نمی‌کرد او باشد. نیکول را آن اندازه می‌شناخت، و می‌دانست که اگر به حکم بلند پروازی چنین هدفی را دنبال کرده بود قیافه‌اش خیلی جدی‌تر از پیش می‌بود و با احتیاط تمام به سوی مقصد پیش می‌رفت. از فهم و شعورش دور بود که عاشق یک همچو جوان بیکاره و بدردنخوری بشود - راست است، جوان مهربانی بود، اما خیلی بی‌بو و بی‌خاصیت بود. کاش آیریس پیش از آنکه پاسخ نامه را می‌نوشت و دعوت را می‌پذیرفت با نیکول مشورت می‌کرد. درست نبود که دختره را این شکلی به این طرف و آن طرف براند. بعد به یاد آورد که نیکول تا خودش نخوابسته بود تسلیم فشار آیریس نشده بود.

و اما خود نیکول - اعلام وصول پیروزمندانه این دعوت به زحمت اگر در او تأثیر کرد. بنامش در حوالی دوازدهم اوت چند روزی در اسکاتلند باشد. آه، این عمری است که باید از لوید دور باشد. بجز این نمی‌اندیشید. اما آیریس بنا بر علل و جهاتی این دعوت را اوج موفقیت‌های فصل می‌دانست و آن را به چشم نوعی جایزه می‌دید که به

نیکول داده باشند - و این البته جزئی از قول و قراری بود که با برادرزاده‌اش گذاشته بود. نیکول فکر کرد وقتی از اسکاتلند برگردد از آنجا که همه توقعات عمه را برآورده و قرار را به تمام و کمال رعایت کرده می‌تواند جریان خودش و لوید را به او بگوید. و مطمئناً تا آن وقت لوید هم کم‌کم برنامه کار را تنظیم کرده. خودش می‌دانست که چرا هیچکدام عجله‌ای در کار ندارند؛ آخر دلشان می‌خواست یکچند بی‌قیدوبند دلدادگی کنند، و از شیرینی این دوران بی‌توقع و رازناکی که تنها متعلق به شخص آنها است لذت ببرند. می‌دانستند همین که به اولین نفر گفتند در شبکه طرحها و نقشه‌های مربوط به نامزدی و عقد و عروسی و این که کجا زندگی کنند و چه گونه زندگی کنند، گرفتار خواهند آمد. بنابراین جای نگرانی نبود که هر دو می‌خواستند این ایام خوش دلدادگی راکش دهند و این آخرین روزهای آزادی را نگه دارند. از این بابت هم نگران نبود که لوید فتن تاکنون حتی رسماً از او تقاضای ازدواج نکرده بود - این برای او یک چیز بدیهی بود.

در آن هفته‌ها دو بار لوید با او به این مجالس رقص رفت، و هر بار پیش از ساعت یک او را به برندان دوکورسی یا ریچارد سپرد و خودش رفت. به لحنی تصادفی گفت: «ریک، مواظبش باش.»

«مرد، تو دیوانه‌ای. نصف لندن از خدا می‌خواهند مواظبش باشند...»
لوید لبخند زد، و نیکول در این لحن و لبخند که حالتی خفیف از تملک در آن بود، لذت برد. «ریک، ما در سنت جایلز سر ساعت هشت شروع به عمل می‌کنیم. بیمار بدبختی که ببیند پزشکی بی‌حال بالای سرش ایستاده خوشحال نمی‌شود از این که پزشک معالجش تمام مدت شب رقصیده... خدا حافظ نیکی. به امید دیدار...»

برندان گفت: «چه پررو! نیکول، من نمی‌دانم تو چه طوری با این سر

می‌کنی. ولی اگر من بودم ...»

جری آگار گفت: «ولی جوان، تو نمی‌توانستی باشی. وقتی کسی رک‌وراست همه چیزش را رو می‌کند و رازی ندارد، دختر هم تقصیری ندارد، خوب می‌بیند طرف هر وقت او بخواهد حاضر و آماده و دم‌دست هست. خوب، نیکول، می‌رقصیم؟»

جری توجهی به قیافهٔ درهم‌کشیدهٔ پسرعمو نکرد. برندان دیگر باید یاد می‌گرفت که این قدر بچه نمی‌بود.

جری او را به نمایشگاه تابستانی «آکادمی سلطنتی» برد. نیم ساعتی بی این که چیزی بگوید از این تالار به آن تالار رفت و به نیکول فرصت داد خودش تابلوها را نگاه کند - خودش او را نگاه می‌کرد، و مردمی را که نگاهش می‌کردند. «خوب، از حالا معلوم است که سال آینده تصویر تو هم اینجا خواهد بود - به قلم یکی از همین نقاشهای مهملی که مورد تأیید آکادمی هستند. اینها همیشه موضوعهای باب روز را می‌پسندند. برای جلب توجه مردمی که از این بهتر نمی‌شناسند وسیلهٔ مطمئنی است.»

«جری، می‌خواهی تلویحاً بگویی که باید بهتر از این بفهمم؟ چه جوری یاد بگیرم؟»

با هم از آکادمی درآمدند. جری در پیکادیلی^{۴۹} تاکسی‌ای یافت، و به راننده گفت: «تیت گالری^{۵۰}، لطفاً ... بد نیست کلکسیون کوچک مرا هم ببینی. البته تو شهر نیست. تو باید بیایی آنجا ...»

«یک چند وقت بعد. شاید باریک و ...»

49) Piccadilly

50) Tate Gallery

«نیکول، تو هنوز از این مردم خسته نشدی؟»

«جری، من هنوز به این مردم - به قول تو - عادت نکرده‌ام. من در واقع تازه از مدرسه درآمده‌ام. من هنوز یک دختر مدرسه‌ای بیش نیستم.»

«بله، فراموش می‌کنم. ولی مسن به نظر می‌آیی. شاید من پیر شده‌ام. دلم می‌خواهد آموزشت بدهم. این هم نشان پیری است.»

«جری، خانواده‌ات ... تو هیچ وقت از خانواده‌ات حرف نمی‌زنی.»

«خانواده‌ای ندارم، دخترجان. کسی را ندارم که سرش به تنش بیزد. خواهری دارم که هیچ وقت نمی‌بینمش. ده سال پیش تو این جریان‌ات بود، آن وقت که بازار جاز تازه داشت گرم می‌شد. یکی از آن دخترهای بسیار «مدرن» و گستاخ به حساب می‌آمد - همین طور هم بود - از آن خرمگسهای معرکه. یک ذره مغز تو کله‌اش نبود. خوشبختانه به جوانی از نیروی دریایی شوهر کرد که او هم مثل خودش مخ تو کله‌اش نیست، و اگر جنگی بشود یقین بدان دریا سالار خواهد شد. آنها مرا یک آدم منحط به تمام معنی می‌دانند، و هیچ وقت هم به ویلتشایر نزدیک نمی‌شوند. از مال پدرم پول خوبی بهش رسید، و شب و روز دعا می‌کند زن بگیرم تا یکی از بچه‌های بسیارش وارث عنوان و ملک و مال خانواده بشود. از خدا می‌خواهد.» آه بلندی سر داد: «آه، خانواده ...» تا کسی جلو درگالری ایستاد.

نمایشگاهی بود از تابلوهای بسیار مدرن، که به چشم نیکول غریب می‌آمدند. بعضی از نامها را می‌شناخت - پیکاسو، مودیلیانی^{۵۱}. بقیه چیزهای تازه‌ای بودند، هرچند ظاهراً از دوستان دیرین و محبوب جری

(۵۱) Modigliani، آمدنو، نقاش و مجسمه‌ساز ایتالیایی ۱۸۸۴ - ۱۹۲۰.

بودند: سوتین^{۵۲}، سورواژ^{۵۳}، میرو^{۵۴}، له‌ژه^{۵۵}، کوکوشکا^{۵۶}، کلی^{۵۷}. نیکول، خاموش در آنها خیره شد، و سرانجام سرتکان داد: «من هم مثل خواهرت اُمُل هستم. اصلاً از اینها سردر نمی‌آورم. راستش، فکر نمی‌کنم از رنوار آن ورت‌رفته باشم.»

جری گفت: «برای یادگرفتن نقطه آغاز بدی نیست. برویم یک گیللاس نوشابه بخوریم. چطور است برویم ریتس؟»
نیکول به لحنی شتابزده گفت: «نه، ریتس نه.»

جری ابرویی بالا انداخت: «اوه، چرانه! خوب، باشد. ساوی^{۵۸} چگونه؟»

نیکول گیلاسی شامپانی نوشید، و جری گیلاسی مارتینی: آن را با لذت نوشید، در حالی که به جماعتی که برای نوشیدن مشروب گرد می‌آمدند می‌نگریست. «امریکاییها یک چیزهایی بلدند. بله - خیلی چیزها بلدند. خیلی بیش از درست کردن مارتینی خوب. امیدوارم فرمانروایانمان به موقع از خواب غفلت بیدار شوند و به تریج قباشان برنخورد و در زمینه‌هایی از دانش تخصصی‌شان استفاده کنند. معذرت می‌خواهم، نیکول - تو از این موضوع خوشت نمیاد. بله، من فکر می‌کنم لوید فنتن هم یکی از این متخصصان خواهد بود. شاید هم از حالا باشد. می‌دانند کار را چه‌گونه راست و ریس کنند. من کسی را سراغ ندارم که

(۵۲) Soutine. حثیم، نقاش لیتوانیایی. ۱۸۹۴ - ۱۹۴۳.

53) Survae

(۵۴) Miro، خوان. نقاش و حکاک و مجسمه‌ساز اسپانیایی ۱۸۹۳ - ۱۹۷۴.

(۵۵) Leger، فرناند، نقاش فرانسوی. ۱۸۸۱ - ۱۹۵۵.

(۵۶) Kokoschka، اسکار، نقاش و طراح و دراماتیس‌ت اتریشی، ۱۸۸۶.

(۵۷) Klee، پل، نقاش سویسی. ۱۸۷۹ - ۱۹۴۰.

58) Savoy

مثل او در وسط‌های رقص تو را بگذارد و برود، و تو با این همه لبخند به لب داشته باشی. بله، خیلی عجیب است. یا خیلی از خودش مطمئن است. یا این که می‌داند امیدی ندارد. نمی‌داند کدام یکی است. این چیزهایی که در مورد تو و بلانچارد می‌گویند صحت دارد؟»

نگاهش که در اطراف آواره بود به سرعت به سراغ او باز آمد: «راجع به من و هاری؟ چه می‌گویند؟»

«که می‌خواهید نامزدیتان را اعلام کنید.»

گیلاس را طوری روی میز گذاشت که محتویات آن به اطراف پاشید. مثل بچه‌ها انگشتانش را لیسید. «به عمرم مزخرف‌تر از این نشنیده‌ام. من هاری بلانچارد را اصلاً نمی‌شناسم.»

«تو را اغلب با او می‌بینند. تازه می‌خواهید با هم به «میل برنز» بروید - این طور می‌گویند.»

«چند روزی.» مسأله را از خشم به بار شوخی انداخت. «آه، از این همه حرف. شایعه پردازها بالاخره باید چیزهایی داشته باشند. درباره‌اش بنویسند. اگر چیزی نباشد باید ابداع کنند. تو خودت می‌دانی، جری.»

«قاعدتاً باید بدانم، من خودم چندین بار قربانی این شایعات بوده‌ام. پس بلانچارد نیست. ظاهراً در نظر نداری دوشس بشوی.»

نیکول قال قضیه را کند: «می‌خواهم به لوید فتن شوهر کنم. و جری، نمی‌خواهم این را جایی تکرار کنی. فعلاً نمی‌خواهم حرفش را بزنیم.»

«فتن؟ مطمئنی، نیکول؟ یا که این هم فکری است، و داری آزمایش می‌کنی ببینی مناسب هست یا نه؟»

نیکول سرتکان داد. «جری، نمی‌دانم چه جوری بگویم. راستش، من قبلاً عقیده‌ای به عشق و عاشقی نداشتم، و هیچ فکر نمی‌کردم که عشق بتواند تحولی در آدمها ایجاد کند...» جری در حالت قیافه‌اش دقیق شد،

که اغلب سرد و محتاط و همیشه در اختیار بود، و اکنون آرام آرام در لبخندی آزمونگین جا می افتاد. آری، این موجودی که در مقابلش بود تحول یافته بود و او نسبت به مردی که موجب این تحول شده بود احساس حسادت کرد. «جری، نمی دانی چقدر سعادتمندم، بیشتر هرگز چنین احساس نکرده بودم، این قدر عجیب است که تقریباً ترس برم می دارد. انتظار دارم یکهو غیب بشود. اما اشخاصی مثل لوید نیست و نابود نمی شوند. او مثل ... مثل یک صخره است. او یک نیوانگلندی واقعی است، و من برای اولین بار در زندگی دلم می خواهد ضعیف باشم و به او تکیه کنم. هرکاری که او بگوید می کنم - به هر جا که بخواهد می روم. هرکار می کنم که بتوانم با او باشم. همین که این فصل بیخود و بی معنی تمام شد ترتیب کار را می دهیم. جری، نمی دانی چقدر سعادتمندم. امیدوارم تو هم به خاطر من خوشحال باشی.»

جری گیلاسش را بلند کرد، در حالی که تلخی و ناراحتی درون را با ظاهر و قیافه ای آرام می پوشاند. لبخندی که به رویش زد همچنان گرم و درنیافتنی بود. «البته، دختر عزیز - من به خاطر تو خوشحالم. دیدن خوشحالی دیگران نعمتی است. این را می نوشم به سلامتی تو، نیکول. خوشبخت باشی، دختر عزیز.»

چون مشروبشان را به پایان بردند جری همچنان دنباله سخن را گرفت، و ذهناً در نقشه هایی که در این چند هفته اخیر کشیده بود تجدید نظر کرد: این فکر را که نیکول روزی جز به صورت زنی شوهردار به ویلتشایر برود از سر بدر کرد، و این خیال را که روزی اقامتگاه خود را در ویلتشایر به او به صورتی عرضه کند که انگار خانه او است از ذهن راند - اکنون پیش خود اعتراف می کرد که مدتی هم وقت صرف کرده و تفصیلاتی بر این تصویر افزوده بود. آری، دیگر هرگز شاهد این نخواهد

بود که این دختر سیه مو و زیبا و تمام بشکفته و جدی را در مقام بانوی آن خانه، در مقام شاگرد و همسر و دلدار در برابر خویش ببیند. دلش خواسته بود چیزها به او بیاموزد، و معتقد بود که زحمتش مأجور خواهد بود. او هم مثل نیکول معتقد بود که مردم هرگز (آنطور که می‌گویند) عاشق نمی‌شوند. اگر این درد ناشی از سرخوردگی درون راهنمایی بود، در این صورت او هم بطرزی خطرناک به این احوالی که فکر نمی‌کرد وجود داشته باشد بسیار نزدیک شده بود. چه بسا که از این حد هم گذشته بود، اگر چنین بود باید به نحوی پا پس می‌کشید. در این صورت دیگر کسی نخواهد دانست که از این حد گذشته است یا نه.

«خوب، دختر عزیز، اگر شاهد فوری خواستید، مرا از یاد نبر. احساس من این است که فتنن از آن تیپ آدمها نیست که اهل عروسی پرزرق و برق باشد. اگر جایی برای ماه عسلتان خواستید خانه من در ویلتشایر هست. هیچ کس آنجا نیست...» ظاهراً کم‌کم تصویر دیگری از نیکول در ویلتشایر ساخته بود، و با این که از خونسردی و خویشتنداری خود خرسند بود، در عین حال از این که دردی شدید در خود احساس می‌کرد شگفت‌زده بود.

باز جامش را بلند کرد - این نوعی بدرود بود، هر چند نیکول آن را در این مفهوم نمی‌دید. «خوشبخت باشی، دختر عزیز. خوشبخت باشی!»

فردای آن روز جری آگار، طبق قرار، در «گروس ونر تراس»^{۵۹} نزدیک ویکتوریا^{۶۰}، در عمارتی شبیه به عمارتهای مجاور حضور یافت. پلاک

59) Grosvenor Terrace

60) Victoria

برنجین در، محل را بعنوان مؤسسه واردات عدسیهای بصری معرفی می کرد. پس از انتظاری کوتاه به اتاق کار مردی که پیشتر ندیده بود و اما کارکنانش طی سال گذشته کوشیده بودند همکاری سرجرال آگار را تأمین کنند راهنمایی شد.

دوتایی یک ساعتی گفت و گو کردند. «تا آنجا که ممکن است نباید در زندگیتان تغییر محسوسی به چشم بخورد. این خوب است که جایی در پاریس دارید، و طوری است که انگار برای خوشگذرانی می روید. پوشش بسیار خوبی است. متخصص آماده کردن میدانهای مسابقه، و خریدار و فروشنده آثار هنری ... بله، بسیار خوب است. کمتر کسی حدس خواهد زد ...»

جری جمله را تمام کرد: «که آگار بتواند کاری انجام بدهد ... که به عبارت دیگر منافع شخصی چندانی برایش نداشته باشد؟»

مرد با سر سخنش را تأیید کرد. «این هم حرفی است. این کار یک کار مطبوع و راحت نیست. شاید هیچ یک از ما نخواهیم بدانیم که مردم ما را به چه چشمی خواهند دید، ولی به وجود شما احتیاج هست. شما حالا دیگر از طریق کنت آنتوان تورنی در آن دنیایی که ما می خواهیم بشناسیم نفوذ کرده اید. او شما را آدمی می داند که علاقه مندید پول در بیاورید، و در این کار خیلی جدی هستید. خوب، باید یک کم بیشتر به این کار برسید. برای ما ارقام و آمار تهیه کنید. ما می خواهیم در «جریان» تسلیحات باشیم. مقادیری که جابجا می شود. از کجا به کجا. کاری بکنید به آلمان دعوتتان کنند. حزب نازی دوست دارد موفقیتهايش را به رخ بکشد. مثل سابق به کارتان ادامه بدهید. مهمانی بدهید، و سعی کنید کم کم به منابع اصلی نزدیک بشوید. و اما این ...»

باز یک ساعتی گفت و گو کردند، گفت و گو بسیار فشرده بود، و طی آن

جری مجاز نبود یادداشت بردارد. «ظاهراً علاقه شما تمام و کمال به جنبه مالی قضیه است ... و کمی هم نفوذ و اقتدار، در صورتی که برنده شدند...»

وقتی جری آماده رفتن شد، مرد پرسش دیگری از او کرد: «شما متأهل نیستید. آیا احتمال این هست در آینده نزدیک ازدواج کنید؟ زنها به صورت حفاظ ایمنی مناسبی عمل می کنند ... اما البته نباید بوئی از جریان ببرند.»

جری به اختصار و با قاطعیت گفت: «نه، احتمالش نیست.»
از آن پس جلسات دیگری در جاهای مختلف و با اشخاص مختلف داشت، و اطلاعات مبادله شد. اما دیگر آن مردی را که در «گروس و نر تراس» دیده بود ندید.

دو شب بعد لوید فنتن حوالی ساعت ده وارد باشگاه «سیاحان» شد. دیر از بیمارستان در آمده بود. مقداری کار دفتری بود که باید به آن می رسید، و گزارشهایی که از آسیب شناسی می رسید و باید بررسی و تحلیل می کرد. می دانست که نیکول به تئاتر رفته و بیهوده است اگر به امید بودنش در خانه، زنگ در خانه واقع در الجین اسکویر را به صدا درآورد. در این چند هفته اخیر گاه به این شغلی که انتخاب کرده بود لعنت فرستاده بود. باشد، وقتی عقد کردند جریان روبه راه خواهد شد، اما مقید بودن به کار بیمارستان اوقات تعشق را در این فصل معاشقه سنتی امکان ناپذیر ساخته بود. از نظر لوید همین هم بود - این یک رسم و سنت بود. اما او خیالش راحت بود، می دانست چه اتفاق خواهد افتاد. این مسأله ای نبود که در این مرحله طرح و نقشه ای برای کار نداشتند. آماده بود به دیده اغماض بر این آخرین هفته هایی بنگردد که نیکول به هر حال

باید آنها را از سر می گذرانند. این چیزی بود که یک بار بیش پیش نمی آمد. جالب بود دیدن حرکات و رفتارش در مهمانیها، در حالی که می دانست آماده بود صبح زود از خواب برخیزد تا با او در هایدپارک قدم بزند. مشروبی سفارش داد، و همچنانکه به او می اندیشید از ملالی که دستخوش آن بود آگاه بود. اما مقدمه و آغاز اشتباهی که مرتکب شد این ملالت نبود.

صدایی از پشت سر شنید: «فنتن، اشکالی دارد من هم بنشینم؟ تنهایی نمی توانم بنشینم و مشروب بخورم، و این پیروپاتالها قیافه شان طوری است که انگار از ۱۹۰۰ به این طرف از جاشان تکان نخورده اند. باشگاه سیاحان! تنها کاری که کرده اند تا «پال مال»^{۶۱} رفته اند و برگشته اند.» لوید نام این چهره جوان را در میان چهره های بسیاری که نیکول را احاطه کرده بودند و برگردش پرسه می زدند، جست و جو کرد. اما این یکی حتی آن پختگی ریچارد را هم نداشت، چه رسد به ادب و آداب جری آگار. «اوه، دوکورسی ... بنشین.» به صندلی مقابلش اشاره کرد. «انگار کمی پکری. چطور شده این وقت شب تو این پیروپاتالها پیدات شده! نباید جایی بودی و می رقصیدی؟»

برندان گنت: «تا حرکت قطار «هولی هد»^{۶۲} دارم وقت کشی می کنم.»
«هولی هد؟»

«آره، دارم میرم خانه.»

«ولی قیافه ات همچین خوشحال نیست. من فکر می کردم ایرلندیها همیشه برای برگشتن به وطن دلشان لک زده.»

61) Pall Mall

62) Holyhead

برندان به لحنی خالی از احساس گفت: «خوب دیگر. معمولاً من هم با خوشحالی برمی‌گردم. همین قدر می‌مانم که مسابقات «دربی» و «آسکت» را ببینم - و با خوشحالی برمی‌گردم. امسال ... خوب دیگر ... امسال یک کمی بیشتر ماندم. از حد خودم تجاوز کردم.» به یکی از پیشخدمتهای باشگاه اشاره کرد برایشان مشروب ببرد.

«تجاوز؟»

«خوب بله، دست کم باید یک ماه پیش برمی‌گشتم. باید دو اسب را در نمایشگاه دوبلین شرکت می‌دادم. بنا است خودم سوارشان بشوم. به جای این که بمانم و تربیتشان کنم، کار را به دیگران سپردم. قید همه چی رازدهام ...» مشروبش را در چند جرعه پیایی نوشید. «اه، خودم هم از بین رفته‌ام. یک پاپاسی هم مقید «ویمبل دن» و «لرد» و «هنلی»^{۶۳} هم نیستم، و امسال خیلی هم بردم. آدم ابلهی هستم. باید می‌دانستم که از دور خارج شده‌ام. همه‌اش اتلاف وقت بود، و حالا در شرایطی نیستم که حتی یک اسب‌گاری را هم سوار بشوم، چه رسد به یک اسب‌نمایشی و پرش. و دختره حتی وانمود نکرد که وجود دارم. و مسلماً متوجه رفتنم نخواهد شد. اولین بار که ازش تقاضای ازدواج کردم حتی به حرفم گوش نداد.»

«این ... این خانم ...» لوبد به پیشخدمت اشاره کرد گیلان برندان را باز پرکند، هر چند گیلان خودش تقریباً دست نخورده مانده بود.

«این خانم ... خودت می‌شناسیش. دوست ریچارد و جری آگار است. ولی آنها هم شناسی ندارند. می‌خواهد با هاری بلانچارد ابله ازدواج کند. مردکه سرودم اسب را از هم تشخیص نمی‌دهد.»

«منظورت نیکول رینارد است؟»

«خوب بله! دختره همه را به جان هم انداخته. خیلی ناراحت‌کننده است که یک دختر حتی تقاضای آدم را نشنود. خدایا، یعنی ممکن است عاشق بلانچارد باشد! خوب دیگر... من از این زنها هیچ سردر نمی‌آورم. یعنی دوشس شدن اینقدر مهم است؟ وقتی نگاهش می‌کنی هیچ باور نمی‌کنی که او هم همان هوسها و بلندپروازیهای دخترهای دیگر را داشته باشد. طوری احساس بلاهت می‌کنم که...»

لوید در حرفش دوید: «کی می‌گوید که می‌خواهد به بلانچارد شوهر کند؟ چیزی که اعلام نشده...»

«همه می‌گویند، از جمله ستونهای شایعات مطبوعات. آه، چه فرق می‌کند؟ تازه اگر به بلانچارد هم شوهر نکند به من که نخواهد کرد. برای من مهم همین است. گرش کن... چطور است یک گیلان دیگر هم بزیم،... بعدش هم بریم سوار بشیم...»

لوید گفت: «پاشو همین حالا بریم؛ من هم میام، راحت می‌اندازم.»
برندان با تعجب نگاهش کرد. «تو می‌آیی؟ عالی است. نفرت دارم از این که تک‌وتنها سوار این قطار لعنتی بشوم. می‌دانی، فکر می‌کردم این بار که برمی‌گردم نیکول را هم با خودم می‌برم. چه احمقی بودم من...»

تمام طول راه تا «یوستن»^{۶۴} در همین مایه حرف زد. باربر وسایلش را گرفت، از راهبند گذشتند، و کوبهٔ واگن درجه یک را یافتند. در اثناهی که وسایل را جا می‌دادند لوید صف مردمی را می‌دید که به سوی واگنهای درجه سه روان بودند: مردمی ژنده، که جامه‌دانهایشان را با طناب بسته بودند، یا بغچه‌های کاغذی به زیر بازو داشتند. آرام، به لهجهٔ ایرلندی با هم حرف می‌زدند، انگار این قطار دروازه‌ای بود که آنها را به سرزمین سبز

و خریشان مربوط می‌کرد. قیافه‌ها خسته و فرسوده بود. لوید پیش خود اندیشید که این کسادی بازار هر چند برای انگلستان مصیبتی است برای این کشور کوچک کشاورزی که تازه از جنگی خانگی بدرآمده است از مصیبت هم مصیبت‌تر است. دیدن این تبعیدیانی که به وطن باز می‌رفتند ناراحتش کرد.

در منتهای تعجب خود شنید که می‌گوید: «گوش کن برندان، تا حرکت قطار یک ربع وقت هست. برویم مشروبی بخوریم.»
برندان این پیشنهاد را با علاقه پذیرفت. «عالی است. نفرت دارم از این که تنهایی مشروب بخورم. این مسافرت با قطار هم چیزی نیست که آدم بتواند تحمل کند، مگر این که چیزی باشد که کمک کند و آدم را خواب کند.»

در بوفه پر نور ایستگاه پشت میزی رویه مرمری روبروی هم نشستند. برندان گیللاس ویسکی را برداشت: «این را می‌خورم به سلامتی همه دخترهای حسابگر. امیدوارم محاسباتشان همیشه درست از آب درآید...»

«حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«حالا؟ بهت میگم که چه کار می‌خواهم بکنم. اول باید به وضع سابق برگردم. دیگر مشروب نخورم. شبها زود بخوابم. صبحها ساعت پنج از خواب پاشم و به اسبهام برسم. به احتمال زیاد وضعم طوری نخواهد بود که حوالی افتتاح نمایشگاه آن طور که باید از عهده اسبها برآیم، بنابراین ناچار خواهم بود بدهم کس دیگری سوارشان بشود... و این خودش کفاره خوبی است. و بعد، همین که نمایشگاه تمام شد خیال دارم از

کارولین لگت^{۶۵} خواستگاری کنم. این سه سال اخیر، هر دو خانواده - خانواده ما و خانواده آنها - منتظر این جریان بوده‌اند. او جمع و جورم خواهد کرد، و همسر خوبی خواهد بود. سوارکار بسیار خوبی است. بسیار خوب روی زین می‌نشیند. در واقع، این چند وقتی که من خودم را این جوری دست انداخته بودم کارولین بود که به اسبها می‌رسید. ازش می‌خواهم روز «نمایش» هم او سوارشان بشود. بعدش یواشکی جوری عروسی می‌کنیم که کسی متوجه نشود. به هر حال، دو نسل است خانواده لگت و ما همسایه دیوار به دیوار بوده‌ایم. بله، این کاری است که می‌کنم...»

لوید مشروب دیگری سفارش داد. حال او هم بهتر از برندان نبود: نمی‌دانست چه‌اش شده است. «یکی دیگر هم بخوریم، بعد بریم سوار شیم. هنوز هفت دقیقه وقت داریم.»

برندان همچنان در دنباله سخن می‌گفت: «بله، با کارولین وضعمان روبه راه خواهد بود. عالی خواهد بود. ولی گوش کن رفیق... قاعدتاً باید یک چیزی بیشتر از اینها باشد، نه؟ وقتی آدم به دختری فکر می‌کند دلش می‌خواهد گرمی و شوری هم احساس کند، نه؟» سپس سر تکان داد «کمی مستم، ولی با این همه جواب این یکی را می‌دانم: وقتی آتش گرفتی دیگر باید تا ته بسوزی، نه؟»

برخاست «خوب، رفتیم سوار قطار بشویم و برگردیم ایرلند.» هنگامی که به سوزی سکوی مسافران باز رفتند ساکت بود. در اثنایی که می‌خواست دست دراز کند و با لوید دست بدهد مکث کرد، چشمانش که در اثر نوشیدن مشروب مه گرفته بودند انگار درخشیدند. مردمی را که می‌گذشتند تماشا می‌کرد، و به چیزهایی که می‌گفتند گوش می‌داد.

65) Caroline Legget

«می دانی، احساس می کنم که دیگر زیاد به انگلستان برنگردم. من با این که در اینجا درس خوانده ام هرگز در این کشور احساس راحت نکرده ام. فکر می کنم این تابستان چیزهای بسیار آموختم... که آخر سر همه هم بیخود و بی معنی از آب درآمد. بله، شرم می کنم که برگردم و باز این مردمی را ببینم که به خانه هاشان برمی گردند. من در واگن درجه یک و آنها در واگن درجه سه. درست همانطور که در ایرلند هست؛ انگار مدتها است از قبل اینها زندگی می کنیم. به ما می گویند انگلیسی - ایرلندی، و تعدادی از بهترین دوستان ایرلند از همین جمع ما درآمده اند. با این همه بازمانده همان دورانی هستیم که انگلستان حکومت می کرد و حکم می راند. هنوز بیشتر زمینها مال ما است، و من کم کم احساس می کنم که این وضع انگار درست نیست.» شانه بالا انداخت. «فکر نمی کنی کمی دیر بیدار شده باشم و دیر متوجه واقعیت شده باشم؟ چرا - اعتراف می کنم. من می خواستم خوش و راحت زندگی کنم، و ذهنم را با مسائل درگیر نکنم. نمی دانم اینها را چرا به شما می گویم؛ بهر حال، مردم شما مدتها پیش انگلستان را از مملکت راندند، و هرگز هم به پشت سرشان نگاه نکردند.» لبخند خفیفی بر چهره اش پدیدار شد. «حالا با قیافه جدی با بعضی چیزها برخورد می کنم، چرا که دختری خواستگاریم را نپذیرفته.» دست لوید را گرفت. «متشکرم از این که به بدرقه ام آمدی. خیلی محبت کردی. ببین، تو باید به ایرلند بیایی. دلم می خواهد یک جاهایی را بهت نشان بدهم. نه، خیال نمی کنم بیایی. حالاها دیگر کسی به ایرلند نمی آید. بخشی از گرفتاری همین است. همه این کشور بینوا را فراموش کرده اند. باید یادشان می بود... باید یادم می بود...»

سوت حرکت قطار به صدا درآمد. کلاهش را بر سر نهاد، و در کوزه را گشود. از پنجره باز دست لوید را فشرد، و باز گشت: «متشکرم از آمدنت.

من شرط می‌بندم فکر نمی‌کردی کسی را ببینی که به خانه‌اش برمی‌گردد که سروسامانی به زندگی‌اش بدهد. خدا را چه دیدی - شاید هم یک برنده «دربی» تربیت کردم. شاید هم وارد سیاست شدم و از حقوق مردم ایرلند دفاع کردم ... فتن، شاید روزی تعجب کنی. شاید آن دختره سر به هوایی هم که از عشقش سراز پا نمی‌شناختم تعجب کند ...»

قطار آهسته آهسته به حرکت درآمد. کلاهش را تکان داد. لوید با مردمی که به بدرقه آمده بودند ماند، و همچنان که به سوی در خروجی می‌رفت باز صدایشان را شنید؛ یکی دوتا را که می‌گریستند دید. آیا به وطنی می‌اندیشیدند که در انتهای سفر این قطار بود؟ - به جایی که لوید در عالم خیال آن را محلی پر از کلبه‌های کوچک و تپه‌های مه‌گرفته سبز و خرمی می‌دید که چون جواهر می‌درخشیدند؟ این البته تصویری بود که یک بیگانه از ایرلند داشت - و این چشم‌اندازی زیبا بود که فقر و بیچارگی این سرزمین فقرزده و گرسنه را ارائه نمی‌کرد. برندان دوکورسی درست گفته بود - ایرلند کشور کوچکی بود که همه از یادش برده بودند.

در آن سوی دیگر لندن، جری آگار با کشتی به مقصد پاریس روان بود. طبق معمول جز خدمتکارش به کس دیگری نگفته بود که به پاریس می‌رود. خدمتکار به آپارتمان پاریس تلگراف کرده بود که آماده ورود سرجرال باشد و جری طبق معمول نگفته بود چه وقت باز می‌گردد.

پله‌های «آلبرت مموریال»^{۶۶} پایین می‌رفت: در پرتو خورشید، گیج و ناباور، نشسته بودند. آن رؤیای زیبا نمی‌توانست چنین پایان خوشی داشته باشد. او انتظار داشت بایستد، برگردد، و به نزدش باز آید، اما او همچنان به راه خود می‌رفت؛ حتی یک بار هم سربرنگرداند، و سرانجام وقتی به دروازه آلکساندر رسید و از پارک درآمد پیچید و از نظر ناپدید شد.

چنانکه کراراً پیش آمده بود برای خوردن صبحانه در هتل هاید پارک با هم ملاقات کردند؛ در زمانی که به گمان آیریس نیکول در بستر بود. یادش بود که لوید ضمن صرف صبحانه تا اندازه‌ای ساکت بود. گفت که شب پیش تا دیرگاه بیرون بوده. روز بیکاری‌اش بود، و از او پرسید آیا می‌تواند آن روز را با او باشد؟

چهره نیکول درهم رفت، سپس باز روشن شد. گفت: «بیشترش را، دست کم تا ساعت سه بعد از ظهر. عمه آیریس تازه متوجه شده که برای اسکاتلند لباس مناسب ندارم. زنانه دوز هم محبت کرده، و کار ما را جلو انداخته. باید برای «پرو» باشم، جرأت نمی‌کنم نباشم.»

لوید چیزی نگفته بود، جز این که زیر لب غری زده بود، و با اشاره از پیشخدمت صورت حساب خواسته برد. سپس در پارک به قدم زدن پرداختند، گاه می‌ایستادند و سوارها را در «روتن‌رو» تماشا می‌کردند، و بر غلتک‌افتادن روند زندگی شهر و رشد عبور و مرور وسایط نقلیه را احساس می‌کردند. هوا کم‌کم گرم شد. نیکول چهره‌اش را در مقابل خورشید گرفت، و گفت: «از نور آفتاب سیر نمی‌شوم. یادم هست مادرم همیشه وقتیایی که در «مین» بودیم و ادارم می‌کرد کلاه آفتابگیر سرم بگذارم. بقیه بدنشان همه «برنزه» شده بود...» ایستاد.

لوید گفت: «خوب، نیکی، بگو. دوست دارم از بچگیها برام حرف بزنی. تو زیاد درباره بچگیها حرف نمی‌زنی. طوری است که انگار آن بخش از زندگی امریکا را تو یک جعبه گذاشته‌ای و درش را قفل کرده‌ای. خوب، بگو ببینم آن وقتهایی که بچه بودی چه می‌کردی.»

نیکول نیش ترس آشنا را در خود احساس کرد. روزی جریان را به او می‌گفت، اما نه حالا. می‌دانست که سرانجام باید جریان را برایش تعریف کند، اما وقتی تعریف خواهد کرد که نقشه‌هایشان را کشیده باشند و کار تمام شده باشد. و نمی‌خواست که کار به این زودی تمام شود. چرا لوید نمی‌توانست گذشته را تا یکچند به خود گذارد؟ آنچه او می‌خواست این بود که چند هفته دیگر هم احساس آزادی کند، و به همین خیال خوش باشد که صبح که بیدار می‌شود دزدکی از خانه درآید و به دیدار لوید رفتن برود.

بنابراین به رویش لبخند زد، و حتی متوجه نشد که لوید تقریباً با اخم و تخم به این لبخند پاسخ داد. از پله‌های «آلبرت مموریال» جست‌زنان بالا رفت - همیشه از این کار لذت می‌برد - برگشت، و خندید. «جالب نیست، لوید... اصلاً جالب نیست. بچه‌ای بودم تو صومعه، بسیار تمیز و مرتب. بعدش هم یک دانشجوی سختکوش در پاریس. و خیال می‌کنم همیشه... همیشه هم یک کمی از خود راضی. و حالا ناگهان دارم تفریح می‌کنم، و دوست دارم تفریح بکنم. هر دقیقه هم که بتوانم از زندگی لذت ببرم هیچ احساس ناراحتی وجدان نمی‌کنم. بیا - بیا لوید. حاضرم دور این مجسمه باهات مسابقه بگذارم - انگار امروز سرحال نیستی. می‌گویند دکترها زود زهوارشان درمی‌رود...»

اما لوید در کنارش بود، و داشت با زور او را بر پله‌ها می‌نشانند. «نه، می‌خواهم از دختر بچه‌ای که کلاه آفتابگیر سرش می‌گذاشت برام تعریف

کنی. آن وقتها هم هیچ تفریح می‌کردی؟ کاری می‌کردی که پسر بچه‌های کوچک عاشقت بشوند؟ زیر آن کلاه آفتابگیر نمی‌بوسیدنت؟ وقتی از پیش راهبه‌های محترم سنت‌کلمبا درآمدی رفتارت چه جور بود؟»

با این که هوا گرم و آفتابی بود نیکول چندشش شد. «نه - چیزی ندارم که بخواهم تعریف کنم. شرافتاً میگم لوید ... یادم نیست پسر بچه‌ای آن دوروبر بوده باشد. کسی هم مرا نبوسیده. وقتیایی که با راهبه‌ها نبودم با آنا بودم - با مادرم بودم. همیشه با هم بودیم.» سر تکان داد. «یادم نمی‌آید کسی مرا بوسیده باشد.» ممکن نبود بتواند آن گردشهای بی‌گفت‌وگویی با آنا را در پلاژهای «مین» برایش تعریف کند، یا از احساس قیدی که چون پرده‌ای ملموس بین آنها بود سخن بدارد. از مهمانسرای خانم «والن» چه بگوید، که پراز وسائل و اثاث با اسطقس و مهمانان مؤدب و مرتب بود؟ این که امکان نداشت. آیا می‌توانست آنقدر احساس اطمینان کند که از خانه خانم برنلی در «بروکلین» برایش تعریف کند؟ و به او بگوید که آنا برای این او را از آنجا دور می‌کرد که مبادا به نور پسر بچه‌های بزرگ یا کوچک بیفتد، که آن دوروبر بودند، و تابستانها در واقع او را در سنت‌کلمبا حبس می‌کرد؟ در دل به او التماس می‌کرد که فعلاً زیاد به او فشار نیاورد. «پس پسر بچه‌ای در زندگی ات نبود، نیکی؟ آره؟ تو در این دنیا باید اولین دختری باشی که معشوقی نداشته. پاریس چه - که پراز مردهای جذاب فرانسوی است؟ جوانان اطراف گالریها دنبالت نمی‌کردند؟ قطعاً نمی‌خواهی بگویی که حتی یک مرد در کنسرو اتوار نبود؟»

نیکول با قیافه‌ای بهت‌زده به چهره‌اش نگریست: «لوید، چه‌ات شده؟ حرفهات خیلی - خیلی برخوردارنده است!» از خشم صدایش بالا گرفت. «بله، دارم حقیقت را به شما می‌گویم ... دخترهایی که به مدرسه مادام گرانو می‌رفتند فرض بر این بود که دست‌نخورده به میان خانواده‌هاشان

برگردند: دخترهای خوب، و شایسته، که حرفی دنبالشان نباشد. هر لحظه مراقبان بودند. در تعطیلات هم عمو چارلز همه جا با من بود، و تازه من آنقدر مشغول بودم که ...»

«که متوجه نبودی مردها نگاهت می‌کنند. در این صورت نیکی، تو باید لوندترین زن روزگار باشی. تو به نسبت دختری که تنها چند ماهی است وارد صحنه شده بیش از هر زنی که در یک عمر توانسته، کشته و سینه‌چاک داری.»

«لوید چه شده؟ چی تو جلدت رفته؟»

«شاید دوست ندارم ببینم کسانی با بی‌اعتنایی بچه‌های مردم را آزار بدهند.»

نیکول به آرامی گفت: «می‌شود واضح‌تر بگویی؟ من از این معماً گفتن‌ها خسته شده‌ام.»

«برندان دوکوری تو مشروب‌خوری گریه می‌کرد، می‌گفت می‌رود خانه تا با کسی که دوستش ندارد ازدواج کند، چرا که یک دختر بی‌احساس ...»

«بهبتر است واضح‌تر بگویی. برندان دوکوری چه ربطی به ...»

«به تو ربط دارد، نیکول. من خیال می‌کنم می‌دیدم که عشوه‌گری می‌کردی، و من مثل این که از این کار تفریح هم می‌کردم، تا این که دیدم این عشوه‌گری چه بر سر این جوان آورده. تو می‌توانستی او را با مهربانی از سر باز کنی، یا اصلاً از اول به او رو ندهی. خیال می‌کنم از این که ریچارد را منتر خردت کرده‌ای لذت می‌بری. آیا جری آگار که دوروبرت می‌پلکید از تو خواست که باهاش ازدواج کنی؟ مهم نیست. هیچ یک از آنها موفق نشده. و حالا می‌شنوم قلابت را به بلانچارد بند کرده‌ای. این هم بازی است، یا راست راستکی است؟ برندان فکر می‌کرد

راست راستگی است. ناراحت بود از این که می دید دلت لک زده برای این که روزی دوشس بشوی. آیا جریان به همین سادگی است؟»
 «هاری بلا نچارد اصلاً تا حالا حرفی درباره ازدواج با من نزده. و نخواهد هم زد.»

«ولی آیا به اسکاتلند می روی که با پدر و مادرش بمانی؟»

نیکول با لحن و حالتی تدافعی گفت: «بله. فقط برای چند روزی است، لوید. این طور قیافه نگیر. فقط برای خوشامد عمه آیریس است.»
 لوید طوری در میچ دستش چنگ زد که میچ درد گرفت. «دارم کم کم معتقد می شوم که تو هر کاری که در زندگی کرده ای برای این بوده که خودت را ارضا کنی. فکر می کنم من هم مثل دیگران گول خورده ام - فریب آن قیافه جدی و زیرک را. گاهی اوقات به نظرم چون یک بچه بی سروسامان می آمدی - بچه ای که هرگز خوشی و تفریحی نداشته بود. هرکس که دوروبر بود می خواست دستی بالا بزند و کاری کند که به تو خوش بگذرد، و لبخندی از تو در بکشد.» در حالی که میچش را همچنان در چنگ داشت از او روگرداند، سر را به عقب انداخت، انگار به خود بخندد. «پناه بر خدا، باید می دانستم - آخر آدم وقتی طب را تمام می کند قاعدتاً باید یک کمی هم مردم شناس باشد. باید چیزهایی بداند. ولی می بینم که من هم با دیگران فرقی ندارم.»

نیکول با خشم، بازویی را که در چنگش بود تکان داد. «درست نگاهم کن - نگاهم کن! آیا من باید همه این حرفها را قبول کنم چرا که درخواست برندان دو کورسی را رد کردم؟ و اما ریچارد و جری - هیچکدام از من خواستگاری نکرده اند. آنها به کنار، هیچ کس از من خواستگاری نکرده. تو از من ناراحتی که چرا به برندان شوهر نکرده ام. تو دیوانه ای!»
 «من از این عصبانی هستم که تو حتی حاضر به شنیدن تقاضایش

نشدی.»

«شاید هم برای این نشدم که منتظر بودم تو از من تقاضا کنی! راست می‌گویی، بفرما - تقاضا کن! بفرما!»

«من نمی‌خواهم حالا تقاضا کنم - حالا نه. شاید روزی این تقاضا را می‌کردم، بعدها هم اگر فرصتی دست دهد می‌کنم. اگر روزی بتوانم بیش از یک ساعت با تو باشم. نیکول، گوش کن بین چه می‌گویم. یک پیشنهاد دارم - نه یک تقاضا. من اگر بتوانیم یک‌چند با هم باشیم این تقاضا را از تو می‌کنم، و درباره ازدواجمان با هم صحبت می‌کنیم. یک وقتی باشد که با هم باشیم، خودمان باشیم. من از سنت جایلز مرخصی گرفته‌ام. با یک کمی چانه‌زدن می‌توانم آن را به هفته آینده بیندازم. یک هفته. می‌توانیم برویم فنتن‌فیلد. می‌دانم فنتن‌ها با روی خوش ما را خواهند پذیرفت. دوروبرت هم خالی نخواهد بود. می‌توانیم ... با هم صحبت کنیم. آخر، نیکی، بالاخره باید بدانیم، بفهمیم که آیا واقعاً در این کار جدی هستیم یا نه. در سن و سال من، بعد از این که مدت‌ها در قبال فشار ازدواج مقاومت کرده‌ام، فکر نمی‌کنم به صرف یک خیال و رؤیای جوانانه کار جور در بیاید. تو می‌توانی تمام مدت عمر با من باشی؟ من می‌توانم تمام مدت عمر با تو باشم؟»

«این ...» بغض گلویش را گرفت. «این ... غیر رمانتیک‌ترین خواستگاری است که دیده شده!»

«این خواستگاری نیست. قبلاً هم گفتم. من هم یک آدم رمانتیک نیستم. ممکن است عاشقانه دوست داشته باشم، برایم عزیز باشی، بخواهم همه چیزت باشم، و هرکار برایت بکنم، ولی فکر نمی‌کنم هرگز خیالات و اوهام رمانتیک درباره‌ات داشته باشم. خوب، این کار را می‌کنی؟ می‌آیی فنتن‌فیلد؟»

نیکول به آرامی بسیار گفت: «نمی‌توانم. هفته دیگر باید بروم به اسکاتلند.»

دید که انگار چهره لوید از شدت خشم به سپیدی گرایید. دستش را با شدتی که گویی می‌خواست او را از خود براند رها کرد.

«اسکاتلند! پس هنوز دنبال آن جریانی! خدایا، تو چه فکر می‌کنی! تو فکر می‌کنی می‌توانی همین طور برای خودت جولان بدهی و من هم مثل یک احمق دنبال راه بیفتم؟ تو اگر نمی‌خواهی به بلانچارد شوهر کنی چرا منترش می‌کنی؟ فقط برای این که دماغش را بسوزانی، و تفریح کنی! یا در واقع در آن ذهن حسابگرت به این نتیجه رسیده‌ای که دوشس باشی، اما متأسفانه بلانچارد تا حالا ازت خواستگاری نکرده؛ مثل ریچارد و جری آگار - مثل لوید فنتن. عملاً کسی ازت خواستگاری نکرده.»

«حالا که گفتی، راست است - کسی از من خواستگاری نکرده. بنابراین من از شما می‌خواهم لطف بکنید و از من خواستگاری کنید.»

«پس می‌آیی فنتن فیلد؟»

«نه، میرم اسکاتلند. ولی می‌خواهم وقتی می‌روم بدانم که تو از من خواستگاری کرده‌ای. این چیزی است که من می‌خواهم.»

«آیا می‌خواهی با من ازدواج کنی یا فقط می‌خواهی در صورتی که بلانچارد جور نشد تضمینی داشته باشی (که کسی هست باهاش ازدواج کنی)؟»

«این حرف توهین بزرگی است!»

«پس چرا روراست با جریان برخورد نمی‌کنی؟ اگر واقعاً می‌خواهیم ازدواج کنیم این کار دیگر شوخی بردار نیست. وقتی تو به اسکاتلند می‌روی که جولان بدهی و ببینی آیا می‌توانی فلابت را به بینوای دیگری

بند کنی، آیا من می توانم فکر کنم که قضیه را جدی گرفته‌ای؟ ...»
 «بس کن دیگر، لوید! دیگر نمی خواهم بشنوم!» صدایش می لرزید، از
 اختیار خارج شده بود. «من به خاطر خودم به اسکاتلند نمی روم. به عمه
 آیریس قول داده‌ام. این یک «فصل» به او قول داده‌ام. او انتظار دارد این
 «فصل» را به اتمام برسانم، و رفتن به اسکاتلند آخرین مورد آن است. او
 نمی تواند وادارم کند به هاری بلانچارد یا هرکس دیگر شوهر کنم. ولی ما
 با هم - قرار گذاشته‌ایم. قرار گذاشته‌ایم این فصل هرچه او بگوید بکنم. با
 این تفاهم ... با این تفاهم که بعد از آن به دلخواه خودم عمل کنم. او
 منتهای سعی اش را کرده، من هم منتهای کوششم را کرده‌ام. گناه از او
 نیست اگر من روزی دوشس نشوم. این جریان بسته به انتخاب من است.
 تو باید بفهمی ...»

«من نمی فهمم. من یک ذره‌اش را هم نمی فهمم. این بی عاطفه‌ترین
 قرار و مداری است که می شنوم. تو موجود عجیبی هستی - یا عمه‌ات
 آدم عجیب و غریبی است. یا شاید هردوتان. تو خودت می دانی که
 مزخرف می گویی. تو داری افسانه می بافی. این چیزهایی که تو می گویی
 مربوط به دنیای واقع نیست ... مردمی که شعور درست و حسابی دارند
 هیچ وقت همچو قرار و مداری نمی گذارند ...»

نیکول با درماندگی گفت: «تو نمی فهمی.» صدایش یاری نکرد. در
 قبال خشم و آشننگی تنها کاری که می توانست بکند - و نمی کرد - این بود
 که از آنا برایش بگوید - و بگوید که مراد از این قول و قرار همانقدر که
 ترضیه خاطر آیریس بوده تأمین نظر آنا هم بوده است. سالها پیش، در
 نیویورک، وقتی آن نامه را نوشت انتظارات بسیاری از او داشت: انتظار
 داشت که با آن زمینه و وضع و موقعی که آیریس و چارلز گاوینگ فراهم
 می کنند، و زیرکی و سختکوشی خود نیکول، به موفقیتهای درخشان

دست یابد. او هم اگر بود از او می خواست که این قرار را به کمال رعایت کند. آیریس نقشش را ایفا کرده بود، نیکول هم باید می کرد. در پنجه نوعی ترس بر خود لرزید - ترس نه از ناخشنودی آیریس بلکه ترس از خیانت به آنا، از این خیال که در هر جای امریکا که هست احساس سرخوردگی کند، و ناراحت از این که آن همه فداکاری که کرده، و تمکینی که به آن درخواست غیرطبیعی آن پیرمرد کرده و با آن ساخته و زیسته، همه بر باد رود. او هم اگر بود انتظار می داشت این «فصل» را به تمام و کمال بسر برد، و مثل آیریس دلش می خواست، چنانکه همه پیش بینی می کردند، به پسر دوک شوهر کند. نیکول می دانست که او خود تا این اندازه پیش نخواهد رفت. قول و قرار تنها شامل یک «فصل» بود، نه همه عمر. آیریس و آنا باید سرانجام این حقیقت را می پذیرفتند.

رو به لوید کرد و گفت: «لظناً منتظرم باش. از من خواستگاری کن. بزودی همه چیز را برات توضیح می دهم. ببین، تو نمی فهمی ...»

لوید برخاست. «نمی فهمم. هرگز هم نخواهم فهمید. از تو تقاضای ازدواج هم نمی کنم. شنیدی؟ از تو تقاضای ازدواج نمی کنم.»

سپس از پله ها پایین رفت، و او ایستاده بود و نگاه می کرد. و همچنانکه نشسته بود و آتش خشم و ناراحتی در درونش زبانه می کشید آخرین ذرات معصومیت و صفا انگار از وجودش رخت بریست. اینک دیگر چیزی به نام عشق وجود نداشت. چنانکه لوید فتن گفته بود اینها همه افسانه ای بیش نبود. چیزی بود که هفته ای چند می آمد و می رفت، و سپس «شایستگی» و «مناسبت» جانشین آن می شد. لوید خود گفته بود: «من فکر نمی کنم به صرف یک خیال و رؤیای جوانانه کار جور دربیاید.» باشد، او رؤیایش را دیده بود، و رؤیا آمده و به سرعت گذشته و رفته بود. جلو اشکهایی را که هجوم آورده بودند گرفت. هرگز نمی گریست. آنا

مطمئن بود که نیکول هرگز نخواهد گریست. آری، نیکول به راه خود ادامه خواهد داد، و همه آن چیزهایی را که از او انتظار داشتند انجام خواهد داد، و هرگز هم نخواهد گریست.

اما با این که این چیزها را به خود می گفت، و به انضباطی می اندیشید که آن بر زندگی و کار خود اعمال کرده بود و شجاعت و شهامت آخرین عملش را از نظر می گذراند که در ضمن آن از نیکول انتظار داشت موافق با آن عمل کند، با این همه آنچه از طبیعت دوشیزگی و زنانگی در او بود هنوز به این جریان باور نداشت. هنوز انتظار داشت لوید بایستد، برگردد، و به نزدش بازآید. اما نیامد.

پس از ربع ساعتی از لرزیدن بازایستاد، و خود را جمع و جور کرد. در دروازه آکساندر در تاکسی نشست و گفت که به الجین اسکویر برود. همین که رسید به اتاق موسیقی رفت و تا موقع ناهار یک بند تمرین کرد. همه اهل خانه شنیدند، و متوجه شدند. موقع ناهار هم اشتهایی به غذا نداشت، و به پرسشهای آیریس پاسخهای قالبی می داد، و چارلز با تأسف دید که چهره اش باز همان حالت جدی و محتاط و مقید سابق را باز یافته، و نمی دانست در این یک ماه چه اتفاقی افتاده بود که اکنون این طور ناگهانی پایان پذیرفته بود.

۵

بریده روزنامه ها اکنون مرتب به صندوق پستی ای می رسد که «آن

مینارد» تحت نام دیگری در «سانتاآنا»^{۶۷} اجاره کرده بود. پس از دیدن اعلان خدمات این مؤسسه در وال استریت جرنال به این فکر افتاده بود: از بیم این که مبادا مجلات چاپ لندن، که او مشترکشان بود، همه اخبار مربوط به نیکول را منعکس نکنند چاره این کار را در استفاده از خدمات این بنگاهی دیده بود که بریده مطبوعات را در اختیار می‌نهاد. ستونهای شایعات روزنامه‌ها کمترین اخباری را که او شایق به شنیدنشان بود با احتیاطی کمتر از مجلات محافل بالا منعکس می‌کردند. هفته‌ها می‌گذشت تا خبر واقعه به دستش می‌رسید، در حالی که او در آتش اشتیاق می‌سوخت. عکسهای غیررسمی از نیکول می‌دید - نیکول در «هنلی»، نیکول در «آسکت». چندی پس از ماه اوت بود که شایعه مربوط به نامزدی احتمالی با وارث دوک را شنید. وقتی این خبر را خواند نفسش بند آمد - می‌دانست که آن درد و آزرده‌گی که این همه سال در سینه‌اش پرورده چه اندازه بزرگ بوده است. و اکنون با بی‌صبری در انتظار اخبار دیگر بود. پست خیلی دیر می‌آمد، و او نمی‌خواست هفته‌ای بیش از یک بار به دفتر پست سانتاآنا برود. تا دیرگاه کار می‌کرد - در بنگاه فرانک همی‌وارد، و در باغچه خانه خود؛ گزارشهای مالی را مطالعه می‌کرد، که اکنون یکی از علایق عمده‌اش بود - و با این همه خیال نیکول همیشه با او بود. باگذشت هر روز بی‌قراتر می‌شد؛ جریان مثل آن فیلمهای سریال وحشتناکی بود که در سینماها نمایش می‌دادند، که همیشه پاسخ مسأله را به هفته بعد موکول می‌کردند. سپس از بلندپروازی خود احساس شرمندگی کرد، و در واکنش به آن سماور نقره‌ای خرید، در حراج اثاث خانه‌ای در «پاسادنا». نشان خانوادگی یکی از اشراف روسیه را بر خود

داشت، که او نمی شناخت. آن را تمیز کرد و برق انداخت، و در جای نمایانی از اتاق نشیمن گذاشت - این عمل انگار پوزشی بود که از سابقه خانوادگی و هویتی می خواست که مدتها آن را انکار کرده بود.

فردای آن روز، دل به دریا زد و نخستین سهام شرکت ناشناخته‌ای بنام آی بی ام را خرید - این، بازگشت به دایره عقل و شعور بود. کسادى بازار همچنان بر دوام بود و ظاهراً از اقدامات روزولت در جهت تأمین کار برای مردم تأثیر چندانی نپذیرفته بود. امریکا همچنان گیج بود، همچنان در پنجه فقر و ترس از فقر شدید بود. مردم اندوخته‌های خود را از خود جدا نمی کردند و بجز اشخاص بی باک، یا بسیار ثروتمند، کسی اقدام به خرید سهام نمی کرد. برای زنی به قدرت مالی اندک او، با زمینهای کوچک چندی که در سرتاسر لوس آنجلس رهن کرده بود، این عمل اقدامی بس خطرناک بود. با این همه این خطرکردنها اکنون تنها چیزی بود که از آن لذت می برد - آری همین، به اضافه آن چند جریب زمین واقع در «دزرت هات اسپرینگز» و اتوموبیل کهنه، و سگش، و توده‌های روبه فزونی بریده‌های روزنامه‌ها.

فصل ۵

آلیس^۱، دوشس میلبرن، ظاهراً از انتخاب پسر ارشدش ناراضی نبود. او انتظار واکنش دیگری را داشته بود، و از احساس شخصی خود در شگفت بود. اما اکنون دو روز بود نیکول رینارد را مطالعه می‌کرد، و کم‌کم درمی‌یافت چرا مایهٔ شگفتی «فصل» بوده، و برخلاف تمام سنتها آن همه موفق بوده است. اولاً این که انگلیسی نبود. دوشس از این حقیقت گذشت که پدرش انگلیسی بوده: این میراث انگلیسی در هیچ جا مشهود نبود. حالات و حرکات و قیافه این دختر و طرز حرف زدنش مشخصاً بیگانه بود، طوری بود که گویی انگلیسی را در مدرسه آموخته بود. دوشس او را در جریان میهمانیهای مختلف، در لندن، از نظر گذرانده بود، دوباره هم معرفی شده بودند و او - دوشس - اعتنای چندانی به این امر نکرده بود. اکنون که هاری به اصرار از او خواسته بود نیکول را به کار یک

1) Alice

کریگ^۲ دعوت کند، دوشس آماده بود علاقه بیشتری به جریان نشان دهد. این چهار سال اخیر هاری هر سال این یا آن دختر را برای گشایش فصل شکار به اینجا دعوت کرده بود، و هر بار یا دوشس به او قبولانده بود که دختر دختر مناسبی نیست یا خود دختر به این نتیجه رسیده بود که هاری برایش مناسب نیست. این که دو دختر حاضر به ازدواج با او نشده بودند، این زیاد موجب تعجب دوشس نبود. خودش هم اگر دختر جوانی بود زنش نمی شد، هر چند به یاد می آورد که پدرش هم چندان فرقی با او نداشته بود. اما برای این زنش شده بود که دوشس بشود، و دوشس هم بود. آن دو دختری که حاضر به ازدواج با هاری نشده بودند، از گونه دیگری بودند - حالا هم که زمانه فرق کرده بود. دو دختری که دوشس هاری را متقاعد کرده بود به این که از آنها خواستگاری نکند خیلی به خودش شبیه بودند. اگر ازدواج می کردند صورت بچه‌هایی که درست می کردند از این هم که بود درازتر می شد، چشمانشان بی حالت تر از این که بود می شد، آدماهای بلند و لندوک و بد ترکیبی می شدند که بیا و ببین. از این دختر ترکه و زبر و زرنگ و سیه مو خوشش می آمد - آری، میراث نوع جدیدی به بچه‌های هاری می داد. دوشس در حقیقت حال و حوصله پسر بزرگش را نداشت. همه علاقه‌اش متوجه پسر دیگرش بود، که جوانی بود زیبا، و زیرک، و آمیزگار. این پسر می توانست در مقام پسر جوان خانواده وارد سیاست شود، یا هر کار دیگری که خودش بخواهد. اما حقیقت تغییرناپذیر این بود که هاری فرزند ارشد خانواده و وارث عنوان و ملک و مال بود. دوشس آه کشید. طبیعت همیشه آن طور که باید در و تخته را به هم نمی اندازد!

2) Carrickcraig

دوشس وقتی دید هاری در منظورش جدی است طبق معمول، مثل سابق، جداً به مطالعه زمینه تربیتی دختر پرداخت. دختر، امریکایی بود، زمینه تربیتی روسی داشت. دوشس از جریان سنت کلمبا و «فیرفاکس و آزبورن» اطلاع داشت. فکر می‌کرد پدر و مادر هر دو مرده‌اند. زمینه امریکایی موجب ترس و ناراحتی‌اش نشد. مادر بزرگ خودش امریکایی بود، و ثروت کلانی با خود به خانواده آورده بود، و خون تازه‌ای در خانواده تزریق کرده بود. این دختر، این نیکول رینارد، البته به اندازه مادر بزرگ دوشس ثروتمند نبود، اما خوب، خانواده میلیون خودش آنقدر داشت که مقید پول اضافی نباشد. وظیفه این دختر این خواهد بود که بچه بزاید، و یک مرد نام‌آور به خانواده بدهد. راستش، کم‌کم معتقد می‌شد که این دختر می‌تواند این هر دو وظیفه را به نحو احسن انجام دهد.

نیکول با لباس بی‌نقص آمده بود. این اندازه از آیریس گاوینگ انتظار می‌رفت: هم پول داشت، هم سلیقه. با خدمتکارش آمده بود، که آشکارا سرسپرده‌اش بود. دوشس برای نظری که خدمتکاران درباره بانوانشان داشتند ارزش و اهمیت قائل بود. رفتارش زیبا و سنگین و باوقار بود؛ دوشس این نکته را هم از نظر دور نداشت که در میهمانیهای خانوادگی نیکول دوست داشت با مردهای جاافتاده گفت‌وگو کند، و آنها هم دوست داشتند با او بجوشند. با مرور زمان می‌توانست میزبان بسیار خوبی باشد، و این برای هاری بینوا موهبتی بود، که دوشس می‌دانست با این که منتهای سعی‌اش را می‌کرد هرگز نمی‌توانست چیز جالبی بگوید. این وصلت آنقدر غیرقابل پیش‌بینی بود که امکان موفقیتی نامنتظر در بی داشته باشد. پس از آن چهار عروس احتمالی که هاری به خانه آورده بود اینک آماده بود در قبال این «کمیت ناشناخته»، در قبال این دختری که

کم حرف می زد و خوب گوش می کرد و بیانور را متأسفانه به شیوه اشخاص حرفه‌ای می نواخت و کاری می کرد که پیرمردان به رویش لبخند بزنند، خطر کند. بعید نبود، سالها بعد، هاری بینوا را کمی برقصاند، اما خوب این بهتر از این بود که از فرط ملالت بمیرد. آری، با توجه به تمام جوانب و جهات، دوشس به این نتیجه رسید که موافق است.

۲

البته این هنسن بود که به استناد صحبت‌های سالن خدمتکاران، وضع را جمع‌بندی کرد. گفت: «میس نیکول، ماشاالله خیلی گل کردین. همه متوجه شدند که لرد هاوکینگز^۳ دیروز سر ناهار تمام وقتشو با شما گذروند... و همه میدونن که از دخترای سر بهوا بدش میاد. میدونین، لرد هاوکینگز از دوستهای نزدیک علیاحضرت ملکه ماری است. تو مجلس لردها خیلی نفوذ داره... لرد پیتر، برادر لرد بلانچارد... آره، میگن خیلی دلش می خوراست یه بار، فقط یه بار، جای برادرش بود. ولی خوب، البته که نمیتونه خودشو وسط بیندازه...»

«هنسن، شما همه خیلی با اطمینان حرف می زنید، نه؟ ولی من همچو قصدی ندارم...»

هنسن از تعجب دهنش باز ماند، اما در عین حال لبخند زد. «خوب، بله، میس نیکول... حالا ببینیم... میس، از شکار خوشتون اومد؟»
«از شکار متنفرم. پرنده‌ها هیچ فرصتی نداشتند! و تازه چیزی نمانده

3) Lord Hawkings

بود یکی از آدمهایی که شکار را رم می دهند کشته بشود - وحشت کردم. اسم این را گذاشته اند ورزش؟»

«فکر این چیزها رو نکنین، میس. لباسهاتون خیلی بهتون میومد. اونطور که شنیدم امروز یکی دیگه هم به جمع اضافه شده. لرد اشلی.»

مثل همیشه هنسن می دانست که جای هرکس در سلسله مراتب اجتماعی چیست، و چه کسی با چه کسی نسبت دارد. «قبلاً او را ندیدین. پیش از شروع فصل پاش شکست، و تمام این مدت تو رختخواب بود ... پسریکی یک دونه لرد مانسته. یعنی در واقع تنها بچه خانواده است. زن لرد مانستن، سرکار علیه سینتیا بارینگتن بود، که طفلکی تو تصادف ماشین کشته شد - فکر می کنم تو فرانسه ... اونوقت که لرد اشلی هنوز بچه شیرخوره بود. مانستن دیگه زن نگرفت. لرد اشلی ماشاالله جوان خیلی خوشگل و تو دل برویی است. یادم هست اونوقتهایی که مهمان آمد خانه هدرینگتن^۴. اونوقت چهارده پونزده سالش بود ... هنوز مدرسه می رفت. خیلی با آداب، و خیلی هم خوش قیافه است.» هنسن همچنانکه لباسهای نیکول را برای عصرانه آماده می کرد، خوش و سرحال حرف می زد، و شایعاتی را که به سرعت به اتاق خدمتکاران راه می یافت مرور می کرد، که کی چی گفت، کی چی بُرد، خانمها چه جواهرهایی به خودشان زده بودند. هنسن شاد و سرحال بود: «خانمش» به پسر ارشد یک دوک شوهر می کرد، و فعلاً مارشیونس^۵ و بعدها دوشس می شد، و آن وقت وضع او هم به تبع موقع او، به هرجا که می رفتند در میان خدمتکاران بالا می رفت. با این چشم انداز قند تو دلش آب می شد.

4) Hetherington

5) Marchioness، زنِ مارکی.

در وقفه‌هایی که در جریان شکار پیش می‌آمد ناهار را در صحرا می‌خوردند. نیکول هم می‌رفت، اما دلش چندان خوش نبود، از لحظه‌ای که لوید فنتن ترکش گفته بود و از پله‌های «آلبرت مموریال» پایین رفته بود خوشدلی به خود ندیده بود. در تمام روزهایی که از پی آن جریان آمدند، پیش از رفتن به اسکاتلند، هر دقیقه و هر ساعت انتظار کشیده بود - انتظار کشیده بود خبری از لوید بشود. آخر ممکن نبود آن چیزهایی که گفته بود از روی قصد و نیت بوده باشد، که در معنا به او اتمام حجت کرده باشد، و همه چیز در آن چند دقیقه پایان پذیرفته باشد. در حالی که با درماندگی، در پنجه غرور و آزدگی، به خود می‌پیچید روزها گذشته بودند، و سایلش را بسته بود، و باید راه می‌افتاد. در آخرین لحظات، در حالی که هنوز باورش نمی‌شد، کوشیده بود تلفنی با او در سنت جایلز تماس بگیرد. گفته بودند در مرخصی است. به آپارتمانش تلفن کرد، و پاسخی دریافت نداشت. سرانجام در ایستگاه «یوستن» به فنتن فیلد تلفن زد. به صدای تعجب‌آمیز جودی گوش فرا داد، که می‌گفت از لوید خبری ندارند و انتظار هم ندارند به آنجا برود. «ولی ممکن است پیدایش بشود - پیشترها هم این طور شده. تو چرا نمی‌ای اینجا - خیلی وقته ندیدیمت. البته خبرت را از ریک داریم - ولی این فرق می‌کند.»

«نمی‌تونم، جودی - تا یک هفته‌ای نمی‌تونم. دارم میرم اسکاتلند.»
سکوت ممتدی در میان آمد. «جودی، هنوز آنجایی؟ وقتی از اسکاتلند برگشتم میتونم پیام؟»

لحن صدای جودی اندکی از گرمی افتاد. «خوب، بله... البته. ولی فکر می‌کنم وقتی از اسکاتلند برگردی سرت کمی شلوغ باشه.» و نیکول فهمید که در فنتن فیلد هم ستونهای شایعات را خوانده‌اند. «جودی، می‌خواهم جریان را برات تعریف کنم...»

هنسن با سرپنجه به شیشه باجه تلفن زد: «میس، سه دقیقه دیگه قطار حرکت میکنه!»

طبعاً سوار قطار شده بود. در بیشتر موقعیتهای آنچه از او انتظار می‌رفت انجام داده بود. در جریان شکار و احوال مردها دقت کرده بود؛ با آنها در جاهای از پیش تعیین شده گرد آمده بود؛ در اینجاها با هم ناهار می‌خوردند؛ ناهار در عین سادگی بسیار باشکوه بود، و خدمتکاران بسیاری در جنب و جوش بودند؛ چادر بزرگی هم بر پا بود که در صورتی که باران بگیرد از آن استفاده کنند. نفرت و دلزدگی ای را که از کشتار این پرندگان، و ملالتی را که از مردم دوروبر احساس می‌کرد، ظاهر نمی‌کرد. شکوه و عظمت دستگاه بارونی سده نوزدهم «کاریک کریگ» بر اعصابش فشار می‌آورد. در این گونه اوقات بی‌اختیار به مصاحبت لرد هاو کینگز کشیده می‌شد، که پیرمردی بود خوش سخن، و زیاد مقید این نبود که شبها در اتاق پذیرایی از او بخواهند پیانو بنوازد. اما پیانو را خالی از احساس می‌نواخت، لیکن در بحبوحه درد و ناراحتی خود فکر می‌کرد که وقتی به لندن بازگردد لوید فتن را باز خواهد دید. آن وقت دیگر به قول و قرارها عمل شده، و کار پایان پذیرفته است. این چشم‌انداز آزادی از دور سوسو می‌زد و او را به سوی خود می‌خواند. اینک می‌دانست که ظرف یکی دو روز آینده هاری بلانچارد از او خواستگاری خواهد کرد - و از این لحظات واهمه داشت. حماقت کرده بود که آمده بود، که این دعوت را پذیرفته بود. حالا به قیافه همان عشوه‌گر بی‌عاطفه‌ای جلوه خواهد کرد که لوید گفته بود، و ناراحتی و سرخوردگی، و شاید چیزی بیشتر، در چهره هاری بینوارخ خواهد نمود. او هرگز نخواسته بود تا این حد پیش برود. برای نخستین بار کم‌کم احساس کرد که زندگی اش خارج از اختیار او است، و دیگر قادر نیست آنطور که خودش می‌خواهد به آن

نظم و جهت بدهد. ناراحت و ناشاد بود، اما بر این ناراحتی با موفقیت سرپوش می‌نهاد؛ صدای خودش را می‌شنید که به «جوک»‌هایی که می‌گفتند می‌خندید، و خودش را پیش زنان جاافتاده جا می‌کرد، و در صدد نبود جوائرها را از نمود بیندازد، و در منتهای درد و درماندگی می‌دید که چشم تمام میهمانان به او است، چرا که فکر می‌کردند بزودی مارشیونس بلانچارد خواهد بود.

با دیوید اشلی تقریباً راحت بود؛ روزی که رسید سر میز ناهار خودش را به او معرفی کرد: شاید علت این بود که او تازه وارد بود، و ظاهراً هر حرکتش را از دید شیفتگی هاری از نظر نمی‌گذراند. همان روز که به «کاریک کریگ» رسید سر میز ناهار گفت: «من دیوید اشلی هستم، شما هم میس رینارد. اجازه میدید کمی گوشت جوجه سرد به شما بدهم؟ می‌دانم که دیگر با قرقره نمی‌خواهید.» این را گفت و خندید و لنگ‌لنگان دور شد.

ناهارها کنار هم می‌نشستند، و هاری در فواصل پذیرایی از مهمانان معمر خانواده به سروقتشان می‌رفت. شراب سفید می‌نوشیدند، و صحبت می‌کردند. دیوید اشلی گفت: «من همه فصل دور از جریان بودم، ولی مهم نیست... بهترین وقتش حالا است... به پاشکستم می‌ارزید، که شما را اولین بار اینجا ببینم...» حرکتی که به دستش داد، اشاره به خلنگزار و خاربنهایی بود که به گل نشسته بودند و بنفش می‌زدند، و ابرهایی که در پهنه آسمان آواره بودند. به دقت در چهره‌اش نگریست: «راست نیست، راسته که می‌خزاهی با هاری ازدواج کنی؟ دوازده هزار جریب شکارگاه در اسکاتلند چیز خوبی است، ولی آدم نمی‌تواند به خاطر همین با یکی ازدواج کند، می‌تواند؟»

نیکول گفت: «شما خیلی فضول تشریف دارید.» احساس

افسردگی اش بیشتر شد، زیرا این جوانی هم که تازه رسیده بود انگار در احساس و برداشت مابقی میهمانان سهیم بود. چه کرده بود؟ و چه باید می کرد؟

دیوید اعتراف کرد: «من نثر بار آمده‌ام. مادرم آنوقتهایی که من خیلی کوچک بودم مرد، و مادر بزرگم پاک لوسم کرده است. برادر و خواهری هم ندارم که مرا سر جایم بنشانند، همچنین پدری که بخواهد در کار مادر بزرگ مداخله کند. به همین جهت حرفهای بی ربط زیاد می‌زنم ... از این قبیل که شما نباید به هاری بلانچارد شوهر کنی، باید به من شوهر کنی!»

«خوب، این دیگر شد اهانت.» اما خندید، زیرا این خودش تسلایی بود که کسی با او طوری حرف می‌زد که انگار در انتخاب دیگری به رویش گشوده است.

دیوید گفت: «حالا دیگر می‌دانی. من به شما اعلام می‌کنم ... و جدی هم هستم. آخ اگر می‌توانستم تو را به لینمارا ببرم.»

«لینمارا ...» نیکول نام را تکرار کرد، و دیوید به سخن ادامه داد - درباره موضوعهای بی اهمیت، که با لطف و زیبایی عنوان می‌شدند. جوان و زیبا و زرین موی بود. زیاد لبخند می‌زد، و حالت چشمانش نشان می‌داد که لبخندش واقعی است ... لبخند کسی که تاکنون با درد و غم آشنا نبوده است، لبخند جوانی خوش و شاد.

راستی چطور شد وقتی هنسن در یکی از همان جلسات پایان‌ناپذیر تعویض لباس، که خاص این مهمانیها است، آن چیزها را گفت هیچ یادش نبود؟ گرفتار مسائل مربوط به خودش بود، و ورا جی هنسن چون آبی بود که جاری بود، هوایی بود که او به آن عادت کرده بود، و گاه حتی نمی‌شنید. اما چیزهایی که گفته بود به یادش آمد: «لرد اشلی. پسر

یکی یک دانه مانستن است. لینمارا ...» سپس خاطره دیگری به یادش آمد، که در طول زمان منجمد شده بود: حرفهای آنا به یادش آمد، چیزهایی که آن شب در دفتر آن مرد به نام لاکی نولان برایش تعریف کرد: «خیال می‌کنم اگر انگلیسی بودم از لینمارا خبر می‌داشتم، و قطعاً می‌شنیدم که یکی از جاهای دیدنی انگلستان است ... من فقط او را از این رو نمی‌بخشم که گذاشت کار به اینجاها بکشد. او نباید از من تقاضای ازدواج می‌کرد. ولی او هم جوان بود ... جوان می‌تواند بی این که خودش بخواهد بسیار ظالم باشد. جانی نتوانست از آن چند هفته اولی که عاشق و دلباخته هم بودیم دورتر ببیند.»

و اکنون پسر جان اشلی در کنارش نشسته بود، گیلانش را پر می‌کرد، می‌گفت، می‌خندید، خوشمزگی می‌کرد ... همانطور که روزی پدرش با آنا نشسته بود و گفته بود و خندیده بود. بی اختیار بر خود لرزید، و قیافه‌اش در هم رفت. «بین ... سردته. این شکار هم چه کار احمقانه‌ای است، نه؟ همه یخ کرده‌اند، همه هم وانمود می‌کنند که دوست دارند. حالا نگاه می‌کنم ببینم کس دیگری هم می‌خواهد به خانه برگردد ... تو به یک گیلان براندی و یک صندلی در کنار بخاری احتیاج داری. من هم دستهای را تو دستم می‌گیرم، و گرمشان می‌کنم ...»

نیکول بعدها فهمید که دیوید اشلی تیرانداز بسیار قابل‌است، و به علت ناراحتی پا از جمع دور افتاده است. این دو روزه بندرت از کنار نیکول دور می‌شد، و نیکول چهره ناشاد و درمانده هاری را می‌دید، و سخنان حاکی از نارضایی هنسن را می‌شنید: «راستش من از لرد اشلی این انتظار نداشتم. سابق بر این خیلی پسر با آدابی بود. هیچ رعایت طفلکی لرد بلانچارد و ندیکنه ...»

نیکول پیش خود اندیشید: نه، این پسرک زرین مو، با آن قیافه زیبا و آن

خننده و جاذبه، رعایت هیچ یک از دوروبریها را نمی‌کرد. اما او از حضورش بسیار راضی بود. به نسخه بدلی از جری آگار شبیه بود. جوان تر، و چشم و گوش بسته تر، اما جری آگار جوانی که می‌توانست به او اعتماد و حتی اتکا کند. با این همه از لوید فنتن سخنی با او به میان نیاورد. این ناراحتی ای بود که آن را به کسی بروز نمی‌داد، و تعجب کرد وقتی دیوید اشلی این جریان را به حدس دریافت.

«گرفتاری پیش آمده، نیکول؟ اخمها ت اغلب تو هم میره، کاش می‌توانستم...»

«که چه بکنی، دیوید؟» این را بی‌هوا و از روی پریشان‌حواسی گفت. «می‌توانستم آن صورت قشنگت را تو دستهام بگیرم و بیوسم، و این حالت را از آن پاک کنم. بله... می‌دانم بلانچارد دوست ندارد چنین چیزی بگیرم، و همه اینهایی که اینجا هستند فکر می‌کنند بی‌ادبانه رفتار می‌کنم، ولی من یک جو هم متیّد نیستم. اگر برای یک ثانیه فکر می‌کردم تو... آه، چرا ما اینجا با هم روبرو شدیم - این همه دیر؟»

نیکول برخاست و به نزد لرد هاوکینگز رفت. اکنون به صورت یک دوست دیرین با او روبرو می‌شد، سؤالی از او کرد: «لرد هاوکینگز، می‌توانم سؤالی از شما بکنم؟» لرد سرش را پیش آورد و او تندتند سؤالش را عنوان کرد: «شما که این همه آدم فهمیده‌ای هستید، و اینهمه قرص و مطمئن می‌نمایید آیا در زندگی‌تان چیزهایی هست که تأسف بخورید چرا کرده‌اید؟ چنین چیزهایی هست؟ ... چیزهای مهم؟...»

لرد از او اجازه خواست سیگاری دود کند - ته سیگار را با دندان کند؛ سپس گفت: «دخترجان، چیزهایی که تأسفشان را می‌خورم چیزهایی نیستند که کرده‌ام. چیزهایی هستند که نکرده‌ام. تأسف فرصتهایی را می‌خورم که از آنها استفاده نکردم. تو تنها وقتی به سن و سال من می‌رسی

تأسف می خوری که چرا سرِ «سلامتی مزاج» بازی کرده‌ای. زندگی کردن یعنی استفاده کردن از فرصتها...»

پس از آن نیکول از دوشس پرسید آیا می‌تواند تلفنی به لندن بکند. دوشس یکی از خدمتکاران را صدا زد، تا او را به اتاق مطالعهٔ دوک راهنمایی کند. «بله، عزیزم - بله که می‌توانی. لابد می‌خواهی با عمّه‌ات حرف بزنی.» نیکول با سر پاسخ مثبت داد، و امیدوار بود که این حرکت، دروغی بزرگ نباشد. می‌دانست این عمل سوءاستفاده از میهمان‌نوازی است، اما در عین حال هم می‌دانست که بودنش در اینجا یک تظاهر و دروغ است. ساعت بعد را در اتاق مطالعه گذراند - سعی می‌کرد با لوید فتن تماس بگیرد.

بیمارستان سنت جایلز او را ده دقیقه پشت خط نگه داشت، تا سرانجام گفتند که آقای فتن دیگر در اینجا کار نمی‌کند. بار دیگر منتظر ماند تا تلفنچی شمارهٔ آپارتمانی را گرفت که لوید در آن با کارل زیمرمن^۶ سهیم بود. چندین بار، آن گاه که او و لوید در رستوران ایتالیا بیها نزدیک سنت جایلز با هم ناهار خورده بودند، کارل را دیده بود. کارل زیمرمن پناهندهٔ آلمان نازی بود، و آنطور که لوید می‌گفت در چند سال آینده یکی از بهترین جراحان پلاستیک جهان می‌بود. همین که گوشی را برداشت نیکول لهجهٔ غلیظش را بازشناخت.

«کارل؟ من نیکول هستم. نیکول رینارد. یادت هست؟»

«یادم هست.» لحن صدا نه دوستانه نه نادوستانه بود، لحنی بود خنثی.

«لوید خانه است؟ میتونم باهاش صحبت کنم؟»

6) Carl Zimmerman

«خانه نیست. من هم منتظرش هستم - ولی معلوم نیست کی برمی‌گردد. می‌آید ... و می‌رود. من که نمی‌پرسم. ما فقط هم آپارتمانیم، که آن هم دیگر تمام شده ...»

«کارل؟ ... چطور دیگر تمام شده؟ مگر می‌خواهد جایی برود؟»
می‌توانست در خیال شانه‌های پهنش را ببیند، که بالا می‌اندازد، و نگاه آرام و خالی از هیجانش را در پس شیشه‌های ضخیم عینک. کارل نسبت به هر چیز و هر کس در انگلیس - که پناهگاهش بود اما وطنش نبود - بی‌اعتنا بود.

«وقتی یکی از کارش استعفا می‌دهد لابد می‌خواهد به جایی برود. تا چند هفته دیگر از بیمارستان می‌رود.»

«استعفا؟ ولی چرا؟ کجا می‌خواهد برود؟»

«فکر نمی‌کنم خودش هم بداند. ولی اگر می‌خواستم حدس بزنم می‌گفتم می‌خواهد برگردد بوستون. ولی نمی‌خواهم حدس بزنم. بهتر است به دوستان امکان داد خودشان، بی‌توصیه و راهنمایی، تصمیم بگیرند.»

«بوستون؟» انگار صدای بین این قلعه دورافتاده اسکاتلندی و لندن دم‌به‌دم ضعیف شد، یا نباشد گوشش زنگ می‌زد: «بوستون ... می‌خواهی بگویی برمی‌گردد خانه؟»

«خانه؟ بله ... انگار خانه لرید فنتن بوستون است. ولی وقتی آدم از خانه‌اش کنده شد دیگر خانه‌ای نمی‌ماند. گاهی اوقات فکر می‌کنم او هم مثل من آدم بی‌ریشه‌ای است. فکر می‌کنم ...» صدا قطع شد. نیکول شوریده‌وار گوشی را تکان داد: «تلفنچی ... تلفنچی ... لطفاً قطع نکن ...»
«خیلی متأسفم ... خط خودش قطع شد. می‌خواهید باز هم بگیرم؟»
«خواهش می‌کنم.» این خواهش اینک از روی کمال استیصال بود:

«خواهش می‌کنم!»

ده دقیقه بعد باز با کارل مشغول گفت‌وگو بود. «کارل، ممکن است خواهش کنم وقتی برگشت به او بگویی به من یک زنگ بزند؟ شماره اینجا...»

کارل به آرامی گفت: «ممکن است خواب باشم.»

«خواهش می‌کنم منتظر بمان. دست کم تا نصف شب منتظر بمان. این لطف را در حقم بکن. خواهش می‌کنم. اگر پیش از نصف شب آمد بگو به من زنگ بزند. ممکن است شماره را یادداشت کنی؟ اگر هم دیر آمد می‌تواند بعد از ساعت هفت صبح، هر وقت دلش خواست زنگ بزند. باید بگوید که حتماً باید با من صحبت کند. ممکن است کمی تأخیر داشته باشد. مهمانهای زیادی تو خانه هستند، ولی بهش بگو از ناظر بخواهد که مرا حتماً صدا کند. من تا بعد از نیمه شب منتظر می‌مانم. ساعت هفت هم از خواب بیدار می‌شوم. کارل، ممکن است لطفاً این کار را بکنید؟»

صدا به آرامی پاسخ داد: «دارم اینها را همه یادداشت می‌کنم. چه خواب باشم چه نباشم این یادداشت به دستش خواهد رسید. دیگر چه کار می‌توانم بکنم؟»

«متشکرم.» نفس کشید. «متشکرم کارل. ممکن است بگویی کار فوری باهاس دارم؟ خیلی فوری.»

کارل انگار با یک بچه صحبت کند گفت: «می‌گویم فوریت دارد. شب خوش.»

پس از آن سکوتی ممتد بر خط بین لندن و کوهستانهای اسکاتلند فرو افتاد، که برای نیکول سکوتی دل‌آزار و پراز بلا تکلیفی بود. مات و مبهوت، گوشی به دست، در همانجا نشسته بود - گوشی به سرش تکیه

کرده بود. صدای تلفنچی به گوش رسید: «صحبتتان تمام شد، خانم؟ شماره دیگری نمی خواستید؟»

«نه - نه، صحبتتان تمام شد. متشکرم.» گوشی را سرجایش گذاشت. تمام شد. استعفا داده.

رفت و در کنار آتشی که در بخاری دیواری کنده کاری شده می سوخت، نشست؛ بدن را به سوی شعله ها خم کرد، گویی برای یاری گرفتن، به گرمی آتش متوسل شده بود. هر دلخوشی و روحیه ای هم که داشت، کم کم انگار در میان خاکسترهای تیره دفن می شد. در این هنگام بود که هاری بلانچارد به سراغش آمد، و از او خواستگاری کرد. نیکول چشمان اندوهگین و پشیمانش را متوجه او کرد. «هاری، متأسفم، نمی توانم.»

«ن - نمی توانی ...» لحظه ای پیشانی اش در حالتی از حیرت و ناراحتی چین برداشت: «نمی - ت - توانی ... ح - حیف شد ... خ - خیلی جالب به - بنظر می آمد ... ه - همه این ط - طور فکر می کردند.»

تکرار کرد: «خیلی متأسفم. هاری، تقصیر از من است. من نمی دانستم ... نه، این هم درست نیست. فکرش را نمی کردم. خیلی خودبین بودم. گذاشتم این شایعات دامن بگیرد. نباید این کار را با تو می کردم، هاری. تو خیلی مهربانی ... و من ...» از شعله هایی که چون مغناطیس او را به سوی خود می کشیدند رو گرداند. «من خودبینی به خرج دادم ... مرا ببخش. می توانی مرا ببخشی؟ نمی فهمیدم ... نمی فهمیدم چه اتفاق می افتد. خیلی چیزها است که هنوز نمی فهمم ...»

هاری سر تکان داد: «ت - تو نا - ناراحت نشو. ت - تقصیر از من بود ... ت - تقصیر همه از من بود.»

و بعد نیکول برگشت و در معنا برای نخستین بار چهره پاک و مهربان و

خالی از ذکاوتش را دید. سپس خم شد و او را بوسید. «شاید هم نمی توانستم شایستگی آدمی به خوبی تو را داشته باشم، هاری.»
 هاری سرخ شد، و خود را پس کشید. «نه - نه. این ح - حرف رانزن. ت -
 تقصیر از من بود.»

نیکول در قیافه اش خیره شد. «هاری، من باید فردا صبح بروم. حالا دیگر نمی توانم بمانم. متوجه هستی؟»
 «ب - بله، البته. با م - مادرم ص - صحبت می کنم.»
 وقتی از اتاق می رفت برگشت: «به ک - کس دیگری ق - قول داده ای
 نیکول، نه؟»

نیکول با صداقت تمام جواب داد: «هاری، مطمئن نیستم که می دانم عشق چیست؟ اما اگر درست فهمیده باشم بله، عاشقم ... بله عاشقم.»
 «اشلی؟ این ک - کسی که م - می گویی اشلی است؟»
 نیکول لحظه ای چند گیج وار نگاهش کرد: «اشلی؟ دیوید اشلی را که نمیگی؟ چطور می توانم عاشق او باشم؟ من که همین یکی دو روزه با او آشنا شده ام. نه - نه، دیوید اشلی نیست.»

هاری سری به تأیید تکان داد: «ف - فکر می کردم ک - کس دیگری باشد. ک - کسی که پیش از آمدن به ا - اینجا با او آشنا بودی.»
 نیکول با حرکت سر سخنش را تأیید کرد: «مدت کوتاهی از آشنایی ما می گذرد، و هیچ وقت نمی خواستم عاشق آدمی مثل او بشوم. با این همه ... طوری است که انگار مدت ها است او را می شناسم.»
 لبخندی که هاری زد حاوی احساسی از همدلی و تفاهم بود که او هرگز از هاری انتظار نداشته بود.

«پس، خور - خوشبخت باشی.» و در را بست. بار دیگر سخنان آنا به ذهنش باز آمد: «جوان می تواند بی هیچ قصد و منظوری به دیگران جفا

کند» همانطور که او به هاری کرده بود.

تا پاسی از نیمه شب، لباس پوشیده، منتظر ماند، اما از تلفن خبری نشد. هسن را مرخص کرده بود؛ شب زنده داری طویل، و شب سرد بود. آتش در بخاری فرو نشست، و هیزم ته کشید. سرانجام دست از شب - زنده داری کشید، لباسش را درآورد، و در بستر خزید - شیشه‌های آبگرم ولرم شده بودند. همچنان بیدار و گوش به زنگ ماند، به این امید که از راهروهای سنگی بلند آن عمارت عظیم صدای زنگ تلفن را بشنود. اما چیزی نشنید. با آمدن پگاه به آسمان کوهستان، خوابش برد، و خواب دید - خوابی آشفته. خواب دید که لوید فنتن او را ترک کرد، حتی یک بار به پشت سر ننگریست، و به جای او آیریس و دوشس میلبرن ایستاده بودند و رشته بلندی از مروارید بدست داشتند، و دید که رشته ناگهان گسست و مرواریدها پخش و پلا شدند، و گم شدند. از صدای پرده بیدار شد: هسن بود که پرده پنجره‌ها را می‌کشید؛ سینی صبحانه در کنار بسترش بود. «روز خوشی است، میس نیکول. آقایان امروز تو شکار بهشون خوش می‌گذره. میس، پیرهن سبزه را براتون بذارم؟ تا حالا نپوشیدیش.»

نیکول تقلائی کرد و بر بستر نشست، با کف دست خواب را از پلکهای پف‌کرده‌اش راند. ساعت کنار بستر ساعت هشت را نشان می‌داد. «هسن، کسی تلفن نکرده؟»

«اوا، میسن، نه. سر صبحی کی تلفن میکنه؟» داشت چای می‌ریخت، و نیکول چای گرم را جرعه جرعه با سپاس نوشید.

«هسن، وسایلمان را جمع و جور کنیم. امروز باید برویم. راجع به وقت حرکت قطارها، و سایر چیزها باید با ناظر صحبت کنم.»

قیافه هنسن ابتدا درهم رفت، و سپس برآشفت: «میریم، میس؟ مگه چه کار کردین؟»

«کار درست را کردم هنسن - من اگر اینقدر بیشعور نبودم هاری بیچاره را تو این مخمصه نمی انداختم ... و خودم هم نمی افتادم ...»

دوشس بطور نامنتظر رفتن به شکارگاه را به تعویق انداخت، تا وقتی که وسایل نیکول را پایین می آورند و در اتوموبیل می گذارند در محل باشد. وقتی نیکول از پله‌ها پایین آمد دوشس در سرسرا منتظر بود. آمد و دستش را پیش آورد. «متأسفم که کار راست نیامد.» و نیکول احساس کرد که این را از صمیم دل می گوید. «من فکر می کردم او را می پذیرید ... آه، می دانم شما خیلی زیرک تر از هاری هستید و بی شک با مرور زمان حوصله‌تان سر می رفت. اما فکر می کردم بلندپرواز باشید، و شاید کمی هم حسابگر. اما این آمادگی را نداشتیم. و مطمئنم همسر بسیار خوبی می شدید. من احساس می کنم مادر خوبی خواهید بود، هرچند ظاهراً تیپ و قیافه‌تان نشان نمی دهد. حالا که با شما آشنا شده‌ام، خیلی متأسفم که کار راست نیامد. راجع به هاری ناراحت نباشید. یکچند ناراحت خواهد بود، ولی این جزو وقایع تأثیر چندانی بر او ندارند. ناراحتی اش برطرف خواهد شد. پیشترها هم شده. ولی برادرش - لرد پیتز - او فرق دارد. اگر هاری مطرح نبود شاید او می توانست شما را جلب کند - پیتز به جاهای خیلی بالا خواهد رسید. زندگی جالبی خواهد داشت.» خنده خشکی سرداد «کارها آن طور که ما می خواهیم راست نمی آیند، درست می گوئیم؟»

با اتوموبیل به ایستگاه رفت، در حالی که در پشت هنسن خیره شده بود، که از ناراحتی سیخ نشسته بود، و در این فکر بود که با این که از شوهر

نکردن به هاری بلانچارد متأسف نبود متأسف است از این که مادر شوهری را از دست داده که هر دختری به آرزو می‌خواست.

در ایستگاه دیوید اشلی را دید، که وسایلش در اطرافش توده شده بود، چوب و ریسمان ماهیگیری به دست داشت، و طوری به سوی او می‌نگریست که انگار ورودش را انتظار می‌کشید. «شما هم میرید لندن؟ عالی است! از کسالت این سفر وحشت دارم. چه عالی! تلفن کردند از ادینبورگ^۷ واگن تختخواب‌دار براتان رزرو کنند؟»

«شما اینجا چه کار می‌کنی؟»

شیله پيله‌ای در قیافه‌اش نبود. «من؟ پام کمی ناراحت می‌کرد. گفتم برم لندن پیش جراح نگاهی بهش بیندازد. فکر نمی‌کنم چیزی باشد - علتش شاید فقط رطوبت کوهستان باشد.» به رویش لبخند زد، و نیکول تردید داشت در این که پایش هیچ ناراحتی‌ای داشته باشد.

«متأسفم خیلی بد شد که مجبور شدم سفرت را نیمه‌کاره بگذارم.»

ابرویی بالا انداخت. «زودتر از موعد بر نمی‌گردی؟»

وقتی نیکول ابرو درهم کشید، او سر تکان داد: «ببین، فایده‌ای ندارد. امروز سر صبحانه پیش آمد، و تا فردا همه لندن خواهد فهمید. راستی چطور شد تقاضاش را رد کردی؟ طبعاً من خودم در این مورد عقیده بخصوصی دارم. ولی دلم می‌خواهد نظر شما را هم بشنوم.»

نیکول به تندی گفت: «عقیده‌ات را برای خودت نگه دار.» شیطنتهای

او و نگاه خیره‌هنسن کم‌کم ناراحتش می‌کرد.

«عقیده‌ام به خودم مربوط است. این دیگر بحث ندارد.»

سرش را اندکی خم کرد. «متأسفم. جوابم را آنطور که باید دادی. ولی خوشحالم. هیچ نمی‌توانم ببینم به بابا هاری شوهر کنی.»
 «دیوید، حقیقتش من هیچ اهمیت نمی‌دهم به این که تو چه فکر می‌کنی.»

دیوید لبخند زد. «ببین، تو نمی‌توانی عصبانیم کنی. حتی اگر تلویحاً بفهمانی که رفتارم زشت و برخوردارنده است. برای من خیلی مهم است که بدانم شما چه فکر می‌کنی. من این را به شما ثابت خواهم کرد. خوب، این هم قطار... حداقل تا ادینبورگ با هم خواهیم بود. و آیا بی‌ادبی خواهد بود اگر خواهش کنم اجازه بدی پیش از حرکت قطار به لندن در «کالدونیا»^۸ شام با هم باشیم؟ این که مطمئناً عیبی ندارد، بله؟ یک برخورد تصادفی است. دو آشنا که به جنوب مسافرت می‌کنند تصادفاً در یک قطار هستند...» قطار محلی متوقف شده بود و دیوید داشت او را در کوپهٔ واگن درجه یک جا می‌داد، در حالی که هنس و خدمتکار دیوید به باربر دستور می‌دادند وسایل را به کوپه ببرد. گنت: «امیدوارم فکر نکنی که می‌توانی همهٔ راه را روزنامه بخوانی - از اینجا تا ادینبورگ باید با هم حرف بزنیم، و من حاضر نیستم یک دقیقه‌اش را هم از دست بدهم.»
 اینجا بود که نیکول یقین حاصل کرد همان صبح که شنیده او می‌رود تصمیم به ترک «کاریک کریگ» گرفته است.

در اثنا بی که منتظر حرکت قطار بودند در هتل «رویال کالدونیا»^۹ با هم شام خوردند. اگر دلشوره و ناراحتی مربوط به لوید فنتن نبود از این شام و

8) Caledonian

9) Royal Caledonian

از این موقعیت، و از حضور این جوان جذاب و زرین موی لذت می برد. در منتهای نومیدی از تلفنخانه هتل خواسته بود با آپارتمانش تماس بگیرد؛ او و دیوید قهوه می نوشیدند که پیشخدمتی آمد و او را به تلفنخانه خواند. گفت: «معذرت می خواهم...» نفهمید که چرا احساس کرد لازم است بیفزاید: «می خواهم با عمّه ام صحبت کنم...»

دیوید ایستاد و لبخند زد: «مراقبت می کنم همه وسایل را ببرند - هنسن را هم می برم. در دفتر هتل منتظرم...»

نیکول ضمن رفتن به تلفنخانه فکر کرد چه دروغهایی گفته ... چرا باید به کسی چون دیوید اشلی دروغ گفت؟ اصولاً چرا باید چیزی می گفت؟ آیا همه اینها با همان دروغهایی آغاز شده بود که آن وقتی که بچه بود در سنت کلمبا گفته بود - دروغهایی که درباره بروکلین گفته بود، دروغهایی که در قالب سکوت تحویل داده بود؟ آیا این به آن جهت بود که تا به لوید فتنن و زمانی می اندیشید که باید همه حقیقت را به او می گفت - چیزهایی را که آنا گفته بود نباید بگوید - ناراحت می شد؟ گوشه را برداشت. گفت: «لوید...» قادر به کنترل لرزش صدایش نبود. «من کارل زیمرمن هستم.» لهجه غلیظ آلمانی حکایت از ملالت داشت، گویی در گرما گرم فعلیتی هیجان آمیز - یحتمل مطالعه پزشکی - از کار باز داشته شده بود.

«لوید خانه است؟ می توانم باهاش صحبت کنم؟»

«فتنن خانه نیست.»

«پس می توانم یک پیغام برایش بگذارم؟» گوشه را سخت چسبید و هجوم اشک را پس نشاند. چگونه می توانست ناامیدی و احساس خود را به این مرد حالی کند. «یا بیمارستان است؟»

«بیمارستان نیست. پیغام می توانید بگذارید. پیغام قبلی نان را بهش

دادم.»

«ولی تلفن نزد. دیشب ... منتظر ماندم ... تمام صبح هم منتظر بودم.»
 شانه‌ای را که کارل بالا انداخت انگار در خیال دید. «تلفن زد یا نزد این
 به خودش مربوط است. من پیغام شما را به او رساندم.»
 «اما این پیغام دیگری است. من از آنجا که بودم ... از کاریک ... میام ...
 دارم با قطار تختخواب دار میام لندن. ساعت ...» شوریده‌وار به دنبال
 جدول ساعات ورود و خروج قطارها گشت. «ساعت هفت و سی دقیقه
 صبح فردا به لندن می‌رسد. ایستگاه یوستن. هفت و سی دقیقه.»
 «می‌خواهی این را به او بگویم؟ چرا وقتی می‌رسی تلفن نمی‌زنی؟»
 «برای این که ... برای این که می‌خواهم صبح که به یوستن می‌رسم در
 ایستگاه باشد. در ایستگاه یوستن باشد. هفت و سی دقیقه. قطار شب، از
 ادینبورگ.»

صدای خسته جواب داد: «همه را نوشته‌ام. پیغام را به او خواهم داد.»
 «لطفاً یک دقیقه صبر کن ... یک چیز دیگر را هم می‌خواستم بگویم.
 ممکن است لطفاً به او بگویی که با هاری بلانچارد هم ازدواج نمی‌کنم؟»
 «با ... ازدواج نمی‌کنی؟»
 «هاری بلانچارد. بل ان ...»
 «کلمه به کلمه یادداشت کردم. میس ریوارد با هاری بلانچارد ازدواج
 نخواهد کرد.»

از خشم و درماندگی می‌لرزید: «اوه - شما را به خدا ... جمله از این
 بهتر نمی‌توانی بنویسی؟»

«شما از من چه می‌خواهی؟ می‌خواهی داستان عاشقانه بنویسم؟»
 داد زد: «نه! اگر هم می‌خواستم تو نمی‌توانستی!» و گوشی را محکم
 روی تلفن کوبید. یکجند در باجه تلفن ماند. وقتی از باجه درآمد از اثر

اشک دیگر نشانی نبود، و لبخند خوشامد دیوید بر چهره‌اش جا خوش کرده بود.

هنسن همچنانکه وسایل مورد نیاز شب نیکول را در کیف جای می‌داد گفت: «میس، لیدی گاوینگ خوششون نمیداد که لرد اشلی ...»
 نیکول به تندی گفت: «لرد اشلی هم مثل من یک مسافر است ... او در واگن دیگری است. تو هم به جای این که تمام مدت شب در واگن درجه سه بیدار بمانی تو کوپهٔ بغل دستی می‌خوابی. در کوپه را قفل می‌کنم. خطری مرا تهدید نمی‌کند. لرد اشلی هر چه هم باشد آدم تربیت‌شده‌ای است.»

«با این همه، میس نیکول، من چشم هم نمیدارم.»
 «خوب، این دیگه مربوط به خودته. خدا را شکر که در روسیه نیستیم.
 وگرنه باید تمام مدت شب دم در کوپه می‌خوابیدی.»
 چطور شد این را گفت؟ به او چه که یک وقت در روسیه چه کرده بودند یا چه می‌کردند؟

اگر هنسن خوابید یا نخوابید، نیکول هنگامی که قطار دل شب را می‌شکافت، خواب چندانی نکرد. انگار کمترین صدای چرخها را بر ریل می‌شنید و با پیچیدن قطار از سر هر پیچی بر تختش می‌پیچید. به لوید فتن و برخورد آینده‌شان اندیشید. برای هنسن جای نگرانی نبود، آن شب تقه‌ای از دیوید اشلی بر در کوپه به گوش نرسید. هر قدر که مشتاق بود، درشت و بی‌آداب نبود. تمام مدت شب بیدار ماند و به لوید اندیشید، و به عللی از جریان سردر نمی‌آورد، می‌ترسید.
 صبح هنگامی که قطار آهسته‌آهسته از خط اصلی به خط سکو پیچید لوید آنجا نبود.

هنسن مشغول نظارت بر تخلیه و سایل از قطار بود، و خدمتکار دیوید اشلی اندکی دورتر به همین کار مشغول بود. «سلام ... هیچ خوابیدی؟ این قطارها چیزهای مزخرفی هستند. اصلاً چشم روهم نگذاشتم.» و دیوید اشلی با چشمان آبی فراخش در او نگریست، و نیکول احساس کرد که شب را حسابی خوابیده است. صورتش را تراشیده بود، و تمیز و مرتب بود. با او فرق داشت، که احساس می کرد انگار دود و دوده شمال در مساماتش جاگیر شده است. دیوید گفت: «انگار خسته ای.» لحن صدا را به مایه ملایم تری برد. قیافهات جویری نیست که انگار یک هفته کوهستان بوده ای و از هوای تمیز استفاده کرده ای. تو باید یکر است بروی بیلاق، نه این که خودت را تر لندن حبس کنی.» چهره اش روشن شد، انگار این فکر ناگهان به ذهنش آمده، در حالی که می دانست ناگهانی هم نبوده. «ببین - گوش کن ببین چی میگم ... به عوض این که برگردی خانه عمهات چرا بهش تلن نمی کنی که بگی با من میای لینمارا؟ بیرون از لندن یک دنیا برات مفیده. نه مهمانی ای، نه بیاو برویی - راحت و آسوده. مادر بزرگم از دیدنت خوشحال میشه ... و طبعاً پدرمم. من ازت خواهش می کنم ...»

به چهره تر و تمیزش نگریست، سخنان چرب و نرم و التماس آمیخته به لبخندش را شنید - التماسی که پوشش اطمینانی بود مشعر بر این که شنونده قادر به رد این درخواست نخواهد بود. جوانکی زیبا و نازنین بود، و زندگی با او خوب تا کرده بود، و اکنون با این لحن مطمئن او را به محلی دعوت می کرد که مادرش در آن تحمل خفت و خواری کرده بود ...

«مادر بزرگم از دیدنت خوشحال میشه ...» نرعی خشم و اشتیاق در درونش برخاسته بود.

«باید تلفن بزنم...»

«بله، حتماً به عمه‌ات بگو. حالا یک باجهٔ تلفن برات پیدا می‌کنم. پول خرد داری - سکه؟»

نیکول با این باجه‌های تلفن و تشریفات انداختن سکه و ترتیبات کار و منتظر شدن برای تلفنچی، آشنا نبود. از حضور دیوید اشلی در بیرون باجه آگاه بود؛ می‌دانست که به احترام او از باجه فاصله گرفته بود، و باز می‌دانست که چهره‌اش بر او - اگر می‌خواست نگاهش کند - پیدا بود. اما او نگاه نمی‌کرد. از روی دستورالعملی که در باجه نصب شده بود عمل کرد؛ و به آپارتمان لوید وصل شد. صدای نیوانگلدی آشنا به تلفن جواب داد.

«لوید، نیکول هستم! پیغامهایی برات گذاشته بودم بهت دادند؟»

«بله، کارل چندین جزوه برام نوشته.»

«ولی به یوستن نیامدی.»

«خوب معلوم است، چون هنوز اینجا هستم.»

«لوید، چرا... چرا نیامدی؟»

«برای این که بیکار نیستم و نمی‌توانم وقتم را به شکار دخترهای سربها تلف کنم.»

«ولی لوید... مگر بهت نگفت؟ من که با هاری بلانچارد ازدواج نمی‌کنم.»

«چرا، این را خیلی واضح نوشته بود. ولی فرقی نمی‌کند، نمی‌خواهم دنبال دخترهایی راه بیفتم که نه تنها سبکسر و سربه هوا هستند بلکه نر هم تشریف دارند. آن وقتها دیوانه شده بودم. دیوانگی نیمهٔ تابستان. خیال می‌کنم درس خوبی بود. من هم مثل دیگران از تأثیر فساد محیط در امان نیستم. سعی می‌کنم در آینده از کانون فساد دوری کنم.»

«لویدا! تویی انصافی می کنی. تو هیچ وقت به من فرصت ندادی حرفم را بزنم ... من تو را دوست دارم. می شنوی؟ این را می شنوی! دوستت دارم. این اقلأ باید برات مهم باشد ... چند هفته پیش که اینطور بود ...»

«چند هفته در زندگی هر آدمی می تواند مدت زیادی باشد، و اگر چه تو فکر می کنی دوستم داری، اما این برای من هیچ مهم نیست؛ من هم اگر روزی فکر می کردم که تو را دوست دارم این هم باز مهم نیست. من قبلاً هم عاشق شده ام، و خیال می کنم باز هم بشوم. آنطور که می بینم بین عاشق شدن و ازدواج کردن راه دور و درازی است. من فکر می کردم می خواستم با تو ازدواج کنم. همین چند هفته ای که در میان آمد، و تو ظاهراً فکر نمی کنی که چندان مهم باشند، آنقدر بودند که چشم و گوشم را باز کنند. اگر به اسکاتلند نمی رفتی می توانستم باور کنم که ازدواج می کنیم، و گیر و گرفتاری در کار نخواهد بود ... و تو می توانی این شیوه زندگی مرا بپذیری، و با من به خوشی زندگی کنی.»

«با تو زندگی می کنم، لویدا. هر ذره از آن را - هر طور که تو بخواهی. همین را می خواستم به تو بگویم. قولی را که به عمه آیریس داده بودم انجام دادم. حالا دیگر همه چیز تمام است و هر کار که بخواهم می توانم بکنم.»

«نیکول، لابد انتظار نداری که من این حرفها را باور کنم! تو برای این به اسکاتلند رفتی که می خواستی بروی. مگر گیری آنجا تو کار آمد؟ مگر بالاخره بلانچارد ازت خواستگاری نکرد؟ حالا مجبوری با تظاهر به این که هیچ وقت نمی خواستی باهاش ازدواج کنی آبروداری کنی؟ اگر نمی خواستی بهش شوهر کنی چرا این عمل کثیف را با این مرد کردی؟ اگر هم نمی دانستی چه کار داری می کنی در این صورت آدم ابلهی هستی - که البته این چیزی است که من فکر نمی کردم باشی. تو دختر سطحی و

بیشعور و سربهوایی هستی، و من خیلی از تو بیشعورتر بودم که فکر می‌کردم می‌توانیم با هم راه بیاییم.»

از خشم برافروخت. «خودخواه بیشعور! من برگشته‌ام که به تو بگویم حالا آزادم و می‌خواهم با تو ازدواج کنم. و تو حالا می‌گویی که هر دو ابله بوده‌ایم، و تو حتی از من ابله‌تر بوده‌ای. بسیار خوب، باشد. این طور باشد! اگر معذرت بخواهی، خوب ... می‌پذیرم. گفتنی زیاد دارم ... ولی فقط وقتی می‌گویم که تو معذرت خواسته باشی. آقای لوید فنتن، خیلی کارها می‌توانستم به خاطر تو بکنم، ولی دیگر اجازه نمی‌دهم این طور آمرانه با من رفتار کنی ...»

«معذرت ... معذرتی در کار نیست، و قصد هم ندارم با تو آمرانه رفتار کنم، چون خیال ندارم که دیگر تو را ببینم. دیگر تمام شد، نیکول. این را نمی‌فهمی؟ یعنی اینقدر خنگی!»

«تمام شد؟ - چرا؟ فقط برای این که رفتم اسکاتلند؟ تو خودبینی و خودخواهی را از حد گذرانده‌ای، تو خودپرست هم هستی.»

«گرفتاری ما در نیت رفتنت به اسکاتلند بود. تو هر اسمی که می‌خواهی روی من بگذار. شاید هم درست باشد. در این صورت هر دو مان شانس آوردیم که از این جریان نجات پیدا کردیم. ازدواجی که جور نباشد اتلاف وقت و نیرو است، و من از هیچ کدام زیادی ندارم که بخواهم تلف کنم. تمام تابستان دنبال یک دختر سربهوا راه افتادم؛ باید حساب کار دستم می‌بود. حالا بگذار دیگر وقتی تلف نکنیم، خوب؟ شاید حالا بتوانی به بلانچارد تلفن بکنی و بگویی که در تصمیمت تجدیدنظر کرده‌ای. باز می‌توانی یک دوشس باشی. تا آنجا که به من مربوط است مبارکش باشی، هرچند دلم به حال آن بینوا هم می‌سوزد. خدا حافظ!»

عجب این که پس از این که گوشی را هم گذاشت باز مدتی به بوق آزاد گوش فرا داد. با انگستان «خشماگین» و لرزان باز گوشی را برداشت - در منتهای ناامیدی، که باز به او زنگ بزند. سکه‌ای چند یافت، و شماره را باز گرفت. تلفن زنگ زد، زنگ زد، و باز زنگ زد - ده بار، بیست بار، سی بار. همه را شمرد. نمی‌خواست جواب بدهد. خشمش بر دل آشوبه‌ای که احساس می‌کرد چیره شد. این اشرافزاده بوستونی پرفیس و افاده، که از آنجا که با هیچ مسأله و مشکل اخلاقی مهمی روبرو نبود ناراحتی و قیدی احساس نمی‌کرد، بی این که از ماقوع اطلاع درستی داشته باشد به خود این جرأت و اجازه را داده بود که سرزنشش کند! خوب شد، از دستش راحت شد. اگر جریان آنرا را هم برایش تعریف می‌کرد ... یا در مورد خودش، علت سکوتش، قرار و مداری که با آیریس گذاشته بود ... نه، اینها را هم نمی‌فهمید. پیش خودش گفت: «به جهنم!» لحظه بعد شماره الجین اسکویبر را گرفت. تندتند پیامی برای آیریس به ناظر داد، که وقتی برای صبحانه پایین می‌آید آن را به او برساند. سپس گوشی را گذاشت، یکچند صبر کرد تا برافروختگی ناشی از خشم از چهره‌اش زایل شد، آن گاه از باجه تلفن درآمد، و لبخند زنان به سوی دیوید اشلی رفت. «بله، فکر می‌کنم بدم نمی‌آید دعوت به لینمارا را بپذیرم.»

۳

جلو آونک دروازه بان مردی به چالاکی کلاه از سر برگرفت: «صبح شما به خیر، لرد اشلی. انتظار تشریف آوردنتان را به این زودیها نداشتیم ...» و با قیافه‌ای حاکی از کنجکاوی در قیافه نیکول زل زد. راه اتوموبیل رو از میان

دو صف درختان آتش و بلوط پیچ و خم می یافت و پیش می رفت؛ به مسافت چندین میل همچنان پیچ و خم خوران پیش رفتند تا سرانجام عمارت از دور پدیدار شد. قیافه و ترکیب عمارت بیش از حد انتظارش بود: دیدن سنگهای زرد خوشرنگ در پرتو خورشید تابستان به اندازه‌ای زیبا بود که از تعجب نفسش بند آمد. احساس کرد سبک معماری آن باید سبک رنسانسِ اواخر عهد الیزابت باشد. هنگامی که به جلو خان جنوبی آن نزدیک شدند موزونی و تناسب کامل آن چشمگیر بود. جناحهای انتهایی آن پیش می آمدند و طرح کلاسیک آن دوره را می ساختند که به شکل H بود. خورشید بر هزاران جام پنجره‌هایش، و پیچکهای شادابی که عمارت را در بر گرفته بودند، می تافت؛ دودکشهایش بر پایه‌های سنگی آرایش شده تکیه داشتند. دورادور خیابانهای را دید، در زیر تراسهای سنگی، و صنوبرها و شمشادهای هرس شده و پیراسته، که نگاهش را به پیش و پیشتر می بردند، تا سرانجام آن را به رودخانه می رساندند، و برق آب را بر او می نمودند. آنجا که اتوموبیل ایستاد ایوانی بود بسیار سایه گرفته. ناظر با این سخنان دیوید را خوشامد گفت: «صبح به خیر، جناب لرد؛ لیدی مانستن، در اتاق بزرگ تشریف دارند. منتظر جنابعالی هستند.»

سرسرایبی بود بزرگ، و رشته پلکانی کنده کاری شده که آن را به دو بخش قسمت می کرد، و به تالار می پیوست. دیوید دستش را در دست گرفت، و تندتند از پله‌ها بالا رفت. در این شوق و ذوق، درد پا را از یاد برده بود. نیکول جز تأثیری گذرا از آنچه می دید دریافت نداشت. کنده کاریهای آرایشی نرده‌های تالار، تابلوهای بسیاری که بر دیوار راه پله بود، و پرچمهای رنگ و رو باخته‌ای که یادگار جنگها و نبردها و جنگهای دوردست بودند. تالار، آنها را به بخش جلو عمارت باز آورد، و بر فضایی

وسیع گشوده شد، که پرتو روشنائی نیمروزی به درونش می تافت، و کف جلاخورده اش برق می زد، و جزئیات گچ بُریهای سقف را می نمود، و برق مرمرِ نمای دو بخاری را که از آنها گذشتند جلوه می داد. از اینها گذشتند و سرانجام به بخاری سومی رسیدند. زنی لاغر و سالخورده در صندلی کنده کاری شده و رویه زری نشسته بود. دستهای ظریفش برگرد دسته عصایی سرنقره‌ای حلقه شده بود. پیراهن یقه بسته تیره ساده‌ای به تن داشت که در عین سادگی بسیار باشکوه بود. چشمان آبی فروزانی که بر نیکول دوخت از مه و غبارگذشت زمان تأثیر نپذیرفته بود. همچون گوهر می درخشیدند. حتی در این روز تابستانی - در ماه اوت - بخاری می سوخت. اندکی به سوی گرمی آتش میل کرده بود، اما چشمان درخشانش همچنان بر نیکول دوخته شده بود. این دو زن لحظه‌ای چند یکدیگر را نگریستند، تا سرانجام صدای دیوید در میانه دوید.

«مادر بزرگ، این خانم میس نیکول رینارد است. و هر چند خودش نمی داند، همان دختری است که من می خواهم بگیرم.»

«پیرزن انگار مژه نزد. دست لاغرش را دراز کرد، انگار این یک جریان عادی باشد، و نیکول هم مهمانی عادی بیش نباشد: «خوش آمدید.» دستش سرد بود، اما فشار دست زیاد بود. نیکول از شتابی که در بالا آمدن از پله‌ها به خرج داده بود برافروخته بود، و از چرک و کثافت سفر هم آگاه بود، با این همه خیلی راحت بود، و با آرامی با نگاه خیره پیرزن روبرو شد.

«حال شما چطور است لیدی مانستن؟ فکر می‌کنم این حرف دیوید یک کمی ... یک کمی پیش‌رس باشد.»

پیرزن کمی بیشتر خم شد، در حالی که دستش به دنبال عینک پَنسی‌ای می‌گشت که با زنجیری طلا از گردنش آویخته بود. عینک را که

به چشم زد، چند ثانیه‌ای در سکوت او را به دقت از نظر گذراند. گفت:
 «مثل این که قبلاً همدیگر را دیده‌ایم؟ کجا همدیگر را دیدیم؟»
 «خیر لیدی مانستن. تا حالا همدیگر را ندیده‌ایم. اگر نه من بادم
 می‌بود.»

عینک را برداشت: «بله، حق با شما است. این هم یکی از معایب
 پیری است که آدم چیزهای بد را به یاد می‌آورد و چیزهای خوب را
 فراموش می‌کند...»

«نه، مادر بزرگ، عکسشان را در تمام روزنامه‌ها و مجلات فصل
 دیده‌اید. به این جهت است که فکر می‌کنید قبلاً او را دیده‌اید.»

«همین طور است... همین طور است. خوب، بفرمایید بنشینید، میس
 ریوارد. خبر خوشی بود که امروز صبح دیوید تلفن زد و گفت که می‌آید.
 این تابستان بدجوری بهش عادت کردم. این هم از خودبینی من است،
 برای این که پایش شکسته بود. خوب، مایلید پیش از آن که به اتاق بروید
 یک استکان شراب سفید بنوشید؟ هنوز یک ساعت به ناهار داریم... با
 نوشابه یا بی‌نوشابه؟»

خورشید بر تنگ بلور می‌تافت و باده را به طلای مذاب بدل می‌کرد یا
 ته رنگی سرخ و زرین بدان می‌داد، و بر سینی نقره و گیل‌اسها و بیسکویتها
 باز می‌تافت.

«فعلاً بی‌نوشابه، لیدی مانستن.»

«بسیار خوب...» باده را ریخت، و نیکول لرزش خفیف دستش را دید.
 گفت: «خودم اول با نوشابه می‌خورم، بعد بی‌نوشابه. خیلی سالها پیش
 در «خرز» بودم - در اسپانیا - که باده سفید را آنجا می‌سازند. آنجا اول با

«اولوروسو» شروع می‌کنند، بعد «فینو»^{۱۲} می‌خورند. می‌گویند، معده را سالم نگه می‌دارد. و این مردم خیلی هم عمر می‌کنند. آه، روزگار خوشی بود، آن روزها که در خرز و سویل^{۱۳} بودم ... شراب و اسب. جوانی هم دوران خوشی است. این هم پسر. سعی می‌کند این وقت روز با من باشد. با هم، به اصطلاح اسپانیاییها گیلاسکی^{۱۴} می‌زنیم ...»

نیکول قدری چرخید، و مردی را که از فضای آفتاب‌گرفته پیش می‌آمد، دید زد. این همانی بود که مادرش «جانی» صداش می‌کرد.

آن شب در سالن بزرگ پیانو نواخت. این سالن اتاقی بود طلایی و جگری، با سه تابلوی کارواندایک^{۱۵}، و تابلویی عالی از ترنر^{۱۶}، و تابلویی از کانستی بل^{۱۷}، و چندین تابلو از استادان کهنتر. فرش این اتاق را، که نقاشی سقف آن کار جیمز تارنهییل^{۱۸} و قرنیزهای آن ساخته‌گرین لینگ گیبونز^{۱۹} بود، اختصاصاً در بلژیک بافته بودند تا همه فضای آن را پر کند. آینه‌های قابهای زرین و سیمین آینه‌های دیگر را منعکس می‌کردند و شمعدانهای دیوارکوب سیمین و زرین به نرمی برهم می‌تافتند. نه، انصافاً سالتی بود

11) Oloroso

12) Fino

13) Seville

14) Copita

15) Van Dyck، سرآنتونی، نقاش فلاندری، ۱۵۹۹ - ۱۶۴۱.

16) Turner. جوزف مالورد ویلیام، نقاش انگلیسی ۱۷۷۵ - ۱۸۵۱.

17) Constable. جان: نقاش انگلیسی ۱۷۷۶ - ۱۸۲۷.

18) Thornhill. سرجیمز، نقاش انگلیسی، که بیشتر نقاشیهای درون گنبد کلیسای سنت پل لندن طرح او است. (۱۶۷۵ - ۱۷۳۴).

19) Grinling Gibbons، کنده‌کار و مجسمه‌ساز انگلیسی متولد رتردام هلند (۱۶۴۸ - ۱۷۲۰).

هم زیبا هم باشکوه، و آنا حق داشته بود در اینجا خود را ببازد. دیوید و مادر بزرگش به تراس رفتند. پیرزن گفته بود: «پنجره‌ها را باز بگذار، دوست دارم صدای پیانو را بشنوم. شما دختر بسیار مستعدی هستید.» باری، پیرزن و پسر زرین مو به تراس رفتند. پنجره به روی شب تابستانی گشوده بود و بوی سنبل و شب بو هر دم در این هوای شامگاهی شدت بیشتری می‌یافت. آخرین پرتوهای خورشید بر بلندترین جای چشم‌انداز پاپا می‌کردند، باغهای عمارت تن می‌کشیدند و به رودخانه می‌پیوستند. اکنون هر دو تیره و سیمین می‌نمودند، و نیکول «نوکتورن»های شوپن را می‌نواخت، و از فراز پیانو هر حرکت پیرزن و جوان زرین مو را بر تراس می‌پایید. جوان سر را کنار سر مادر بزرگ برده بود. سخت سرگرم گفت‌وگو بودند. صدای عصای پیرزن مکنهای قطعه را مشخص می‌کرد.

چون هوای اتاق به تیرگی گرایید در یکی از آینه‌ها برق آتش سیگار جان اشلی را دید، که در گوشه‌ای نشسته بود. و او - نیکول - انگار از مسافتی دور تصویر خود را، در پیراهن سفید، با مرواریدهای آبریس و مویی که هنس به دقت آراسته و در حلقه‌ای در پس سر جمع کرده بود، می‌دید. انگشتی به انگشتش نبود، اما چندی بعد دیوید اشلی انگشتی به انگشتش می‌کرد. قیافه‌اش در آن حد کمالی بود که آنا هرگز قادر به وصول به آن در حضور این پیرزنی نبود که از او وحشت و نفرت به دل داشته بود. اما با رشد تیرگی، این تصور کم‌کم رنگ می‌باخت، و نیکول می‌دانست که وی هرگز به زیبایی آن دختری نخواهد بود که یک نسل پیش در آنجا حضور یافته بود.

در پایان «نوکتورن» از نواختن باز ایستاد، ناگهان احساس سرما کرد، انگار نسیمی خنک از رودخانه وزیده باشد. سپس کتابچه نوکتورنها را

بست، و انگشتانش دانسته و سنجیده در میان ملودی مطلوب خود آواره شدند - ملودی که نتهایش در ذهنش حک شده بود. ابتدا به گوش چون زنگوله‌های سیمین، صدا تقریباً نامحسوس بود - «فورالیسه» ... نخستین قطعه‌ای که آن در آن میهمانی، در پشت نخلها، تنها برای «جانی» نواخته بود.

«فورالیسه ... آیا مرد خوبرویی که در این تاریک و روشنی شامگاهی پشت سرش نشسته بود این را به یاد داشت؟ آیا هرگز به این جریان اندیشیده بود، به آن زمانی اندیشیده بود که لاقیدانه دل باخته بود و لاقیدانه دیگری را آزرده، و تقریباً نابود کرده بود؟ انگشتانش همچنان با این نغمه مشغول بودند، به این امید که او را به خود باز آورند و آن ستم و لاقیدی را بر او یادآور شوند. این تصنیف را در قبال دردِ دل خود نیز می‌نواخت - دردی که آن روز صبح احساس کرده بود - درد ناشی از نپذیرفتن عشقی که به لوید فتنن عرضه کرده بود، و لاقیدیهایی که خود نیز در این زمینه به خرج داده بود. فکر کرده بود عشق چیزی است که می‌توان یکچند بدان پرداخت و سپس آن را به کناری نهاد، و لوید فتنن به او آموخته بود که چنین چیزی ممکن نیست. در عشق نمی‌توان از همه چیز گذشت و همه چیز را بخشید، و لوید او را نبخشیده بود. تنها بود، و اینک که تنها عشقش گذشته و رفته بود در این خلاء عظیم سخت احساس تنهایی و پریشانی می‌کرد. این احساس تنهایی احساس بیخودی بود، اما هرچه بود به هر حال بود. در این سن آدم بارها عاشق می‌شود، و عشقش را فراموش می‌کند. و او یک بار بیش دل نباخته بود، و این دلباختگی اینک گذشته و رفته بود. می‌دانست که با دیوید اشلی ازدواج می‌کند، و دلش می‌خواست که او را دوست می‌داشت - اما دوستش نداشت. مدت‌ها برای لوید فتنن صبر کرده بود، و او آمده بود، اما چون

تابستان به سرعت گذشته بود.

به خود می‌اندیشید، و آنا را تقریباً از یاد برده بود، و انگشتانش بی‌فرمان دل با «فورالیسه» مشغول بودند، که دست جان‌اشلی به تندی بر شانه برهنه‌اش قرار گرفت. چون سر برداشت در آینه بجز سفیدی پیش‌سینه او و سفیدی درخشان پیراهن خود چیزی ندید.

«بس کن! بس کن این لعنتی را!»

اما او به نواختن ادامه داد. «خوشتان نمیاد، لرد مانستن؟»

لرد مانستن این پرسش طعن‌آمیز را بی‌پاسخ گذاشت: «تورا به خدا به من بگو تو کی هستی؟ او تو را فرستاده؟ آره؟»

تیرگی اینک تقریباً کامل بود. نیکول دستش را از روی پرده‌ها برداشت. دست لرد مانستن هم از شانه‌اش کنار رفت. سر برداشت و نگاهش کرد. چهره‌اش در این هوای گرگ‌ومیش شامگاهی رنگ باخته بود. موهای زرینش نقره فام بود، زیبا بود - آنقدر که دلدادۀ مادرش می‌توانست بود.

«پس یادتان هست؟ آنا تنی شوینا؟ او مادر من بود - مادر من است. نه، آنطور که دیوید خیال می‌کند نمرده است. نه، او مرا نفرستاده. او مرا به اینجا نفرستاده. او مرا فرستاد که انگلیسی بشوم، آن جور که خودش هرگز نمی‌توانست. همه را یک روزی براتان تعریف می‌کنم. و مادرم روزی خواهد فهمید که من به همان جایی بازگشته‌ام که شما او را بردید. شما او را به اینجا آوردید، و بعد گذاشتید برود. برای جلوگیری از رفتنش کاری نکردید، و در بیچارگی و پریشانی‌اش تسلائی به او عرضه نکردید. و حالا، لرد مانستن، می‌بینید که تنها فرزندان با تنها فرزندش ازدواج خواهد کرد. آه، وقایع چه جور اتفاق می‌افتند! ...»

«ای سلیطۀ بی‌احساس! نمی‌دانم چه حقه‌ای بکار زده‌ای، ولی

بالاخره کارت را کرده‌ای ...»

«بله، کارم را کرده‌ام - ولی در عین حال کاری هم نکرده‌ام. من در کمین دیوید ننشسته بودم. همانطور که گفتم وقایع اتفاق می‌افتند. دیوید و من تصادفاً به هم برخوردیم. اگر جریان آن طور که من در نظر داشتم پیش می‌رفت با دیگری ازدواج می‌کردم. نه، نه هاری بلانچارد. ولی مردی که من می‌خواستم مرا نخواست. و به جایش ناگهان پسر زیبا و جذاب شما پیداش شد. کدام دختر زنش نمی‌شد؟ و من زن خوبی برایش می‌شوم، این را بدانید.»

«ولی چرا - چرا؟»

«چرا؟» نیم چرخ می‌زد، و با انگشت برنت «A» ی پیانو کوفت. «باید کوکش را میزان کرد.» و برگشت. «چرا؟ برای این که این جوژی پیش آمد. وقتی براتان تعریف کردم - وقتی از آنا براتان تعریف کردم، و تعریف کردم که در نیویورک چه گونه زندگی می‌کردیم، و چقدر آزرده بود، آن وقت شاید بفهمید که چرا به اینجا آمدم. جریان خیلی سریع اتفاق افتاد. اگر دیوید خیلی زود دل نمی‌باخت شاید هم هرگز اتفاق نمی‌افتاد. من در این جریان پیشقدم نمی‌شدم. من تقریباً وجود شما را از یاد برده بودم - هرچند یقین دارم که مادرم فراموش نکرده است. من نمی‌خواستم در این جریان نقشی داشته باشم. انتقام چیز احساساتی و خشنی است - نیست اینطور؟ اما مردی که دوستش می‌داشتم دست رد به سینه‌ام گذاشت - و بعد دیوید پیداش شد. من تا امروز صبح نمی‌دانستم که دیوید می‌خواهد با من ازدواج کند. و حالا می‌دانم که با او ازدواج خواهم کرد. و این کار را با علم و یقین می‌کنم. در این خانه زندگی خواهم کرد. خانم این خانه خواهم برد. و روزی اگر - اگر مادرم را بیابم، او هم به اینجا خواهد آمد - یعنی اگر بپذیرد، که من تردید دارم. همه آن کارهایی را که او

نتوانست بکند، من در اینجا خواهم کرد - همه آن کارهایی که بنا بود بکند، آن وقت که شما از او تقاضای ازدواج کردید، و اجازه نیافت بکند. حالا متوجه شدید؟ من در این معامله چیزی از دست نمی‌دهم ... بنابراین دیوید شما را می‌پذیرم، و بانوی این خانه خواهم بود.»

در تاریکی، سرِ نقره‌فام را دید که جنبید. «نه، نخواهی بود. این خیلی ساده است. به او خواهم گفتم. جریان خودم و آنا را به او خواهم گفتم. هر مطلب خفت آوری را که ضرور باشد در مورد خودم به او خواهم گفتم. خواهم گفتم که آدم بی‌غیرتی بودم. مقید این چیزها نیستم. تا امروز چرا، خیلی هم بودم. هیچ پدری خوش ندارد جلو پسرش برهنه و عربان شود ... ولی من این کار را می‌کنم. هرکاری را می‌کنم، مادام که بتواند مانع از ازدواجش با تو بشود ... او جوان است، و زندگی امیدبخشی در پیش رو دارد ... و من نمی‌خواهم ببینم دختری جاء‌طلب و دسیسه‌باز این زندگی را تباه کند ...»

نیکول در حرفش دویید: «شما اشتباه می‌کنید، لرد مانستن. خیلی هم اشتباه می‌کنید. شما هر چه می‌خواهید به دیوید بگویید. حقیقت تلخ است. در آن صورت آیا به رأی و نظرتان احترام خواهد گذاشت؟ من خیال می‌کنم، و مطمئنم که دیوید به شیوه‌ای بسیار رمانتیک به من دل باخته است. آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمان برود با من ازدواج خواهد کرد - شما هر کار هم بکنید فایده ندارد. و به هر حال، این من نبودم که او را به خانه خانواده میلبرن دعوت کردم. من او را ترغیب نکردم. وقتی اول بار با من روبرو شد مطمئن بود که با هاری بلانچارد ازدواج می‌کنم. اگر بخواهید اتهاماتی ناروا به من بزنید تنها نتیجه‌اش این خواهد بود که او را به بار لجاجت ببندازید. لرد مانستن، اینای نقش پدری سختگیر کمکی به شما نخواهد کرد. شما با مادرم ازدواج نکردید،

ولی من احساس می‌کنم، یقین دارم که هر چه هم شما بگویید دیوید با من ازدواج خواهد کرد.»

«نمی‌گذارم. هنوز به سن رشد نرسیده ...»

«همیشه این جور نخواهد ماند. منتظر می‌مانم. می‌توانم صبر کنم. من مثل مادرم نیستم. مرا نمی‌توانید از سر باز کنید. من از این تهدیدها نمی‌ترسم. کسی که از اینجا رانده خواهد شد شما هستید، لرد مانستن. آیا واقعاً می‌خواهید تنها فرزندان را از دست بدهید؟ من خیال می‌کنم بتوانم چنین وضعی را پیش بیاورم. و اگر مجبورم بکنید، این کار را می‌کنم.»

«من هیچ وقت فکر نمی‌کردم جوان می‌تواند این همه بی‌احساس باشد.»

«شما هم جوان بودید - و بی‌احساس. من سعی کردم این مورد را بر شما ببخشم - مادرم هم سعی می‌کرد آن را بر شما ببخشد. جوانی و نادانی. ولی شما طبعاً نباید آن اندازه نادان بوده باشید. باید می‌دانستید که آن پیرزنی که بیرون نشسته با چه خشونت‌هایی با او رفتار کرد ...» با سر به پنجره‌های گشوده اشاره کرد. «شما بی‌جهت آنرا در معرض این خشونت قرار دادید. شما زندگی او را متحول کردید - زندگی مرا هم تغییر دادید.»

از سیمای تاری که در آینه بود روگرداند، و راست در چهره‌اش نگریست. «ببینید، شاید عجیب باشد که من این طور فکر می‌کنم، و البته این هم به نحوی ناگزیر است. چون به هر حال، شاید از جهتی من روس‌تر از آن باشم که خودم می‌پندارم. احساس می‌کنم که باید هم چنین می‌بود... که مقدر بوده من در اینجا باشم. انگار مقدر بوده که من جای «او» را بگیرم. طوری است که انگار چرخ یک دور کامل گشته، در حالی که هیچ -

یک از ما عملی نکرده بود که آن را به حرکت درآورد. جریان به خودی خود شروع شد، از همان سالهای پیش، که او اینجا بود. چه گونه پایان خواهد پذیرفت - نمی دانم ...»

«از همین حالا پایان پذیرفته. من نمی گذارم چنین چیزی پیش بیاید.» نیکول آه کشید، و به سر وقت پیانو باز رفت. «گرفتاری شما این است که نمی خواهید به شکستتان اعتراف کنید. شرایط و اوضاع دستتان را بسته است، لرد مانستن. ما حتی در آشفته ترین خیالاتمان هم فکر نمی کردیم چنین چیزی اتفاق بیفتد. نمی توانید این را از این لحاظ ببینید؟ - ببینید و بپذیرید؟»

«من هرگز نمی پذیرم. منتهای سعی ام را می کنم که جلوش را بگیرم.» نیکول سر تکان داد. «کار عبثی است. شما پسران را دوست دارید، لرد مانستن - این طور نیست؟ کاری نکنید که بین شما و من یکی را انتخاب کند. ناراحتش نکنید. لزومی ندارد. من با دیوید مهربان خواهم بود، و خیال می کنم بتوانم مادر خوبی برای بچه هامان باشم. من توانایی و نیروی زیادی دارم که اگر بخواهم، صرف آنها کنم. دیوید - و بچه های دیوید همه این نیرو و توانایی را خواهند داشت. نه ...» سر تکان داد «نه، من آزرده و زخم خورده عقب نشینی نمی کنم، آنطور که «او» کرد. «او» سعی کرد خیالش راحت باشد از این که من هر چه هم در زندگی ام پیش بیاید آماده مقابله با آن خواهم بود - و هستم. این اتفاق هم افتاده است. آن را بپذیرید - حتماً بپذیرید. باروی خوش. چون آخر سر باید بپذیرید.» صدای کوفتن ته عصا بر کف تراس به گوش خورد. پیرزن خطاب به آنها گفت: «پس چرا موسیقی قطع شد؟ لذت می بردم.»

«هوا تاریک شده، لیدی مانستن.»

«تاریک شده؟ پس چرا نم بگویند چراغها را براتان روشن کنند؟»

صدای پا را در پشت سر شنید. لحظه‌ای بعد همه شمع‌دانهای دیوارکوب روشن شدند. کلید چراغ مخصوص کنار پیانو را هم زدند. نیکول در چهره رنگ و رو پریده و تاب برداشته مردی که در آن سوی پیانو ایستاده بود خیره شد. چقدر به چهره دیوید شبیه بود، اما بی‌تروتازگی و جوانی چهره او. «و حالا لرد مانستن، اجازه فرمودید کمی دیگر هم بزنیم؟»

و به نواختن سوناتای ساده و لطیف از «موزار» آغاز کرد. می‌دانست که صدای کوفتن عصا بر کف تراس پایان گرفته. چندی بعد درهای دولته سالن گشوده شدند و دیوید و مادر بزرگش به درون آمدند. لحظه‌ای چشم از دفترچه نت برگرفت، و ابتدا نظری به دیوید و سپس به لرد مانستن افکند. نگاه لرد مانستن به پسر بود، با چنان علاقه و اشتیاقی که احساس کرد انگار واقعاً در آنچه گفت جدی است و دور نیست تن به خطر دهد و به آنچه گفته بود عمل کند. به آنا، در همین اتاق، اندیشید، و بر آن شد با خطر مقابله کند.

صدای دیوید را شنید: «مادر بزرگ، تا حالا یک همچو دختر خوشگلی دیدی؟ تو میگی شانس نیاوردم که بهش برخوردم؟»
پاسخ کنتس را نشنید.

فصل ۶

از ماه مه، با آن صفا و سادگی، در حالی که خفچه‌ها در خاربستهای فنتن فیلد در منتهای شکوفندگی بودند، و او و هر آنچه در پیرامون او بود آن همه جوان و فارغ از قید بودند تا این تابستان کوتاه عمر لینمارا، چه مدت گذشته بود؟ خیلی بیش از همین چند هفته‌ای که عملاً در میان آمده و رفته بود. نیکول خود در پهنهٔ زمان مسافت زیادی را پیموده بود، و آن روزهای صفا و سادگی دیگر هرگز بازگشتنی نبود.

همچنان در لینمارا ماند، و هر آینه دل‌باختهٔ لوید فنتن نبود امکان این بود که دل به مهر دیوید اشلی ببندد. روزها همچنان گرم و خشک بودند، اما کوتاه شدن شفقها، و صدای ماشین‌آلاتی که جو می‌درویدند و جمع می‌کردند، و زرد شدن گندمها، همه خبر از پایان فصل می‌داد. سبزه‌های کنار رود، که محل پیک‌نیک‌هایشان بود، سوخته و خشک بودند. بادهٔ سرد راین^۱ می‌نوشیدند، که دیوید گفت: «کی عروسی می‌کنیم؟»

1) Rhine

«زود - خیلی زود. همین که تابستان تمام شد.»

«مگر فرقی می‌کند؟»

نیکول با سر پاسخ مثبت داد. «دلم می‌خواهد تابستان تمام بشود بعد این شلوغی و سروصدا راه بیفتد.» و بعد یکهو رو به دیوید کرد: «دیوید، بیا نگذاریم عروسی را زیاد لغتش بدهند. من دلم می‌خواهد ساده باشد.» دیوید با تعجب و در عین حال با سپاس نگاهش کرد: «جدی میگی؟ من خیال می‌کردم دخترها...»

نیکول دستش را روی لبش گذاشت، و گفت: «ش - ش! من دخترهای دیگر نیستم. من مثل آن دخترهایی نیستم که تو دیدی. ولی این که مهم نیست - هست؟ گاه پیش خودم فکر می‌کنم کنتس و پدرت درباره من چه فکر می‌کنند... بیگانه‌ای که از آسمان افتاده...»

«مادربزرگ خیلی دوستت دارد - برای این که من دوستت دارم. بهت گفتم، مرا لوسم کرده... او خوش است به این که می‌بیند من خوشم. پدرم هم دوستت دارد. می‌دانم. می‌بینم مدام نگاهت می‌کند. شاید پیش خودش تعجب می‌کند که چه جور تو را به تور زدم.»

بار دیگر حرفش را برید: «فراموش کنیم که همدیگر را چه جوری به تور زدیم، دیوید.» چیزهای خوشحال‌کننده‌ای گفت، و از این دروغهایی که می‌گفت سخت ناراحت بود. او را که بر سبزه‌های به زردی گراییده بر پشت خوابیده و دستها را زیر سر گذاشته بود نگرست، لبخندی را که از دندانهای مرتبش پرده برگرفته بود دید. نوجوان زیبا و آراسته‌ای را در برابر خود می‌دید، و او این نوجوان را گول می‌زد. او اکنون متوجه این مطلب نبود، بعدها هم هرگز نخواهد بود. نخواهد گذاشت این فقدان را احساس کند.

«فکر می‌کنم باید به آکسفورد برگردم. عجیب است آدم در آکسفورد

باشد، و متأهل هم باشد. تو فکر می‌کنی اجازه بدهند؟ باید جایی خانه‌ای اجاره کنم ... هیچ به فکرش نبودم. شبها باید تو کالج شام بخورم. تو چه کار می‌کنی؟»

بی اختیار گفت: «پیانو تمرین می‌کنم، و بچه می‌زام.»
 دیوید قاه‌قاه خندید. «چه خوب! چه عالی! وای که مادر بزرگ بچه‌ها را چقدر دوست خواهد داشت. همیشه دلش می‌خواست بیست - سی تایی تو خانه بودند. وضع پدرم هم تغییر می‌کند. گاهی اوقات بسیار تنها است. ولی بچه ... آن وقت تو از این که تفریحی نداری ناراحت نمی‌شوی ... مثلاً مهمانی و این جور چیزها؟»
 نیکول نگاهی به پشت سر و عمارت بزرگی انداخت که بر انتهای شیب منظم باغچه‌های آراسته قرار گرفته بود، و زیبایی اش وی را شیفته بود. «این خانه احتیاج به بچه دارد.»

هیچ انتظار نداشته بود این گونه شیفته عمارت شود: عمارت انگار چون موجودی زنده تن کشیده بود و بر او دست یافته و بر او چیره شده بود. بین او و عمارت رابطه‌ای پا گرفت و رشد کرد - فکر می‌کرد این احساسی شخصی بوده که او را به اینجا کشیده بود و این احساس ربطی با احساسش درباره‌ی آنا نداشته بود. انتظار نداشته بود از آن خوشش بیاید، با این همه اکنون سخت دلبسته اش بود. هنگامی که در اتاقها می‌گشت احساس می‌کرد که انگار پیشترها هم چنین کرده بود، انگار اینجا را به خواب دیده بود، و نیمی از خواب را هنوز به یاد داشت. با خانه احساس انس و الفت می‌کرد، تو گویی یک وقت پیش از تولد آن را دیده بود.
 تصمیم گرفتند در نمازخانه لینمارا عقد کنند. این نمازخانه ساختمانی کوچک بود، با مناری نورمنی، و در جایی دور از عمارت، در میان

بیشه‌ای از درختان سرخ‌دار. قطعاتی از شیشه‌های رنگی پنجره‌هایش، که از سده سیزدهم بازمانده بودند بسیار ساده و فوق‌العاده زیبا بودند. از این نمازخانه اکنون بندرت استفاده می‌شد، و بوی سنگِ نم‌کشیده می‌داد. وقتی دیوید اینجا را به او نشان داد نیکول گفت: باید اینجا عقد کنیم. من هیچ دلم نمی‌خواهد جای دیگری عقد بکنم... ولی اگر لوید فتنن از او تقاضای ازدواج کرده بود کجا عقد می‌کرد؟ این فکر را به درستی از ذهن راند. باید به یاد داشته باشد که لوید فتنن نخواست از او خواستگاری کند.

وقتی دیوید این تصمیم را اعلام کرد، لرد مانستن گفت: «چطور؟ یعنی واقعاً خیال ندارید یک عروسی امروزی در لندن راه بیندازید؟»

نیکول شانه بالا افکند. «وقتی نداریم که خودمان را آماده کنیم. دیوید باید به آکسفورد برگردد...» نمی‌خواست بفهمد که با دیدن نمازخانه چه اندازه دستخوش احساس شده نه هم بداند که لینمارا از هم اکنون چه گونه بر ذهن و احساسش چیره شده است. نمی‌خواست نقطه‌ضعفی به او نشان دهد که بعدها از آن استفاده کند، آخر دوست داشتن کسی یا جایی شخص را زخم‌پذیر می‌کند. باشد، بگذار اگر خواست بعدها بفهمد که نسبت به لینمارا چه احساس می‌کند.

روزها در اتاقهای بزرگ می‌گشت، آنقدر که با آنها کاملاً دوست و مأنوس شد. چیزهای زیادی بود که ستایشش را برمی‌انگیخت: سقف تالار بزرگ، که گفته می‌شد یکی از زیباترین کارهای از این نوع در انگلستان است؛ مجموعه‌هایی از کارهای «ترنر» و «کانستی بل» که به هر خانه‌ای تشخص می‌داد؛ شکوه و تجمل سالن، و زیبایی آرام‌تر «اتاق

سبز» که تابلوهایش کار «فراگونار^۲» و میلهایش به سبک میلهای لویی چهارده بود. و بعد، اتاق ساعت، با صد و بیست و سه ساعتی که در آن بود؛ و نقشه خانه. آخر گویا یکی از ارل‌های گذشته عضو انجمن سلطنتی بوده و به هیأت‌های علمی در سفر به جاهای تاریخی کمک می‌کرده. گفته می‌شد سقف کتابخانه کار یکی از پسران «تیاپولو^۳» است و بر طبق نقشه‌ای که خود استاد کشیده بوده اجرا شده است. این خانه احساسی به بیننده القا می‌کرد، حاکی از این که خانواده‌ای از دیرباز در آن زندگی کرده است. چهره‌های تصاویر را بررسی می‌کرد. یک وقت در نسلهایی از مردم این خانواده کودکان بسیاری وجود داشته بودند، و او نمی‌دانست چه بر سر این بچه‌ها آمده بود. در میان این تصویرها تصویری از کنتس سالخورده بود، مربوط دوران ویکتوریا. تصویر، مربوط به ایام جوانی کنتس و کار «سارجنت^۴» بود. تنها پسر این کنتس در کنارش بود. تصویری هم در همان مایه از دیوید و مادرش بود - هر دو زرین مو و سفید و زیبا، اما چهره سینتیا بارینگتن چیزی از شخصیّاتش را بر نیکول بروز نمی‌داد. با ظهور این دو زن، که هر یک پسری بیش نداشت، انگار رکود و سکوت عجیبی دامنگیر خاندان اشلی شده بود. به نظر نیکول خلوت و سکوت اتاقها بیشتر از این بود که بچه‌ای در دوروبر نبود؛ قیافه و حالتی ایستا داشتند، توگویی زندگی از حرکت باز ایستاده بود و آنچه بود تنها «موجودیت» بود، و همین بود که ادامه یافته بود. تقریباً چنان بود که گویی چشم انتظار این بود که اتفاقی بیفتد.

آه که دلش می‌خواست این اتاقها را از بچه پرکند، صدای خنده‌ها و

۲) Fragonard، ژان تونوره، نقاش فرانسوی ۱۷۳۲ - ۱۸۰۶.
 ۳) Tiepolo، جوانی باتیستا، نقاش ایتالیایی. ۱۶۹۶ - ۱۷۷۰.
 ۴) Sargent، جان سینگر، نقاش ایتالیایی، ۱۸۵۶ - ۱۹۲۵.

دعواهاشان را بشنود، ببیند که پروانه و تخم پرنده جمع می‌کنند، و کتابها را از قفسه‌های کتابخانه برمی‌دارند و واقعاً می‌خوانند - کتابهایی که به زیبایی صحافی شده بودند. در «اتاق ساعت» ساعتها تیک و تاک می‌کردند، اما می‌نمود دیری است کسی به صدایشان گوش نداده است.

آیریس و چارلز برای یک دیدار معجل به لینمارا آمدند. وقتی تنها ماندند آیریس به نیکول گفت: «به نظر من این عمل بسیار زشتی است. تو دست رد به سینه لرد بلانچارد گذاشتی، و با این عملت رسوایی بزرگی ببار آوردی. و حالا داری با این عجله با کسی ازدواج می‌کنی که به زحمت او را می‌شناسی! نمی‌دانی در لندن چه‌ها می‌گویند؟ خوب، همه می‌دانند تو در «کاریک کریگ» به دیوید اشلی برخوردی. و هر دو در یک روز از آنجا رفتید، و یگراست به اینجا آمدید. این کار درستی نیست...»

نیکول گفت: «باشد... چرا درست نباشد. خیلی هم درست است. عمه آیریس خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم اجازه بدهید دیگر حرف هاری بلانچارد را نزنیم. من هیچ وقت نمی‌توانستم با او ازدواج کنم... دیوید را نمی‌پسندید؟»

آیریس به تندی گفت: «من نگفتم که نمی‌پسندم. ایراد من به طرز عمل است. چرا نمی‌توانی مثل هر دختری نامزد کنی؟ چرا نمی‌توانی تا سال دیگر صبر کنی، تا دیوید تحصیلش را تمام می‌کند؟ که من هم وقت کافی داشته باشم به کارهایم برسم...»

نیکول با حالتی رؤیایی که می‌دانست آیریس را ناراحت می‌کند، گفت: «من همیشه فکر می‌کرده‌ام که یک عروسی کمال مطلوب، صاف و ساده این است که صبح روزی آدم از رختخواب درآید و پیرهن خوشگلی بپوشد و یک دسته گل بچیند، و خوش خوشک به کلیسای ساده و

خوشگلی برود و عقد کند - با چند تا دوست، والسلام.»

«تو دختر لجوج و خودسر و خودرایی هستی - و بعضی وقتها هم فکر می‌کنم، کودن. تو می‌توانستی عروسی‌ای داشته باشی که هر دختری تمام عمر به یاد داشته باشد...»

«من اینطور می‌خواهم.»

«... به عوض این کاری کرده‌ای که اسمت تو روزنامه‌ها افتاده، آن هم

سر هیچ و پوچ. این رسوایی است - یک رسوایی به تمام معنی!»

«بسیار خوب، پس فکر می‌کنید بهتر باشد اعلانی به روزنامه تایمز بدهیم و بگوئیم من و دیوید نامزد کرده‌ایم؟ آن وقت می‌توانید از چند عکاس هم دعوت کنید که بیایند و شاهد عقد سال باشند - ساده‌ترین، و زیباترین عقد سال. فکر نمی‌کنید لینمارا جای واقعاً زیبایی است؟ باید از دیوید بپرسم چرا اسمش را گذاشته‌اند لینمارا. برای یک خانه انگلیسی اسم عجیبی است...»

اما آیریس رانمی‌شد از موضوع منحرف کرد. «رسم بر این است که خانواده عروس ترتیب عروسی را بدهد. وقتی خانه خانه خودم نیست من چطور می‌توانم مردمی را که می‌خواهم دعوت کنم؟»

«ولی این خانه خانه من خواهد بود. من می‌خواهم اینجا عقد کنم. کنس و دیوید خوشحال‌اند از این که می‌خواهیم اینجا عقد کنیم. و به هر حال بجز ده دوازده تایی از کسی دعوت نخواهد شد... بغیر از خدمه سرا که همه دعوت خواهند بود. آه، عروسی خوبی خواهد بود. خواهید دید که تمام روزنامه‌ها و مجلات لندن از خدا خواهند خواست که از آنها دعوت کنید، نه این که مثل سایر عقدها فقط به یک اطلاعیه اکتفا بکنید...»

«اگر اصرار داشته باشی با این عجله عقد کنی آن وقت باید بدانی که

مردم پشت سرت حرف خواهند زد. حالاش هم می‌زنند. خواهند گفت از روی ناچاری بوده، که بیایی اینجا عقد کنی. انگار چیزی داشته‌ای که خواسته‌ای قایمش کنی.»

«منظورتان این است که خواهند گفت آبستنم؟ کاش بودم. ولی دیوید، آفاتر از این صحبتها، و بیش از اینها پابند اخلاق است. بعلاوه، حالا که داریم به این زودی عقد می‌کنیم آدم احساس می‌کند باید صبر می‌کردیم. و به همین دلیل جالب خواهد بود. می‌توانیم حتی ماه عسلمان را همین‌جا، در لینمارا، باشیم، چون به هر حال باید بزودی برویم آکسفورد...»

آیریس با خشم و ناراحتی نگاهش کرد: «تو دختر بسیار خودخواه و ناسپاسی هستی...»

«می‌دانم، عمه آیریس. ولی چون نمی‌توانم همه را راضی کنم سعی می‌کنم اقلأً به هوای دل خودم رفتار کنم. آنچه شما را راضی می‌کند خودم را ناراحت می‌کند. خودتان می‌دانید که به قولم وفا کردم، نکردم؟ در جریان «فصل» به بهترین وجه شرکت کردم. هر جا دعوت شدم رفتم - حتی به «کاریک کریگ»، که اشتباه بود. راستش را بخواهید، عمه آیریس، اگر هاری بلانچاردی نبود و در آخر فصل صاف و ساده به شما می‌گفتم که می‌خواهم با دیوید ازدواج کنم، شما باز ناراضی می‌بودید، مگر نه؟»

آیریس با اخم و تخم گفت: «ازدواجت با دیوید اشلی هیچ عیب و ایرادی ندارد. ایراد در طرز کار است.»

نیکول به نرمی افزود: «و تازه او فقط یک «ارل» خواهد بود، نه یک دوک.» اما حتی خودش هم سایه نیش و طعن را در این گفته حس کرد. چیزی که قادر به انجامش نبود و نمی‌توانست بگوید این بود که وفای به قولی که به آیریس داده بود باعث شد لوید فنتن را از دست بدهد. این فکر را به

سرعت به کناری نهاد، زیرا اگر هم به اسکاتلند نمی‌رفت و پای هاری بلانچارد هم در میان نبود باز تضمینی نبود که لوید فتنن با او ازدواج کند. و به همین علت دیوید و لینمارا را انتخاب کرده بود ...

چارلز پرسید: «نیکول، تو خاطر جمعی؟ درست مطمئنی؟ البته ... وصلت وصلت خوبی است، و دیوید هم بچه بسیار خوبی است. و فکر می‌کنم خیلی از دخترها دلشان می‌خواست با او ازدواج کنند. ولی وقتی نبوده، مدت خیلی کوتاه بوده. تو مطمئنی؟»

نیکول و چارلز در تراس جبهه شمالی لینمارا قدم می‌زدند، و این بخشی از عمارت بود که در نیمه اول سده هجدهم - یعنی عصر بزرگ خانه‌های ییلاقی - تغییرات بسیاری در آن داده شده بود. نیکول زیاد از این بخش خوشش نمی‌آمد؛ بخشهای دیگر عمارت از حیث سبک شخصی‌تر و صمیمی‌تر و ساده‌تر از این بودند، در حالی که این بخش، چون خود آن عصر بسیار باشکوه و فخیم بود، با تراس و باغچه‌های بقاعده‌ای که بخش کم نشیب‌تری را که عمارت بر آن بنا شده بود اشغال می‌کردند. خورشید پسین گرم بود، و عطر گلها با بوی خشک جوی که در مزارع آن سوی پارک می‌کوفتند، می‌آمیخت.

«چه چیز مطمئن است، عمر چارلز؟» همچنانکه قدم می‌زدند بازو در بازویش افکند. «ببینید، آدم ممکن است با کسی در تمام طول عمر آشنا باشد و سرانجام زندگی‌اش با او به تلخی بکشد و به چیزی منتهی نشود. آیا اگر آنطور که عمه آیریس می‌خواهد تا تابستانی دیگر صبر می‌کردم و عروسی مجللی می‌گرفتیم که نیمی از مردم لندن در آن شرکت می‌داشتند، این جریان کمکی به من می‌کرد؟ دیوید و من می‌توانستیم در این ضمن هرازگاه همدیگر را ببینیم. گاهی اوقات تا احساس هنوز تازه

است باید با جریانش پیش رفت. مثل صید ماهی است ... مثل آن
 وقتهایی است که فصل ماهی است. آدم یا آنجا هست و می تواند بگیرد،
 یا این که نیست و ماهی به راه خودش می رود - و دیگر بر نمی گردد.»

چارلز ابرو در هم کشیده نگاهش کرد. «نیکول، کاش این طور پیرانه
 حرف نمی زدی. ولی خوب، اولین بار هم که باهات صحبت کردم متوجه
 این جریان شدم.» آه کشید. «باشد، به هر حال خودت می دانی که چه
 داری می کنی، در حالی که بیشتر جوانها موقعی که ازدواج می کنند
 متوجه نیستند. و این خودش خیلی است. حالا که دست رد به سینه
 وارث ثروتمندترین دوک نشین کشور زده ای کسی نمی تواند بگوید که این
 کار را به خاطر پول یا عنوان کرده ای ...»

نیکول افزود: «یا عمارت؟ عمو چارلز، شما فکر می کنید بعضی از
 دخترها به خاطر خود عمارت یک همچو کاری نمی کردند؟ خانه
 فوق العاده ای است. پارک، بیشه ها، رودخانه، این زمینها. آدم احساس
 می کند همه انگلستان را در این یک تکه زمین جمع کرده اند ... یک
 خانواده همه انگلستان را در همین یک تکه جمع کرده ...»

چارلز به لحنی خشک گفت: «من هیچ نمی دانستم که تو اینقدر به
 انگلستان علاقه مندی.»

«علاقه مند هم نبودم. تا حالا.»

و خودش هم نفهمید چرا این کار را کرد، و چه گونه کرد ... این کلمات
 را چه خوب به یاد می آورد، چرا احساس کرد که باید اینها را بر زبان
 براند ... اما صدای خودش را شنید که کلماتی را تکرار می کرد که ریچارد
 در آخرین بعد از ظهر اقامتش در باغ فنتن فیلد گفته بود - و این جهانی بود
 مربوط به زمانی از گذشته، آن گاه که او خود را پاک و شاد می پنداشت.

... در جایی اندیشه‌هایی را بازپس می‌دهد که انگلستان به او داد؛
 مناظر و اصواتش و رؤیاهایی به خوشی روزهایش
 و خندهٔ آموخته از دوستان؛
 و مهربانی در قلوب آرام، در زیر آسمان انگلستان.

در لینمارا بیش از همه «اتاق بزرگ» را دوست می‌داشت. در اینجا آرامش
 به اندازه‌ای بود که می‌توانست آن را لمس کند، و فکر می‌کرد که اگر آرام
 بایستد و گوش فرا دهد دور نیست صدای خش خش جامه‌های
 ابریشمین زنان نسلهای اشلی را بشنود، که به سبب بدی هوا در اینجا قدم
 می‌زدند. همان شب، پیش از شام، همچنانکه در این اتاق می‌گشت
 صدای خش خش پیراهن ابریشمی خود را می‌شنید: زودتر از موقع لباس
 پوشیده بود، تا با خیال راحت در طول این اتاقی که کنپوش آن چوب
 بلوط براق بود و دیوارهایش را باریکه‌های بلوط تیره می‌پوشاند، در زیر
 نگاه تصاویر اشلی‌ها، قدم بزند. سرانجام در کنار پنجرهٔ غربی اتاق ایستاد.
 گرمای آفتاب هنوز محسوس بود؛ نگاهش باریکه راهی را که صفوف
 درختان غان از دو سو در برش گرفته بودند دنبال کرد، تا بیشهٔ تاری که
 منار کلیسا از درونش سربرمی‌آورد. لبخند زد، و برگشت.

لرد مانستن، همان مردی که مادرش «جانی» صدایش کرده بود با
 گامهایی آرام به سویش پیش می‌آمد، درست همانطور که در نخستین
 صبح روزی که با کنتس نشسته بود و باده می‌نوشید به سریش پیش آمده
 بود.

گفت: «تنهایی؟» نیکول می‌دانست که از نخستین شبی که آمده بود تا

این لحظه لرد مانستن سعی کرده بود با او تنها نماند، حتی هرگاه توانسته بود از برخورد با نگاهش پرهیخته بود. اما این را هم می دانست که در تمام این مدت او را پاییده بود، با آرامش او را سنجیده بود، در سخنانش، در هر کارش، دقت کرده بود. نخواستہ بود مجذوب شود، او هم کاری در این زمینه نمی کرد. حتی به رویش لبخند نزده، یا نخواستہ بود خود را نزد او جا کند. پیدا بود که دوستیشان گرم نخواهد بود، و چیزی در درونش می گفت که دشمنش خواهد بود - و دشمنی شایسته.

پاسخ داد: «تنها؟ نه ... فکر نمی کنم. نیاکان هستند، لرد مانستن.»
 «بله، نیاکان. مایلی نگاهشان کنیم؟» برگشتند، و در تالار به راه افتادند.
 دختر، پیراهن آبی کمرنگ پوشیده بود، و مرد ژاکت مخمل سرخ.
 «لرد مانستن گفت: کارگینز بارو^۶ است.» و به لحنی فرو نشسته افزود:
 «هنوز تصمیم داری با دیوید ازدواج کنی؟»

دختر گفت: «این هم کار نلر^۷ است ...» با سر به تصویر بعدی اشاره کرد، به تصویرزنی خوش سروسینه، در پیراهن سبز. «دیوید مصمم است با من ازدواج کند. این تابلوها را هم به مادرم نشان دادی، لرد مانستن؟ فکر می کنید خوشش آمد؟»

«فکر می کنم بهتر است آنها را بدور از این جریان نگه داریم.»
 «چطور می توانیم؟ او همیشه خواهد بود - همیشه در ذهن من خواهد بود.» رفتند و باز آمدند، و باز رفتند و آمدند. تابلوها یکی پس از دیگری می آمدند ... رینولدز، ریبرن^۸، و تابلویی از «استابز^۹». آرام صحبت

(۶) Gainsborough، تامس. نقاش انگلیسی. ۱۷۲۷ - ۱۷۸۱.
 (۷) Kneller، سرگادفری (نام اصلی وی گاتفرید نیلر بود) صورتساز انگلیسی ۱۶۴۶ - ۱۷۲۳.
 (۸) Raeburn، سرهنری، نقاش انگلیسی ۱۷۵۶ - ۱۸۲۳.
 (۹) Stubbs، جورج، نقاش انگلیسی ۱۷۲۴ - ۱۸۰۶.

می‌کرد، به لحنی بسیار نرم از بروکلین سخن گفت، و از لاکی نولان، و از وصیتنامه پدر بزرگش. «زننده به نظر می‌آید؟ در ظاهر زننده می‌نماید، ولی وقتی به باطنش نگاه می‌کنید می‌بینید آنا منتهای سعی اش را کرد، چون هیچ نمی‌خواست در جایی مثل این احساس ترس و ناراحتی کنم. برای من نمایی دروغین درست کرد. شما باعث این بودید - شما و مادرتان.»

«در این صورت چرا می‌خواهی این عمل بد را با ازدواج با دیوید بدتر کنی؟ آیا با این عمل نمای دروغین دیگری نمی‌سازی؟ چنین ازدواجی به این صورت ... عاقبت خوبی ندارد.»

«سعی می‌کنم عاقبتش خوب باشد.» یکمرتبه ایستاد. «شما متوجه نیستید، نه؟ من که به شما گفتم، گفتم که مردی را دوست می‌داشتم، که از دست دادم. به این ترتیب آن نوع عشق برای من دیگر تمام شده است؛ برای همیشه تمام شده است. با زندگی ام چه بکنم؟ ظاهراً این که آن را وقف دیوید، و بچه‌هاش کنم. این هم خودش کاری است. عجب حرفی می‌زنید ... من نمی‌توانم حتی زندگی و جنب و جوش به این خانه بیاورم! به این موضوع فکر نکرده‌اید...؟»

«فکر کرده‌ام. من از وحشت عملی که می‌خواهید بکنید بیخ می‌کنم: که دختری بیاید و با مردی ازدواج بکند که دوستش ندارد ... در حالی که او دیوانه‌وار دوستش می‌دارد. عاقبت این عمل چه خواهد بود؟...»

نیکول آه کشید. «اجازه بدهید دیگر حرفش را نزنیم. دیوید می‌خواهد با من ازدواج کند. مادرتان مرا پذیرفته است. می‌گویم پذیرفته. من نمی‌دانم آیا آنچه می‌بیند دوست دارد یا ندارد، اما به هر حال موقعیت را پذیرفته است. فکر می‌کنید بو برده است؟ من خیلی به آنا شبیهم؟ اما از

یک چیز خاطر جمع است: می داند که دیوید دوستم دارد. به نظر شما ممکن است پیش خودش فکر کند که یک بار در زندگی شما مداخله کرده، و حالا مردّد است، و فکر می کند بهتر است در زندگی نوه اش مداخله نکند؟ یا که فکر می کند بهتر بود آن وقت هم مداخله نمی کرد؟ لرد مانستن، ازدواجتان موفق بود؟ - یا فقط از لحاظ اجتماعی «مناسب» بود؟ آیا بیم دارد و می ترسد مبادا باز عمل بدی بکند ... یا گذشت عمر او را پخته تر کرده است؟»

با تکانی که خورد سکوت کرد. دو دستی را که محکم بر شانه هایش فرود آمدند احساس کرد: «ازدواج من موضوع بحث نیست - نه حالا، هیچ وقت. تو حق نداری. تو می توانی از هر چیز دیگر صحبت کنی، ولی چیزهایی هست که حق نداری درباره شان حرف بزنی. هر چیزی را که می خواهی ببر، ولی کاری به کار من نداشته باش؛ حالا که می خواهی دیوید را ببری ببر. ولی خواهش می کنم کاری کن که زندگیتان موفق باشد، و برایش همسری باش که او انتظار دارد. من تو را زیر نظر خواهم داشت ... بله ... تو را - پتیاره لعنتی - تو را زیر نظر خواهم داشت. شانس دیوید را ببین که به تو چه کسی خورد!»

«شانس؟ ...» خود را از چنگش آزاد کرد. «نه ... شانس، خوب یا بد، ربطی به این جریان ندارد. به شما گفتم که این جریان همه طوری است که انگار، دست کم برای من، اجتناب ناپذیر است. چیزی بود که باید می شد. و حالا بیشتر به این جریان اعتقاد پیدا کرده ام. احساس می کنم. باید این طور می شد، مقدر چنین بود که اینجا باشم.»

«حرف مفت! تو حالا خیلی جوانی، وقت این نیست که به قضا و قدر معتقد باشی.»

«جوان؟ احساس می کنم که هرگز جوان نبوده ام. در زندگی وقتی نبوده

است که جوان باشم. شاید حالا - اینجا - در لینمارا ...»
 ایستادند. حالت چهره لرد مانستن ... حاکی از چه بود؟ نفرت ... نه،
 نفرت نبود. دلواپسی از بابت دیوید جایی برای نفرت باقی نگذاشته بود.
 در چهره اش نگرانی و درد به هم آمیخته بود، سردی و بی احساسی
 ناگهان ناپدید شده بود. نیکول برای نخستین بار او را به سیمای یک
 انسان دید، به سیمای کسی که آسیب پذیر بود؛ و حتی به سیمای کسی که
 می توانست مهر بورزد و مورد مهر واقع شود. برای نخستین بار انگار آن
 شور و مهر بیست سال پیش را دریافت، آن گاه که آنا به او جانی خطاب
 می کرد و او را دوست می داشت.

دیوید ایستاده بود، و نگاهش به پدر بود که با نیکول در زیر تصویری که
 «نلر» از زن سبزپوش کشیده بود ایستاده بود. دید که سخت گرم گفت و گو
 هستند. از آنچه می دید لذت برد: دختر در پیراهن آبی کمرنگ، با موهای
 تیره که به زیبایی بر زمینه پوست سفیدش جلوه می کرد؛ و پدرش، کشیده
 و بلند بالا که برفراز او قد کشیده بود، و ژاکت سرخس سیمای بورش را
 با قوت و قدرت می نمود - از آنچه می دید خوشش آمد: از نزدیکی این دو
 تنی که او دوستشان می داشت.

اما آنچه را می گفتند نمی شنید، ناگهانی بودن حرکت پدر را نیز به
 هنگامی که متوجه حضور او شد و بازوی نیکول را گرفت ندید.

«اینجایی ... دنبالت می گشتم ...»

از آنجا که پشت نیکول به پنجره بود متوجه این نشد که چه گونه فریاد
 ناشی از فشار دست پدر را فرو نشاند. سخنانی را هم که پدرش زیر لب
 گفت نشنید. «بهتر است با او خوب تا کنی. بهتر است خوب تا کنی. اگر
 خوب تا کنی کاری می کنم ... راهی پیدامی کنم که از دستت خلاص شود.»

۲

نامزدی در تایمز اعلام شد، و تلفنها به کار افتاد: مطبوعات بودند که تقاضای مصاحبه می‌کردند. آیریس با ناراحتی، با دیده شک و تردید به موافقت نیکول با همه این ترتیبات می‌نگریست: می‌دید سعی می‌کند همه آنها را که می‌آمدند راضی نگه دارد، و به دلخواهشان عمل کند. او و دیوید برای تایمز و کانتری لایف^{۱۰} عکس گرفتند؛ در سالن بزرگ از آنها عکس گرفتند، با سگهای لینمارا از آنها عکس گرفتند، با «لابرادور»^{۱۱}ی زرین و سیاه، در تراس، از آنها عکس گرفتند ... در پای پلکان بزرگ، و در «اتاق بزرگ». روزنامه‌هایی که درباره نامزدی مورد انتظار با لرد بلانچارد در ستونهای شایعاتشان قلم دوانده بودند خوشحال بودند از این که باز می‌توانستند درباره این پیچی که مسیر حوادث پیدا کرده بود در عباراتی مبهم قلمفرسایی کنند. آیریس با دیدن عکس نیکول، که با ملاحظتی گول‌زننده به روی دوربین تبسم می‌کرد با ناراحتی لب و لوجه درهم کشید. این عکس نیکول را بر پله‌های کلیسای کوچک نورمنی در میان سرخدارها و در حالی نشان می‌داد که بازوی دیوید را گرفته بود، و عنوان آن چنین بود: «رمانس»^{۱۲} سال.. زوجی که بنا است در نمازخانه خانوادگی عقد کنند...»

به چارلز گفتم: «هیچ نمی‌دانستم به این جور چیزها علاقه‌مند باشد.

(۱۰) *Country Life*، (زندگی روستا)

(۱۱) *Labrador*، نوعی سگ شکاری.

(۱۲) *Romance*، ماجرای عاشقانه توأم با ماجرا.

حالا می بینم که خودش می خواهد. و فکرش را بکن، همین می توانست لرد بلانچارد باشد.»

«نه آیریس، هیچ وقت نمی توانست هاری بلانچارد باشد، و خوشحال باش که نیست. و اما تبلیغات ... خوب، من به سهم خودم ناراضی نیستم، شاید هم دختره واقعاً خوشحال است، و می خواهد همه بدانند که هست. این یک چیز طبیعی است.»

«خوب، به هر حال حرفش را به کرسی نشاند. آن همه مزخرفاتی که راجع به عروسی ساده سرهم کرد ... ناراحتی اش خیلی بیشتر است ... اینجا اداره اش خیلی از لندن مشکل تر است. هر وقت می خواهم کاری بکنم می بینم باید از این کوه یخ - از این لیدی مانستن - اجازه بگیرم. حال آنکه خانواده عروس است که باید عروسی را اداره کند! باید هی از عده مهمانها کم کنم، و خیلی چیزها. در ده مشکل است. مجبور شدم همه اتاقهای «سوان هتل»^{۱۳} را در فیشرهام^{۱۴} رزرو کنم، و همه اتاقهای «رُز» و «کراون»^{۱۵} و بلاک ... کاغذها را با ناراحتی به هم زد «و بلاک بول»^{۱۶}، یا هر اسم مسخره ای که دارد - در هاوکینگ^{۱۷}. و تازه اینها جخت اگر بتوانند جا برای خانواده تو فراهم کنند. خدا می داند بقیه را کجا باید جا بدهیم. البته می توانستم یک قطار مخصوص از واترلو رزرو کنم، ولی آن وقت این همه مردم را چه طوری تو آن نمازخانه مسخره جا بدهم؟ سعی می کنم راجع به میهمانی با لیدی مانستن صحبت کنم.» دو دستش را گشود و به دور تا

13) Swan Hotel

14) Fisherham

15) Crown

16) Black Bull (نره گاو سیاه)

17) Hawkinge

دور اشاره کرد: «خانه آنقدر بزرگ هست که بشود سه عروسی هم درش راه انداخت. ولی نمی خواهد دست به ترکیب و سایلش بخورد، می ترسد تابلوها صدمه ببینند، می ترسد اگر عده زیاد باشد سقف اتاق بزرگ پایین بیاید. آه، امکان ندارد. و همه این کارها را هم باید ظرف سه هفته کرد، تازه لباس عروس هم هست - امکان ندارد.»

«من مطمئنم که تو می توانی. این جور کارها را پیشترها هم خوب اداره کرده ای.»

چارلز این را بی اندیشه گفت. می دانست که این کار از آیریس ساخته است. به عکس نیکول و دیوید در ناتلر خیره شده بود، در تعجب از این که با همه این لبخند شیرینی که به لب دارد آن صفا و درخشندگی چهره ای که در آن چند هفته فصل دیده بود و اکنون اثری از آثارش نبود چه شده بود و چه بسرش آمده بود.

نیکول با عکاسها و زنان خبرنگار که اغلب پرسشهای ابلهانه ای از او می کردند بسیار شکیبیا بود. می خواست هر قدر می خواهند از او عکس بگیرند، و هر چه می خواهند درباره اش بنویسند. یقین داشت که در جایی، روزی، آنا یکی از همین مطالب ناچیزی را که درباره نامزدی دختر صاحب آوازه فصل با جوانی بسیار زیبا و شایسته نوشته اند خواهد خواند. در پاسخ به خبرنگاران چیزهایی را به هم می بافت و وقایعی را باز می گفت که در معنا وقایعی نبودند، تنها برای این که چیزی گفته باشد و بهانه ای برای عکس گرفتن به دست داده باشد. با عکاسان بسیار شکیبیا بود، هر جا که می خواستند می ایستاد، و بارها و بارها به خواهش آنها لباس عوض کرد. دیوید حوصله اش سر رفته بود، نیکول به او دلداری می داد: «بزودی تمام می شود - همه چیز تمام می شود. چند هفته بعد

برای همیشه از دستشان خلاص می‌شویم. این بهتر از یک نامزدی طولانی نیست، که من و تو سرِ صورت اسامی مدعوین و سایر چیزهای بیخودی به هم اوقات تلخی کنیم؟ چند هفته بعد عقد می‌کنیم، بعدش هم که دیگر ما می‌مانیم و خودمان.» و دیوید به رویش لبخند زده بود، و آه کشیده بود، و به آنچه او گفته بود رضا داده بود. درست می‌گفت. بزودی تمام می‌شد. کم بودند دخترانی که حاضر باشند از یک عروسی مجلل در لندن، با ماهها تدارک، و سفر به خارج برای ماه عسل بگذرند... با درخواست بعدی هم موافقت کرد.

«دیوید، یک چیز دیگر هم بود. می‌دانی، کانتری لایف می‌خواهد مقاله‌ای دربارهٔ لینمارا بنویسد، که ماه بعد برای عروسی منتشر کند...»
 «تا آنجا که من بدانم این سومین مقاله‌ای خواهد بود که کانتری لایف در این ده سال اخیر نوشته است...»

«خوب دیگر، حالا خواهش می‌کنند لیدی مانستن و پدرت با ما عکس بگیرند - با عمهٔ آیریس و عمو چارلز در «اتاق بزرگ» - فکر می‌کنی مادر بزرگت...؟»

دیوید دستش را نوازش کرد: «مادر بزرگ دوست ندارد عکس بگیرد، ولی می‌داند که این چند هفته مال تو است. بنابراین سعی می‌کنم راضی‌اش کنم.»
 «پدرت هم.»

«اگر مادر بزرگ بله بگوید، پدرم هم می‌گوید. اینجا هنوز حکومت با مادر بزرگ است. نیکول... نمی‌دانم وقتی هردومان اینجا زندگی کنیم تو چه طوری با مادر بزرگ راه می‌آیی. آخر می‌دانی، او به این آسانها کنار نمی‌رود. مادرم عمری نکرد. در واقع هیچ وقت اختیار کارها را از مادر بزرگ نگرفت. ولی حالا دیگر پیر شده، و وجود یک زن جوان برای

ادارهٔ خانه‌اش نعمتی است ... این طور نیست؟» در نگاهش التماس بود. «پیرزن یک دنده‌ای است. نیکول. ولی فکر می‌کنم به تو احترام می‌گذارد...»

«با هم راه می‌آییم، دیوید. من وقت‌هایی که لازم بدانم خیلی سازگارم. وقتی به او نشان بدهم که چیزهای زیادی هست که باید از او یاد بگیرم ... خیال می‌کنم بدش نیاید یادم بدهد ...»

دیوید از سر سبکباری لبخند زد. «دختر خوبم، باید می‌دانستم که برای این مشکل هم راهی پیدا می‌کنی. مادربزرگ مادام بدانند که حکومت هنوز با او است...»

«سعی می‌کنم همین جور باشد. تا آنجا که لازم باشد. و پدرت ...»
 «برای پدرم از همه بهتر خواهد بود. باورکن، نمی‌دانم این همه سال چه جور زندگی کرده است. البته خیلی مسخره است که این همه سال همین طور مجرد ماند. می‌بایست ازدواج می‌کرد. خیلی تنهایی کشیده. وقتی من به دورهٔ تهیهٔ دانشکده رفتم دیگر جز مواقع تعطیل تقریباً کسی خانه نبود. آنوقت‌ها هم تازه خودش را کنار می‌کشید، که به من خوش بگذرد. اجازه داشتم اگر می‌خواستم نصف مدرسه را دعوت کنم. یک وقت آنقدر از بچه‌ها و خواهرهاشان بودند که یک تیم کریکت تشکیل دادیم و با بچه‌های ده مسابقه دادیم. البته بچه‌های ده حسابی خدمت‌مان رسیدند، علتش هم شاید این بود که سه تا از بازیکنهای ما دختر بودند. یادم هست ایام کریسمس تعدادی بچه راجه و بچه شیخ اینجا بودند، چون اینقدر وقت نبود که به ممالکشان بروند و برگردند. هرکس را که خوش داشتم می‌توانستم به لینمارا دعوت کنم. ولی نمی‌دانستم وقت‌هایی که اینجا نیستم وضع خانه چه جور است. خیلی کم از خانهٔ لندن استفاده می‌کردیم، پدرم خیلی کم از اینجا دور می‌شد. نیکول ...» باز با

قیافهٔ افسرده نگاهش کرد. «نمی‌شود قبول کرد که زنی در زندگی‌اش نبوده. آدم نمی‌تواند انتظار داشته باشد که این همه سال مثل یک راهب زندگی کرده باشد. اما اگر زنی هم بوده ما چیزی از او نمی‌دانیم. دست کم من نمی‌دانم. مادر بزرگ شاید بداند، ولی هیچ وقت چیزی نمی‌گوید. بودن تو در اینجا تنوع بزرگی است، من مطمئنم. و اگر بچه‌هایی هم داشته باشیم...»

«بچه که خواهیم داشت، دیوید.»

آن شب آیریس همچنانکه کرم سرد به صورتش می‌مالید از لای در نیم باز اتاق آرایش خطاب به چارلز گفت: «من نمی‌دانم چرا ازدواج نکرده. چارلز، خانوادهٔ فوق‌العاده‌ای غریبی است. زندگی‌شان خیلی سوت و کور است. آن خانهٔ بل‌گریو اسکویر^{۱۸} بیشتر اوقات بسته است... علتش هم بی‌پولی نیست. نگه‌داری همین خانه یک عالمه پول می‌خواهد. ولی خوب، سینتیا بارینگتن هم میلیونها ثروت داشت. یادم هست پدرش تو کار راه‌آهن بود و پولاد. فکر می‌کنم با کروپ هم رابطه داشت، هر چند فکر نمی‌کنم خودشان چیزی در این باره گفته باشند. مثل این که یادم هست پدرش در کنگو هم دستش تو کار بود. همین باید یک دنیا ثروت عایدش کرده باشد. منصب بارونی به پدرش دادند، ولی سینتیا تنها فرزند بود، به همین جهت منصب هم از بین رفت.» حافظهٔ پایان‌ناپذیر آیریس جان گرفته بود. «من تقریباً مطمئنم که او پیش از پدرش مرد، و به همین جهت تعجب می‌کنم آن پولی که بجا ماند چه شد... باید پول خیلی کلانی بوده باشد، چارلز.»

صدای خالی از گرمی و احساس چارلز از اتاق خواب به گوش رسید:
 «عزیزم، فکر می‌کنم احتیاجشان هم زیاد باشد. تنها مرمت بام خانه یک
 عالم پول می‌خواهد.» به کنار در آمد شب خوش، عزیزم. خودت را زیاد
 ناراحت نکن. من می‌دانم که جریان را به بهترین وجه اداره می‌کنی.»
 آیریس خطاب به در بسته گفت: «آه... آره، نه این که از اداره کار خیلی
 سرد می‌آوری!»

۳

آیریس سرانجام برای مقابله با تلخکامی ناشی از ترتیبات عروسی نیکول
 راه چاره‌ای یافت: مشکل را با برگزاری مجلس رقصی در «ساوی» حل
 کرد. گفت: «برای ماوبری وقت کافی نداریم. سالن بزرگ ساوی برای همه
 مهمانها کافی است.» در یک هفته دعوتنامه‌ها چاپ شدند، و فرستاده
 شدند. برای تهیه و تنظیم این دعوتنامه‌ها آیریس از صورتی استفاده کرد
 که برای مجلس رقصی مخصوص معرفی نیکول تهیه کرده بود. با
 اضافتی. سپس با سر خود را در جریان ترتیبات مهمانی و تزئین محل و
 تهیه گل و این جور چیزها انداخت، و به دوزندگان درجه یک لندن فشار
 آورده و زلف را مجبور کرد که کارگه‌هاشان را تا دیرگاه شب باز بگذارند تا
 زحمت عروس به هنگام آماده باشد.

نیکول زبان به اعتراض گشود: «ولی عمه آیریس، من به چیزی احتیاج
 ندارم. جیره‌ای که اول فصل خریدیم هنوز نو تواند.»

آیریس گفت: «عجب حرفی می‌زنی! اگر فکر می‌کنی عروسی می‌کنی
 و آن سه‌سای که در جریان فصل پوشیده‌ای جلو مردم ظاهر می‌شوی»

پس بدان که مرا درست نشناخته‌ای. طوری راحت می‌اندازم که خانواده مانستن دیگر جایی برای گله و شکایت نداشته باشند. لحن کلام در سخن از خانواده مانستن خالی از نیش و کنایه نبود. نیکول فکر کرد نباشد در حضور جان مانستن کمی احساس ناراحتی می‌کند؟ یا نباشد ظن نوعی تفاهم بین او و مادرش می‌برد، که نمی‌خواستند عروسی دیوید به هیچ نحو به تعویق بیفتد؟ یا نباشد که در این تلخکامی که نیکول به لرد بلانچارد شوهر نکرده بود می‌خواست از این وضع منتهای استفاده را بکند و به خانواده مانستن نشان دهد که در این عروسی برادرزاده‌اش چه کارها می‌تواند بکند و با چه زیبایی و کارآیی ترتیبات جشن را به انجام برساند؟ آیا با این عمل می‌خواست نارضایی خود را از عقد برادرزاده‌اش در نمازخانه کوچک لینمارا ابراز کند، و به آنها حال کند که «عروسی سال» را دست کم گرفته‌اند و با آن، آن طور که باید، برخورد نکرده‌اند؟ به گمان نیکول، آیریس می‌خواست کاری بکند که کسی نتواند متهمش کند به این که برادرزاده‌اش را به «مفت» شوهر داده، آن هم به این علت که عروسی یک «عروسی روستایی» خواهد بود، که مردمی چون آیریس بر آن به چشم تحقیر می‌نگریستند. خاطره‌ای که آیریس از پدر کارخانه‌دارش داشت، عروسی بالنسبه محقری که برای تنها دخترش گرفته بود، خاطره‌ای دراز عمر بود. تلخی این خاطره را باید با آنچه در حق برادرزاده‌اش می‌کرد برای همیشه می‌زدود.

عمارت مانستن در «بل گریو اسکویره» باز گشوده شد؛ آیریس نمی‌دانست از این که لیدی مانستن ساعتی چند در مهمانی حضور خواهد داشت، خوشحال باشد یا متأسف. البته این به آن معنا بود که بر این ازدواج صحه گذاشته، اما آیریس هیچ نمی‌خواست در پیشنما با این سیماتی برجسته شریک باشد. از بابت لرد مانستن خیالش از این هم

ناراحت تر بود. لرد مانستن برای او معمایی بود، همانطور که برای دیگران بود. مردی بود بسیار زیبا، عضو چندین باشگاه لندن بود، که ظاهراً در هیچ یک از آنها حضور نمی یافت؛ ورزشکار و سوارکار بود، اما تیراندازی به هدفهای معمولی را ترجیح می داد، و در املاکش بیش از یک شکاربان نگه نمی داشت، و در شکارهای گروهی یورکشایر یا اسکاتلند شرکت نمی کرد. یک بار برندهٔ جایزهٔ سواری با پرش از موانع شده بود، و هرگز هم به شکار نمی رفت. زندگی منزوی و تنهایی داشت. آنطور که آیریس شنیده بود بجز مهمانان پسرش بندرت کسی از لینمارا دیدار می کرد. آیریس در این چند روز اقامت در لینمارا در همان چند ساعت نخست دریافت که در پس این نقاب آرام و خالی از شور و احساس، علاقه‌ای ژرف و شدید نسبت به تنها پسرش نهفته است. این علاقه انگار با علاقه‌ای که نسبت به این خانه داشت برابری می کرد. آنطور که آیریس احساس کرد تنها با واسطهٔ این دو می شد به این مرد نزدیک شد. در دل هیچ به نیکول رشک نمی ورزید، که در آینده باید بین غرور و سلطهٔ کنتس و پسرش - دو کیفیتی که بی اختیار در حرکات و رفتارشان بروز می کرد - زندگی می کرد. باید منتهای صبر و کاردانی را بکار ببندد تا بتواند بین عناصر مختلف طبیعت خود با نظمی که گذشت زمان طی سالها در لینمارا مستقر کرده بود سازش و توازنی برقرار کند. آیریس نمی دانست آیا نیکول موفق می شود شیوه‌ها و رسوم از آن خود در آنجا مستقر کند و تغییری در اوضاع پدید آورد یا نه. سپس شانه بالا افکند، و از بازی حدس و گمان دست کشید و به سر وقت صورت اسامی مدعوین باز رفت. نیکول می توانست به هاری بلانچارد شوهر کند و شوهری خوب و نرم چون موم داشته باشد و پدرشوهر و مادرشوهری که با آغوش گشوده او را می پذیرفتند و زندگی را بر او خوش و آسان می گرداندند. حالا که به

خواست خودش این خانواده سرد و بدعق را انتخاب کرده، این دیگر به خودش مربوط است. اگر خوشبخت نباشد، گنااهش به گردن خودش.

شب مهمانی و رقص رسید. بنا بود نیکول و دیوید سه روز بعد عقد کنند. در راه رفتن به ساوی، آیریس، در اتوموبیل، زبان به اعتراض گشود: «من هنوز معتقدم این مسخره است که عروس پیش از عقد در خانه داماد باشد. این که دوتایی، سلانه سلانه، بازو در بازو، بروند به نمازخانه! این مسخره است - حالا آمدیم و باران گرفت؟»

«آن وقت بدوبدو برمی گردیم یک چتر برمی داریم و با خودمان

می بریم.»

آن شب همه آمده بودند. نیکول انگار همه «فصل» را در پیش چشم می دید. ماه سپتامبر بود، و بیشتر مردم به شهر باز آمده بودند. پس از فاصله ای که ماه اوت در میان آورده بود، این بزرگترین مهمانی بود، و همه با شوق و رغبت آمده بودند، چون می دانستند آیریس گاوینگ مهمانیهای مجلل می دهد، و به این علت که می خواستند این دختر امریکایی فوق العاده را که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود و همه افکار و نظریات مربوط به حرکات و رفتار دختران دم بخت را یکباره مقلوب کرده بود یک بار دیگر ببینند. البته نه این که عمل بیقاعده ای از او سرزده بود... نه، منتها رفتارش با رفتار دیگران مغایر بود. مادری تلخکام، همچنانکه در صف پذیرایی منتظر نوبت بود، خطاب به دختر و پسرش گفت: «همچین خوشگل هم نیست. شورش را درآورد. مناسب ترین مرد انگلستان را رد کرد، و نفر بعدی را انتخاب کرد. این امریکاییها اصلاً شعور ندارند.»

پسرش زیر لب گفت: «به نظر من دختر بانمکی است.»

«میدونم! حتی فلاش را به جری آگار هم بند کرد، و می فهمی این یعنی چه؟»

دخترش به لحنی رنجیده گفت: «برای یکچند من از جری آگار بدم نمیاد.»

مادر با خشم گفت: «تو، دختر خانم، صلاح کار خودت را نمی دانی. دختر، لبخند بزن، ماست به دهنش مایه نزده. قیافه تو یک کمی باز کن. میخوای مردم بگن حسودی می کنی؟»

«خوب، حسودی که می کنم...» نامشان اعلام شد، و جلو رفتند. وقتی گذشتند مادر زیر لب گفت: «عینهو نی قلیان، دختره را میگم. رنگ به صورتش نیست. من نمی فهمم خوشگلیش کجا است. مثل این که آبسته؟ اگر نه اینهمه عجله برای چی... ولی خیال نمی کنم بتونه از پس مادر مانستن بر بیاد. ببین، عینهو یک تاتار، نه؟»

دخترش آه کشید: «من بهش حسودی می کنم.» سپس خنده ای نقلی سرداد. «ولی با این همه این تاتاری که گفتم نیکول رینارده، برای این که آنطور که میگرد نیمه روسه، یا چیز مسخره ای در این حدود، نه؟ عجیبه که خانواده اشلی اجازه داد وارثشان با یک روس ازدواج کنه.»

مادرش گفت: «خانواده میلبرن هم خیلی دلشون می خواست با وارثشان ازدواج کنه. زمانه برگشته. آنوقتها که من دختر بودم کسی حتی با این حرف نمی زد.»

پسرش همچنانکه سالن مملو از جمعیت را از نظر می گذراند گفت: «خوب بله، اوضاع که فرق کرده.»

خطوط قیافه ها در چشم نیکول درهم رفته بود، او لبخند می زد، و مردم به رویش لبخند می زدند؛ به تهنیت هایی که به دیوید می گفتند، و به

حال و احوالی که با لرد مانستن می کردند گوش فرا می داد: «خوب، دوست عزیز - چه خوب که دیدیم از لاکت درآمدی. سالها است...» کنتس اصرار داشت تا وقتی که همه مهمانان نیامده اند همچنان برپا بماند. به عصای سرطلایی اش تکیه کرده بود، پیرهن توری خاکستری خارج از مُدی به تن کرده بود، و یاقوت‌های کبودِ خاندان را به خود زده بود، و نیم‌تاج موروثی را بر سر نهاده بود. نیکول شنید کسی با صدای تقریباً رسا گفت: «پیرزن قیافه قشنگی به خودش گرفته. آنقدر از جریان خارج بوده که آدم بی میل نیست فراموش کند که یکی از دخترهای هاورسلی^{۱۹} بوده. مردم وحشتناکی بودند - همه شان...» آیریس در پیرهن ابریشم گلی رنگش باشکوه بود، اما این پیرهن کمکی به پریدگی رنگ پوستش نبود، و نیکول همچنان بر رنگ سفید اصرار ورزیده بود، و آیریس مخالفت کرده بود: «من نمی دانم تو چرا این کار را می کنی. پارچه وقتی سفید باشد پیرهنها همه یک جور به نظر می‌آیند.»

«خوب، همین خودش خوب فکری است. وقتی لباس نو نمی خرم کسی متوجه نمی شود.»

از جری آگار هم دعوت شده بود، اما او با تأسف، از پاریس، از شرکت در مهمانی پوزش خواسته بود. ریچارد در صف بود، که ناگهان با نیکول روبرو شد. به دیوید گفت: «می توانم تقاضای یک بوسه بکنم؟ بالاخره کار خودت را کردی. مواظب دختره باش، خوب؟»

هنگامی که دیوید به موافقت لبخند زد و سر تکان داد، حال آنکه نمی دانست این ریچارد کیست، ریچارد خم شد و بر گونه نیکول بوسه زد. «زیبا. زیبا هستی. ولی امیدوارم حالا دیگر تا یکبارگی غیبت نزده، به غذا

خوردن بیفتی. کاش من جای دیوید بودم. نیکول، سعادت‌مند باشی. براستی جوان زیبایی است، نه؟»

به عللی چشمان نیکول ناگهان پراشک شد: به یاد آخرین بعدازظهرش در فتنن فیلد افتاد، همان بعدازظهری که در باغ نشسته بودند و از آینده حرف می‌زدند - آینده‌ای که آن وقت همه خوشی و صفا و روشنی بود. آن وقت از عشق و عاشقی چیزی نمی‌دانست، و هرگز فکر نمی‌کرد که شکست در عشق چنین درد و آشفتگی‌ای در پی داشته باشد. از وجود دیوید خبر نداشت، و هرگز نمی‌دانست که آینده‌اش او و لینمارا خواهند بود. در همان لحظه دریافت که چرا وقتی در خلنگزار کاریک کریگ لنگ‌لنگان به سویش آمد قیافه‌اش را آن همه آشنا یافت. چهره‌اش شباهت عجیبی به تصویر چهره شاعر جوان، روپرت بروک، داشت که کتابش آن روز در فتنن فیلد، گشوده، پشت و رو، بر سبزه‌ها افتاده بود - همان کتابی که ریچارد چند بیتی از آن را خوانده بود؛ کتابی که از جنگ سخن می‌داشت، و از امید به پایان تمام جنگها ... آری، خیال رمانتیکی که افسرده و مرده بود. در گرمای آن اتاق پراز جمعیت، ناگهان بر خود لرزید.

«نیکول!...» این صدای جودی بود، که یاد آور پاریس و صبحهای زودی بود که هر دو برمی‌خاستند و به کارهایی می‌پرداختند که آنها را سخت به خود مشغول می‌داشت، و یادآور سفر به دور اروپا، و گرمی پذیرایی‌ای بود که در فتنن فیلد از او شده بود. «ببین کی آمده! گاوین مک لیود یادت میاد، نه؟» چهره‌اش از خوشحالی برق می‌زد. گاوین مک لیود را انگار جایزه‌ای باشد که تازه برده باشد پیش کشید: «امشب کلی زحمت کشیدم تا تونستم بیارمش.»

گاوین دستی با او داد، و به شیوه‌ای ماشینی گفت: «امیدوارم

سعادت‌مند باشید.» نیکول به یاد آورد که او را سبکسر پنداشته بود، و ظاهراً تغییر عقیده هم نداده بود. اما خطوط قیافه‌اش، که به نظر او زیاد از اندازه جدی آمده بود، انگار نرمی پذیرفته بود. گاوین با قیافه‌ای حاکی از آسان‌گیری نگاهی به او و به جمعیت افکند. قیافه‌اش ظاهراً حاکی از این بود که یک امشب را می‌تواند تاب بیاورد.

نیکول دست جودی را گرفت، و او را کمی کنار کشید. «جودی، به لینمارا که می‌ای، برای عقد - نه؟ عده زیاد نیست، ولی دلم نمی‌خواهد تو نباشی. تو به دعوت‌م جواب ندادی ...»

«معلوم است که می‌ام. حتماً می‌ام. فکر می‌کنم جوابم تو بقیه جوابهاگم

شده.»

«بقیه زیاد نیستند. عروسی کوچکی است ... دیوید و من خواستیم

این جور باشد.»

جودی به رویش لبخند زد. «نمی‌دانم ... ولی مثل این که این جوری بهتر است. دل تو دلم نبود، که نکند یک وقت به آن یارو بلانچارد شوهر کنی. طفلکی ... تقصیر هم ندارد. ولی دیوید ... گذشته از ریک^۱ بهتر از همه است. ریک حسابی دماغش سوخته ...» با ناراحتی لب و رچید «طبق معمول ... مثل این که خواب ماند.»

نیکول دریافت که زمان به سرعت از او می‌گذرد، گذشته کم کم داشت برای چیزی جا باز می‌کرد که آینده‌اش می‌بود. جودی معرف بهترین ایام گذشته‌اش بود، و اکنون چهره‌اش شادابی و صئایی داشت که نیکول به آن غبطه می‌خورد. بی‌اختیار گفت: «جودی، فردا بعد از ظهر بیا کارت دارم. مدتها است با هم گپ نزده‌ایم ...»

«فردا؟! جودی تعجب کرد. «ولی سرت شلوغ نخواهد بود؟ کارهایی که باید دقیقه‌های آخر بکنی...؟»
 «با وجود عمه آیریس از این خبرها نیست. کاری نخواهم داشت. حوالی ساعت چهاربیا... خوب؟ حتماً بیا!»

جودی با حرکت سر اعلام موافقت کرد؛ نفر بعدی صف مهمانانی که رسیده بودند دختری بود، که دستش را گرفت. دختری بود که در طی «فصل» نیکول بارها و بارها او را در نقشهای مختلف دیده بود. دختری زیبا و بشکفته، که در رخت‌کن مخصوص خانمها همیشه صدایش از صدای همه بلندتر بود. «بین، خیلی تند میری، نه؟ خوب دیگه، به قول معروف جایزه مسابقه را اسبی می‌بره که سریع‌تر از همه می‌دوه، نه؟ حالا که اینطوره، مبارکه. شما برنده شدید!» و خنده‌اش در اتاق طنین افکند.

خوراک خوب بود، دو دسته ارکستر در تمام مدت نواختند، همه برای نیکول آرزوی خوشبختی می‌کردند. کسی گفت: «اولین مهمانی عالی بعد از فصل.» بخشی از تلخکامی آیریس در قبال تأیید ظاهری همگان، تخفیف یافت. خبرنگار تاتلر تا آخر آنجا بود، و پیاپی عکس می‌گرفت. نیکول همچنانکه کنتس را می‌نگریست که با پسرش مجلس مهمانی را ترک می‌گفت به آنا اندیشید، و همچنانکه با دیوید می‌رقصید زیر لب گفت: «عجیب است، چه اوضاعی پیش می‌آید!»
 «چطور...؟»

«هیچی... داشتم می‌گفتم انگار بد از آب درنیامد. مهمانی را می‌گم.»
 دیوید تنگتر در برش گرفت: «این تازه اول کار است.»
 لرد مانستن پس از این که مادرش را به «بل گریو اسکویر» رساند برگشت. وقتی از نیکول خواست با او برقصد نیکول با آمادگی تمام پذیرفت. زیبا می‌رقصید. گفت: «تسرین ندارم.»

«اینطور به نظر نمیاد. با آنا هم می رقصیدید»

مانستن به دوستی که از او گذشت سر تکان داد «با توأم ...! بله ... دیوید مرد خوشبختی است، نه؟» نیکول احساس کرد نمی خواهد به پرسشش پاسخ بدهد؛ اما نه، راست در چهره اش نگریست. «بله ... اغلب با آنا می رقصیدم. حرکاتش خیلی زیبا بود. می دانی، از تو زیباتر بود. گوش کن ... چطور است این سوالات ناراحت کننده را بگذاریم کنار؟ همه اش باید از آنا صحبت کنیم؟ نمی شود این موضوع را کنار بگذاریم؟»

«شاید با مرور زمان بتوانم. ولی امشب نمی توانم. امشب جز به او تقریباً به چیز دیگری فکر نکرده ام. کاش اینجا بود. شما هیچ - هیچ به او فکر کردید؟»

مانستن با سر پاسخ مثبت داد، و لبخندی که از سر شب تاکنون بر چهره اش جاخوش کرده بود ناپدید شد. «امشب ... و تمام این چند هفته اخیر. اگر منظورت این بود که این رنگ و روغنی را که در زیر آن خاطره سوء رفتارم را با آنا پنهان می کردم بشکافی، در این صورت به منظورت رسیده ای. تا وقتی تو آمدی توانسته بودم به خودم بقبولانم که وضع زندگی اش خوب بوده ... آخر زن بسیار قرصی بود، خیلی قرص تر از من. پدرت اگر زنده می ماند زندگی اش خوب می شد. و اگر اتفاقات دیگری نمی افتاد. خوب دیگر، بگذریم - چه فایده. راجع به کارش گفتم، و راجع به آن ...» ظاهراً ادامه سخن برایش دشوار بود. حرکاتش از همگامی با موزیک خارج شد. «راجع به آن مرد، لاکی نولان، صحبت کردی ...»

نیکول ناگهان خود را در حالی یافت که به دفاع از آن مردی که به چشم خواری بر او می نگریست برخاسته بود. «از او با این لحن توهین آمیز صحبت نکنید. رفتار او خیلی بهتر از رفتار شما بود. با آنا بسیار خوب بود، و به او بسیار علاقه مند بود. به من هم محبت کرد، ولی من یک دختر

خودبین و سربهوا بودم، و جریان را این جوری نمی دیدم.»
 مانستن سرتکان داد: «هیچ یک از ما نمی توانیم گذشته را تغییر بدهیم.
 امیدوارم دیگر از بابت آن سرزنشم نکنی، و گرنه زندگیمان تحمل ناپذیر
 خواهد بود. شاید حالا دیگر متوجه شده باشی که تنها خوشی و
 خوشبختی ام در وجود دیوید متمرکز شده. اگر او سعادتمند باشد من هم
 هستم. تو اگر او را سعادتمند کنی آن وقت من هم ...»

چه خواسته بود بگوید؟ - نمی دانست. احساسش نسبت به او انگار
 چرخشی پیدا کرد. یعنی می توانست نسبت به این مرد احساس ترحم
 کند؟ این اندیشه را بی تأمل به سویی نهاد - نه، الحذر از رحم. بنابراین،
 پرسش بعدی را پیش کشید، و برای مؤکد گرداندن آن دستش را کشید.
 «خوب، حالا نظرتان درباره من چیست - حالا که همدیگر را
 می شناسیم؟»

«تو؟» قیافه تعجب آمیز به خود گرفت، انگار او در مقام یک هویت به
 زحمت در ذهنش وارد شده بود. «تو؟ ... درست نمی دانم که مایه لعنتی
 یا موهبت. اگر آنچه را که گفתי کردی ده سال بعد شاید با آنچه امشب بیشتر
 مهمانها می گویند، و می گویند دیوید مرد خوشبختی است موافقت کنم.»
 نیکول ناگهان از رقصیدن باز ایستاد. «بخوریم به امید آن روز - شما و
 من. بخوریم به تأکید قولها - قولهایی که پاشان می ایستیم - و به آنها پشت
 پانمی زنیم.» با اشاره دست پیشخدمتی را صدا کرد، که با یک سینی پر از
 گیللاس شامپانی پیش آمد. نیکول برای خودش و او دو گیللاس برداشت.
 «لرد مانستن، می نوشیم به تأکید قولها و به یاد دوستان غایب. می خوریم
 به سلامتی آن. می خوریم به یاد چیزهایی که اتفاق نیفتادند، و چیزهایی
 که اتفاق خواهند افتاد. شما و من تنها کسانی هستیم که همه داستان را
 می دانیم.»

جامش را بلند کرد: «نگاه کنید، همه فکر می‌کنند چه گیلاس به گیلاسی می‌زنیم. پیش خودشان می‌گویند چقدر جورشان با هم جور است. خوب دیگر ... مردم چه می‌دانند؟ می‌خوریم به سلامتی آنها.»

مانستن زیر لب نام را تکرار کرد، اما صدای موزیک آن را در خود غرقه کرد. «آنا ...»

جام را که پیمود نام دیگری در ذهنش سر برداشت، اما آن را فرو نشاند، و از او خواست همانجا که هست بماند. لوید.

گیلاسه‌ها را کنار گذاشتند، و باز رقصیدند، در حالی که لبخند می‌زدند. اما این لبخند برای جماعت بود و ربطی به خودشان نداشت.

۴

بعد از ظهر فردای آن وقتی جودی به «الجین اسکویر» رسید باران می‌بارید. بر کف خیابان چند برگی زرد دستخوش بادی بودند که بوی پاییز می‌داد. نیکول جودی را به بالا و اتاق کوچک موسیقی برد. سینی چای را آنجا برده بود، بعد هم که «آدامز» آبجوش را می‌آورد. تمام بعد از ظهر را بی‌وقفه تمرین کرده بود. شتاب و شلوغی پیش از عروسی انگار ناگهان پایان پذیرفته بود؛ پس از مهمانی «ساوی» ظاهراً جز بستن وسایل کار دیگری نبود، فردا هم که به لینمارا می‌رفتند. خانه بسیار خلوت بود. دیوید برای گفت‌وگو با استادانش و اجاره خانه‌ای در محل، به آکسفورد رفته بود. آیریس هنوز همچنان با مسأله جا دادن همه خانواده چارلز در هتلهای مناسب کلنجر می‌رفت. اینک لینمارا مرکز فعالیت و جنب‌وجوش بود، که باید برای پذیرایی از مهمانانی که می‌ماندند و

مجلس جشنی که برای رعیتها ترتیب می دادند آماده می شد. اما این جریان خارج از قلمرو آیریس بود. چند جعبه رخت و لباس بود که باید به «الجین اسکویبر» تحویل می شدند، دیگر کاری نبود. شب گذشته نیکول هدیه بسیار گرانبهای چارلز و آیریس را به خود زده بود، که عبارت بود از یک گل سینه یاقوت کبود و الماس، و مکمل انگشتر یاقوتی بود که دیوید به او داده بود. «یک چیز آبی» - این چیزی بود که آیریس گفته بود، با شور و احساسی که از او بعید می نمود. نیکول طبق معمول مواقعی که برای تمرین پشت پیانو می نشست انگشتر را درآورده بود. وقتی جودی رسید انگشتر روی پیانو بود.

جودی همچنان که نگین درشت را، در احاطه الماسهای ریز، جلو نور می گرداند و نوری را که می شکست و از آن باز می تافت نظاره می کرد گفت: «چطور شد درش آوردی، من هیچ فکر نمی کردم بتوانم انگشتر خودم را دریاورم، حتی موقع خواب هم درش نمیارم.»

نیکول سینی چای را رها کرد، و چرخید: «انگشتر خودت ...؟ جودی؟ نامزد کردی؟»

شادی و نشاطی که شب پیش چهره جودی را برافروخته بود به چهره اش باز آمد. «حدس نزدی؟ پس خیال می کنی گاوین را چه جوری توانستم با خودم به یک همچو مهمانی ای بکشانم؟ خودم هم می دانم مهمانی و تفریح با این اسکاتلندی بدعق کار ساده ای نیست، ولی هر چه هست من دوستش دارم. هنوز هم گیجم، فکر نمی کردم توجهی به من داشته باشد. و وقتی به کمبریج برگشت انواع عذر و بهانه جور می کردم که بتوانم برش گردانم فتن فیلد، یا خودم بروم آنجا، و انگار اتفاقی سری بهش بزنم. سرانجام بیدار شد. البته می دانم که او یکی از استادهاى درخشانی خواهد بود که زن بیشعور دارند، ولی فکر می کنم زن خوبی

براش باشم ... و فکر می‌کنم بتوانم.»

نیکول دست در کمرش انداخته بود. هر چند دوستیشان گرم بود با این همه احساسشان را زیاد به هم بروز نمی‌دادند. و این گسستی در الگوی مقرر بود. «اوه جودی ... چقدر خوشحالم. اگر این که گفתי همان چیزی است که خودت می‌خواهی، خوب حتماً همانطور خوش و خوب خواهد بود. و اگر گاوین سرانجام چشم باز کرده و از خواب بیدار شده، خوب طبعاً می‌داند. و شوهر خوبی خواهد بود - آره، شوهر خوبی خواهد بود. او یکی ... یکی از آن تیپهای ثابت و تزلزل‌ناپذیر است.

جودی خندید. «می‌دانی، راستش من از هیچ بابت نگرانی ندارم. فکر می‌کنم خوش عاقبت خواهد بود. خوب، البته چیزی در بساط نخواهیم داشت. پول زیادی که به «پژوهشگر» نمی‌دهند. بچه‌های خوبی خواهیم داشت. چه کار خوبی کردم که آشپزی و دوخت و دوز یاد گرفتم، نه؟ آخر می‌دانی، باید مهمانیهایی بدهم - این چیزها به پیشرفت گاوین در دانشگاه کمک می‌کند. او اینقدر غرق کارش است که به این جور چیزها توجه ندارد ...» و در این ضمن که حرف می‌زد با انگشتان دست راست انگشتی کوچک و تک‌نگینی را که به انگشت دست چپش بود پیاپی می‌گرداند، و نیکول با ناراحتی احساس می‌کرد که یاقوت کبود درشتی که دیوید به او داده است در برابر این حلقه تک‌نگین مبتذل می‌نماید. - مهمانی دیشب که مبتذل بود. الماس کوچک انگشتی جودی معرف امید بود که تحقق یافته بود، در حالی که نگین آبی سرد چون نوعی جایزه بود که (در بخت‌آزماییها) به شماره‌های پیش و پس از شماره برنده می‌دهند: به تسلاهی از دست دادن مردی که دوست داشته و به دستش نیاورده بود. تکرار کرد: «خیلی خوشحالم ...» و همین توانست بگوید «به تو حسودی می‌کنم.»

اما انگار چیزی از سخنان ناگفته در چهره‌اش جلب نظر کرده بود. برگشت چای بریزد، که جودی گفت: «نیکول، شاید گفتنش درست نباشد... ولی دلم می‌خواست تو را هم خوش و سعادتمند می‌دیدم. این...» با دست به اتاق اشاره کرد. «هیچ انتظار نداشتم امروز تو را اینجا ببینم. من اگر بنا بود دو روز دیگر عقد کنم... آخر ما باید تا بهار صبر کنیم، حداقلش... خانه‌ای پیدا کنیم، و از این قبیل... آره، من اگر بنا بود روز بعد عقد کنم، حالا یکپارچه هیجان بودم.» دفترچه‌نت روی پیانو را برداشت. «ردیفهای چرنی^{۲۱}... آن هم در آستانه عقد!»

نیکول به کار خود ادامه داد. از برخورد با نگاه جودی پرهیز داشت. فنجان چای را به او داد، که بر لبه چارپایه مخصوص نشسته بود. سپس یک پرترتیزک آبی به دندان زد. از قیافه و ریخت غذا دلش به هم می‌خورد. بی‌اختیار سینی خوراک را به سوی جودی راند، و او با اشتها مشغول خوردن شد.

«خوب، جودی... فرق می‌کند. تو مرا می‌شناسی. من جوری نیستم که دستخوش هیجان بشوم... در هیچ موردی.»

«در مورد ازدواج که... باید باشی! دیوید که خوشحال است. او ظاهراً درست همان جوانی است که آدم انتظار دارد در این احوال باشد. فکر می‌کنم تو را خیلی دوست دارد. با این که بسیار زیبا و خوش قیافه است هیچ فیس و افاده ندارد. ولی تو... نیکول... تو چه‌ت شده؟ دیشب گاهی وقتها طوری بود که انگار هیچ احساسی نداستی و نقشی را بازی می‌کردی که قبلاً یاد گرفته بودی.»

نیکول گفت: «خسته بودم. آه، این هم تمام بشود راحت می‌شوم.»

(۲۱) Czerny، کارل، پیانیست و آهنگساز اتریشی. ۱۷۹۱-۱۸۵۷.

وقتی تمام شد و ...»

«تمام بشود؟» اثر هول و هراس در قیافه جودی نمایان بود. «پناه بر خدا، عقد تازه اول کار است! تو طوری حرف می زنی که انگار یک چیزی است که باید به هر حال تحمل کنی ... چیزی مثل حکم محکومیت ... یا اعدام. نیکول تو این طور نبودی، چه ات شده؟ همچین خیلی روتیغی. تو هم شدی مثل لوید. او هم بقدری عصبی و حساس شده ...»

«لوید!» نیکول که حرکات و رفتارش همیشه دقیق و درست و بقاعده بود فنجان چای را کج کرد، آنقدر که چای بر دامنش ریخت. قاشق لغزید و بر کف اتاق افتاد. با دستهای لرزان فنجان را راست کرد، و آن را روی سینی گذاشت. «چطور، چه خبر از لوید؟»

«چه خبر؟ دارد می رود. امروز صبح رفتم به آپارتمانش، دیدم دارد وسایلش را می بندد. هیچکدامان نمی دانستیم که می خواهد برود. امشب با کشتی او شن کوین^{۲۲} می رود. خیلی سعی کرده بودیم باهاش تماس بگیریم ... همه خانه - نتوانستیم. از بیمارستان استعفا داد، و رفت به جایی در «کورنوال»؛ آن مرد - چی چیه اسمش؟ - زیرمن؟ - نمی دانست کجا رفته. مادر نامه نوشته بود، ولی جواب نداده بود. طبعاً می خواستم جریان گاوین را به او بگویم. خلاصه امروز صبح تلفن زدم، و گفتم می آیم بهت سر بزنم. و دیدم دارد وسایلش را می بندد.»

نیکول دیگر نخواست از لرزش صدایش جلو بگیرد. «چه طور بود؟ چه گفت؟»

«چیز زیادی نگفت. مشغول بود. من که آنجا بودم به بستن وسایلش مشغول بود. کتابها را تو صندوق می ریخت، که بعد با کشتی برایش

بفرستند. ... باشد، حالا که این طور است همه را برات تعریف می‌کنم. خُلُقش خیلی تنگ بود. البته چیزهای خوبی در مورد من و گاوین گفت، ولی من خیال نمی‌کنم حواسش بجا بود. آن لوید سابق نبود. آخر ما مثل خانواده خودش بودیم، و بعد ناگهان هیچ - همه چیز تمام شد، و دیگر از ما سراغ نگرفت. حتی به ما نگفت که استعفا داده، از رفتنش به کورنوال هم چیزی به ما نگفت. سابق بر این چند روز از تعطیلات تابستانی‌اش را در فتن فیلد می‌گذراند. و حالا به بوستون برمی‌گشت، و حتی یک کلمه هم به ما نگفته بود. آره، گفت از بلیط مسافری که نرفته استفاده کرده، و گرنه به مادر تلفن می‌کرد، ولی من باور نمی‌کنم. یک اتفاقی برایش افتاده. و خیال می‌کنم با تو بی‌ارتباط نیست.»

«من؟ از کجا می‌دانی؟ خودش گفت؟» نیکول خشم شد، و بازوی جودی را گرفت. «چه گفت؟»

جودی با نوک زبان خشکی لبها را گرفت: «اگر عکسها را ندیده بودم چیزی نمی‌گفت.»

«کدام عکسها؟»

«عکسهای تو - همه آن چیزهایی که تو مجلات چاپ شده ... همان چیزهای راجع به نامزدی تو و دیوید. عکسهای دوتائیتان در ناتلر. و این جور چیزها. لوید سابقاً اصلاً به این جور چیزها توجه نداشت؛ من حتی ندیده بودم لای این جور مجلات را باز کند. ولی خوب دیگر ... انگار همه را جمع کرده بود. حالا همه را تو سطل آشغال ریخته بود. پرسیدم چه شده ...»

«چی گفت؟ جودی ... گفت که ...؟»

«فقط یک چیز گنت. و من فقط توانستم همین را ازش دریاورم. هیچی، گنت: «برای این با این عجله میرم که نمی‌خوام وقتی نیکول

عروسی می‌کند در انگلستان باشم. خیال نمی‌کنم بتوانم قیافه روزنامه‌ها را تحمل کنم.»

«اینطور گفت ... و عکسها را دور انداخت! جودی، باید چیزهای دیگری هم گفته باشد! چیزهایی راجع به من ...»

«نه، هیچ چیز نگفت. نتوانستم چیزی ازش دریاورم. مشغول بستن وسایلبش بود ... و فهماند که مزاحمم. فکر می‌کنم اگر می‌توانست، آن چیزهایی را که راجع به عروسیت گفت پس می‌گرفت. ولی من عکسها را توسط کاغذ باطله دیده بودم.» جودی فنجانش را روی سینی گذاشت: «نیکول، بین تو و لوید چه اتفاق افتاد؟ هیچکدام از ما ... چیزی نفهمیدیم.»

«خودمان هم نفهمیدیم.» برخاست، دور پیانو گشت، و رو به روی جودی ایستاد، که همگام با تغییر جای او صندلی را چرخانده بود. صدایش را که رگه‌ای از شوریدگی داشت باز به اختیار گرفته بود. «خیال نمی‌کنم هیچ کدام از ما می‌دانست - ولی او اگر می‌دانست من هیچ نمی‌دانستم. سبکسری از من بود، من با زندگی دوتائیمان بازی کردم، فکر می‌کردم عاقبت آنطور که خودم می‌خواهم جریان راست و ریس می‌شود، و گیروگرفتی در کار نخواهد بود. حالا دیگر باید بدانم که زندگی اغلب این قدرها هم شسته و رفته نیست. و می‌شود حسابی به همش ریخت. لوید سعی کرد این را به من حالی کند. ولی آن وقت من حرفش را باور نکردم. نمی‌توانستم. از خیالم نمی‌گذشت که او را داشته باشم، و ظرف یک ماه از دستش بدهم - این امکان نداشت. و تازه هیچ وقت هم همبستر نشدیم ...»

«نیکول ...!»

«آه، گفتن این چیزها درست نیست؟ چه فایده دارد؟ حقیقتش این

است که دوستش دارم - خیلی هم دوستش دارم ... لااقل فکر می‌کنم دوستش دارم. چیز دیگری نمی‌دانم. آدم شاخ درمی‌آورد وقتی می‌بیند چقدر نادان است ... ما را چه جوری تربیت می‌کنند. می‌بینی، داشتمش، بعد هم از دستش دادم. و وقتی از دستش دادم به دیوید برخورددم. دیوید عزیز ... چه مهربان ... و چقدر مورد اعتماد. هرگز نخواهد دانست که نمی‌توانستم به او دل ببندم، چرا که دلم در گرو عشق دیگری بود. اگر بخت یار باشد امیدوارم با گذشت زمان بتوانم به او دل ببندم. اما ازدواج با عشق ساده‌تر بود. او هرگز چنین چیزی نخواهد داشت. و من خیلی از این بابت ناراحتم که ناگزیرم این طور گولش بزنم.»

«نیکول ... تو نباید این کار را بکنی. تو با این احساس نباید با او ازدواج بکنی.»

«مگر جور دیگری هم می‌شود احساس کرد؟ من فکر می‌کنم آدم اول بار که عاشق می‌شود فکر می‌کند دیگر پیش نخواهد آمد. بیشتر مردم جا افتاده می‌گویند این حرف درست نیست. ولی آنچه من می‌دانم همین است که حالا هستم - حالا احساس می‌کنم: من دلدادۀ لویید فنتن هستم، و نمی‌توانم دل به دیوید بدهم.»

جودی پایش را بر لبۀ چارپایه تاب می‌داد. سر تکان داد، انگار با خیلی چیزهایی که ممکن بود بگوید موافق نباشد. گفت: «من حرفم را پس می‌گیرم. تو باید حتماً با دیوید ازدواج کنی. او تو را عاشقانه دوست می‌دارد - تو برایش همسر خوبی خواهی بود. همانطور که گفتی شاید هم با گذشت زمان دوستش بداری. او کسی نیست که آدم نتواند دوستش بدارد. لویید را هم - خوب دیگر - باید فراموش کنی. اگر همین طور به او فکر کنی، و مثل حالا جوش بزنی حال خوشی نخواهی داشت. و دیوید را هم بیچاره خواهی کرد. من فکر نمی‌کنم آدم ننهمی باشد. مطمئناً

احساس خواهد کرد که خبرهایی است. در این احوال، خیال می‌کنم، او هم مثل ما فکر می‌کند خسته‌ای. اولش آن جریان بلانچارد، بعد هم این نامزدی و عقد هول‌هولکی - همه‌اش ظرف چند هفته. ولی اگر همین طور جوری رفتار کنی که انگار حواست جای دیگر است، ناراحتش می‌کنی. بنابراین لوید را فراموش کن. خوب دیگر، نشد - کار جور درنیامد. آنچه تو فکر می‌کردی داری، دم دست نبود، یا تو درست راه نیامدی. شما دو تا هم آدمهای عجیب و غریبی هستید. من هیچ وقت به شما دو تا یکجا فکر نکرده‌ام، ولی خوب حالا می‌بینم که می‌شد با هم باشید. هر دو امریکایی بودید، درک و برداشت مشترکی از مسائل داشتید. و هر دو خیلی جدی، جدی‌تر از معمول. او دیوانه‌کارش است، و تو هم در کار خودت همان طور. راستی چه شد؟ نه ... بهتر است حرفش را ننزیم؛ بگذاریم باشد. این هم یکی از آن چیزها بود.»

نیکول به لحنی شتابزده گفت: «نه، اتفاقاً حالا دیگر فکر نمی‌کنم بگذارم همین طور باشد. چیزهایی که گفتمی شکل دیگری به قضیه می‌دهد ... من فکر می‌کنم بعید نیست همانقدر که من به او علاقه‌مندم او هم به من علاقه‌مند باشد. او هم مثل من احساس تنهایی می‌کند. آه، جودی، نمی‌دانی از وقتی که او نیست چقدر احساس تنهایی می‌کنم! روزها پُراند ولی با این همه من تنهای تنها هستم. چیزی - هیچ چیز - قادر نبوده است او را از ذهنم براند. و حالا می‌گویی که دارد می‌رود. حتی نمی‌خواهد وقتی با دیوید عروسی می‌کنم در این مملکت باشد. عکسهایم را جمع کرده، و حالا در سبد کاغذ باطله ریخته. باشد، یک بار دیگر آزمایش می‌کنم. همه‌اش تقصیر این غرور لعنتی امریکایی است. گوشه‌ای را بر نمی‌دارد. خوب، من دیگر صبر نمی‌کنم. میرم پیشش ...»

«شاید تا حالا رفته. فرار بود از «ویکتوریا» با قطار بره بندر. فکر می‌کنم

گفت چهار و نیم. حالا تقریباً همان است.»
 حالت چهره نیکول در دم از خستگی و ملالت بدر آمد. گفت:
 «جودی، زود باش. پول همراهت هست؟ بدش به من. سعی می‌کنیم به
 موقع برسیم. میریم سر چهارراه. هرکدام از یک طرف. هرکدام که تا کسی
 دیدیم نگاهی می‌داریم. زود باش ... آه، دِ زود باش دیگر!»
 «نیکول ...!»

«جودی، خواهش می‌کنم. من نمی‌توانم بایستم تا تو بحث کنی. زود باش ...»
 دست برد و کت و کیف جودی را از روی صندلی برداشت، دیگر
 مقاومت بیهوده بود. «اینها را من می‌برم، خواه تو بیایی یا نیایی.» در را
 گشود، و از پله‌ها سرازیر شد.

جودی از پی‌اش رفت. «عجب حرفی زدم من!» نیکول نشنید. آن
 وقت دورشته پلکان را زیر پا نهاده بود.

ایستگاه ویکتوریا مملو از بوی بخار و دوده و نم و نایی بود که از چترهای
 خیس جماعت متصاعد شده بود. شاید بودند کسانی که از دیدن دختری
 سیه‌مو که تنها بلوز و دامنی به تن داشت و راه خود را از میان جمعیتی که
 در این ساعت شلوغی رفت و آمد می‌گشود، تعجب کردند. دختری دیگر
 - دختری بور و زیبا - از پی‌اش می‌آمد، و صدایش می‌زد. اما بیشتر مردم
 توجهی به آنها نداشتند. آنطور که معروف است ایستگاه‌های راه‌آهن
 جاهایی هستند که پاره‌ای از درامهای زندگی در آنها روی می‌دهد، ولو
 این که درام کوچکِ نرسیدن به قطار باشد.

نیکول با سر در سینه یک باربر رفت: «اوی، پیا!»
 آستینش را کشید. «قطار بندر برای کشتی اوشن کوین کدام سکو
 است؟»

«هفت، اگه به موقع آمده بودی می دیدی، تو سالن فروش بلیط رو تابلو نوشته اند.» نگاهی سریع به ساعت دیواری بالای سر انداخت: «انگار دیگه دیره ... فکر نمی کنم بررسی.» و انگار احساس خرسندی کرد از این که گفت نمی رسد. چون هیچ خوش نداشت آستینش را بکشند و سؤال پیچش کنند، اما وقتی آشننگی چهره اش را دید مثل این که نرم شد. «عجله کن ... سکوی هفت اون وره. اگه مسافر نیستی باید بلیط سکو بخری ...» قیافه اش به مسافر نمی خورد. اما او رفته بود، و به سرعت در جهتی که نشان داده بود دوان بود، و دختر موبوری که به دنبالش روان بود تغییر جهت داد. هر دو هنگامی به راهبند رسیدند که مأمور گرفتن بلیط داشت آن را می بست.

«خانمها، مسافرید؟»

جودی نفس نفس زنان گفت: «نه، می خواهیم کسی را بدرقه کنیم.»
 «متأسفانه دیر کرده اید. باید از ماشین، بلیط سکو بخرید.»
 نیکول گفت: «پس مسافریم. میریم ساوتمپتن^{۲۳}. پول بلیط را تو قطار میدیم، همیشه؟»

مرد گفت: «چرا، ولی حتماً بدید.» نیکول از او گذشته بود، و در طول قطار می دوید - وای، چه مسافت وحشتناکی، چقدر طولانی! ساعت دو دقیقه به حرکت را نشان می داد.

مردم همه خود را در بارانها پیچیده بودند. با مسافران بدرود می کردند، قیافه آنها که بر سکو بودند همه به هم مانند بود: لبه کلاهها پایین کشیده، و یقه ها بالا زده. تازه چرا لوید بر سکو باشد؟ - مگر این که کسی به بدرقه اش آمده باشد. می توانست یکی از صدها چهره ای باشد

که در پسِ روزنامه‌ها و مجلات پنهان شده بودند، و از هم اکنون آمادهٔ مسافرت بودند. «لویدا! - لویدا!» خودش متوجه فریاد خودش نشد. همچنانکه می‌دوید یکی از همانها که بارانی به تن و کلاه به سر داشت برگشت.

«نیکول!»

نفهمید که آیا بغل گشود یا نگشود، اما به هر حال او خود را در آغوشش انداخته بود و لویدا نتوانسته بود آغوش نگشاید. «لویدا - نرو! خواهش می‌کنم نرو! یا مرا هم با خودت ببر ... لااقل تا ساوتمپتن. با تو حرف دارم. اگر تا ساوتمپتن قانع نشدی ... و نخواستی مرا با خودت ببری برمی‌گردم.»

لویدا بی‌اعتنا به باربری که اصرار می‌کرد سوار شود، نگاهش کرد. صدای تیز صفیر سوت در گوششان طنین افکند. «مطمئنی، نیکی؟»
«آره. کاملاً. هر اتفاقی هم که بیفتد، چه مرا ببری چه نبری، پس فردا با دیوید اشلی عقد نمی‌کنم. لویدا، نمی‌توانم با او ازدواج کنم. من تو را دوست دارم.»

«سوار شید، آقا. داریم میریم. لطفاً سوار شید.»

لویدا بازوی نیکول را گرفت: «نه، من نمیرم.»

چهرهٔ نیکول باز شد. او هرگز نمی‌گریست؛ پس آن قطرات آبی که بر گونه‌هایش بود قاعدتاً باید ناشی از چکهٔ سایبان سکو بوده باشد.

«پس وسایلتان، آقا؟ ... حالا دیگه فرصت این نیست که بخواهیم پیاده‌شان کنیم.»

«بگذارید باشند. راهی برای برگرداندنشان پیدا می‌کنیم. یا خودشان

تنهایی میرند بوستون ... بریم، نیکی؛ داری می‌لرزی.»

درها بسته شدند، و قطار به راه افتاد. هیچ یک از آنها به واگنهایی که از

کنارشان می‌گذشت توجهی نکرد. آنها جزو جماعتی نبودند که برای مسافران، تا هنگامی که از نظر ناپدید می‌شدند، دست و دستمال تکان دهند. به سوی راهبند پیش آمدند. جودی آنجا منتظرشان بود. گفت: «دیدم همدیگر را پیدا کردید. گفتم بهتر است همین جا بمانم ...»

بازرس بلیط گفت: «می‌ماند دو بلیط سکو ... بلیط شما، آقا.» لوید بلیطش را نشان داد. مرد با قیافه‌ای که انگار مورد اهانت واقع شده افزود: «شما باید با این قطار می‌رفتید.»

لوید گفت: «خیلی کارها باید می‌شد و نشد.» و با ناراحتی افزود: «حالا شاید بعضی‌هاشان اتفاق بیفتند. بازرس بقیه یک پوندی را که لوید برای بلیطهای سکو به او داده بود پس داد و افزود: «می‌توانید بلیط را به دفتر رئیس ایستگاه پس بدهید و پولش را بگیرید. تا یک ماه اعتبار دارد.» لوید گفت: «شاید تا آن وقت ازش استفاده کردیم، و یک بلیط دیگر هم گرفتیم.»

جودی رفت، و آنها دو ساعت تمام در بوفه ایستگاه نشستند، و در فواصل، چای پررنگ یا براندی نوشیدند. لوید گفت برای نیکول نان شیرینی برشته آوردند، نیکول نمی‌خواست، اما بعد همه را خورد، و باز هم خواست. بارانی لوید را پوشیده بود، و دیگر نمی‌لرزید.

می‌خورد و می‌نوشید، و می‌گفت: «باید از اول شروع کنم. این جوری بهتر می‌توانم تعریف کنم - از آن وقتی که گفتم باید پسر بچه‌هایی بوده باشند که مرا بوسیده باشند، و من گفتم که نه هرگز هیچ پسر بچه‌ای مرا نبوسیده. این عین حقیقت بود. خیلی چیزها را نگفته بودم، و دروغها تو همانها است. بهتر است از مادرم شروع کنم، از آنا ...»

ساعت شلوغی و هجوم جمعیت آمده و نزدیک به اتمام بود، و آن دو

همچنان نشسته بودند؛ و نیکول حرف می زد. لوید مرتب چای می ریخت و با اشاره از پیشخدمت می خواست براندی بیاورد. سرانجام پیشخدمت در حرفشان دوید: «آقا برای شام می مانید؟ مایلید میز را بچینم...»

«نه، فقط دو تا براندی دیگر... و کمی پنیر و بیسکویت.»
 «آقا، گفتید پنیر و بیسکویت؟ بعنوان پیش غذا؟» مرد تعجب کرده بود. «آقا، چطور است به عوض بیسکویت چند تا صدف بیاورم؟ این ماه صدفها خیلی خوب اند.»

لوید گفت: «پنیر.» باید به نیکول خوراک می خوراند - این یکی از قدیم ترین علامات ساده عشق بود. چون به تاریخچه مختصر آشنائیشان مراجعه کرد، دید انگار همیشه این طور بود، و او می بایست به اصرار به او خوراک می خوراند. و در این لحظات به خوبی می دید که به خوراک نیاز دارد. چهره ای که به زیبایی بین ظرافت و ریاضت در نوسان بود اکنون انگار به انتهای خط رسیده بود. قیافه اش چنان بود که گویی از نوعی زیبایی شفاف برافروخته بود، که دور نبود خود را بسوزد و خاکستر کند.
 «چرا - چرا اینها را زودتر نگفتی؟ می فهمیدم. جریان عمهات را می فهمیدم. هر چند خیال می کنم پابندی به چنین قولی، که از همان قولهایی است که به زور از یک بچه می گیرند، دیوانگی محض است. ولی خوب، تو آن اندازه اعتماد نکردی که جریان را با من در میان بگذاری. پناه بر خدا، نیکو، این برای ازدواج پایه و اساس درستی نیست.»

«می دانم، حالا دیگر می دانم. ولی لوید... تو نمی دانی چقدر سخت بود. زبانم نمی گشت. همه آن چیزهایی که در بچگی سر راهم قرار گرفته بودند، همچنان بودند و مانع می شدند. من تا حالا نتوانسته بودم بنشینم و با کسی این جور صحبت بکنم. تو این را نمی فهمی! تو از همان قماش

هستی که آنا به شیوه مخصوص خود می خواست مرا به طرفش سوق دهد. تو از همان قماش هستی که امیدوار بود وقتی از کالج درآمدم به او بربخورم. - کالجی که لاکی نولان پولش را می داد. خجالت می کشیدم. می دانستم که باید به تو می گفتم، ولی فکر کردم یک چند هفته ... می خواستم یک کمی دیگر آن بازی را ادامه بدهم. شاید ... بله، شاید می ترسیدم (وقتی بشنوی) بگذاری بروی. زمینه خیلی قلابی بود، خیلی رنگ و روغن خورده بود.»

«ولی اگر با بلانچارد، یا اشلی ازدواج می کردی، این چیزها را به آنها می گفتم؟»

«خوب، فکر می کنم می دانستم تو تنها کسی هستی که می توانستم همه را برات تعریف کنم. به همین جهت بود که روز عقد هر قدر نزدیکتر می شد من کلافه تر می شدم. من نمی خواستم کسی را گول بزنم - بخصوص کسی مثل دیوید را، ولی تو ... تو می دانی امریکا چه جور است. تو در جاهایی مثل بروکلین بوده ای. می دانی. آن جور اشخاص نمی دانند. اولش نقشه ای که مادرم برای من داشت یک چیز کاملاً انسانی و معمولی بود، هر چند برای به ثمر رساندن آن حاضر بود خودش را به هر آب و آتشی بزند. بعدش هم که آن پیرمرد در یورکشایر آن وصیت نفرت انگیز را کرد، و مادرم با شرایطش موافقت کرد. می دانی، من فکر نمی کنم هرگز از ضربه این بامبول انگلیسی به خودش آمده باشد. ناگهان فرصتی را دید، امیدی را دید که به من امکان می داد به وضع و موقعی برسم که او هرگز به خواب هم نمی دید. می دید که فرصتی پیدا کرده ام و می توانم در انگلستان به این وضع و موقع برسم. اگر شرایط وصیتنامه را نمی پذیرفت باید همچنان با لاکی نولان می ماند، و او مثل سابق صورت حسابها را می پرداخت، و سعی می کرد او را از دوستانی که

می داشتم پنهان کند. و می دانست که من از لاکی نولان بدم می آید. لااقل خودم فکر می کردم بدم می آید، بس که خودبین و از خودراضی بودم. آنچه را پولش برایم فراهم می کرد می پذیرفتم، اما به خودش به چشم تحقیر نگاه می کردم. مادرم این را می دانست. به همین جهت خودش را از زندگی ام کنار کشید - و مرا به اینجا و به آغوش آیریس انداخت. طبعاً نمی دانست که آیریس هم آرزوهایی برای خودش دارد. «ناگهان خندید، خنده ای عصبی. «وای که این دو زن، دو تایی، چه موجودی از من ساختند! من هم قبول کردم. این آن چیزی بود که نمی توانستم به تو بگویم.»

لوید رشته اشکی را که بر چهره اش فرو می لغزید می دید، آن هم او که هرگز نمی گریست. «نیکو، خوب دیگر، تو هم خیلی جوان بودی. فکر می کنم زندگی بسیار تنهایی داشتی ...» به بچه ای اندیشید که تابستانها در مدرسه می ماند، و به گردشهای ساکت با آنا، در دو هفته تعطیل، در سال - هفته هایی که طی آنها تمرین پیانو هرگز ترک نمی شد؛ تکانی را که در اولین برخورد با لاکی نولان احساس کرده بود حس می کرد. از وسعت و شدت تلخی و مرارتی که آنا رینارد در زندگی چشیده بود و اثرات آن اکنون در چهره ای که در برابرش نشسته بود مشهود بود، در شگفت بود. با این همه، نا به دل، نسبت به این زن ناشناخته سرشار از تحسین بود. آری، این زن زندگی را با انضباطی سخت گذرانده بود، و دخترش را هم همانطور بار آورده بود. وقتی فرصت دگرگونی در رسیده بود، هر دو آماده بودند.

«نیکو، حالا دیگر وقت این است که همدمی داشته باشی - همدمی نزدیک. مثل یک شوهر معمولی، نه کسی که تو را در خانه ای بگذارد که طول راهروهایش فرسنگها راه باشد، و همدمت یک مشت دشمن دیرینه

باشند. البته تردید ندارم که اشلی سعی می‌کرد تو را از تنهایی دریاورد. ولی او هم خیلی جوان است. ناچار بود تو را در همان خانه بگذارد. البته خودش هیچ وقت نمی‌دانست که این جریان چیزی است که دیگران برایش پرداخته‌اند، و هرگز نمی‌توانست بفهمد که تو به این جهت آنجایی که روزی مادرت را از آنجا رانده بودند ... به نظر من مانستن مرد بیخودی است. او نباید اجازه این کار را می‌داد - نه اولش با مادرت، نه هم حالا با تو. او باید به هر نحو که بود جلوش را می‌گرفت؟

نیکول دستی به گونه‌هایش کشید. «برنامه و نقشه‌ای در کار نبود. من اصلاً به فکر لرد مانستن نبودم - فکرش را نمی‌کردم - تا این که به دیوید برخوردم. حتی آن وقت هم من هیچ کاری نکردم. کاری نکردم که او عاشقم بشود. آن روز صبح می‌خواستم به «یوستن» بیایی ...»

لوید دستمالش را به او داد، و زیر لب گفت: «خیلی خوب، می‌دانم اشتباه احمقانه‌ای کردم. ولی آخر من از کجا بفهمم، که همچو چیزهایی هم بوده؟ تو همیشه به نظر من یک کمی مرموز می‌آمدی، و من فکر می‌کردم یکی از همان دخترهای نیویورکی طبقه متوسط هستی که حالا می‌بینی با جوامع بالا قاطی شده‌ای، و آنقدر زرنگ هستی که دهانت را ببندی و نقشت را خوب بازی کنی. از خیالم هم نمی‌گذشت که آنچه من به چشم بلندپروازی تو می‌دیدم بلندپروازی باشد که به تو به ارث رسیده - قول ابلهانه‌ای است که داده‌ای و مصممی به آن وفا کنی.»

«آن روز صبح در یوستن بود که تصمیم گرفتم کاری بکنم دیوید اشلی عاشقم بشود، و تا آخر بروم. شاید حتی امیدوار بودم که من هم روزی به او دل بدهم، و تو را فراموش کنم. نمی‌خواهم بگویم دلم خنک نشد که توانستم به لرد مانستن بگویم که دختر کی هستم. خیلی هم دلم می‌خواست که این را به کنتس هم می‌گفتم، و می‌دیدم چطوری به

خودش می‌پیچد. ولی این عمل با دیوید درست نبود ... بنابراین ... کاری نکردم، و جریان به آن صورت درآمد که دیدی. جریان از اول تا به آخر عجیب می‌نمود. ولی من طرح و نقشه‌ای برای این کار نریخته بودم - قسم می‌خورم، لوید. این طور پیش آمد. انگار مقدر بود. تو را از دست داده بودم، و حالا که از دست داده بودم آزاد بودم به راه خودم بروم، و بهترین هدیه را به مادرم بدهم. حتی ته امیدی هم داشتم که روزی به لینمارا بیاید، هرچند خیال نمی‌کنم هرگز موافقت به این کار می‌کرد - دست کم تا وقتی مانستن زنده بود همچو کاری نمی‌کرد. طوری بود که انگار در مسیر معینی افتاده بودم و راه برگشتی نبود ...»

«پناه بر خدا، تو خیلی روس‌تر از آنی که آدم فکر می‌کند. تو فکر می‌کردی همه این چیزها جزو گردش چرخ تقدیر است، که مقدر است بانوی خانه‌ای باشی که مادرت را از آن راندند! آنچه درباره‌ی روسها خوانده‌ام متقاعد می‌کند به این که ذهنشان را قضا و قدر پاک پُر کرده است ... آنچه مقدر است همان می‌شود ...»

نیکول لبخند زد، دیگر از اشک خبری نبود. «متأسفانه چیزی شبیه به همین به لرد مانستن گفتم. عقیده داشتم. اگر جودی این بعد از ظهر نیامده بود و صحبت آن عکسها را نکرده بود، و حرفات را واگو نکرده بود ... همان، فکر قضا و قدر را از سرم انداخت.»

«خوب، پس می‌بینی چیزهای دیگری هم مقدرند. حالا فکر نمی‌کنی بهتر باشد یواش یواش راه بیفتیم و این جریان آشفته را راست و ریس کنیم؟ من صورتحساب را می‌پردازم، و چند تا تلفن می‌کنم. در این ضمن بهتر است تو هم به دستشویی مخصوص بانوان بروی و صورتت را بشوری. از مانستن شروع می‌کنیم. اگر خانه باشد می‌رویم پیش او. و چه بهتر اگر سرچارلز هم آنجا باشد. دیگر مجبور نخواهیم بود یک بار دیگر

جریان را برای او هم توضیح بدهیم، تو هم مجبور نخواهی بود امشب با عمّه‌ات روبرو بشوی.»

«پس خودمان؟ - ما چه خواهیم شد؟»

«ما هم همین که توانستیم» پروانه^{۲۴} بگیریم عقد می‌کنیم. در این فاصله در فنتن فیلد می‌مانیم.»

دیدن شادایی که دم به دم در چهره‌اش وسعت می‌گرفت ناراحتش می‌کرد، ناراحت از تصوّر آنچه از ادراکش ناتوان مانده بود، از آنچه تقریباً از دست رفته بود. او پزشک بود، و فرض بر این بود که پزشکان این گونه چیزها را درمی‌یابند. احساس ناراحتی و شرم می‌کرد، زیرا چیزی نمانده بود به واسطهٔ جهل و نادانی خود مادام‌العمر بیچاره شود. پیشتر هرگز چنین محبتی نسبت به این دختر در خود احساس نکرده بود، و احساس نکرده بود که باید از او حمایت کند، گرمی‌اش بدارد، و هرگونه تصور و پنداری، حتی خیال تنهایی را از سر بدر کند. احساس کرد انگار چیز فوق‌العاده زیبا و شکننده‌ای را به او سپرده‌اند. او این اندازه به او اعتماد کرده بود که پردهٔ سکوتی را که بر سرتاسر زندگی‌اش کشیده بود بدرد، و لاک تلخی و مرارت و انضباط و نوعی ترس را بشکند، و خود را بی‌پیرایه عیان کند. اگر بتواند کاری کند که این اعتماد، و این عشقی که به وی عرضه می‌داشت رشد کند و شکوفان شود، آن‌گاه می‌تواند روزی خود را مردی موفق بداند.

کوششی که برای در اختیار گرفتن این احساس بکار می‌برد لحن سخنش را به مایهٔ خشونت می‌برد: «بتر است بروی صورتت را بشوری. اینجا پول هست، برای مسئول دستشویی.» وقتی به پیشخدمت اشاره

کرد و صورت حساب خواست به سوی او برگشت و گفت: «پناه بر خدا، تو داری از بین می روی، یکی باید به تو برسد!»

در تاکسی، در راه به «بل گریو اسکویر» لوید در آغاز این دریافتی که به لزوم حمایت شدید در رسیده بود او را تنگ به خود فشرد. می دانست که اکنون با این وظیفه روبه روست که او را به دوران کودکی بازگرداند، و به او اعتماد بیاموزد، و او را از نو بسازد، تا به زنی کامل بدل شود.

وقتی به سخن درآمد به این جریان می اندیشید: «باید سعی کنیم مادرت را پیدا کنیم. راههایی هست ...»
«دوست ندارد.»

«از کجا می دانی؟ شاید منتظر بوده ...»

«نه - او هیچ وقت از شرایط وصیتنامه تخطی نمی کند. اگر بخواهد، وقتی بیست و یک سالم شد مرا ببیند با وکلای نیویورک تماس می گیرد. این را از همان اول می دانست. آن پیرمرد یورکشایری نکبت، آن پدر بزرگم، حتماً پیش خودش حساب کرده که تا آن وقت من پاک از او بیگانه می شوم. فکر می کنم می توانست شرط را طوری بگذارد که دیگر هرگز مرا نبیند، اما شاید دیگر این اندازه خبیث نبود. اگر باید فاصله ای بین ما دو تا ایجاد می شد این فاصله باید پیش از بیست و یک سالگی من پیش می آمد. ظاهراً از همه چیز ما خبر داشت، شاید هم می دانست که هیچ وقت با هم نزدیک نبودیم. چطور می توانستیم باشیم؟ ما، جز هرازگاهی، همدیگر را نمی دیدیم.»

«ولی تو همه این کارها را کردی. و طوری هم هست که انگار به خاطر او کردی.»

«از یک جهت، چرا. تو فکر نمی کنی از آن داستان هم احساس خواری

می‌کردم؟ فکر نمی‌کنی که دلم می‌خواست به خاطر آن کاری که با آنا کرده بود غرور آن پیرزن متکبر را بشکنم؟ فکر نمی‌کنی که من هم مانستن را به خاطر آن همه ضعف و بی‌فکری به چشم تحقیر نگاه می‌کردم؟ ولی نه - برای تماس با آنا نباید زیاد عجله کنیم. آدم بخصوصی است. او خودش ته و توی قضیه را درمی‌آورد. تو فکر می‌کنی من چرا باعث آن همه خبر و شایعات در روزنامه‌ها و مجلات می‌شدم؟ می‌دانستم که مواظب است، گوش به زنگ است - گوش به زنگ خبر. آخر سر اگر دستش به هیچ نرسد به فرهنگ رجال برک مراجعه می‌کند. می‌دانستم که قبلاً هم هرازگاه این کار را می‌کرد. می‌دانست که مانستن با کی ازدواج کرده، و می‌دانست که تنها یک پسر دارد. فکر می‌کردم هدیه‌ای که به او خواهم داد ازدواج با دیوید خواهد بود. ولی باشد، یک جوری به او می‌فهمانم که این هدیه خیلی بهتر است. تا بیست و یک سالگی هنوز آن تعهد به جای خودش باقی است. اگر پیش از آن بخوام پیدایش کنم ممکن است آن وقت نقشه‌ای را که دنبال می‌کرده به هم بریزم. چون فکر می‌کنم ممکن است قید و شرطی در کار باشد که اگر با هم تماس گرفتیم آن پول را پس بدهد. لوید، تو می‌گویی خانواده‌ات در آن بحران اقتصادی پول زیادی از دست داد، ولی وجداناً قبول کن نمی‌دانی که هیچ پول در بساط نداشتن به چه معنی است. تو فکر می‌کنی حالا همه فقیر هستید ... عزیزم، این چیزی است که من داستانها از آن می‌دانم. نه، فعلاً بگذار باشد. وقتی بیست و یک سالم شد خودم به دفتر «فیرفاکس و آزبورن» مراجعه می‌کنم. اگر نشانی‌ای از او نداشتند آن وقت به دنبالش چشم می‌گردانیم ...» هنگامی که تا کسی ایستاد به جلو پرت شد. «اوه، رسیدیم!» و در پنجه و حشمتی ناگهانی دستش را محکم گرفت: «خدایا، حالا من چه خواهم گفت؟»

«تو هیچی نگو، من حرف می‌زنم.»

و او خود را به تفنّن باورنکردنی درکِ این معنا سپرد که زین پس دیگر هرگز تنها نخواهد بود.

۵

لرد مانستن و چارلز در کتابخانهٔ عمارت واقع در «بل گریو اسکویر» منتظر بودند. اتاق اگر چه بسیار تمیز و مرتب بود، و آتش خوشی در آن می سوخت، بسیار افسرده بود و هنوز بوی مردگی، و بی مصرفی می داد. جان مانستن در کنار بخاری ایستاده بود و سیگار می کشید. چارلز بر صندلی ای چرمی، روبه روی او، نشسته بود و گیلاسی مشروب به دست داشت. چون در باز شد هر دو با قیافه‌های پراز انتظار بدان سو نگرستند.

«جناب لرد، میس رینارد و دکتر فتن.»

مانستن با اشارهٔ دست صندلیهایی به آنها تعارف کرد. نیکول تا آنجا که می توانست نزدیک به چارلز نشست. لوید، از پذیرفتن مشروب سرباز زد، و سرپا ماند. به میز تحریر تکیه داد، ظاهراً راحت بود. برای نخستین بار از ذهن نیکول گذشت که او را در هیأت و قیافهٔ «حرفه‌ای» اش می بیند. ایستاده است، که پیشینه و مسیر جریان را توضیح دهد، تشخیصش را بدهد. و در صورت لزوم به پرسشها پاسخ گوید.

آرام حرف می زد، و به مدتی بالنسبه دراز حرف زد. مانستن در صدد برنیامد حرفش را قطع کند. نیکول کم کم از این نبودِ جروبِ بحث احساس ناراحتی کرد.

همین که لوید به پایان سخن رسید و مطالبی را که در بوفهٔ ایستگاه به هم گفته بودند باز گفت، مانستن ته سیگارش را در بخاری انداخت و

سیگار دیگری روشن کرد. «اگر این یک کمدی شکسپیری بود طبعاً وقتی «دو دلدادۀ ناجور» از هم جدا می شدند باید کس دیگری هم بود که با دیوید ازدواج کند. ولی انگار این جور نیست. تا یکچند خیلی ناراحت خواهد شد. حتی نخواهد فهمید چرا این طور شد. برخلاف شما دوتا تا مدتی نخواهد توانست با دیگری بازو به بازو در غروب آفتاب بگردد. خوب، لندن در مورد بلانچارد پچ پچ زیاد کرد. حالا باز همان حرفها را راجع به دیوید هم خواهند زد. چیزی که هست، این بار - دخترخانم - شما تا آخر خط رفتید. شما در معنا با او تقریباً ازدواج کردید. و این البته می توانست کمدی را تبدیل به تراژدی کند. خدا را شکر که چنین نشد...»

چارلز ابرویی بالا انداخت: «شما بزرگواری می فرمایید...»

مانستن به لحنی خشک گفت: «بزرگواری - نه، ابداً. من هرگز خواستار این ازدواج نبودم، اما راهی برای جلوگیری از آن ندیدم. دیوید در واقع، همانطور که ما می گوئیم «عاشق سینه چاک» است. همین که متقاعد می شد به این که نیکول واقعاً دوستش دارد دیگر هر چه هم من می گفتم نمی توانست نظرش را تغییر دهد. حالا دیگر می داند که این جور نیست.»

نیکول به آرامی آغاز به سخن کرد - انگار جرأت نداشت نقش سخنگویی را از لوید بگیرد: «می توانستید جریان آنا را برایش تعریف کنید. شما گفتید حاضرید خودتان را همه جور خوار و خفیف بکنید و از این ازدواج جلو بگیرید.»

«وقتی این را گفتم می دانستم که عکس این صادق است. اگر داستان آنا را به او باز می گفتم او را محکم تر به آغوش تو می راندم... یا چه طور است بگویم به میان چنگال تو؟» نیکول بی اختیار از این حرف یگه خورد.

این سخن غرولندی هم از چارلز درکشید: «گوش کن، مانستن... این...»

مانستن به لحنی خسته گفت: «بسیار خوب، حق با شما است، من نباید چنین اصطلاحی را بکار می‌بردم. دختر هنوز جوان است. چرا باید از او انتظار خرد و حکمت داشته باشم؟ من خیال می‌کنم که این صرفاً احساسِ مناسبت و بقا بود که امروز او را به سوی فتنن راند. این چیزی است که باید از بابتش سپاسگزار بود. من خودم ازدواج بی‌عشق را تجربه کرده‌ام؛ و نمی‌خواهم شاهد تکرارش برای تنها فرزندم باشم. من همان وقت که آن تهدید را کردم و گفتم که داستان را برای دیوید باز می‌گویم می‌دانستم که واکنش، واکنش جوانی شیفته و دل‌باخته خواهد بود. خلاصه، قبول نمی‌کرد که جریان چیزی است تمهید شده و نیکول به عشقش پاسخ نخواهد داد، بلکه آن را به چشم نمونه و مثال کاملِ عدالتی می‌دید که سرانجام مجری شده - اما یک نسل بعد. جوان می‌تواند خیلی ایدآلیست باشد. دیوید هم طبعاً به مادری که به او ستم شده بود می‌اندیشید، و بیشتر جانب دخترش را می‌گرفت. نه، وقتی خوب فکر کردم دیدم کاری از دستم ساخته نیست. هرکار که باید می‌شد تنها باید از جانب نیکول می‌شد. و حالا شده، و اگر چه دیوید سخت ناراحت خواهد شد، من خوشحالم که شده.»

اکنون روی سخن را منحصراً متوجه نیکول کرد: «تو فکر نکن که من تو را بررسی نکرده‌ام. من این چند مدت بجز این تقریباً کاری نکرده‌ام. و می‌دیدم که این ازدواج آینده‌ای نخواهد داشت. شما از آن قماش هستی که باید شوریده‌وار شیفته چیزی باشی - یا کسی. اگر برای دختری معمولی امکان این بود که یک جوری این جریان را از سر بگذراند برای تو این امکان نبود. بدون آن شور و تعهد و دل‌بستگی سرچشمه آن نیروی شگفتی که تو بروز می‌دهی می‌خشکید. من فکر نمی‌کردم بتوانی آن شور و احساس را نسبت به دیوید در خودت حس کنی - و بدون آن یا

می سوختی و خاکستر می شدی یا به جای دیگری رو می بردی ...»
 نیکول دستش را بلند کرد: «من فکر می کنم اشتباه می کنید ... نه، اجازه
 بدهید حرفم را بزنم. اعتراف می کنم چنین احساسی نسبت به دیوید
 نداشتم، اگر داشتم حالا بالوید اینجا نبودم. ولی می توانستم این احساس
 را نسبت به لینمارا داشته باشم. ولی وقتی پای احساس به میان می آمد
 احساسی که نسبت به لوید داشتم بیشتر بود.»

مانستن لحظه ای چند در چهره اش زل زد، و نیکول برای نخستین بار
 احساس کرد که انگار خطوط چهره اش را فارغ از حالت مقید و محتاطی
 می بیند که از لحظه ای که به او برخورد از ویژگی هاشان بود. خسته
 می نمود، اما به شیوه ای عادی، نه چنان که گویی ناراحتی شدیدی
 کلافه اش کرده است، چندان که آنچه می گوید و می کند کاذب بنماید.
 دستش را برای گرفتن گیلاس چارلز دراز کرد: «اجازه بدهید یک گیلاس
 دیگر هم بریزم ... نه، بگذارید پرش کنم. خودم هم می خورم.» به نیکول
 گفت: «برای شما هم بریزم؟ مایلم چند دقیقه دیگر بمانید. چیزهایی
 هست که باید به همه بگویم.»

اکنون همه نشسته بودند. نیکول و لوید بر نیمکت مبلی، و چارلز و
 مانستن بر صندلیهای رو به روی هم. مانستن مشروبش را خرده خرده
 می نوشید، و ظاهراً به کلماتی که باید انتخاب می کرد می اندیشید.
 با سر به نیکول اشاره کرد، و گفت: «حرف جالبی بود ... آنچه راجع به
 لینمارا گفתי - که لینمارا می توانست هدف شور و عشقت باشد، و پایه و
 اساس محکمی برای ازدواج تو و دیوید باشد. مثل این که درست گفתי.
 من خودم به این فکر نکرده بودم - ولی خوب، من از کجا بدانم که در ذهن
 تو چه می گذرد. بله ... قبول می کنم. قبول می کنم، چون لینمارا هدف
 شور و احساس من هم بود، و هست. احساسی که نسبت به لینمارا داشتم

حتی بیش از احساسی بود که نسبت به مادرت داشتم. آدم نباید به یک تکه زمین، به یک مشت سنگ و آجر عشق بورزد، ولی خوب، من عشق می‌ورزم، و کاریش هم نمی‌شود کرد. در همهٔ ما شاید چیزهایی هست که نمی‌توان براساس عقل توضیحشان داد.»

لوید حرکتی حاکی از بیقراری کرد: «لرد مانستن، می‌فهمم چه می‌فرمایید، ولی فکر نمی‌کنم...»

مانستن دستش را بالا آورد. «تأمل کنید - چند دقیقه تأمل کنید. من نمی‌خواهم حالا که دیر شده است از بابت آنچه در حق آنا کردم پوزش بخوام، اما حالا دست کم می‌توانم حقیقت را بگویم. من فکر می‌کنم به رغم هر مخالفتی هم که مادرم می‌کرد با او ازدواج می‌کردم. او نه تنها یک زن زیبا بود بلکه فوق‌العاده هم زیرک بود. پاپای پیشرفتش در زبان انگلیسی راه و رسم ما را هم به سرعت می‌آموخت. او قبلاً هم با ادارهٔ زندگی‌اش شهامت و شجاعتش را نشان داده بود. می‌توانست با نظام اجتماعی ما، با غرابتها و ویژگیهای ما، به سازش و توافق برسد. آن وقتها فکر می‌کردم، اوه چه بچه‌هایی خواهیم داشت - آن مخلوط انگلیسی و روسی...» با سر به نیکول اشاره کرد «مثل شما. چشم‌انداز این جریان مرا به هیجان می‌آورد. خیلی دلم می‌خواست یک مشت تاتار کوچولو را ببینم که در لینمارا جولان می‌دهند. خانه سخت احتیاج به روح و زندگی داشت...»

نیکول بی‌اختیار گفت: «پس چرا، چرا باهاش ازدواج نکردید؟»
 «برای این که اگر باهاش ازدواج می‌کردم دیگر لینمارایی برای بچه‌ها - برای من، برای آنا - برای هیچ‌کس - وجود نمی‌داشت. برگ برنده‌ای که مادرم در مخالفت با ازدواج من با آنا بازی کرد پول بود. رک و راست گفت پولی در بساط نیست. پولی در بساط نیست. پدرم چند هفته پیش از

برخورد من با آنا مرده بود، و مادرم و دیگران سعی می‌کردند سروصورتی به وضع املاک بدهند، و سامانی به کارهایش بدهند. من زیاد توجهی به این مسائل نداشتم. همچنان فکر می‌کردم پول هست، همه چیز هست. یادم هست صبح بسیار وحشتناک و دردناکی مادرم حسابدارها و مشاوران حقوقیمان را خواست، و از آنها خواست ارقام را یکی یکی، فقره به فقره، برایم بخوانند. در آنچه گفتند نمی‌شد تردید کرد. مادرم خودش تازه متوجه جریان شده بود. و قضیه را هیچ رنگ آمیزی نکرده بود، عین واقع را گفته بود. پدرم دست به قماری بزرگ زده بود، خود را با سر در بازار سهام انداخته بود، و ضرر کرده بود، و برای جبران ضرر به هر دری زده بود، که بتواند خودش را از مخمصه نجات بدهد. به هر جا که رو برده بود باز ضرر کرده بود. در واقع با غصه و مشروب ... و معاملات قماري بیشتر... خودکشی کرد ... و این اضافه بر ناراحتی قلبی‌ای بود که داشت. زمینها را رهن گذاشته بود، طوری که بهره این رهن و بدهیهای دیگرش تمام درآمد را می‌بلعید. زمینها دیگر قادر به تأمین مخارج و هزینه نگهداری خانه نبودند. وقتی مادرم یقین کرد که ارقام را دریافته‌ام به حسابدارها و مشاوران حقوقی گفت بروند. و بعد به من گفت که چه باید بکنم. «از آنا دست کشیدم، که می‌دانستم باید می‌کشیدم. و بی‌معطلی با سینتیا بارینگتن ازدواج کردم. سینتیا هیچ وقت در مورد وضع مالی مادر ابهام نبود، پدرش هم. پدرش اصرار داشت رسیدگی دقیق و جامعی به وضع کارها و زندگی ما بشود. که خودش یک عمل توهین آمیز بود. دقت بسیاری هم در تنظیم عقدنامه به عمل آورد. سینتیا تنها فرزندش بود، و چون یک شاهزاده خانم بارآمده بود. پدرش خیالات بلندی برایش داشت، و یک مولتی میلیونر بود. شاید امیدوار بود شوهر به مراتب بهتری برای سینتیا بیابد، اما مسأله دشواری در میان بود که او قادر به

حلش نبود: سینتیا عاشق من بود. من شرم دارم از این که بگویم که من از این مسأله بعنوان یک وسیله معامله استفاده کردم، بی این که عشقش را تلافی کنم. من برای رهایی از گرفتاری فقط به پول بارینگتن نظر داشتم. پدرش قدری نه ونو کرد اما خوب، عنوان بارونی ای که داشت یک چیز جدید بود، و مردم آن روزها هنوز آنقدرها به پولی که از راه کسب تحصیل شده بود روی خوش نشان نمی دادند. او هم البته در هر کسبی که شما فکرش را بکنید بود. به هر حال، سرانجام مرا خرید، و با من لینمارا را، و عنوانی برای سینتیا - درست همانطور که همیشه هر چیز دیگری را که خواسته بود برایش خریده بود. اما همه چیز را به «تراست^{۲۵}»هایی مقید کرد. مدتها پیش از ازدواجمان تراستی برای بچه‌هایی که از این ازدواج نتیجه می شدند درست کرد. تراستی هم بود، که تا به امروز هم مداخلی به من می دهد - و من می گیرم. تراستی هم بود برای نگه‌داری و تعمیر لینمارا. رهنها و بدهیها در روز ازدواجمان تأدیه شدند. حتی تراستی هم بود که ممر درآمد مادرم بود. وای که مادرم از این بابت چقدر ناراحت بود! وقتی ازدواج کردیم من و مادرم دیگر می دانستیم که از هر حیث خودمان را فروخته‌ایم. لینمارا دیگر مال ما نبود، بلکه متعلق به بارینگتن و «تراستهای» او بود. اگر آدم ابلهی بود که میلیونر نمی شد. او هیچ نمی خواست که آن همه ثروت را در اختیار شوهر تنها دخترش بگذارد، و ببیند که آن را در قمار ببازد - یعنی اگر من هم مثل پدرم از کار درمی آمدم. من می توانستم با سهم ناچیز خود هر کار که می توانستم بکنم، ولی به بقیه نمی توانستم دست بزنم.»

شانه بالا انداخت، و یکچند کشید تا دنباله سخن را بگیرد. «باری ...

خیلی از ازدواجها این جورند. من به این جهت دست به آن ازدواج زدم که می خواستم لینمارا را نگه دارم. انتظار نداشتم بهای این عمل این همه سنگین باشد. در تابستان ۱۹۱۲ ازدواج کردیم - عروسی بسیار بزرگ و مجللی بود، که نیاز سینتیا را به خودنمایی و تجمل ارضا می کرد. مجلس جشنی که با عروسیمان شروع شد انگار هرگز تمامی نداشت. لینمارا همیشه پر از مهمان بود، که من نیمی از آنها را نمی شناختم، اگر لینمارا نبودیم لندن بودیم، مهمانی می دادیم یا به مهمانی می رفتیم. و بارینگتن مثل صاحبخانه رفتار می کرد - که البته بود: هر وقت می خواست به لینمارا می آمد، هر وقت می خواست از آن استفاده می کرد، و حتی اشخاصی را به آن دعوت می کرد که ما حتی اسمشان را هم نشنیده بودیم. و صاف و ساده، و آشکارا با بی صبری چشم انتظار آمدن نوه اش بود - و نوه اش هم حتماً باید پسر می بود. تنها وقتی که دیدم از سینتیا عصبانی شد وقتی بود که سینتیا بچه اولش را سقط کرد. آری، نوه اش را تلف کرده بود، که وایکانت^{۲۶} اشلی می بود. دستور داد مهمانیها متوقف بشوند، و زندگی سینتیا آرام تر باشد. می گفت می خواهد نوه داشته باشد.

«خوشبختانه سینتیا پیش از شروع جنگ آبستن شد، چون همین که آموزش را به پایان رساندم به فرانسه اعزام شدم، و نتوانستم مرخصی بگیرم، تا این که زخم برداشتم و برگشتم. این اولین بار بود که پسر را می دیدم، و من هم مثل بارینگتن عجیب به این بچه علاقه مند شدم. اما سینتیا ناراحت بود. از بچه داری، و این سالهای سوت و کوری که جنگ بر او تحمیل کرده بود بسیار ناراحت بود. دوست نداشت با مادرم تک و تنها در لینمارا بماند. آن وقت که من در فرانسه بودم، اغلب در می رفت و به

(۲۶) Viscount یا ویسکنت: لقب اشرافی که پائین تر است از «ارل» و بالاتر از «بارون».

لندن می‌رفت، وقتی برگشتم بارینگتن دستور داد در لینمارا با من بماند. فکر می‌کنم به این امید که نوۀ دیگری پیدا کند.

«سینتیا به شیوۀ عجیب و شوریده‌وار خود هنوز به من مهر می‌ورزید. و ای کاش من هم می‌توانستم در مقابل چیزی به او بدهم، اما چه می‌شود کرد، احساسش موجود نبود. سعی می‌کردم به تعهدم در این معامله عمل کنم. آنچه می‌توانستم به او می‌دادم، اما او می‌دانست که چیزی در بطن این رفتار نیست. کم‌کم متوجه آن چیزی شد که پول قادر به خریدنش نیست. علم بر این معنا انگار احساس تملکش را شدیدتر کرد - او را حسود هم کرد. دقت می‌کردم موجبی برای حسادت به دستش ندهم، اما خوب، نمی‌توانستم محبت‌م را نسبت به بچه‌ام بروز ندهم. همچنین نسبت به لینمارا. و او ظاهراً کم‌کم از هر دو متنفر شد، چون من به آنها علاقه‌مند بودم.»

«دستور دادند به فرانسه برگردم - وای، چه قشقرغی بپا کرد! به اصرار به بدرقه‌ام به ایستگاه آمد، و در ایستگاه دستخوش حملهٔ عصبی شد.»
 «شانه بالا افکند. «چیزهایی بود که حتی خارج از اختیار بارینگتن بود.»
 «جنگ تمام شد. من برگشتم. آرزوی خلوت و آرامش داشتم تا از لینمارا و وجود دیوید لذت ببرم. اما سینتیا هیچ کدام را نمی‌خواست. او می‌خواست مهمانی‌هایش را راه بیندازد - و خوب، راه هم انداختیم. لاینقطع. مرا هم می‌خواست - فقط برای خودش، که بجز او به چیز دیگری توجه نکنم. و همین کار را هم کرد. حملات عصبی صورت یک امر عادی به خود گرفتند، و مستلزم مقداری صرف وقت و پرستاری بودند. من باید این کار را می‌کردم. این هم جزو معامله بود.»

نیکول ابراز ناراحتی کرد، و گفت: «ببینید، من فکر نمی‌کنم علاقه‌مند باشم بیش از این، از این جریان بشنوم. این یک امر شخصی و خصوصی

است ...»

مانستن حرفش را برید: «چرا، باید بشنوی. تو روایت آنا را از داستان برایم تعریف کردی. حالا شاید وقت این باشد که روایت مرا هم بشنوی. شاید روزی باز آنا را ببینی. آن وقت او می‌تواند جریان سینتیا و آن نوع ازدواجی را که من کردم از تو بشنود. من هم باید آن جریان آن مرد به نام لاکی نولان را می‌شنیدم.»

نیکول ناچار باز به پشتی نیمکت مبلی تکیه داد، با حرکتی حاکی از تسلیم. «خوب، باشد. هر چه می‌خواهید بفرمایید.»

«باید هم بگویم، برای آن که تو باید بدانی چه بهایی پرداخته‌ام، و این معامله مرا تا کجا کشید. خیلی کم‌اند کسانی که این داستان را می‌دانند. بدم نمی‌آید آنا هم جزو این معدود اشخاص باشد.»

با آتش سیگاری که به دست داشت سیگار دیگری روشن کرد. «ناراحتی و وحشت واقعی زمانی شروع شد که حمله‌های عصبی تغییر کردند و بدل به افسردگی شدند. مهمانیها ادامه یافت؛ اما بعد دستخوش نوعی سکوت ناگهانی می‌شد، طوری که انگار موزیکی که برای او می‌نواخته از نواختن باز ایستاده بود. آن وقت در خودش فرو می‌رفت. کسی را نمی‌پذیرفت. غذا را در اتاقش می‌خورد. در این گونه اوقات حتی مرا هم نمی‌خواست ببیند. وقتی این حالتها بر او عارض می‌شد همیشه به لینمارا می‌رفت، انگار یک دخمه باشد. لینمارا هم عوض شد. می‌دیدم که دستپور داده روی تمام اثاث اتاقها پارچه‌گردگیر بکشند، و کرکره‌ایها را ببندند. خانه به یک مقبره شبیه بود. این جور وقتها دیوید را از آنجا دور می‌کردم - او را با دایه‌اش به کنار دریا یا لندن می‌فرستادم ... به هر جا که می‌شد - که متوجه نشود. سپس سینتیا از بحران بیماری بدر می‌آمد؛ پوششهای گردگیر را برمی‌داشتند، اتاقها پر از گل می‌شدند، و باز

خیلی مهمانها سرزیر می شد. مدتی فکر کردم که این ازدواجی که جور نیست تحمل ناپذیر است، و منتظر ماندم که او بگوید خسته شده است. ولی او نمی خواست از من طلاق بگیرد. اگر می گرفت آزاد می شدم، در حالی که «تراستی» که بارینگتن برای لینمارا درست کرده بود غیرقابل فسخ بود.

«و سرانجام خودِ بارینگتن بود که متوجه شد رفتار سینتیا تنها رفتار بچه نتری نیست که هرگز به بلوغ عقلی نرسیده. یک بار که مهمان داشتیم آنجا بود. فکر می کنم هفته اسب دوانی بود. مهمانها هنوز بودند، که سینتیا دستور داد اتاقها را ببندند، و خودش جیم شد، و در را به روی خودش بست. حاضر نشد با کسی حرف بزند - حتی با من و بارینگتن. بارینگتن از این جریان به خشم آمد... و متوحش شد. سینتیا از سروصدا شکوه داشت، در حالی که خانه خلوت بود. می گفت درباره اش صحبت می کنند - همیشه حرف می زنند.

«بارینگتن دستور داد در اتاقش بماند. من خیال نمی کنم که سینتیا حرفش را شنید، با این همه ماند. بارینگتن دو پزشک از لندن آورد. پزشکها یک هفته ای ماندند و او را زیر نظر گرفتند، سعی کردند او را به حرف بیاورند، و کاری کنند که به نحوی واکنش نشان دهد. اما او واکنش نشان نداد، جز این که از سروصدا شکایت داشت. وقتی هم حرف می زد خیالبافی می کرد، و اغلب پرت و پلا می گفت. بعد باز در سکوت سقوط می کرد... و دیگر چیزی نمی گفت. پزشکها تشخیص اسکیزوفرنیا^{۲۷} دادند.

«بارینگتن واکنش تندی نشان داد. اول پزشکها را متهم کرد به این که

(۲۷) Schizophrenia - جنون جوانی. ناراحتی روانی یا جوانی، شقاق شخصیت...

به کارشان وارد نیستند. واکنش بعدی اش این بود که تصمیم گرفت سینتیا را به خارج بفرستد. البته نباید کسی می فهمید که بیمار است. طبعاً من هم باید با او می رفتم. با نام دیگری سفر کردیم. این آغاز سفر به دور اروپا و دیدار از کلینیک های مختلف بود. خیال می کنم وقتی بارینگتن سرانجام دست از تلاش و تفلا کشید به صد بیمارستان مراجعه کرده بودیم - در سرتاسر اروپا. اسم دکتری را، اینجا یا آنجا، می شنید، و ما تندی راه می افتادیم - پاریس، زوریخ، وین. همیشه هم چند پرستار همراهمان بودند. همیشه هم در جاهای پرت افتاده می ماندیم، مبادا به کسی بربخوریم که ما را بشناسد. دستور را بارینگتن می داد. وقتی او می گفت ما راه می افتادیم. صورت ظاهر هم این بود که داریم مسافرت می کنیم - می گردیم. حقیقتش این بود که می ترسید مردم از ماهیت بیماری سینتیا بو ببرند. نمی خواست انگ این بیماری به او بخورد - نه به خودش نه هم بخصوص به نوه اش. هر چند گاه خودش هم می آمد، تا ببیند حالش چگونه است. روز به روز بدتر می شد. اوهام بود و خیالبافی، و فکر آزار و تعقیب. یک بار فکر کرد که من می خواهم او را بکشم، و او هم به نوبه خود در صدد برآمد مرا بکشد. پرستارها که همیشه در اطرافش بودند مانعش شدند. آنوقت پزشکها چیز چندانی از «اسکیزوفرنیا» نمی دانستند، حالا هم نمی دانند. بیشتر داروهای مخدر بود، و شوک الکتریکی؛ و خلاصه، سرانجام گفتند که بهتر است بستری شود. برای همیشه. بیماری اش آنقدر پیشرفته بود که امیدی به بهبود نمی دیدند. شاید هم بارینگتن بود که آنها را به این تصمیم وا داشت. «دربداری» برای همیشه، که معنی نداشت.»

رفت و گیلاسش را باز پر کرد. نیکول خیلی آرام بازو در بازوی لوید افکند. حالا دیگر می دانستند که باید داستان را تا به آخر گوش کنند.

نیکول می دانست جریان تنها این نبود که روزی او داستان را برای آنا تعریف کند. نه، مردی که در مقابلشان بود می خواست مرارتهای دل را بیرون بریزد و نیاز به حرف زدن داشت.

«کاش در این جریان اقلأ خودم نقشی می داشتم. ولی نه، گذاشتم بارینگتن هرکار دلش می خواهد بکند. خیال می کنم دیگر عادت کرده بودم از او دستور بگیرم. شاید هم خسته بودم. می دانستم که دلم برای دیدن پسر و لینمارا لک زده. بارینگتن نمی خواست دخترش به انگلستان برگردد. نمی خواست در بیمارستانهای اینجا بستری شود. می دانست که هویت واقعی اش سرانجام کشف می شود. شاید هم درست فکر می کرد، چون عکسش همه جا بود ... پرنسس زیبا، صاحب یک کوه طلا.

«بنابر این او را در دره زیبایی در اتریش، در بیمارستان زیبایی که به یک خانه شخصی شبیه بود، گذاشتم. همه چیزش آرام و آرامش بخش بود. باغچه هایش بهشتی بود، باریکه راههای جنگلی اش برای بیماران، البته تحت مراقبت پرستاران، بسیار مناسب بود. از آن زیباتر نمی شد، اما با این همه، خانه اموات بود. هیچ یک از مراقبین لباس مخصوص به تن نداشت. و اصولاً قیافه و ظاهر بیمارستان را نداشت. با این همه هرکس می دید می دانست که بیماران کدامها هستند و پرستارها کدام. و می دانست وقتی بیماری به این دره زیبا، با آن دریاچه های زیبا و آن کوهها و آن خانه زیبا بیاید به احتمال زیاد دیگر از آنجا درنخواهد آمد. خیال می کنم وحشتناکترین جایی باشد که دیده ام.

«بارینگتن تراستهای دیگری را هم علم کرد. در جهان اوهامی بودیم که در آن شخص نه زنده است نه مرده. با واسطه، خبری به روزنامه ها داد، مشعر بر این که سینتیا در اروپا در تصادف اتوموبیل کشته شده. از

نظر بارینگتن مرده بود، ولی مرده‌ای که نمی‌شد به خاکش سپرد. آنچه برای او مهم بود این بود که دیوید از آثار این جریان‌ات محفوظ باشد. نباید با داستان مادری دیوانه بزرگ شود یا به مدرسه برود. بارینگتن در این مورد و در این اعتقاد گذشت نمی‌شناخت - و من تا حالا هم نتوانسته‌ام بگویم که اشتباه می‌کرده. من بارها به آن دره زیبا سر زدم. سینتیا را دورادور می‌دیدم. مرا نمی‌شناخت. گفتند بهتر است نیابید، چون اگر شما را بشناسد ممکن است ناراحت بشود ... ممکن است آرامشش به هم بخورد. مشاوران حقوقی بارینگتن هم هرچند گاه می‌رفتند و شخصاً جریان را از نزدیک می‌دیدند. از او خوب نگه‌داری می‌کردند ... و مرده بود.»

چارلز به اعتراض سر تکان داد: «بارینگتن سالها است مرده.»
 «بله، بارینگتن سالها است مرده، اما تراستها همچنان هستند. وقتی به این نتیجه رسید که بیماری دخترش درمان‌ناپذیر است، به مشاوران حقوقی دستور داد تراستهای پیچیده‌تر و گمنام‌تری را درست کنند. هرطور بشود، هر اتفاقی هم بیفتد دیوید باید تأمین باشد. پول و ثروت و لینمارا به او و بچه‌هایش برسد، و البته من هم برای همیشه به آن زنی مقید بودم که در آن دره زیبا بستری بود. نامی از او نباید در مطبوعات انگلیس می‌آمد. سینتیا - دخترش - مرده بود. دیوید، نوه‌اش، باید موافق میل و دلخواه او تربیت می‌شد. قطعاً برای بارینگتن تکانی بوده وقتی به او گفتند که مثل خدا همیشه زنده نخواهد بود که بر این چیزها نظارت کند. وصیتنامه را با منتهای دقتی که می‌توانست تنظیم کرد، اما در واقع برای اجرایش راهی نبود. از آنجا که دخترش قانوناً نمرده بود، دشواریهای زیادی بروز کرد. من نمی‌توانم بگویم که از مسائلی که آن مشاوران حقوقی عنوان می‌کردند سر در می‌آوردم. اما من یک شوهر

زننده بودم، با زنی زنده. بارینگتن از ثروتش آنقدر که توانست به دیوید داد، اما دیوید هنوز بچه بود. وارثی نداشت. پس بارینگتن پولش را برای کی بگذارد؟ تنها امیدش دیوید بود - دیوید و بچه‌هایش. لینمارا همچنان «تراست» خودش را داشت. من درآمد خودم را داشتم. مادرم درآمد خودش را داشت. با رعایت احتیاط بسیار تراستی هم برای تأمین نیازهای سینتیا، مادام که زنده است، درست شد. بیش از این کاری نمی‌توانست بکند، و گرنه وضع دخترش لو می‌رفت. بیمار بودن یک چیزی است، و بیمار روانی بودن چیز دیگر. من که بیش از یک سال در اروپا از این بیمارستان به آن بیمارستان آواره بودم، تقریباً با این عملش موافق بودم. اما خوب، هرچه هم فکر می‌کردم تأثیری در رأی و تصمیم او نداشتیم. باید می‌گفتم که دیگر نمی‌خواهم برگردد. اما این عمل به مردی شجاع‌تر و رحیم‌تر از من نیاز داشت. و من هم مثل بارینگتن بیشتر توجهم به دیوید بود تا به مادرش.»

بی این که کسی از او خواسته باشد رفت و گیلاسهای همه را پر کرد. این، عملی دانسته و سنجیده بود، انگار می‌خواست وقتی به آنها بدهد تا آن چیزهایی را که گفته بود به درستی جذب کنند.

همانطور که نیکول انتظار داشت لوید بود که اول زبان به سخن گشود: «موروثی؟ نه - نه در همه موارد. و اما طریق معالجه ... هنوز نمی‌دانند.»

مانستن سخنش را تکرار کرد: «موروثی؟ ... خوب، این احتمال برای همه هست، درست می‌گویم؟ احتمال به دنیا آوردن یک ابله یا یک نابغه چقدر است؟ قطعاً می‌دانید که من هیچ وقت نمی‌خواستم این جریان را به دیوید بگویم، و او را برای تمام مدت عمر در وحشت نگه دارم - وحشت از این که روزی بچه‌دار بشود؟ حالا شما دو تا هم باید تن به پیشامد بدهید. خوب، برای من که همیشه این جور بوده.»

نیکول با اکراه نوشابه‌اش را سرکشید. خیلی خورده بود. حساب براندهایی که در ایستگاه خورده بود از دستش در رفته بود. زیاد از اندازه بود.

«به دیوید چه خواهید گفت؟ می‌خواهید بمانم تا بیاید، که خودم جریان را به او بگویم؟»

مانستن سر تکان داد. «نه - در واقع چیزی نیست که بخواهم به او بگویم - جز این که تو تغییر عقیده داده‌ای و مرد دیگری را انتخاب کرده‌ای. خوب... حالا این جور قیافه بگیر! چه انتظار دیگری داری؟ گفتم که این کار مبتنی بر طرح و نقشه نبوده. اگر شما - تو و دکتر فنتن - میانه‌تان به هم نخورده بود و از همدیگر قهر نکرده بودید، طبعاً پای دیوید به این میان کشیده نمی‌شد. حقیقتش را به او خواهم گفت. می‌خواستی با کس دیگری ازدواج بکنی، و می‌کنی. منتها سعی می‌کنم به او بفهمانم که بهتر بود این جریان حالا اتفاق بیفتد تا بعد.»

«ولی آنا... راجع به آنا چیزی به او نخواهید گفت؟»

مانستن به لحنی تند گفت: «دختر جان، ببین، تو نمی‌توانی دیگر همه چیز را داشته باشی! تو خودت گفتمی که این کار را به خاطر آنا نکرده‌ای. حالا اقلاً این شهادت را داشته باش، و سر حرفت بمان. دیوید هر فکری هم درباره‌ی تو بکند، تو باید بپذیری. چرا باید پای سایر چیزها را به میان کشید. این جریان چه ربطی به آنا دارد...»

نیکول با تقلا خود را از گودی تشک نیمکت مبلی بالا کشید - چهره‌اش برافروخته بود. «اگر ربطی به آنا نداشت پس جریان همسرتان را چرا برای ما تعریف کردید؟ چرا؟! شما فقط به دیوید بگویید رفتم که با کس دیگری ازدواج بکنم. این عین حقیقت است. مابقی بی‌ربط است. مهم نیست. فقط دلم می‌خواهد دیوید فکر بد درباره‌ی من نکند.»

مانستن لیوان را از دست لرزانش گرفت. «این چیزی است که پیش خواهد آمد. فکر بد درباره‌ات خواهد کرد. دیگران هم فکر بد درباره‌ات خواهند کرد.» سپس از او به لوید نگریست. «ولی می‌گویی از او دست کشیده‌ای و دنبال چیز بهتری افتاده‌ای. خوب، حالا که اینطور است این جریزه را هم داشته باش که پای حرفت بایستی! من از آنچه گفتم تنها یک منظور داشتم: گوشت به حرف و عقیده مردم نباشد. هرکار که خودت می‌توانی بکن ... هرکار که خودت می‌خواهی. شهادت این را داشته باش که به عملت معتقد باشی. سرانجام شما دو تا خودتان هستید، و خودتان...»

به سوی در رفتند. لوید برگشت و خطاب به چارلز گفت: «سرچارلز، ما می‌رویم فتنن فیلد. آنجا منتظران خواهیم بود. چون نیکول هنوز به سن قانونی نرسیده و شما قیّمشان هستید، تشریفاتی هست ...»

چارلز به موافقت سرتکان داد. «خواهم آمد.» مانستن به کنار بخاری بازگشته بود؛ ته سیگار را در بخاری انداخت.

از خانه درآمدند و در تاکسی‌ای نشستند که از «بل گریو اسکویپر» می‌گذشت.

۶

دیرگاه آن شب آیریس در اثنایی که چارلز سعی می‌کرد مآقع را برایش تعریف کند با قیافه گرفته، و ساکت، نشسته بود. وقتی چارلز داستان را به پایان برد گفت: «چرا؟ نمی‌فهمم چرا!»

چارلز ناچار گفت: «خوب، دوستش دارد.»

«دوستش دارد! دختر احمق نمی داند که چیزی به نام عشق وجود ندارد. و به خاطر این، چه‌ها از دست داد...» لحظه‌ای کم‌ماند از خشم خفه بشود. سرانجام گفت: «من هرگز او را نمی‌بخشم. و هرگز نباید این انتظار را داشته باشد. مرا مسخره تمام لندن کرد. فردا همه به ریشمان می‌خندند...»

چارلز کوشید دل‌داریش بدهد: «عزیزم، کاش خودت می‌دانستی که وجودت چقدر ارزنده است. این همه کارهایی که تو می‌کنی... مردم هیچ وقت به ریش تو نمی‌خندند.»

آیریس به نشان تحقیر این سادگی و ساده‌لوحی سری تکان داد: «ای، تو هم که خیلی مردم را می‌شناسی!»

سپس به پشت میزش رفت تا پیش‌نویس اطلاعیه‌ای را تهیه کند که باید برای درج تلفنی به تایمز می‌داد: عقد فعلاً انجام نخواهد شد...

بامداد روز بعد «بسته‌بند»ها را خواست، و به کار عظیم پس فرستادن هدایایی که خانه را انباشته بودند آغاز کرد. پشت میزش مشغول صورت‌برداری و تهیه فهرست بود که چارلز آمد تا به او بگوید که به فتن فیلد می‌رود. «چون کبیر نیست برای عقد احتیاج به اجازه دارد. من بعنوان قیم...»

آیریس سر برنداشت: «هرکار دلت می‌خواهد بکن. من دیگر کاری به کار آن دختر ندارم.»

۷

سه روز بعد در استاکلی^{۲۸}، شهرک نزدیک فنتن فیلد، عغد کردند. نیکول روزنامه‌های آن چند روز را نخوانده بود، و علاقه‌ای هم به خواندنشان نداشت. نامهٔ مختصری به عمه‌اش نوشته بود، و در پایان به او گفته بود انگشتری که دیوید به او داده بود و باید به او بازگردانده می‌شد کجا است. نامه‌ای هم به همان اختصار به دیوید نوشت. درست هم نبود که همهٔ ماجرا را از اول تا آخر به او بازگوید.

مرواریدها و گوشواره‌ها و گل سینه‌الماس و یاقوتی را که آیریس به او هدیه کرده بود به چارلز داد. وقتی چارلز گفت که می‌تواند آنها را نگه دارد سرتکان داد. «نه - نمی‌توانم هیچ کدامشان را نگه دارم. تنها یک چیز هست که می‌خواهم برایم بفرستید. می‌شود لطف بکنید و بگویید دفترچه‌های نتم را بسته‌بندی کنند؟...» نشانی برادر لوید را در بوستون به او داد. «این فقط تا وقتی است که خودمان جایی پیدا می‌کنیم...» و با علاقه‌ای بیشتر افزود: «عمو چارلز، شما که به ما سر می‌زنید؟ نمی‌گذارید عمه آیریس...؟»

چارلز گفت: «حتماً.» و این را از صمیم دل گفت. در این چند روزی که با آنها در فنتن فیلد مانده بود بازگشت آن بارقهٔ شادی را بر چهره‌اش دیده بود - همان شادایی که یکچند در چهره‌اش پدیدار شده و متحوّلش کرده بود. ناراحتی را که ایجاد کرده بود حسّ می‌کرد، و از بابت ناراحتی که دیوید اشلی احساس می‌کرد بسیار متأسف بود؛ با نوع خفت و خواری

هم که آیریس باید تحمل می کرد آشنا بود؛ اما وقتی به چهره نیکول می نگریست خوشحال بود از این که علم به این چیزها از سوی او موجب نشده از این عملی که کرد منصرف شود. چارلز می دانست که تا مدتی دراز زندگی اش با آیریس جهنمی خواهد بود، زیرا هیچ چیز جبران آن جاه طلبی و غرور و افتخاری را نمی کرد که با ازدواج نیکول با دیوید اشلی یا هاری بلانچارد متحقق می شد. با واسطه نیکول زندگی جدیدی به روی آیریس گشوده شده بود. ممکن بود روزی در پرتو آنچه با واسطه برادرزاده اش انجام داده بود نرمی و ملایمت یابد. اینک در این زندگی بسته شده بود، و چارلز تردید نداشت که این زن تلخ، تلختر می شد. نیکول آمده بود و رفته بود. چارلز بر آنچه خود از دست داده بود تأسف می خورد، اما چون بار دیگر به چهره اش نگریست دریافت که دیگر جای تأسف نیست.

نیکول و لوید چند تکه رخت در «برایتون^{۲۹}» خریدند. در پیراهن و توری عروسی مارگریت فنتن عقد کرد. پیراهن را باید کمی کوتاه می کردند، و چند انگشتی تو می گرفتند. مارگریت فنتن گفت: «می شود برای جودی باز بلندش کرد.» او و چارلز بعنوان گواهان عقد دفتر را امضا کردند. جودی هم بود، ریچارد و راس و آندرو فنتن نیز بودند. و شگفتا که گاوین مک لیود هم از کمبریج آمد. برای نخستین بار با دیده موافقت بر نیکول نگریست. و خیلی رک و راست گفت: «تنها کار معقولی بود که کردی.»

چارلز آنها را با اتوموبیل به ساوثمپتن برد، و تا لحظه حرکت کشتی در کنار عرشه ماند. نیکول و لوید در زیر باران بر عرشه بودند؛ مک گینتی،

سگ لوید، که با خودشان به بوستون می بردند، در کنارشان بود. ماندند تا مه آن پیکر شکسته را از نظر محو کرد. نیکول گفت: «دلم برای عمو چارلز تنگ می شود، بعد از تو از هرکس دیگر...»

لوید دستش را گرفت، همان دستی که حلقه نامزدی و یک حلقه ساده الماس نشان به آن بود. آنها را در برایتون خریده بودند. «مادام که نفر اول من باشم، می توانی هرکسی را که می خواهی دوست داشته باشی.»

نیکول لبخند زد، و به حلقه طلا و ررفت، سپس دست به گردن برد و زنجیر ظریف طلا را گرفت - همان زنجیری که در وسطش یک نعل اسب بود. از آن روزی که آنها آن را به او داد و او بنا بر وظیفه به گردن کرد، این بار اولی بود که از آن استفاده می کرد. این زنجیر و این حلقه طلا، و آن انگشتری ساده تنها زیورآلاتی بود که داشت. نوشته ساده روی نعل اسب را پیش خود مرور کرد: «خوشبخت باشی، لاکی.»

با نخستین سوز پاییزی، با زرد و سرخ شدن برگ درختان، در میان استقبال توأم با احتیاط خانواده لوید به بوستون رسیدند: بوستون این مرکز نیوانگلند، که مردمی چون خانواده فنتن را از لحظه فرارشان از انگلیس پرورده و ساخته و به قالب زده بود، و نیز آن مردمی را که انگلستان در آنجا بجا گذاشته بود. در خانه واقع بر «بیکن هیل» شامی نه چندان گرم به افتخار ورودشان دادند. این خویشنداری نیکول را ناراحت نکرد - این را باید از نیوانگلندیها انتظار می داشت. احساس کرد به خانه باز آمده است. هرچند به میان نشانها و آثار ثروتی بازآمده بود که دیگر چیزی از آن باز نمانده بود. می دانست که دیگر هرگز در پلاژ بر تابلوهای خیره نخواهد شد که اعلام کنند «خصوصی» است، و احساس رانندگی کند. دست لوید را گرفته بود، و از چیزی و اهمه نداشت، نه حتی از عمه های جاافتاده ای که درباره خانواده اش سوالات می کردند، نه هم از

مردهایی به سن رسیده که بازگشت روزهای خوش گذشته را انتظار می‌کشیدند. کسادى در همه جا بود، و او و لوید با معیار ثروت در بوستون، مردمی تنگدست بودند. به آنا می‌اندیشید، و آرزو می‌کرد کاش به نحوی از این ساعات خوشی که در این خانه به فقر گراییده بر «بیکن هیل» می‌گذراند خبر می‌داشت.

در خانه واقع بر «بیکن هیل» تلگرامی به دستشان رسید. نیکول هرگز نفهمید طرف نشانی او را از کجا به دست آورده است، اما تلگرام بسیار جالبی بود: «نمایش بسیار جالبی بود - جری آگار.»

۸

اخبار چکه‌چکه و به شیوه‌ای دردناک به آنا می‌رسید. خبر مربوط به جریان لرد بلانچارد، وارث دوک میلبرن را خواند. عکسهای نیکول را با او دید. بعد دیگر خبری نشد. هفته‌ها گذشت تا پست بعدی اروپا رسید. این بار «مجلات روز» چیزی ننوشته بودند، اما ستونهای روزنامه‌ها پر از حدس و گمان بود. نیکول رینارد در لینمارا مهمان بود، تازه از املاک خانواده میلبرن در اسکاتلند برگشته بود. چون هنوز تابستان بود و کشتیهای مسافربری هنوز پر از مسافر بودند بریده‌های بعد سریع‌تر آمدند. اینجا بود که به مطالب مفصلی از نامزدی دخترش با لرد اشلی وارث ارل مانستن برخورد.

روزی که بریده‌ها رسید به فرانک می‌وارد تلفن زد و گنت چند روزی سرکار نمی‌آید. فرانک می‌وارد شانه‌ای بالا انداخت. «باشد... بسیار خوب... کار کساد است. چه فرق می‌کند؟ چند روز نیا...»

با مایک در همان فورده کهنه به صحرا رفت. تا دیرگاه در میان صخره‌ها و برکه‌های «واحه» نشست، تا سرانجام سوزِ شب بیابان، و پوزه مالیدن مایک به دست و پایش به یادش آورد که ناهار نخورده‌اند. ستارگان بیابان بر فراز سرش سوسو می‌زدند، و او همچنانکه از قوطیهای کنسروی که در اتوموبیل داشت به مایک غذا می‌داد، می‌لرزید. سپس به سوی آلودنکهایی که این‌گونه اوقات در آنها می‌ماند به راه افتاد، اتاق گرفت، و به دکه همبرگر فروشی کنار راه رفت. همیشه لاف می‌زد که در مورد تغذیه مایک خیلی رعایت دقت و انضباط را می‌کند، اما در اینجا هم یک همبرگر برایش خرید. سپس به آلودنک بازگشت، و به بستر رفت، و برای نخستین بار طی سالهای بسیار گریست. درست نمی‌دانست برای چه می‌گرید، اما عکسهای نیکول انگار یک جوری بودند. کیفیت فلاپی و دروغینی داشتند که ناراحتش می‌کرد. بیشتر هرگز ندیده بود نیکول طوری در دوربین عکاسی بنگرد که انگار می‌خواهد در ماورای آن به کس دیگری دست یابد. توجهش به جوان زیبایی نبود که در کنارش بود، تمام حواسش متوجه تأثیری بود که باید ایجاد می‌کرد. به مدتی دراز در عکس کنتس و پسرش، جان اشلی، و دیوید و نیکول، در سالن بزرگ لینمارا، دقیق شد. در چهره نیکول حالتی بود که ناراحتش می‌کرد. در آنجا، در اتاقی که شاهد و ناظر خفت و خواری او بود، با قیافه پیروزمند و مبارزجو ایستاده بود. آن شبی را به یاد آورد که در کاباره لاکمی نولان جریان جان مانستن را برایش تعریف کرد. و با تأسف گریست. کوشیده بود خود را از زندگی نیکول برکنار دارد. اما با افشاندن این بذر دردناک، کار را ناممکن ساخته بود. اکنون خوابیدن تنها بر این بستر، و احساس سکوت و خلوت صحرا، شکنجه‌ای بود، و برای اولین بار از کوششهای مستمر و خستگی‌ناپذیر مایک که اینک با لیسیدن دستش و خزیدن به سویش

دل‌داری‌اش می‌داد کاری ساخته نبود. در این سالیان گذشته هیچ نگریسته بود، و هیچ نیازی به تسلای انسانی پیدا نکرده بود. اما این بار از کوشش خودش و تسلای این حیوان کاری ساخته نبود. دید که نه، آنطور هم که فکر می‌کرده کافی به خود و بی‌نیاز از غیر نیست. سرانجام خوابید، و وقتی بیدار شد، در این آخرین روزهای پاییز صحرا هوا گرم کرده بود. بار دومی که به دفتر پست «سانتا آنا» رفت این اعلان را در روزنامه تایمز دید: عقد فعلاً انجام نخواهد شد ...

در میان همان بریده‌ها خبری بود حاکی از این که نیکول رینارد همان روز با پزشکی امریکایی به نام لوید فنتن، اهل بوستون، ماساچوست ازدواج کرده است. خبر می‌افزود که عروس و داماد پس از آن بی‌درنگ به بوستون رفته‌اند، و تشریفات عقد ساده بوده و در کلیسای شهرک استاکلی، واقع در ساسکس انجام شده. آنا به راه افتاد و در نخستین دکه همبرگر فروشی ایستاد، و او و مایک با آسودگی و لذت شکمی از عزا درآوردند. همچنانکه لقمه‌های نان و گوشت را جلو سگ می‌انداخت گفت: «دیگر راحت شد - خوب شد.»

روز بعد آنا انگار به شادمانی و بزرگداشت این واقعه به نزد فروشنده اتوموبیل‌های فورد در «ویلشایر^{۲۰}» رفت و اتوموبیل دست دومی خواست. می‌خواست اتوموبیل کهنه‌اش را با اتوموبیل نیم‌دار بهتری سودا کند. فروشنده با قیافه‌ای تردیدآمیز اتوموبیل را از نظر گذراند، و آن را در جاده آزمایش کرد، و شانه بالا افکند. «برای این، چیز زیادی نمیتونم منظور کنم. این دیگه کارشو کرده. حالا اگه اینو می‌دادید و به ماشین نو

می‌گرفتید آن وقت شاید یک کاری می‌کردم، و معامله را جوش می‌دادیم.»

آنا سر تکان داد. «صاف و ساده‌اش این است که پول خرید ماشین نو ندارم.»

فروشنده با سر سخنش را تأیید کرد. این یک چیز هر روزی بود. این روزها بیشتر مشتریان توانایی خرید اتوموبیل نو نداشتند. فکر کرد صاحب بنگاه دیوانگی کرده که این همه اتوموبیل نو را به این امید در اینجا انبار کرده که روزی بتواند آنها را به کارکنان صنعت سینما - که این روزها پررونق‌ترین شاخه کسب محسوب می‌شد - بفروشد. گفت: «باشد، با «مدیر» صحبت می‌کنم. او ترتیبه می‌دهد، و سعی می‌کنیم برای پولی که میدین به ماشین خوب بهتون بدیم.»

مدیر مردی بود در لباس کار آبی آسمانی، و روغن آلوده، و دستهایش طوری بود که انگار بیست و چهار ساعت با موتور اتوموبیل‌هایی که می‌فروشد در تماس‌اند. از زیر ابروان پرپشت و توده موی سیاهی که به خاکستری گراییده بود به رویش لبخند زد. گفت: «این دیگه قراضه شده. ولی فکر می‌کنم بتونم یک کمی راهش بیندازم، شاید هم تونستیم به یکی که تازه می‌خواد راه بیفته به قیمت مناسبی بفروشیم. حالا بینم به جای این ابوطیاره چه میتونیم بهتون بدیم ...»

چرخشی در میان اتوموبیل‌های نیم‌دار زد، یک یک آنها را از نظر گذراند و سرانجام سه تا را انتخاب کرد، و از آنا خواست پیش از این که انتخابش را بکند آنها را ببرد و آزمایش کند. نخواست چیزی بگوید که بر انتخابش تأثیر کند، اما وقتی انتخابش را کرد سری به تأیید تکان داد و گفت: «من هم می‌خواستم همین را براتون سوا کنم، ولی می‌خواستم خودتان تصمیم بگیرید. گوش کنید خانم ... خانم ...»

«مینارد.»

«خانم مینارد. به نظر من کاربوراتورش یک کمی کار میخواد ... نه، مجانی. تا فردا به من وقت بدید، حسابی درستش می‌کنم. چطور است یک «اگزوس» نو هم بهش بندازم؟ چند دلار بیشتر خرج برنمی‌داره - پول نصب را نمی‌گیرم. چون خودم این کار را می‌کنم.» و باز به رویش لبخند زد. «تو این لباسها مدیر بیشتر از همه کار می‌کند.»

آنا بیعانه را داد، و به سوی اتوموبیل سابق باز رفت، قرار گذاشتند که روز بعد چه وقت برود و اتوموبیل را بگیرد. «گوش کنید خانم مینارد، سعی کنید بهش برسید، متوجه عرضم هستید؟ می‌بینم که این کار را کرده‌اید، ولی این را برای این عرض می‌کنم که این ماشینها زیاد کار کرده‌اند، باید بهشون رسید. ولی اگر اشکالی پیدا کرد باز هم بیاریدش پیش من. برای سرویس معمولی بیاریدش اینجا، و من به شما قول میدم کاری می‌کنم که تا یک مدت حسابی براتون کار بکند...»

آنا وقتی در اتوموبیل نشست، یکچند درنگ کرد، سپس گفت: «چرا این همه به خودتان زحمت میدید آقای...»

«اسمم مایک است. کافی است بگویید مایک را میخوام...»

«مایک ... چرا اینقدر به خودتان زحمت میدید؟ مگر این کار چه

سودی دارد؟ ... چند دلار منفعت که این همه زحمت ندارد.»

مایک شانه بالا افکند، و باز لبخند زد، و حتی کمی سراسیمه هم شد. «خوب دیگر، من پیش خودم این طور حساب می‌کنم: شاید روزی یک ماشین نو خواستید. آن وقت می‌آید پیش مایک. روزی من بزرگترین فروشنده فورد لوس آنجلس خواهم بود. این شهری است که برای اتوموبیل ساخته شده ...» لحظه‌ای چند نگاهش از او دورتر رفت - به ردیف اتوموبیل‌های دست دوم و سه اتوموبیل نوی که در نمایشگاه

کوچکش پارک شده بودند. در حالت نگاهش انگار آتش تمنایی به چشم می خورد. «ببینید، خانم مینارد، برای بعضیها اتوموبیل چیز زیبایی است. آدم خوشش میاد که می بیند نرم و تمیز کار می کند. من دوست دارم به اتوموبیل ور برم. بنابراین اگر یک وقت گیری پیدا کرد - اگر گیری پیدا کرد - تشریف بیارید اینجا، من درستش می کنم. بگید مایک را میخوام...»

آنا تکرار کرد: «مایک ... اسم سگ من هم مایک است.»

مایک از تماشای اتوموبیلها باز ایستاد، و نگاهش را متوجه سگی کرد که در فرورد کهنه در کنارش جا خوش کرده بود. «با این سگی که پهلو تان لم داده دیگر خیالتان راحت است - مثل هر خانمی. خوب دیگر، خدا حافظ تا فردا.»

آنا یکچند در آینه جلو او را که باز به نظاره اتوموبیلهایی پرداخته بود که چشم بر راه مشتری بودند و دم به دم کوچک و کوچکتر می شد، از نظر گذراند. برایش آرزوی موفقیت کرد. وقتی از اتوموبیل صحبت کرده بود، لحظه ای چند حالتی از شیفتگی قیافه اش را برافروخته بود. گفتارش گفتار یک امریکایی معمولی بود، اما بتایای ته لهجه ای در آن پاپا می کرد - پیش خودش گفت، فرانسه؟ ... اما به این نتیجه رسید که نه، این ته لهجه فرانسه نبود. غلیظ تر از آن بود. پرچمکهای بنگاه با ورزش نرمه باد در اهتزاز بزدند: اتوموبیلهای نو و نیمدار مایک. سپس به خیابانهای شهر پیچید، که به تازی گراییده بود. احساس عجیبی به او دست داده بود. احساس می کرد این مرد را پیشترها دیده است، یا نباشد به کسی برخورده بود که در این احساسی که وی نسبت به این محل داشت با او سهیم بود؟ مایک به این محل بر حسب اتوموبیل می اندیشید، که با آن بتوان همه جایش را تا دورترین روستا پیمود. او محل را از دید آفتاب و آب و هوا و مستغلات می دید، که باید آنها را به مردمی که از زمستانهای شرق و غرب میانه

می‌گریختند فروخت. این روزگار بی‌رونق و بی‌برکت برای کسانی چون او و مایک روزگاری نبود که بخواهند رؤیاهای باشکوه در سر پرورند، اما هر چه بود دلش از احساس غریب‌آشنایی و مؤانست‌گرمی یافته بود. روز بعد مایک اتوموبیل را در موعد مقرر آماده کرده بود، و بدنه اتوموبیل آنقدر که از تلاشش ساخته بود تمیز بود. ماشین را روشن کرد، و همچنانکه به صدای موتور گوش می‌داد گفت: «گوش می‌کنید؟ نرم، مثل روغن... مثل روغن.» و دست روغن آلودش را به چانه کشید، و مقداری از روغن را به آن منتقل کرد، و با چنان شوق و ذوقی به رویش لبخند زد که گویی یکی از اتوموبیل‌های نو‌نمایشگاه را خریده است. این مایک هر چیز دیگری هم که دوست داشت، بی‌شک عاشق اتوموبیل بود.

«خدا بهمراه، خانم مینارد. مواظب باشید.»

«خدا حافظ، مایک...»

در دیدار بعدی، در صندوق پست «سانتا‌آنا» تنها یک بریده بود. ستون شایعات یک روزنامه‌لندنی بود که به لحنی که بوی بدخواهی می‌داد از دختری سخن می‌داشت، که «فصل» آن سال را به هم ریخته بود. از همان نیکول رینارد سابق، که اکنون خانم فتنن بود، و می‌گفت که با شوهرش انگلستان را به عزم بوستون ترک کرده، و شوهرش بنا است در آنجا طبابت کند. و می‌افزود نتوانسته‌اند با لیدی گاوینگ تماس بگیرند تا درباره برنامه‌های آینده برادرزاده‌اش خبری بگیرند.

پس از آن آنا نامه‌ای به دفتر «شما و مطبوعات» نوشت، و حسابش را بست. از روی دفتر تلنن، دارالوکاله‌ای را در «سانتا‌آنا» انتخاب کرد. که پیشتر هرگز کاری به آن ارجاع نکرده بود. شماره صندوق پست را به جای نشانی به آن داد، و از آن خواست از سرویس «شما و مطبوعات» نیویورک

بخوهد او را جزو مشترکانش منظور کند و بریده مطبوعاتی را که مطالبی دربارهٔ دکتر و خانم لوید فنتن، یا نیکول فنتن، درج می‌کنند برایش بفرستند، و در این مورد توجهشان را خصوصاً بر بوستون، ماساچوست، متمرکز کنند. پول اشتراک را نقداً به دارالوکاله پرداخت، تا دارالوکاله آن را طی چک در وجه «شما و مطبوعات» بپردازد. دارالوکاله دربارهٔ زنی که این خدمت عادی و معمولی را برایش انجام می‌داد پرس و جو نکرد. دنیا پر از این گونه اشخاصی بود که می‌خواستند ناشناس بمانند، اما جویای اطلاعات بودند. اگر می‌خواست می‌توانستند محققاً خصوصی را هم به او معرفی کنند، اما ظاهراً نیازی به این کار نبود.

از دارالوکاله خواست هر وقت مدت اشتراک به سر رسید با همان نشانی پستی به او اطلاع دهند، و می‌افزود که این اشتراک را مرتباً تجدید خواهد کرد.

و از آن پس در «سانتاآنا» پاکتهایی مملو از سرویس «شما و مطبوعات» نیویورک دریافت کرد، که مهر دوم دارالوکاله مزبور هم بدانها افزوده شده بود. هر سال اشتراک را تجدید می‌کرد، وجه اشتراک را نقداً می‌پرداخت. چند دلار اضافی هم برای هزینهٔ پست و گذاشت و برداشت می‌داد. آنها چیزی از این زن، با این صندوق پستی، نمی‌دانستند - او هم کاری نمی‌کرد که کنجکاویشان را برانگیزد.

بخش ۳
لینمارا

فصل ۱

بیست و هشتم فوریه ۱۹۳۹

«نیکول عزیزم، امروز بیست و چهارمین سالگرد تولد تو است، و من برایت ...» چارلز گاوینگ در جریان نوشتن نامه مکث کرد. برایش چه آرزو کند که به فراوانی نداشته باشد؟ آن شب لندن غرق مه بود، و طبق معمول مقداری از این توده سولفوری و خفه کننده با بوی تند و اشتباه ناپذیرش از لای درها و پنجره ها به درون خانه ها نفوذ کرده بود. هوا از سه بعد از ظهر به این سو تار بود. آتش خوشی که در بخاری می سوخت کمک چندانی به خوش خلقی چارلز نمی کرد. یکچند به عکسی نگریست که در قابی نقره بود، و تنها عکسی بود که بر میز تحریر اتافی بود که آیریس آن را در همان سالی که نیکول آن تابستان را در لندن گذرانده و بر صحن اجتماعی آن خوش درخشیده بود، به اتاق مطالعه و خوابش تبدیل کرده بود ... آری، آن تابستان را در لندن گذرانده بود و سپس ناپدید شده و از دید همگان محو شده بود و در گمنامی سقوط کرده بود.

لحظه‌ای چند در خطوط قیافه‌ای که بارها در آن دقت کرده بود نگریست - همان خطوط قیافه‌ای که یک وقت ظریف و شکننده و اکنون کمی جا افتاده بود، و آن لبخندی که اکنون نه زورکی یا تردیدآمیز، که طبیعی بود - لبخندی بود که زنی خوشبخت بر لب آورده بود. به دو کودک خردسالش نگریست - یکی از آن دو در کنارش نشسته بود، دیگری بر دامنش بود، و بازویش را تنگ برگردش حلقه کرده بود. عکس، عکسی عادی بود، اما برای چارلز بسیار گرامی بود. این مهم نبود که لوید فتن خودش در عکس نبود؛ او نه تنها به وجودآورنده این پسر بچه‌های زیبا و تندرست بود بلکه باز او بود که موجب آن آرامش قیافه و لبخند طبیعی‌ای بود که نیکول بر لب آورده بود. اگر چارلز گاه او را لعنت می‌کرد از این که نیکول را از انگلستان دور کرده است، اغلب از بابت این احوالی که در این زن مورد علاقه‌اش پدید آورده بود عمیقاً سپاسگزار او بود.

پس از گذشت سالها چارلز باز جای نیکول را خالی می‌دید. تنهایی و ناراحتی‌ای که آن هنگام در عزیمت کشتی بخار در «ساوتمپتن» احساس کرد بسی شدیدتر از آنچه بود انتظار داشت - گاه تا به حدّ یک درد جسمانی. چیزی شبیه به درد پای زخم خورده‌اش - و مثل این درد همیشه بود و برطرف نمی‌شد. تا آنجا که توانسته بود خود را مشغول کرده بود، اما حتی لذت اتفاقی گذراندن تعطیلات آخر هفته در «دنکوت» هم دیگر موجود نبود. کلبه را چندی پس از رفتن نیکول به اجاره داد: بزودی دریافت وقتی امید آمدن نیکول نیست دیگر تنهایی و خلأ آن را نمی‌تواند تحمل کند. این اوقات، اوقاتی بود که به راستی به لوید فتن رشک می‌ورزید، و شدت این حسادت آن اندازه بود که شاید با حسادت هریک از خواستگاران نیکول برابری می‌کرد. اما اجاره دادن «دنکوت» جنبه عملی‌تری هم داشت. احساس کرد حتی به این پول کمی که عاید می‌کند

نیاز دارد، تا بتواند آن طور که می خواهد هدایایی برای بچه های نیکول بفرستد، که متأسفانه مقدور نبود. تقریباً از همان اول متوجه شد که شگفتا در چیزهای بسیار کوچک هم صرفه جویی می کند - کمتر به باشگاه می رود، که پول خوراک و مشروب را پس انداز کند، لباس نمی خرد و با همان لباس سالهای پیش سر می کند، آنقدر که آیریس زبان به اعتراض می گشود و می گفت لباسش دیگر نخ نما شده است. در مسافرت های داخل شهر هم برخلاف سابق از تاکسی استفاده نمی کرد و اتوبوس یا مترو سوار می شد. مثل بچه ای که پولش را در قلک می ریزد، پولش را پس انداز می کرد، و ما حاصل این پس اندازها سه دیداری بود که از بوستون کرده بود، و نیکول با گرمی و شادی بسیار از او استقبال کرده بود. هیچ حاضر نبود برای این مسافرتها کمکی از آیریس بپذیرد - وانگهی او هم پیشنهادی نکرده بود.

هر بار که گفته بود می رود آیریس همین شانهای بالا افکنده بود و گفته بود چه مدت می ماند. هرگز نام نیکول را بر زبان نرانده بود. عجب آنکه از رفتن نیکول به این سو آیریس ظاهراً بی این که چنین بنماید به منتهای آرزویش رسیده بود، و این آرزویی بود که با این که چارلز می دانست همیشه در او بوده بیشتر به نحوی از او گریز زده بود. با رفتن نیکول، آیریس ظاهراً از تماس با مردم و محافلی که آرزومند کسب وجهه و موفقیت در میان شان بود پرهیز کرده بود. در ضمن بسیار هم جسورتر از سابق شده بود، و اکنون با آمادگی تن به هر خطری می داد. چارلز قبول داشت که مسخره است اگر بگوییم زنی که خود را وقف امور خیریه کرده تن به خطر داده، اما می دید که در نتیجه خشمی که از نیکول به دل گرفته آن دودلی و احتیاط سابق را پاک به سوی نهاده است. حالا دیگر مقید این نبود که مردم از پدر کارخانه دارش یاد کنند، یا بگویند پولش در

بلوکهای ساختمانی و کارخانه‌های فولاد خوابیده است، و زمین و املاک و شکارگاه ندارد. با رفتن نیکول همه اینها دود شد و به هوا رفت، و آیریس به یکی از برجسته‌ترین سیماهای لندن بدل شد. گاه در سیاست هم درگیر می‌شد، اما این وقتی بود که وجود شخص صاحب‌آوازه‌ای به امر خیریه کمک می‌کرد. اکنون سه منشی همیشه در کتابخانه مشغول بودند، و لیدی گاوینگ کسی بود که در هر امر خیری باید نظر و مساعدتش جلب می‌شد، و به نظر چارلز جای تأسف بود که این همه موفقیت ظاهر، رضایت خاطری به دنبال نداشت، و شبها که با او در مجالس رقصی شرکت می‌کرد که برای گردآوری اعانه ترتیب می‌داد آرزو می‌کرد کاش از این همه موفقیتی که کسب می‌کرد اقلأ یک بار لبخندی به لب می‌آورد، و آرامشی در چهره پدید می‌آمد. اما از این آرامش هرگز اثری نبود. در اپراها و باله‌ها و کنسرتها با او می‌نشست و نمایش را می‌دید، اما می‌دانست که در همان حال که نشسته است و نمایش را می‌بیند نقشه‌های فعالیتهای فردا را می‌کشد، و به این می‌اندیشد که نامه‌های درخواست اعانه را چه‌گونه بنویسد که مؤثرتر باشند، چه‌گونه اشخاص نام‌آور و نام‌آورتری را به دام بیندازد که در این مجالس سخن برانند، یا کدام بازیگر را به مهمانی بعد دعوت کند - و از این قبیل. ظاهراً قرار و آرام نداشت، ظاهراً خستگی نمی‌شناخت. چارلز خود گاه بسیار احساس خستگی می‌کرد.

در این‌گونه اوقات بهترین وسیله رفع خستگی نگاه کردن به عکسهای نیکول بود، که آلبومی از آنها ترتیب داده بود، و نیز بازخوانی نامه‌هایش، و سعی در استنباط مفهوم واقعیشان - و سرانجام نقشه کشیدن برای سفر دیگر به بوستون.

نیکول در نخستین سال ازدواجش نوشته بود: «باید پاییز بیاید، حتی

تصوّر هم نمی‌توانید بکنید که اینجا رنگها چه گونه‌اند.» تعدادی از سهام بازمانده‌اش را فروخته بود، کشتی ارزان و کُندروی پیدا کرده بود، و رفته بود. نیکول با خنده و در حالی که اشک شوق به چشم آورده بود از او استقبال کرده بود، او را سخت در آغوش کشیده بود، و البته نیازی ندیده بود به این که بگوید باردار است. «وقتی دیدم می‌آیید، گفتم غافلگیرتان کنم...»

«اگر می‌دانستم شاید مسافرتم را به تعویق می‌انداختم... آخر تو باید استراحت کنی... و...»

«عجب حرفی می‌زنید، عمر چارلز! دکترم می‌گوید سالمِ سالم هستم. هیچ ناراحتی‌ای ندارم.»

به خانه چوبی واقع در کمبریج بازگشته بود؛ خانه در خیابانی بالنسبه مرفّه بود، قبلاً هیچ متوجه نشده بود که نیکول تقریباً در محوطه کالج هاروارد زندگی می‌کرد. گفت: «همیشه خیال می‌کردم، جایی تو جنگل است.»

نیکول گفت: «آن آنوقتهایی بود که «پل رور»^۱ از اینجا رفت. آه، این دفعه دیگر همه جا را می‌بینیم. کنکورد^۲... والدن پوند^۳. یادم هست از تورو^۴ خوششان آمد...»

محیط خیلی امریکایی بود، البته به شیوه‌ای خاص. نیکول برای آشنا کردنش با فتن‌ها مهمانی‌هایی داد، و مهمانی‌های دیگر هم برای آشنا کردنش با پزشکان همکار لوید. در فواصل این چیزها به همه

1) Paul Revere

2) Concord

3) Walden Pond

4) Thoreau

جاهایی که گفته بود رفتند، و چارلز زیبایی و شکوه پاییز نیوانگلند را دید، همچنین زندگی خوش این دو تنی را که عاشقانه به هم - حتی بی توجه به دیگران - مهر می‌ورزیدند ... و در این خوشی سهیم شد. از آنچه در لوید فنتن دید خوشحال شد: آرامشی که تأثیری متعادل‌کننده بر شور و شوق نیکول داشت. گاهی اوقات او را که به لوید می‌نگریست تماشا می‌کرد، و باز آن تابش و فروغی را در چهره‌اش می‌دید که یک وقت، به مدتی کوتاه، در لندن بر چهره‌اش دیده بود. از آنچه بین این دو می‌گذشت و می‌دید خوشحال بود؛ اما در عین حال از این بابت کمی هراسان بود. یعنی ممکن است دو نفر این اندازه همدیگر را دوست بدارند؟ می‌ترسید مبادا اشتباهی، لغزشی، در کار بیاید ... اما خوب چه کسی وقتی چنین حالتی از مهر را نسبت به لوید در چهره‌اش می‌دید می‌توانست چنین چیزی را به او زیادی ببیند؟ او - نیکول - چیزی را تجربه کرده بود که کمتر کسانی تجربه می‌کنند، و این تجربه را، هر چه هم پیش می‌آمد، نمی‌شد از او گرفت. خوشحال شد که دید لوید فنتن هم متوجه این جریان هست، و آن را می‌فهمد. بی‌آنکه لیلی به لالایش بگذارد و ناز و نوازشش کند، می‌کوشید جانبش را بگیرد، و در عین حال او را به جهانی بکشد که به تمام و کمال در شخص او متمرکز نباشد. این برخورد به نظر چارلز بسیار معتدل و منطقی و آمیخته به رأفت و محبت آمد، و او نسبت به این مرد آرام اما جدی احترامی تازه در خود احساس کرد.

دید که خانواده فنتن نمش خود را در جلب نیکول به مرکز زندگی خود و، با واسطه آن، به زندگی بوستون ایفا کرده است. او به صورت یک آدم ناشناخته بر آنها وارد شده بود. اما آنها مثل یک خانواده خوب دور لوید را گرفته بودند، و با مهربانی با عروسش رفتار کرده بودند، لیکن در عین حال زیر چشمی مواظبش بودند و او را پاییده بودند. بیشترشان آنچه را

می دیدند می پسندیدند، بعضیها هم اظهار نظر نمی کردند. سپس، چندی پس از آمدن نیکول طبعاً داستانهای گذشته از پی شان از اقبانوس گذشتند و رسیدند. قصه دست کشیدنش از جوانی به نام لرد اشلی، در دو روز پیش از عقد، زیاد جالب نبود، تا این که خود به رأی العین دیدند که در واقع به عشق لوید زندگی می کند، و به هر حال من غیرمستقیم به خود تهنیت گفتند که کسی را انتخاب کرده است که خانواده اش جزئی از تاریخ این شهر است. بعد مردمی که آن تابستان از دیدار از انگلستان بازآمده بودند داستانهایی با خود آوردند، در این باره که انتظار می رفته با پسر ارشد یک دوک نامزد کند. به این ترتیب این دختر جوانی که به خاطر لوید دست رد بر سینه یک مارکی و یک وایکانت نهاده بود هدف حدس و گمان شد، بخصوص که می دانستند تنها ثروتی که لوید دارد همان است که از طبابت درمی آورد، به اضافه مبلغ بسیار ناچیزی که از ثروت خانوادگی بازمانده بود. جامعه بوستون کم کم به حمایت از نیکول برخاست، خاصه وقتی همه تصدیق کردند که اگر چنین عشقی حقیقت نمی داشت ممکن نبود بتوان این همه مدت به آن تظاهر کرد. پیشنهادهای نامنتظری در مورد تأمین مبلغ رهن خانه واقع در کمبریج به لوید شد - و لوید نپذیرفت. به مهمانیهایی دعوت شدند که یک زوج جوان عادی سالها می کشید تا به این گونه مجالس دعوت شوند. چارلز حتی دریافت که چیزی که در واقع نظر مساعد بپوه های متشخص و ثروتمند شهر را نسبت به او جلب کرده بود، چندان که او را به چشم دختر عزیز دردانه خود می نگریستند، مهارتش در نواختن پیانو بود. سالها بود این خانمها، انگار فریضه ای دینی باشد، در کنسرت های بعد از ظهر جمعه سمفونی بوستون حضور یافته بودند؛ کاری را که در حد تخصصی حرفه ای بود می شناختند، و بدان احترام می گذاشتند. بعضی از آنها حتی

با رعایت ادب و نزاکت بسیار از نیکول می پرسیدند آیا می پذیرد به نوه هاشان پیانو درس بدهد. این سخن در جامعه بوستون دهن به دهن گشت: عروس جوان لوید فتن، که انگار از آسمان افتاده بود، در دربار سنت جیمز به ملکه انگلیس معرفی شده، و انگلیسی اش، حتی در بوستون، در سطح بسیار بالایی است، و آن صداهاى مصوّت خشن گفتار محلی را ندارد، و رفتارش نقص ندارد، جز وقتهایی که توقعی مابین با خواستهای شوهرش در میان باشد، و البته در این گونه مواقع هم باز خویشتنداری به خرج می دهد. و سرانجام جامعه بوستون به این نتیجه رسید که نیکول فتن از سرش هم زیاد است، و او را پذیرفت.

چارلز که او را در آن ماه اکتبری دید که برگهای رنگارنگ در پیش چشمش دستخوش هوس باد بودند یا در زیر پایش خش خش می کردند، می دانست که نیکول خود مقید این نبود که بوستون او را پذیرفته یا نپذیرفته است. این، ماهی بود که نیکول دیگر سنگین شده بود و با دشواری حرکت می کرد. تنها نگرانی اش این بود که از بابت این ازدواج صدمه و لطمه ای به لوید خورده باشد. اما نه، لطمه ای به او نخورده بود، و خرسندی خاطر نیکول در همین بود. همچنان پیانوش را تمرین می کرد و سوناتها و نوکتورنها و والسها و ردیفها را می نواخت، و با چارلز می خندید، به این که شکم برآمده اش باعث می شد زیاد از پیانو فاصله بگیرد. پنجشنبه شبها با گروه آماتوری که موسیقی مجلسی اجرا می کردند می نواخت، و البته این عده تنها به این منظور به گردهم می آمدند که چیزی با هم بنوازند و لذت ببرند. وقتی در پایان دیدار، چارلز را بدرقه می کردند کمی گریست، اما چارلز می دانست که این گریه در معنا ناشی از غم و اندوه نیست، و وقتی از اسکله به خانه باز رود زندگی گرم و پُری به انتظار خواهد داشت، در حالی که او به خانه پرمشغله و سرد واقع در

«الجبین اسکویر» بازمی گشت که مرکز فعالیت‌های آیریس بود، و به میان مه ماه نوامبر لندن.

انتظار می‌رفت بچه حوالی کریسمس به دنیا بیاید. پیش از آن چارلز با توسل به وسیله‌ای که خودش هیچ موافق با آن نبود و سرانجام بر آن شد از آن استفاده کند، پولی فراهم کرد. این کار را با انداختن بیشتر «دنکوت» به زیر بار قرض، و با اشاره‌ی ضمنی به رئیس بانک به انجام رساند: تلویحاً به او گفت که اگر اتفاقی بیفتد زنش کمک می‌کند. و این البته حقیقت نداشت؛ اما خوب، رئیس بانک همه چیز را نمی‌دانست. آنچه می‌دانستند این بود که آیریس گاوینگ زن ثروتمندی بود، و در این سال‌های کساد و رکود با سرمایه‌گذاری‌های معقول ثروتمندتر شده بود. به این ترتیب چارلز برنامه‌ی کار را ریخت، و جواب نامه‌ی نیکول آمد:

«صبح روزی در راه که باز کردم، دیدم هنسن است! حتی بی این که تلفن کرده باشد راه را پیدا کرده بود، و پول تاکی را هم داده بود. با باروبندیلش ایستاده بود، و همین گفت: «آره، میس نیکول، من قبلاً پرستاری بچه نکرده‌ام، ولی تو اتاق بچه‌ها کار کرده‌ام، و به جریان کار واردم. میتونین با خیال راحت بچه را به من بسپارین.» عمو چارلز عزیز، شما نباید این کار را می‌کردید. ولی باز خوب شد که افالاً کسی هست که خیالم از بابتش آسوده است، می‌ترسم خودم خیلی خیلی لیلی به لالای بچه بگذارم...» چارلز هنسن را که در خدمت سرکار خانم رابرت میت‌لند^۵ بود یافته بود و او را با جاذبه‌ی بودنش با نیکول قُر زده بود، و کرایه‌ی سفرش را پرداخته بود، و حقوق سه سالش را، که بنا بود هر سه ماه یکبار به او پرداخت شود، تضمین کرده بود. می‌دانست که تا آن وقت نیکول هم

5) Robert Maitland

صاحب اختیار پولی خواهد بود که از پدر بزرگش به او به ارث رسیده بود، و هنس یا جزو لاینفک خانواده لوید می ماند یا مدتها پیش از آن به انگلستان بازمی گشت. هنگامی که چارلز در آن آخرین روز فوریه در اتاقش نشسته بود و نامه اش را می نوشت، هنس هنوز با خانواده فنتن بود، و دومین پسر نیکول تقریباً دو سالش بود، و هنس همچنان نامه های مفصل می نوشت، و طی آنها مراحل رشد و پیشرفت بچه ها را باز می گفت: از پسر بزرگتر اکنون با عنوان «آقا دانیل» یاد می کرد، بچه کوچکتر «کوچولو» بود.

اما چارلز هر چند از تفصیلاتی که هنس خوش داشت بنویسد لذت می برد، نیازی به این گزارشها نداشت. او چون کسی بود که ناگهان صاحب نوه شده باشد، در حالی که هیچ انتظارش را نداشته بود، و متأسف بود از این که آیریس نمی خواست در این خوشحالی با او سهیم باشد. حتی من باب آزمایش، با قدری دودلی، پیشنهاد کرده بود در دیدار دومش از بوستون، در تابستان ۱۹۳۶، که نیکول بیست و یک سالش می شد، با او برود. آیریس خیره خیره نگاهش کرد، و چارلز دید که لبانش به هم کشیده شد. «چارلز، من فکر می کردم موضوع را برای تو کاملاً روشن کرده باشم، که هر اتفاقی هم که برای آن دختر بیفتد برای من کاملاً بی تفاوت خواهد بود. مایل نیستم دیگر در این باره صحبتی بشود.»

بنابراین چارلز رفته بود و بیشتر تابستان را در همان خانه بالنسبه کهنه و زهوار در رفته کنار «کیپ کد» با نیکول و بچه ها و هنس گذرانده بود. - خانه آنقدر قدیمی بود که ترفالهای صندلش در اثر هوای نمک آلود دریا تهرنگی نقره فام و آبی گونه و بسیار زیبا یافته بود. خانه یکی از آن گروه

خانه‌هایی بود که به خانواده فنتن تعلق داشتند، که بعضیها بهتر بودند و وضع بهتری داشتند و بقیه ایوانهای اندک خمیده و صندلیهای جگنی داشتند. این در واقع آینه خوبی برای چارلز بود که به او نشان می‌داد هر یک از اعضای خانواده از بحران سال ۱۹۲۹ چه گونه بدرآمده، و ثروت زنش چه وضعی داشته است. اما گذشته از هر چیز دیگر خانواده فنتن خانواده‌ای بود که اعضای آن مدام از یکدیگر دیدار می‌کردند، از مصاحبت و نزاع با هم لذت می‌بردند، در حالی که بچه‌ها در میان عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌ها با خشونت و قال‌مقال زندگی آشنا می‌شدند - بچه‌هایی که چارلز هرگز به درستی نامشان را یاد نگرفت. لوید تعطیلات آخر هفته به خانه بازمی‌آمد، و از این بابت که چارلزی بود و نیکول تنها نبود خدا را شکر می‌گفت. در یک روز فراموش نشدنی نیکول برایش تعریف کرد که چه گونه در پلاژ «مین» با آنا قدم می‌زده، و چه قدر به وضع ثروتمندانی که پلاژهای خصوصی برای خود داشتند غبطه می‌خورده. بیشتر فنتنها دیگر ثروتمند نبودند، اما از مزایای مردم جاافتاده و مستقر بهره‌مند بودند: جریبها از زمینهای دریاکنار و ماسه‌زارها را آنوقت‌ها که بی‌مصرف و ارزان بودند خریده بودند. در آن سالهای رکود کم بودند کسانی که بخواهند چیزی در ازاء این زمینها عرضه کنند. چارلز می‌دید که نیکول از خلوت و انزوای «کیپ» لذت می‌برد. آری، بر زمینهای متعلق به خانواده فنتن می‌گشت، بر دریاکنار متعلق به خانواده قدم می‌زد، و هرگز از شگفتی این اعجاز بدر نمی‌آمد.

درباره پول خیلی روراست با او حرف زد. وقتی بیست و یک سالش شد پولی که پدر بزرگ کارخانه‌دار یورکشایریش برایش گذاشته بود در اختیارش قرار گرفت. این پول را بطرزی معقول بکار انداخته بودند، و سرمایه ازدیاد پیدا کرده بود. گفت: «به این دست نمی‌زنیم. خیال داریم

دستی به سروروی خانه کمبریج بکشیم، و بقیه را بگذاریم برای تحصیل بچه‌ها. دلمان می‌خواهد در «گروتن» یا «هاروارد» درس بخوانند، مثل خود لوید ... و تازه فکر می‌کنم از این که هستند بیشتر هم بشوند ...» با اعتماد و اطمینان کسی حرف می‌زد که به رغم لاغری جثه بچه‌هایش را با منتهای سهولت زاییده، و حالا امیدوار است بچه‌های دیگری هم بزاید. «شاید مجبور شدیم خانه بزرگتری در کمبریج بخریم. دوست داریم آنجا باشیم. دلمان می‌خواهد به محوطه دانشگاه نزدیک باشیم ...» کار لوید در مقام جراح مغز و اعصاب رونق می‌گرفت، در هاروارد هم درس می‌داد. به این ترتیب نیکول با اعتماد و اطمینان نقشه آینده را می‌ریخت، و می‌گفت جای درست خود را یافته، و زندگی‌اش روز به روز پُرتر و بهتر خواهد بود، و دوستیها عمیق‌تر خواهد شد، و مسائل و امور خانوادگی دم به دم او را بیشتر جذب خواهند کرد. جز این چیزی نمی‌خواست. صبح روزی که با هم در دریا کنار قدم می‌زدند گفت: «عمو چارلز، اگر هوای خودم را نداشته باشم چاق و از خودراضی خواهم شد، و خیال می‌کنم حتی شلخته ...!»

و چارلز نگاهش کرده بود، در حالی که می‌دانست لباسهای کهنه و ارزانقیمت را با ظرافتی پوشیده بود که یحتمل از پاریس آموخته بود، و مسلماً مربوط به بوستون نبود، و چیزی نگفته بود و فقط خندیده بود. آن تابستان، که بیشتر وقتها با هم بودند، آنقدر راه رفته بود که سالها بود آن اندازه راه نرفته بود، و چهره‌اش بر اثر تابش آفتاب و نرمه باد شور دریا رنگ گرفته بود؛ با فتن‌هایی که هنوز آنقدر داشتند که قایقی نگه دارند قایقرانی کرده بود، آنقدر خوش گذشته بود که حتی پای مصدومش انگار از این پیاده‌روی بر ماسه‌ها و آب سردی که در کناره برایشان هجوم می‌آورد نیرو گرفته بود. آن تابستان نیکول چیزهای بیشتری را درباره

مادرش برای او تعریف کرد. گفت: «روزی که بیست و یک سالم شد لوید به دفتر «فیرفاکس و آذربورن» تلفن زد. امیدوار بودیم شاید نامه‌ای از آن‌ها داشته باشند یا پیغامی فرستاده باشد. اما خبری نبود. راستش، عمو چارلز، من این چیزها را برای این می‌گویم که دیگر از آن همه دروغها و پنهان‌کاریها و آن چیزهایی که کم‌مانده بود حتی لوید را از دستم بگیرند راحت شده‌ام. آره، راستش ... نمی‌دانستم از این جریان خوشحال باشم یا ناراحت. البته نمی‌خواستم برای همیشه غیبتش بزند، و در عین حال نمی‌دانستم چه احساس می‌کردم اگر می‌خواستم او را درست بشناسم. آن زن ... زن فوق‌العاده‌ای بود. من تا حالا هیچ زنی را به انضباط و خودداری او ندیده‌ام. بارها پیش خودم آن تعطیلاتی را که طبق معمول با هم می‌گذرانندیم به یاد می‌آوردم، و سعی می‌کردم از جریان سردر بیاورم. آیا این به آن علت بود که بچه بودم و او را نمی‌فهمیدم، که از او واهمه به دل داشتم؟ - البته نه این که از خودش واهمه داشتم باشم، بلکه از این بابت که به نحوی در نقشه‌هایی که برایم داشت مایوسش کنم. زن عجیبی بود - و هست. من فکر نمی‌کنم بتوانم هیچ وقت به پای او برسم، یا چیزی بشوم که او می‌خواست. به هر حال، نامه و پیغامی از او نبود، و دفتر «فیرفاکس و آذربورن» نشانی‌ای از او نداشت، اما یک هفته پس از بیست و یکمین سالگرد تولدم، ساعت رسید ...»

ساعت را با خود به کنار دریا آورده بود، چون خواسته بود جریان را برای چارلز تعریف کند، خواسته بود چارلز را در احساس خود سهیم کند. «یادداشتی به خط آن‌ها همراه ساعت بود.» ساعت ظریف طلا را با جلد و زنجیر آن با احترام در دست نگه داشته بود. «دادیم بهترین جواهرساز

بوستون نگاهش کرد. گفت ساخت کارخانه‌های «فابریزه^۷» است - طلا و میناکاری اش فوق‌العاده است. و اینجا را نگاه کنید، عمو چارلز، نوشته را ... دادم ترجمه‌اش کردند ...» با حروف روسی در پشت قاب ساعت این کلمات حک شده بود: «به دوست گرامی ام نیکولاس میخائیلوویچ تنی شف، با حقشناسی. میخائیل آورنسکی، ۱۹۰۷» این سالی است که پدربزرگم روسیه را ترک کرد. فکرش را بکنید، پرنس آورنسکی این را وقتی به او داد که خودش ورشکست شده بود! جریان ...» قاب ساعت را به آرامی بست. «جریان، به هر حال، خیلی روسی است - نیست این طور؟ یک همچو حرکت بزرگوارانه‌ای. پدربزرگم را دوست خطاب می‌کند، در حالی که او فقط معلم موسیقی و فرانسه‌خوانده‌اش بود.»

چارلز که می‌کوشید هیجانی را که از دیدن این هدیه‌گرانها به او دست داده بود پوشیده دارد گفت: «ما هنوز خیلی چیزها است که باید درباره روسها بدانیم.» و پرسید: «در نامه‌اش چه نوشته بود؟»

«تقریباً هیچ.» یادداشت خشک و مختصر را مرور کرد. «روز تولد تو است. دلم می‌خواهد این ساعت را پسرت داشته باشد. خوشحالم که به امریکا برگشته‌ای. امیدوارم خوشبخت باشی. با محبت، آنا.» با چشمانی که قطرات اشک بر آنها می‌درخشید سر برداشت. «همه‌اش همین بود - همین. طبعاً نمی‌توانست این را وقتی بفرستد که «دان^۸» متولد شد - برای این که نقض قراری بود که گذاشته بود. ولی چون بلافاصله بعد از سالروز تولدم رسید، و آدرس هم کاملاً دقیق بود، یقین کردیم از همه چیزمان خبر دارد. لوید داشت دیوانه می‌شد که نمی‌توانست ردش را بگیرد و پیداش

7) Fabergé

8) Dan، مخفف دانیل.

کند. اولین پولی را که از درآمدان خرج کردیم خرج همین پیداکردنش کردیم. ساعت را در شیکاگو پست کرده بود، در یکی از دفاتر مرکزی پست. آن مؤسسه‌ای که مأمور پیداکردنش بود می‌گفت شیکاگو یکی از راحت‌ترین شهرهای امریکا است که از هر طرف می‌توان به آن رسید. از انواع و اقسام جاها قطار به آنجا می‌آید. ممکن است از جنوب آمده باشد یا از شرق یا از غرب ... یا ممکن است در خود شیکاگو باشد. خلاصه پیداش نکردند. تو روزنامه اعلان کردیم. همان مؤسسه صورتی از همه روزنامه‌های مهم کشور را تهیه کرد. یادم هست همیشه روزنامه وال استریت جرنال را می‌خرید، و ما سه ماه تمام هر روز در این روزنامه اعلان کردیم. حتی فهرستی از مشترکین پستی این روزنامه را هم تهیه کردند، اما این هم کمکی نکرد. البته می‌توانستیم همه این لیست را تک تک چک بکنیم، ولی فایده نداشت. آدم هیچ فکر نمی‌کند یکی بتواند همین‌طور ناپدید بشود ... آن هم بخصوص کسی که قاعدتاً باید از نزدیک مرا زیر نظر گرفته باشد ... ولی خوب، شده بود دیگر. خلاصه نتوانستیم پیداش کنیم. معلوم بود که نمی‌خواست هم پیداش کنیم. از آن وقت دیگر خبری نشده ... هیچ خبری نشده.»

در سالهایی که از پی این ماجرا آمدند از آنا مینارد خبری نشد. چارلز باز بر چهره شاد و آرام نیکول نظر افکند، و شاید در دل از خدا می‌خواست که خبری هم نشود. وضع زندگی این دختر محبوب او به اندازه‌ای خوب و خوش بود که هیچ نمی‌خواست با ظهور مادری، که از گذشته در زندگی‌اش وارد می‌شود، این زندگی زیرورو شود. آن هم مادری که از او تقریباً واهمه به دل داشت. به این کوششهایی که لوید برای یافتن آنا کرده بود و نخواست بود چون آیریس او را در پس پرده گمنامی پنهان کند بها می‌داد. اما با این همه امیدوار بود که این کوششها نتیجه

ندهد. چارلز مثل بیشتر انگلیسیها چیزی از روسها نمی دانست و نگران این لبخند آرامی بود که بر چهره نیکول جا افتاده بود و می ترسید با ظهور این زن منضبط و سخت عزم این لبخند ناپدید شود.

در ۱۹۳۸ باز از بوستون دیدار کرد، و مثل دفعه پیش بیشتر تابستان را با نیکول در «کیپ» گذراند. این بار اصرار لوید بود که او را به این سفر برانگیخته بود. لوید نوشته بود: «سر چارلز، از همه بهتر با شما می جوشد. داشتن یک دوست صمیمی به حالش مفید است. بچه ها هم کم کم بزرگ شده اند ... حالا خودشان جمعیتی هستند. فکر می کنم بد نباشد اگر این تابستان در «کیپ» یک کمی با انضباط نظامی آشنا بشوند.» چارلز پیش خود اندیشید، این هم از بزرگواری او است، که برای رفتنش علل و جهات جور می کند ... آری، خیلی با محبت و در عین حال خیلی عادی، زیرا در آنچه نوشته بود یک عنصر عملی هم بود. به این ترتیب چارلز رفته بود، و هفته های تابستان گذشته بودند و ماهها آمده و رفته بودند، و وقتی از بوستون سوار کشتی شد و به انگستان باز رفت پاییز نیوانگلند آغاز شده بود. از این که این همه مانده بود احساس ناراحتی می کرد، اما هر چه می کرد دل از آنها نمی کند. می دید که در زندگی اش هیچ گاه بیش از این با مردمی محسور نبوده که در جوار یکدیگر این همه شاد و خوشبخت باشند. آه که این ازدواج چه چیز فوق العاده ای بود - در تجربه او تقریباً چیزی یگانه و منحصر بفرد بود. حالا دیگر نگران این نبود که روزی اتفاقی بیفتد و در این زندگی خلل وارد کند. حالا دیگر مطمئن بود که کسی و چیزی نخواهد توانست بین آنها جدایی بیفکند. البته خرده ناسازگاریشان را دیده بود، و دیده بود که این خرده اختلافات را چه گونه حل می کنند. احساس می کرد که گاه نیکول زیادی نرمش به خرج می دهد و زیادی به لوید تمکین می کند... اما از طرف دیگر تا آنجا که او

می دید لوید هم کسی نبود که او را بدآموزگاری کند، یا بخواهد به او تحکم کند، یا ناراحتش کند. نیکول در این زندگی زناشویی، زیبایی دیگری پیدا کرده بود، و آن طور که چارلز می دید لوید هم با حرکت و لمس و نگاه نشان می داد که همچنان شیفته و دلدادۀ او است.

به لندن بازگشت، آروز می کرد کاش می توانست بعضی از این چیزها را برای آیریس تعریف کند، اما آیریس روی خوش نشان نداد، و تازه شک هم داشت در این که اگر می گفت می فهمید.

تنها بدی این دیدارها این بود که وقتی برمی گشت بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. اما خوب، نباید این را به نیکول بگوید. باز به عکس نگریست، و به سر وقت نامه باز آمد: «... و صمیمانه آرزومندم که سالهای بیشتر، و خوشتر از این در پی داشته باشد...» باز مکث کرد، و به خانه کمبریج، واقع در آن سوی رودخانه اندیشید. در این فصل از سال برف بر چمنش توده می شد، و باریک راه و راه ماشین رو را با بیل می روفتند. شاید آن شب شام مهمان داشتند... یا شاید نیکول و لوید به خانه یکی از برادران لوید می رفتند و در آنجا جشن می گرفتند. فتنها خانواده گرم و نزدیک به همی بودند، و این وقایع خانوادگی را به دقت رعایت می کردند. خانه‌ای که سام در «بیکن هیل» در آن می زیست هنوز محل تجمع برادرها و خواهرشان بود، و همه آن را متعلق به خود می دانستند، زیرا همه در نگه‌داری آن تشریک مساعی می کردند. این خانه جزئی از تاریخ بوستون بود، و چارلز دیده بود که آنها که به تأمین هزینه نگهداری آن به سام کمک می کردند ظاهراً حسادتی نسبت به او احساس نمی کردند، که تنها از آن استفاده می کرد. تصادفاً این طور پیش آمده بود که او پسر بزرگ بود و وظیفه او بود که چنانکه در زمان پدر و پدر بزرگ و جد بزرگش بود آن را حفظ کند. چارلز دریافت که امریکاییها هم به اندازه

اشراف انگلیس به زمینه و خاستگاه خانوادگی توجه فراوان دارند. آری، انگلستان در این خصوص چیزی نداشت که بخواهد به بوستونی‌ها بیاموزد.

فنتن‌های آنجا هدیه دیگری هم به چارلز داده بودند، و آن دوستی با فنتن‌های «فنتن فیلد» بود. این دوستی در آن چند روزی که نیکول و لوید منتظر عقد بودند آغاز شده بود. آرامششان، در قبال توفانی که ستونهای شایعات روزنامه‌ها برانگیخته بود، و خبرنگارانی که می‌آمدند و آنها با ادب و احترام ردشان می‌کردند، احترام و ستایش چارلز را برانگیخته بود. دریافتِ غریزی مارگریت فنتن از احساس تنهایی این مرد موجب شده بود بعدها از او دعوت به دیدار از آنها کند، و چندان در این کار اصرار ورزیده بود که چارلز متقاعد شده بود به این که دعوت خالی از هرگونه شائبه است. از آن پس هر سال چندین بار با آنها دیدار کرده بود، و تا حدی در وقایع خانه‌شان سهیم شده بود. در مراسم عقد جودی و گاوین مک‌لیود حضور یافته بود، پدر تعمیدی یکی از پسران آلن و جوئن، همچنین بچه اول جودی بود. ریچارد سرانجام با دختری که هیچ انتظار نمی‌رفت، ازدواج کرده بود - دختری آرام، و شرمرو، دختری که تمام مدت در جوارشان زیسته بود و به نسبت زیبایی شوهرش نازیبا بود. چارلز حدس زد که ریچارد یک وقت دلدادۀ نیکول بوده، و خواسته دختری را به جایش برگزیند که از حیث زمینه پرورشی نقطه مقابل او باشد. ظاهراً ازدواج بی‌گروگرفت بود. ریچارد تا آنجا که طبیعت و احوالش اجازه می‌داد استواری و ثباتی پیدا کرده بود، و پروانه وکالت گرفته بود، و با آن قیافه زیبایی که با ذهنی حادّ قرین بود کارش در محاکم

سگه بود. روزهای هفته در آپارتمانی در «میدل تمپل»^۹ می‌زیست، و تعطیلات آخر هفته به نزد زنش، سلیا^{۱۰}، به مزرعه «پاترز» باز می‌گشت. همان مزرعه‌ای که در جوار «فنتن فیلد» خریده بود و پدر و برادرش برایش اداره می‌کردند. همچنان با هواپیمای کوچک خود پرواز می‌کرد. اما با همه این آرامش زندگی، چارلز بیقراری و ناراحتی‌ای در او احساس کرد که چیزی قادر به تخفیفش نبود، و بنابراین وقتی شبی با عده‌ای از مهمانان آیریس به رستورانی وارد شد و دید که ریچارد با زنی جوان در کنجی - دور از دیگران - نشسته تعجب نکرد. اما دقت کرد توجهش را برنینگیزد.

«راس» هم چون ریچارد و گاوین به کمبریج رفته بود، و در رشته علوم می‌درخشید. خانواده فنتن‌های انگلیس هم ظاهراً به همان ریزبافتی بنی‌اعمام امریکایی خود بود، و همان آرزو و اشتیاق مبهم را در چارلز برمی‌انگیخت. زندگی‌اش در الجین اسکویر، در مقام صاحبخانه، اما صاحبخانه‌ای گوش به فرمان آیریس، هر دم بی‌پرده‌تر و تهی‌تر از پیش می‌نمود. به این فکر افتاد در برابر این وضع بشورد. اما برای این کار دیگر دیر شده بود، پیر شده بود. دیگر چیزی در بساط نداشت، و با این میلیونها مردم بیکاری که در پیرامونش بود می‌دانست که شورشش سودی نخواهد داشت. بنابراین، در یکی از مراکز کوچک «ایست‌اند» به کار مشغول شد و کوشید کمکی به بیکاران و بی‌خانمانان بکند و به راحت و گرمی سرپناه خانه واقع در الجین اسکویر دل خوش دارد. فقرا زشت و خوارکننده یافت، و می‌دانست آن را تاب نخواهد آورد. با آن

9) Middle Temple

10) Celia

مدالهایی که در جنگ گرفته بود و هر سال در سالروز «پایان جنگ» به سینه می زد اعتراف به این جبن و بزدلی دشوار بود، اما ناچار از این کار بود. و روز به روز این زنی که در عکس بود بیشتر به مرکز زندگی اش بدل می شد. اکنون بر او می نگریست، و مشتاقانه لبخند می زد، و نمی دانست چه وقت باز می تواند با او دیدار کند.

و در عین حال چون به تقویم می نگریست نمی دانست آیا اصولاً خواهد توانست باز دست به چنین سفری بزند. سخنان چمبرلن را تحت عنوان «صلح در زمان ما» شنیده بود، و فکر نمی کرد این کار عملی باشد. مردی به نام هیتلر ظهور کرده بود، و سایه جنگ تیره تر و پرشتاب تر می شد.

۲

برف سبکی آمده بود و متعاقب سرمای شدید به لایه نازکی از یخ بدل شده بود. لوید با سرعت اما دقت و مهارتی که انگار ذاتی و جبلّی نیوانگلندیها بود اتوموبیل را می راند. مدت‌ها با زمستان سخت سر کرده بودند. در راه بازگشت به خانه نیکول به شیوه‌ای خوش از مهمانی‌ای سخن داشته بود که در شب سالگرد تولدش برگزار شده بود. بیست و چهارتن از اعضای خانواده در این مهمانی بودند. نیکول بی اندیشه گفت: «نمی دانم سام و جینی "سالهای تولدم را حساب کرده بودند یا میز بیشتر از این جانمی گرفت؟» این البته هیچ مهم نبود، شب خوش بود، بحثها گرم

بود، و باده آنطور که اشراف نیوانگلند دوست داشتند جاافتاده بود. همه با احساسی از خرسندی خاطر و اعتقادی تجدید شده به وحدت خانوادگی مجلس را ترک کرده بودند.

یکی دوبار بر روی یخ لغزیدند، اما لوید، بی تلاش و تقلا، یا سراسیمگی ماشین را راست کرد. تا به راه ماشین رو جلو خانه نرسیدند چیزی نگفت. نور چراغهای جلو اتوموبیل جبهه خانه را می‌روفت، با دیدن آن نیکول آستینش را گرفت. «قیافه قیافه خانه است، نه؟ بین چراغ اتاق هنسن روشن است. من به تو قول می‌دهم تا صدای ماشین را شنیده که داریم می‌آییم صبر کرده و نخوابیده. از این خانه‌های چوبی، و به اصطلاح خودش از این «کوره‌های هیولا» می‌ترسد. من خیال نمی‌کنم پیش خودش فکر کرده باشد اگر اینها نبودند با چه چیز می‌توانستیم همه این زمستان این خانه را گرم نگه داریم. این دیگر قلمرو کار جنکینز^{۱۲} است. ولی اگر آب گرم برای بچه نبود آن وقت وای ... هنوز چقدر انگلیسی است، و چه پرستار جالبی ...»

لوید با مهارت ماشین را در گاراژ پارک کرد. نیکول از ماشین پیاده شد، و از دری به آشپزخانه رفت، که بوی گرم پخت و پز مقرر روز را می‌داد، و حاکی از راحت و آرامشی بود که نشان می‌داد هر چیز چون ساعت چنان که باید به دقت کار می‌کند. می‌دانست که در طبقه بالا هنسن صدای آمدنشان را شنیده و برای خواب آماده شده است، و فردا صبح زود جنکینز، باغبان و مستخدم همه جور کار، خواهد آمد که هم به کوره‌ها برسد و هم آشغال را ببرد، و نن^{۱۳} - آشپز سیاهپوست - به همه یک صبحانه

12) Jenkins

13) Nan

انگلیسی می دهد، و الین^{۱۴}، زن نظافتچی، دستی به سروروی خانه خواهد کشید. چه دنیای بی گیر و گرفت و مطمئنی! نیکول لبخند زد و رفت تا آتش افسرده کتابخانه را تیز کند و چند پاره هیزم بر آن بیفزاید. مک گینتی، سگ سالخورده لوید، آنجا خوابیده بود، و با دم کوفتن بر کف اتاق خوشحالی خود را از بازآمدنش اعلام کرد، و باز به خواب و خرخر شد. لوید دو گیلان کنیاک کهنه آورد، که برای مواقع خاص نگه داشته بود. همچنانکه در کنار بخاری ایستاده بودند یکی از گیلانها را به دست نیکول داد.

«نیکو، می نوشم با آرزوی بازآمدن و تکرار چیزهای خوب بسیار...» گیلانها را به دهن بردند، سپس لوید خم شد، و او را بوسید - نه به شکل یک چیز تشریفاتی، بلکه خیلی گرم، و نیکول لب به لبش داد. آری، شمار چیزهای خوب زیاد بود. از آنجا که هیچگاه اطمینان نداشته بود زندگی اش چنین باشد، فکری در گوشه ذهنش جرقه زد که: «نباشد این همه خوشی زیادی باشد؟» اما بعد این فکر را از خود راند، یا بهتر گفته باشیم لوید این کار را برایش انجام داد: وقتی او را بوسید دیگر به این جریان نیندیشید.

پس از این که جرعه دیگری کنیاک نوشیدند لوید به شیوه ای اتفاقی گفت: «نیکو، دوست داری تابستان را در انگلیس بگذرانیم؟»
«تابستان؟ می توانیم؟ پولش را داریم؟ آن...»

لوید در یکی از آن صندلیهای پهنی که رویه چیت کهنه داشتند و به خانه قیافه یک خانه انگلیسی می دادند جا خوش کرد. «امروز نامه ای داشتم، می خواهند که در کمبریج چند کنفرانس بدهم. با «وای گیت» مکاتبه دارم - یادت هست وای گیت، استادم در سنت جایلز؟ آره، در

اینجا شیوه‌ای را آزمایش کرده‌ایم. و او می‌خواهد آن را آنجا نشان بدهیم. بنا است یکی دو کنفرانس با «اسلاید» بدهم، و اگر مورد مناسبی پیدا شد عملی هم بکنم. طبعاً، خودم هم مایلم اگر بتوانم چیزهایی از آنجا یاد بگیرم.»

نیکول یکهو چشم از آتش برگرفت و نگاهش کرد: «ببینم، تو می‌خواهی چیزی به وای گیت نشان بدهی! لوید می‌دانی این روزها اینقدر خوش و راحت‌م که حتی به کارت هیچ توجه ندارم. مردم اغلب می‌گویند به یک نابغه شوهر کرده‌ام، و من فقط لبخند می‌زنم و می‌گویم می‌دانستم. ولی درست نمی‌فهمم ... یعنی می‌توانیم برویم؟ مطب را می‌توانی همینطور بگذاری؟ کلاسهای هارواردت چه ...؟»

«خوب، نیکی - جریان جراحیها فرق می‌کند - این نشد آن یکی. به هر حال مطب را می‌توان یکچند به خودش گذاشت. برنامه کنفرانسهای هاروارد را هم می‌شود طوری تنظیم کرد که بتوانم آخرین هفته‌های «نیمسال» در کمبریج باشم ... به هر حال هر چه باشد اینها هم دوست دارند کارکنانشان تجربه خارج هم داشته باشند - یا به اصطلاح شهرت و افتخارات خارج ...»

نیکول گیلاشش را بلند کرد و کنیاک در گیلاس سخت به تلاطم افتاد: «بریم ...» و بعد چهره‌اش درهم رفت. «ولی چه جور؟ کجا می‌مانیم؟ من که نمی‌توانم بچه‌ها را همین‌طور جلوم بیندازم و بروم کمبریج. آنها را در هتل بگذاریم ... و بعد برگردیم لندن ... آنقدرها بزرگ نیستند که بخواهیم جایی را بهشان نشان بدهیم.»

لوید گفت: «می‌گذاریمشان فنتن فیلد. خاله مارگریت منتظر ما است. می‌توانیم بچه‌ها را با هنسن آنجا بگذاریم، و تو می‌توانی با من به کمبریج و لندن بیایی ... بعدش هم فرصتی است که جودی - و سرچارلز ... و همه

را ببینی.» جمله را ناتمام گذاشت.

نیکول آه کشید: «نه، خیال نمی‌کنم عمه آیریس بخواهد مرا ببیند. ولی اگر در لندن می‌ماندم، کس چه می‌داند، شاید هم تغییر عقیده می‌داد. شاید دلش می‌خواست بچه‌ها را ببیند...»

«بله. خوب، نوه‌های برادرش هستند...» خود لوید معتقد نبود که کمترین تغییری در برخورد سخت آیریس گاوینگ روی خواهد داد، و هیچ وقت نمی‌خواست این را به نیکول بگوید. می‌خواست نیکول هر قدر که خود می‌خواست این امید را در دل پیرورد. نیکول به سوی او خم شده بود.

لوید گفت: «پس به خاله مارگریت بنویسم، و ببینم آیا مخالفتی ندارد؟ یک تابستان تمام... خواهش زیادی است؟ اما خیلی دلم می‌خواهد.» به نظر لوید نیکول در آن پیراهن مخمل سرخ، با آن لعلهایی که به مناسبت سالروز تولدش به او داده بود و در پرتو نور آتش می‌درخشیدند، و آن موی سیاهی که در اطراف سر حلقه کرده بود چون یکی از آن تابلوهای ایتالیایی دوران رنسانس می‌نمود، زیبا بود. در شصت سالگی هم زیبا می‌بود. اکنون واجد زیبایی و اعتمادی بود که آن وقتها که دختری تنها و بی‌خانمان گونه بود فاقد آن بود. نیکول داشت با دلواپسی می‌افزود. «رفتن همه‌مان خیلی خرج برمی‌دارد، نه؟...»

لوید گفت: «نیکی... نیکی...» خندید، و سرتکان داد. «خودت می‌دانی برای من اینقدرها مشکل نیست، وضع کارم بدک نیست. و تو خودت هم... به نسبت بیشتر مردم زن ثروتمندی هستی. ناراحت نباش. تو داری زیادی بوستونی می‌شوی. آخر آنها هم ناراحتند از این که حتی از سرریز بخورند.»

او هم خندید. «می‌دانم... می‌دانم.» نگاهش با محبت تمام اتناق

بی رنگ و رو را با کتابها و فرشهای مندرسش درنوردید. «ولی من شاید همیشه این طور بودم. هیچ وقت از خودنمایی خوشم نمی آمد ... از نوع خودنمایی عمه آیریس. همیشه فکرم متوجه احتیاجات آینده بچه‌ها است ...»

«نیکی، فکر آنها را نکن. نباید زیاد لیلی به لالاشان گذاشت. تحصیلشان را خواهند کرد. بهترین نوعش را. بعد هم باید بروند تو زندگی و راه خودشان را پیدا کنند. فتن‌ها همیشه این جور بوده‌اند. و بچه‌های تو حتی اگر هم فتن نبودند باز بچه‌های قرص و محکمی می بودند.»

نیکول به تأیید سر تکان داد: «ظاهراً من جوری بار آمده‌ام که همیشه از بابت پول دلواپسم. می ترسم خرجش کنم. البته منظورم انا است. وضع او فرق می کرد؛ پول سخت به دست می آمد، و وقتی هم باید خرج می شد آدم باید فکر می کرد که چه جوری خرجش کند. پول همیشه ارزش داشت. و من سعی می کردم ارزش این پول را به او برگردانم - در ازایش چیزی به او بدهم.» صدایش گرفت. «لژید، تو فکر می کنی بدانند؟ آن جور که آن ساعت را فرستاد ... خیلی دلم می خواست این خانه را بهش نشان می دادم؛ دلم می خواست نوه‌هایش را می دید. دلم می خواست فتن‌ها را می دید. بله ... فکر می کنم آن وقت متوجه می شد که پولش چه‌ها کرده ... آخ اگر خاطر جمع بودم که می داند ...»

«من فکر می کنم می داند. کسی مثل مادرت ... آدمی اینقدر کامل - و کاراً ... من به تو قول می دهم خیلی بیش از آن می داند که تو حتی فکرش را نکنی. من حاضرم با تو شرط ببندم حتی می داند با چه گروه‌های خیریه‌ای شروع به کار کرده‌ای، و به تو قول می دهم از همین گروه موسیقی مجلسی هم که با هم می زنی خبر دارد. از این جور چیزها خوشحال می شود. دوست می داشت از این کارها بکنی. ولی نیکی، باور

کن دارم دیوانه می شوم که نتوانسته‌ام پیدااش کنم. یک زن این جور می‌شود... از هر زن مشخص بوستونی یک سروگردن بلندتر است، و بی انصافی نکنیم این خاله خانمها هم خودشان اگر بهش برمی‌خورند تصدیق می‌کردند. می‌دانی چطوره، نیکی؟ بعضی وقتها که به یک زن جالب برمی‌خورم - آنطور که قیافه مادرت را در خیال تصور می‌کنم - احساس غریبی می‌کنم و با خودم می‌گویم نکند این آنا باشد؟ حتی احساس می‌کنم که اینجا هم بوده و این خانه را دیده، رفت و آمد تو را دیده و بچه‌ها را دیده. احساس عجیب و وسوسه‌کننده‌ای است، و با این همه هیچ وقت جرأت نمی‌کنم جلو بروم و آستین زن ناشناس را بگیرم و بگویم «تو آنا رینارد هستی؟» می‌دانی، نیکی، اگر یک بار مادرت را می‌دیدم دیگر دلم راحت می‌شد، باید زن فوق‌العاده‌ای باشد.»

لبخند ملایمی که به لب نیکول آمد حرکتی حاکی از حقیقت‌سناسی بود. تنها این مرد، این مرد نازنین، می‌توانست با آغوش باز از مادرش استقبال کند، و او را به چشم عضو خانواده بنگرد. به واسطه‌ی علاقه‌ای که به او - نیکول - داشت توانسته بود این علاقه را به آنا، به این سیمای دوردست، تسری دهد. مادرش را به چشم زنی قابل تحسین و نیرومند می‌دید. لحظه‌ای احساس کرد آنا را از دریچه‌ی چشم لوید دید، و شخصیت دیگری با ابهام در پیش چشمش سربرآورد: این زن تنها مادری نبود که نیکول به او احترام می‌گذاشت و از او فرمان می‌برد، بلکه تقریباً به شخصی بدل شد با ابعادی حماسی و قهرمانی. در این لحظه، احساس ترس‌گونه‌ی نیکول از مادر کم‌کم تغییر شکل داد: در او نیرو می‌دید اما نه سلطه و تحکم. نفسی عمیق کشید، و احساسش از آنچه از این مادر به ارث برده بود احساسی خوش و خوب بود.

آهسته آهسته بپاخاست: «شاید هم روزی پیدااش کردیم، لوید... ما

سعیمان را می‌کنیم ... خوب، حالا که سالروز تولد من است می‌خواهم پیشنهاد کنم به شادکامی کس دیگری هم بنوشیم ... نه فقط ما دو تا. نوشیم به سلامتی آنا ... و دوستان غایب ...»

لوید پیاخاست، و آمد در کنارش ایستاد. «به شادکامی آنا ... به شادکامی دوستان غایب.» خم شد و او را بوسید «و شادکامی دلدادگان حاضر ...»

بعدها هنس در خواب و بیداری صدای خنده فروخورده را بر پله‌ها شنید، انگار بچه‌هایی که از ترس پدر و مادر جرأت نکنند بلند بخندند. و بعد صدای دکتر فنتن را به روشنی شنید، که گفت: «ببین، حالا دیگر زیادی گنده شدی؛ دیگر نمی‌توانم بغلت کنم تا ببرمت تو رختخواب ...» هنس می‌دانست که نخواسته بود این چیزها را بشنود، اما خوب بیشتر صحبتها را شنید. با نوعی موافقت سر تکان داد، در گرمی بستر خودش را کشید، بر پهلو غلتید، و به خواب رفت.

۳

ساحل غرب امریکاه سه ساعت با ساحل شرق آن اختلاف وقت داشت، به این ترتیب وقتی نیکول و لوید با فنتن‌ها به شام نشستند در لوس‌آنجلس بعد از ظهری دیرگاہ بود، و آنا داشت به فروشگاه «اتوموبیل‌های نو و نیم‌دار مایک» در بولوار «ویلشایر» می‌رفت. این روز را به شدت احساس می‌کرد، می‌دانست که شب سالروز تولد نیکول است. گاه وسوسه‌اش شده بود تلفن را بردارد و به خانه‌شان در کمبریج، ماساچوست تلفن کند. اما این کار را نکرد. تنها کاری که کرد فرستادن

ساعت برای نوه بزرگش بود. این فکر بر او گران می آمد که روزی بمیرد و ساعت به دست دیگری بیفتد. حالا دیگر خیالش راحت بود، می دانست که مردی در بوستون خواهد بود - نوه اش - که ساعت با آن نوشته روسی مال او خواهد بود. از این فکر احساس خرسندی خاطر کرد.

با خوشحالی بیسابقه ای به سوی بنگاه مایک راند. وقتی از دور آن را دید پیش خود شانه ای بالا انداخت و گفت: «چرا نه؟» البته این هم هنوز واقعه ای هیجان انگیز بود که آدم برود و اولین اتوموبیل نوش را بخرد. از وقتی که اولین ماشین دست دوم را خرید دو تای دیگر هم عوض کرده بود. این دو هم نیمدار بودند، و از هر دو تا آنجا که توانسته بود کار کشیده بود. هر وقت اشکالی پیش آمده بود به سراغ مایک رفته بود، و با عوض کردن قطعه ای ماشین راه افتاده بود، تا این که باز جای دیگرش عیب می کرد. در دستگاه مایک همه او رامی شناختند، و همیشه وقتی می رفت می گفتند: «خانم مینارد ممکنه لطفاً یک دقیقه صبر کنید، تا مدیر خودش بیاد؟ چون دوست داره خودش این کارو بکنه. تو لوس آنجلس هیچکی مثل او به موتور وارد نیست...»

سالهایی که طی آن، آنهمه مسافت را با این فورد کهنه پیموده بود سالهای راحت و بی دردسری نبودند، اما مقابله با اوضاع او را به فعالیت برانگیخته بود. در همان مدتی که نیکول در خانه کمبریج، واقع در آن سوی دیگر قاره، جا افتاده بود او هم مسئولیت کامل دستگاه فرانک هی وارد را بر عهده گرفته بود. هنوز آن روز وحشتناکی را که به دفتر بازگشت به یاد داشت - مشتری را برده بود که خانه ای را در هالیوود به او نشان دهد... وقتی باز آمد فرانک هی وارد را دید که سرش بر میز تحریر افتاده بود و به سختی نفس می کشید. فرانک در بحران ناشی از حمله قلبی چشم گشوده بود و نگاهش کرده بود، اما قادر به صحبت نبود. آنا

فوراً تلفن کرد، و ده دقیقه بعد آمبولانس رسید. آن شب زنده ماند، در حالی که آنا با زنش در اتاق انتظار بیمارستان نشسته بود، اما فرانک دیگر به دفتر بازنگشت. آنا هر روز به زنش تلفن می زد، و وقتی حالش کمی بهتر شد با خودش هم صحبت می کرد، و گزارش کار را - اگر کاری بود - به او می داد. هر هفته به خانه هی وارد در «وست وود»^{۱۵} می رفت، و پولی را که عاید شده بود - پس از وضع مخارج بنگاه و کسر حقوق خودش - برایشان می برد. فرانک هی وارد اصرار می کرد حق العمل فروشها را خودش بردارد، می گفت: «آن، اگر تو نبودی کاری نبود ... وقتی حالم بهتر شد ...» اما حالش هرگز بهتر نشد، و صبح روزی خانم هی وارد خبر مرگش را با گریه پشت تلفن به او داد.

بعدها وقتی مراسم تدفین پایان پذیرفت، آنا به نزد خانم هی وارد رفت و پیشنهاد کرد پول محل را بگیرد و از بابت سرقتلی سهمی هم از عواید بنگاه داشته باشد. می دانست قسمت اخیر پیشنهاد از نظر کار و معامله معقول نیست، اما فرانک به او خیلی چیزها آموخته بود و پایه و اساسی شده بود که توانسته بود زندگی اش را بر آن بنا کند. اما با کمال تعجب دید که خانم هی وارد از قبول این پیشنهاد سرباز زد. «نمی توانم پولی برای سرقتلی بگیرم، خانم مینارد. فرانک درست می گفت، این دو سال اخیر اگر شما نبودید اصلاً کاری نبود. هر استفاده ای هم که می برید حق شما است. من البته خوشحالم که این ساختمان را از سرباز کنم. به هر حال، پولی است، هر چند بابت بیمه عمر فرانک پول خوبی به ما دادند ... اغلب به شوخی می گفت که مرده اش ثروتمندتر از زنده اش است ...» و با تأسف شانه بالا انداخته و گفته بود: «ولی من ترجیح

می دادم زنده بود و این پول را نمی داشتم.» خلاصه، ترتیب کار به سرعت داده شد. خانم هی وارد با تعجب سرجنباند: «من نمی دانم این پولها را چه طوری می پردازی ... این برای یک زن دست تنها کار سختی است. به هر حال امیدوارم موفق باشی.»

آنا نام فرانک هی وارد را بر در بنگاه باقی گذاشت، چون می دانست مردم ترجیح می دهند با یک مرد معامله کنند تا با یک زن؛ دختری را استخدام کرد تا به تلفنها جواب دهد - و بالاستقلال آغاز به کار کرد. گاه یک ماه می گذشت و حتی یک خانه هم نمی فروخت، و بعد ناگهان انگار خواستار خانه زیاد می شد. تمام لوس آنجلس را زیر پا می نهاد، و خانه‌هایی را که مشتریان طالبشان بودند از نظر می گذراند، و فروشندگان را متقاعد می کرد به این که اگر بفروشند در این سودا سود می کنند. با کار دردناک مطالعه آگهیهای فوت و تماس با خویشاوندان فوت شدگان نیز آشنا شد، تا ببیند آیا اکنون که صاحب ملک مرده است ملکش فروشی است یا نه. با مجریان و مدیران صنعت سینما نیز آشنا شد، بیشتر به دنبال آنهایی بود که حقوقهای کلان داشتند، و تا آنها به فکر خرید خانه بیفتند خانه‌های گرانبه‌ایم و مورد نیازشان را می یافت. اغلب وقتی تازه واردی از شرق می آمد تا مقامی را در دستگاه اشغال کند، و به دنبال جایی می گشت که در آن زندگی کند، همین مجریان اغلب او را معرفی می کردند. با دقت و پشتکاری دنبال کار را می گرفت که از نظر خبلیها هیچ جالب و زنانه نبود، اما با این همه به او مراجعه می کردند، چون به کارش وارد بود و انگار دقیقاً می دانست به چه نوع خانه‌ای نیاز دارند، و با اصرار بر این که جایی را که مناسبشان نبود ببینند وقتی تلف نمی کرد. از صبح زود در دفتر بود، پس از بسته شدن دفتر هم می آمد. در این گونه اوقات به کارهای دفتری می پرداخت و به دفاتر حساب و کارهای جاری می رسید.

ساعت‌های کار اداری آزاد بود. می‌توانست بی‌درنگ به درخواست‌ها پاسخ دهد و خانه یا زمین را بی‌معطلی به مشتری نشان دهد. از مدت‌ها پیش آموخته بود که در کار خرید و فروش املاک و مستغلات تأخیر در معامله به مثابه مرگ آن است. با حس ششمی که پیدا کرده بود می‌دانست که چه وقت خانه یا ملک نظر مشتری را گرفته و لحظه‌ای را که صاحب ملک آماده بود قیمت را آن اندازه تقلیل دهد که معامله سر بگیرد تشخیص می‌داد. دفتر را تمیز و مرتب نگه می‌داشت، در جعبه‌های چوبی جلو پنجره گل و گیاه کاشت. دورتادور، قفسه و پرونده بود، با نقشه بزرگی از لوس آنجلس. بر این نقشه می‌توانست دقیقاً به مشتری نشان دهد که این خانه‌ای که می‌خواهد بخرد در پیوند با کار او و آنچه برای او مهم است در چه وضع و موقعی است؛ اشخاص مختلفی را در بانک‌های مختلف که ممکن بود برای گرفتن وام مسکن یا وام رهنی مفید واقع شوند می‌شناخت؛ حتی با نام بنگاه‌های قابل اعتمادی که کارشان نقل و انتقال وسایل و اثاث خانه بود آشنا بود.

اکنون دیگر کمتر فرصت این را داشت که راهی دور و دراز بی‌ماید و به صحرا برود. شنبه‌ها برای نشان دادن خانه‌ها به اشخاص روز خوبی بود، و در این روز او دم‌دست بود. یک‌شنبه‌ها را صرف مطالعه می‌کرد. مطالعه وال استریت جرنال، و گزارش‌های مربوط به بازار بورس. دلش از دیدن اعلانی که در وال استریت جرنال دیده بود و تا سه ماه پس از بیست و یکمین سالروز تولد نیکول ادامه یافته بود و در آن از آنا رینارد درخواست می‌شد با او - دخترش - تماس بگیرد بدرد آمده بود. از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود خود را از زندگی نیکول بدور بدارد، و این تصمیمی نهایی بود. همانطور که دیگر نمی‌خواست آن خفت و خواری را که در میان انگلیسیان تجربه کرده بود از نو تجربه کند همین‌طور هم نمی‌خواست

خود را با زندگی خانواده‌های متشخص بوستون درگیر کند. زندگی اش را به این صورت که بود دوست می داشت، استقلالش را دوست می داشت، کارش را دوست می داشت. نمی خواست بداند که بین نیکول و دیوید اشلی چه گذشته، و از این بیشتر شاید حتی هیچ مایل نبود بداند بین نیکول و جان مانستن چه گذشته است. گذشته گذشته بود. دخترش دیگر یک بیگانه بود، هر چند یک بیگانه جذاب. آنا می خواست جریان به همین صورت که هست باشد. به نوعی آرامش دست یافته بود. اکنون تقریباً چهل و هفت سالش بود.

اگر چه سکوتش را حفظ کرده بود، با این همه کنجکاوی اش را هم تا حد زیادی ارضا کرده بود. با واسطه بریده کوچکی از یک روزنامه بوستونی اطلاع یافته بود که بنا است دکتر لوید فنتن در کنفرانس جراحان مغز و اعصاب در لوس آنجلس سخنرانی کند. این جریان مربوط به پاییز سال گذشته بود. کنفرانس در هتل «روزولت» برگزار شده بود. آنا برای دو شب در آن هتل جا رزرو کرده بود، و نشانی خود را جایی در سانفرانسیسکو ذکر کرده بود. راه یافتن به سالن رقص هتل که کنفرانس در آن برگزار می شد دشوار نبود، زیرا تصور می شد که بجز پزشکان کسی علاقه مند به این موضوعهای پیچیده‌ای نباشد که در کنفرانس مورد بحث واقع می شدند. اول دامادش، لوید فنتن، را دید، بعد نیکول را. دامادش مسن تر از آنچه بود که او انتظار داشته بود، شاید ده سالی از نیکول بزرگتر بود، اما در میان همکاران پزشکی بسیار جوان بود. احساس کرد رفتارش به هنگام ایراد سخنرانی حکایت از این داشت که در حرفه خود حسابی جا افتاده است. آرام بود، از کارهایی که اسلافش انجام داده بودند یاد کرد، و از پیشرفت‌هایی که در این زمینه حاصل شده بود - از اسلافش به احترام یاد می کرد، حتی مواقعی که با کارشان موافق نبود. آنقدر که

جذاب بود زیبا نبود، خطوط قیافه‌اش به اندازه‌ای مشخص بود که از هریک از کسانی که در پشت میز خطابه جای می‌گرفتند متمایز بود. بعدها، وقتی سخنرانی پایان پذیرفت، دکترها را نظاره کرده بود که از سالن بیرون ریختند، در میانشان چند زن بود، و آن وقت بود که نیکول را دیده بود. در کنار لوید ایستاده بود، و لوید با گروه کوچکی که دورش کرده بودند مشغول گفت‌وگو بود، و آنا همان دگرگونی و استحاله‌ای را دید که چارلز گاوینگ را آنطور تحت تأثیر قرار داده بود. دخترک آنجا ایستاده بود، و چهره‌اش را به سوی شوهرش که حرف میزد گردانده بود و عاشقانه نگاهش می‌کرد، و این عشقی که بر همهٔ جانش چیره بود بر همه آشکار بود. کیفیتی خوش و شاد در او به چشم می‌خورد که در آن دختر مدرسه‌ای که آنا به یاد داشت دیده نمی‌شد. از پشت شیشه‌های تیره عینک، و کلاه لبه‌په‌نی که پردهٔ استتارش بود - از بیم این که نیکول یک وقت تصادفاً نگاهش به او بیفتد - صحنه را تا هنگامی که اتاق کم‌کم خالی شد از نظر گذرانند. در راهرو ایستاد تا همه از سالن درآمدند. رفتند طرف استخر شنا. آنا هم رفت و میزی برای خود یافت، اما دور بود و صحبت‌هایی را که می‌شد نمی‌شنید. اما خوب، این فاصله در عوض مانع از این بود که با نگاهی اتفاقی لو برود. اما نیکول یکبری نشسته بود، و بیشتر توجهش به دو پسر بچهٔ تیره‌مویی بود که با پرستارشان بیشتر به آنجا آمده بودند. پرستار ظاهراً انگلیسی بود. سادگی روپوش خاکستری و یقهٔ سفیدش، و کلاه خاکستری که بر موهای آراسته‌اش فرو کشیده بود این طور نشان می‌داد. دو پزشک دیگر آمده بودند با آنها ناهار بخورند، بنابراین موجبی نبود که توجه نیکول از جمعشان منحرف شود. آنا برای خود نوشابه‌ای سفارش داد، آن را خرد خرد نوشید و از فراز صورت غذا یکچند آن گروه کوچک را نظاره کرد، سپس همبرگر و سالاد خواست.

دید نیکول هم مثل او همبرگر و سالاد خواست. توجه نیکول بین کمک به پرستار در نگه‌داری بچه‌ها و گوش دادن به آنچه دکترها می‌گفتند تقسیم شده بود. بچه کوچکتر را نیکول بر دامن گرفته بود، بچه بزرگتر طوری بود که پرستار بتواند سرگرمش کند. بچه‌های تندرست، و نسبتاً خوشگلی بودند - به نظر آنا چنین رسید. تعجب کرد از این که دید ناگهان بغض گلویش را گرفت، و قادر به فرو دادن غذا نیست؛ و باز تعجب کرد که دید هیچ میل ندارد جلو برود و این بچه‌هایی را که نوه‌هایش بودند بگیرد و بیوسد. فقط به همین خرسند بود که آنجا هستند، وجود دارند، و مورد عشق و علاقه پدر و مادرشان هستند. صرف بودنشان در اینجا دلیل بر همین عشق و علاقه بود. بچه‌هایی نبودند که پدر و مادر خواسته باشند آنها را به امید پرستار و خدمتکار در خانه بگذارند. نیکول حالت و رفتار مادرانه‌ای پیدا کرده بود که او فکر نمی‌کرد آن دختر مدرسه‌ای احمویی که دوستی برای خود نگرفته بود به چنین کاری توانا باشد. اما وقتی دید که نیکول با چه علاقه‌ای هر سخن و حرکت لوید را دنبال می‌کند دریافت که پدرشان جای نخست را در دلش دارد. آنا نشسته بود، و قهوه‌اش سرد شده بود که گروه کوچک از خوردن ناهار فارغ شد، و نیکول و پرستار بچه‌ها را بردند - بچه در بغل نیکول خوابش برده بود. دکترها به سالن کنفرانس باز رفتند.

آن شب آنا در سرسرای مهمانخانه نشست - روزنامه‌ای را سپر خود کرده بود، تا این که نیکول و لوید از آسانسور درآمدند. برای شام رسمی کنفرانس لباس پوشیده بودند. ناگهان آنا از وجودشان - از وجود هر دو - احساس غرور کرد؛ این احساس لحظه‌ای بیش نپایید، اما سخت او را ارضا کرد. آن تصمیمی که مدتها پیش در کشتی گذاره استاتین آیلند گرفت ثمر داده بود. هرگز اجازه نداده بود خشم و ناراحتی نسبت به آن پیرمرد

رو به مرگِ یورکشایری سدّ راه پیشرفت این زن جوان باشد. جز این که در این یک لحظه دید پاداش دیگری نمی خواست - تشکر و تقدیر هم نمی خواست.

فردای آن صبح زود از هتل رفت. نمی دانست فتن ها چه مدت می مانند، اما نمی خواست به خطر برخورد با نیکول تن در دهد. حتی در لوس آنجلس آدم نمی تواند با عینک دودی و کلاه لبه پهن یک هفته در یک هتل پرسه بزند. پارس سرشار از شادی «مایک» و پوزخند باغبان ژاپنی از بازگشتش به خانه واقع در «لورل کانیون» استقبال کرد. دنیای کوچکش را با احساسی از خوشحالی، و خوشحالی از بابت انجام وظیفه از نظر گذرانند. دیگر نیازی به دلواپسی از بابت نیکول نبود. اکنون دیگر خیالش از این بابت تخت بود. می توانست تمام توجه و حواسش را بر مسائل موجود متمرکز کند. هرگز، حتی وقتی آن گرمی و نزدیکی بین نیکول و لوید را دید، از خاطرش نگذشت که از بابت خود احساس تنهایی کند. از مدتها پیش آن نیروی غریب «خودکفایی» را کسب کرده بود. تنهایی تفتن بیخودی بود که وی هرگز نمی خواست بدان دل ببندد و در آن افراط کند. پس از یکچند که نیکول و نوه هایش را دید به سرکار و زندگی و فعالیتش بازگشت - اینها چیزهایی بودند که علاقه اش را بر می انگیختند و احساس می کرد چیزی کم ندارد.

گذشته از موفقیت هایی که در فروش خانه ها نصیبش می شد طعم یک موفقیت عمده را هم چشید، و با احساس خوشحالی ناشی از آن و سودی که از آن عاید شده بود هیجان دیگری هم بر این جریان افزوده شد: آن روز غروب می رفت که اولین اتوموبیل نوش را بخرد. یکی از خریدهای اولیه ای که پس از ورود به لوس آنجلس کرده بود قطعه زمینی

بود به مساحت پانزده جریب، در خارج از شهر، در کالورسیتی^{۱۶}. این زمین را پس از مطالعه دقیق محل خریده بود: دیده بود که راه آهن از کنارش می‌گذرد. بعد هم رفته بود و برای نخستین بار استودیوهای فیلمبرداری برادران «وارنر و مترو گلدن مایر^{۱۷}» را سیاحت کرده بود. صنعت سینما چیزی بود که لوس آنجلس را به شهرت رسانده بود؛ سیل فیلم بود که از استودیوها به بیرون روان بود؛ با این همه قادر به رفع عطش سینما روان سرتاسر جهان نبود - مردم برای فرار از سردی و ملالت زندگی سالهای رکود جویای وسیله و راه چاره تازه‌ای بودند. آنها متوجه صحنه‌های بزرگ استودیوها شد، و بعد دریافت که فیلمهای «وسترن^{۱۸}» را - که تمامی نداشتند، و هواخواهان بسیار داشتند - در جاهای اجاره‌ای فیلمبرداری می‌کنند - در تپه‌های لم‌یزرع بیرون شهر. با سروکار داشتن با مدیران کمپانیهای فیلمبرداری شایعاتی شنید، همچنین از کسانی که در خط معاملات املاک بودند. وقتی آن پانزده جریب را در «کالورسیتی» خرید زیاد مطمئن نبود که روزی بتواند پول خریدش را دریاورد، اما در عین حال می‌دانست که آن را اینقدر ارزان خریده که با گذشت زمان سرانجام پولی عاید می‌کند. این زمین از همانها بود که مردم کالیفرنیا «مزارع لوبیا» شان می‌خواندند - یعنی زمینهایی که با تلاش ژاپنیها کشت می‌شدند. چندی پس از این که این زمین را خرید «مترو گلدن مایر» شروع به ساختن صحنه‌های دائمی در جاهایی کرد که آنها را «قطعات دورافتاده» می‌خواندند. تا مدتی کسی خواستار این زمین نبود، جز همان ژاپنی که در مزرعه مجاور بود و در ازاء پرداخت اجاره بهایی ناچیز آن را

16) Culver City

17) Warner Brothers and Metro - Goldyn - Mayer

18) Western

هم کشت می‌کرد. بعد وقتی حجم کار بیشتر شد «متروگلدن مایر» درصدد برآمد قلمرو کارش را گسترش دهد. راضی کردن مرد ژاپنی به این که چند میلی عقب برود و مزرعه خود را در جای دیگری دایر کند چندان دشوار نبود؛ اما خانم مینارد ژاپنی نبود، و تکان نمی‌خورد. یکی دو بار احساس فشار کرد، این آن وقت بود که مقامات بانک به تحریک کمپانی درصدد برآمدند رهن چند قطعه از زمینهای دیگرش را به علت تأخیر در پرداخت اقساط، فسخ کنند ... اما خوب، همشه این اطمینان بود که با پرداخت بهره بیشتر وامی از یک بانک دیگر بگیرد و ناراحتی را برطرف کند. سرانجام صاحبان کمپانی شانه‌ای بالا انداختند و بیست هزار دلار برای همان زمین به او پیشنهاد کردند. و او بی‌ابراز خواه احساس سبکباری یا هیجان، پذیرفت. خوب، این دیگر یک قمار بود، و جریان به سر مویی بسته بود، و چندین بار اعصابش تقریباً داغان شده بود، وقتی می‌دید که سرمایه و اندوخته‌اش چه‌گونه پخش و پلا شده است. هیچکس نمی‌توانست مادام‌العمر با رهن و مرهونه پشتک و وارو بزند. اما به هر حال مقاومت کرد، و موفق شد، و احساس پیروزی‌اش چیزی بود که قادر به پنهان‌کردنش نبود. برای او این پول کیفیتی داشت که هیچ با آن پولی که از وصیتنامه کارخانه دار یورکشایری به او رسیده بود قابل مقایسه نبود. این، پول خودش بود، پولی بود که با دوراندیشی و خطر کردن به دست آورده بود. همان وقت هم دریافت که خود پول برایش مهم نبود؛ اهمیت آن در واقع در این بود که سرمایه بیشتری را در اختیارش می‌گذاشت که با آن می‌توانست خطرهای بیشتری بکند. دیری بود حتی بی این که خود بداند نطفه یک قمارباز سختکوش در او شکل بسته بود. پول، چیزی بود که باید به کارش می‌انداخت نه این که بر همش می‌انباشت. آنا با توجه به مطالبی که در روزنامه‌ها می‌دید، و از آنجا که می‌دانست جنگ ممکن

است در اروپا و تمام جهان اتفاق افتد، و دیگر کسی جلودار هیتر دیوانه نخواهد بود و امریکا به رغم سیاست انزواجویی که اعلام می‌کرد سرانجام ناگزیز وارد این جنگ خواهد شد... باری، با توجه به این چیزها با بخشی از پولی که اخیراً به دست آورده بود چند قطعه زمین کوچک چسبیده به پایگاه دریایی «سان‌دی‌ه‌گو»^{۱۹} نزدیک ساحل لوس‌آنجلس، خرید. اینها خانه‌های چوبی کوچک و ارزانقیمتی بودند، بعضی‌هاشان انبار بودند. پولی که بعنوان اجاره بها عاید می‌کردند اندک بود، اما اگر ناگهان پایگاه مجبور می‌شد با تمام ظرفیت کار کند صنایعی که برای سرویس دادن به آن مورد نیاز بود، و مردمی که ناگزیر بودند در کنار این صنایع زندگی کنند، ارزش این زمینها را به شدت بالا می‌بردند. آنا ناراحت از این نبود که او با توجه به این حقیقت که جنگ خواهد شد دست به این قمار زده است. نوعی عقیده به تقدیر در او بود که خود می‌دانست یک رگه و خصیصهٔ روسی است، که به او می‌گفت هر چه هم در سنای امریکا بگویند باز جنگ خواهد شد. جنگ پیش از آن در واقع هنوز پایان نپذیرفته بود.

از این پس کمی از سختگیری خود کاست. خانهٔ کوچک واقع در «لورل کانیون» را رنگ کرد، و رفت تا برای نخستین بار در مورد خرید یک فورد نو با مایک مشورت کند. رفت، و مایک طوری با او برخورد کرد که انگار گران‌ترین اتوموبیل محصول «دیترویت»^{۲۰} را سفارش می‌دهد. وقتی از او رنگ اتوموبیل را پرسید، بی‌اختیار گفت: «سیاه». و مایک با نارضایی لب برجید. «خانم مینارد، از این همه ماشین سیاهی که داشتید خسته

19) San Diego

20) Detroit

نشدید؟ خوب، اینها به هر حال اتوموبیلهای کهنه رنگ کرده بودند، ولی حالا که ماشین نو است هر رنگی که بخواهید می‌توانید داشته باشید. برای یک خانم مثل شما فکر می‌کنم یک ...» یک‌چند درنگ کرد، چشمانش را هم گذاشته بود، انگار چیزهایی را در پیش چشم می‌آورد. «برای یک خانم مثل شما یک ماشین آبی ... رنگ فیروزه‌ای، با تودوزی آبی سیر مناسب است.» چشمانش را گشود و به رویش لبخند زد. «قیمتش هم با سیاه یکی است، و بعلاوه ... به شما هم می‌آید. قرمز خیلی جلف است. آن زرده مال بچه‌ها است؛ آن سفیده هم برای سینماچیها خوب است. بله، برای شما آبی فیروزه‌ای خوب است. فکر می‌کنم فروشنده‌ای را در «سانتا‌آنا» بشناسم که ممکن است یکی از همان رنگ داشته باشد. می‌توانم بگویم فردا بیارنش اینجا. اگر خوشتان نیامد ... خوب، آن وقت می‌توانیم چیز دیگری پیدا کنیم. شاید هم خواستم یک چیزهایی بهش اضافه کنم، ولی کاری نمی‌کنم که گران تمام بشود. خانم مینارد، ماشین گرانقیمت که نمی‌خواهید، می‌خواهید؟ نه - فکر نمی‌کردم بخواهید. فقط چیز قشنگ و بدردبخوری باشد که بعد از ده هزار میل به تلغ تلوغ نیفتد ...» ضمن صحبت شماره‌ای را گرفته بود، سپس تندتند به صحبت پرداخت. از پشت تلفن با سر به او اشاره کرد: «خانم مینارد، می‌دهم فردا بیارنش. اشکالی ندارد تا اواخر بعدازظهر اینجا باشد؟ خودم برش می‌گردانم. اعتماد نمی‌کنم ماشین نو را بدهم دست بچه‌ها...»

«جوری حرف می‌زنید که انگار ...» فکر نمی‌کرد ماشین آنقدر مهم

باشد که این همه دلوپسش باشد.

مایک جمله را تمام کرد. «... که انگار رولز رویس یا دایملر^{۲۱} است؟ آدم وقتی ماشین نو می خرد، چه فرق می کند مثل این است که رولز رویس خریده.» سپس سر تکان داد. ولی من یک پول سیاه هم مقید رولز رویس و این جور چیزها نیستم، امریکا دارد روگرده فورد ساخته می شود، و من تا دینش با آن می روم. خانم مینارد، زندگی امریکا بسته به همین چرخها است، و من خیال دارم خیلی از اینها را بفروشم...»

فورد آبی فیروزه‌ای در بیرون نمایشگاه منتظر بود. جا و وسعت نمایشگاه «اتوموبیل‌های نو و نیم‌دار مایک» از نخستین باری که آنا به آنجا رفته بود تغییر کرده بود. چندین بلوک از محل سابق فاصله گرفته بود و وسعتش دو برابر وسعت سابق بود. نمایشگاه، بزرگ و مجهز به ویتترینهای بزرگ بود، و کف براق آن برق اتوموبیل‌های نو را باز می تافت. در جنب آن تعمیرگاه جدیدی دایر بود؛ دو فروشنده با ژاکت و کراوات مرتب در آن کار می کردند، همچنین دو تعمیرکار که لباس کار آبی به تن داشتند، با این نوشته: «تعمیرگاه مایک»، که با حروف سرخ بر پشتشان دوخته شده بود. تنها مدیر بود که ظاهراً تغییری نکرده بود، و آنا پیش خود می گشت تو می گویی هیچ وقت لباس کار تازه می خرد؟! با غروری که به نظر آنا به یک جوان بیشتر می برآید اتوموبیل نو را به او نشان داد. «خانم مینارد، باید آن را تو جاده آزمایش کنید. می توانم من هم با شما بیایم؟» کهنه‌ای روی صندلی بغل دست پهن کرده بود، که مبادا لباس کارش تشک را کثیف کند، و در طرف راننده را برایش نگه داشته بود. «دنده‌هاش هنوز کمی خشکند، اما اگر یک کمی باهاش ملایمت به خرج بدید، مثل یک اسب خوب فرمان می برد.» در ضمن راه چیزهای بیشتری

21) Daimler

گفته بود، و مجازات و استعارات مربوط به اسب را به شیوه و لحنی شیفته وار با سخن درآمیخته بود. پیدا بود که سخت به این هر دو - اتوموبیل و اسب - علاقه مند است. آنا می خواست از او پرسد چه وقت با اسب سروکار داشته اما توجهش چنان بر دنده ها و دنده عوض کردن و جلب موافقت او در این زمینه متمرکز بود که نپرسید. مایک ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد، لحظه ای چند خاموش نشست. سپس گفت: «خانم مینارد، شما بسیار راننده خوبی هستید، بسیار نرم می رانید - خودتان می دانید؟ زیاد نیستند خانمهایی که مثل شما ماشین برانند. راستش را بخواهید، خیلی از مردها هم نمی توانند. همه انگار با دنده ها دعوا دارند، و مرتب پا است که رو ترمز می کوبند. امریکاییها یک اصطلاحی دارند که من وقتی تازه آمده بودم به نظرم خنده دار می آمد ... می گفتند نمره یک - تا بعد فهمیدم چه می خواهند بگویند ... شما هم نمره یک هستید، خانم مینارد. بله، خانم ... نمره یک. خوب، حالا فکر می کنم حساب داستان آمده ... باز هم مایلید بخرید؟»

آنا با خوشحالی گفت: «بله، مایک». از این ستایش نامنتظر طوری به شوق آمد که هیچ فکر نمی کرد. در تاریکی پیش خود لبخند زد، و به سوی «ویلشایر» و تعمیرگاه و نمایشگاه مایک پیچید. در بازگشت زیاد صحبت نکردند، و آنا ناگهان دریافت که شگفتا از احوال این مردی که سالها با او سروکار داشته است، هیچ نمی داند. نمی دانست آیا زن و بچه دارد، یا حتی یک سگ، و یا کجا زندگی می کند؛ درباره درون و برون اتوموبیل با او صحبت کرده بود، و حالا از اسب حرف می زد. در تاریکی درون ماشین دید که بی هیچ ترسی دست برد و سر مایک را، که بی توجه به نو بودن تشک ماشین در صندلی عقب لمیده بود، نوازش کرد. چراغهای نمایشگاه پدیدار شدند، و آنا نرم و آرام به پارکینگ پیچید.

گفت: «می‌رویم و سند را امضا می‌کنیم.»

پول را نقد می‌پرداخت، بنابراین معامله ساده بود، اما پر کردن فرمهای ضمانت‌نامه و گواهی‌نامه وقت می‌گرفت. در اثنای آنکه مایک به این کار مشغول بود او چکش را نوشت، و بعد نشست و او را که تندتند جاهای خالی فرمها را پر می‌کرد نظاره کرد. در این چند سال موی سرش جوگندمی‌تر شده بود، اما همچنان انبوه بود. ساعت‌های متمادی کار در زیر آفتاب خشک کالیفرنیا پوست گردن و صورتش را تیره کرده و چین به زیر پلکها آورده بود. چشمانش که برای نخستین بار در آنها دقیق شده بود قهوه‌ای سیر نزدیک به سیاه بودند. با این همه خطوط چهره شبیه به خطوط چهره ایتالیا بیها نبود، که هر چندگاه به ایشان برمی‌خورد. دید که این اولین بار است که در دفتر تمیز خارج از نمایشگاه با او نشسته است. پیشترها همیشه وقتی ماشین خریده بود یا آمده بود پول تعمیرات را بدهد همین که مایک از طرز کار موتور مطمئن می‌شد می‌رفت، و یکی از فروشندگان به او می‌رسید، تو‌گویی وقت مایک خیلی گران‌بها تر از آن بود که بخواهد آن را در پشت میز دفتر بر کار دیگری جز موتور محبوبش صرف کند. اما اکنون تعمیرگاه و نمایشگاه بسته بود، فروشنده‌ها رفته بودند، تنها چراغهای نمایشگاه روشن بودند، به این امید که شب هنگام گذرندگانی را در تاریکی به خود جلب کنند. به دستهای درشت و کارکشته‌اش که با قلم مشغول بودند نگریست، که روغن جوری به خوردشان رفته بود که پاک‌کردنی نبود. اما مایک البته کوشش کرد، که ناخنهایش را تمیز کند. پس از تنظیم دقیق فرم مربوط، آن را امضا کرد و مهر لاستیکی بنگاه را که حاوی نام او و نام و نشانی بنگاه بود بر آن زد. «بفرمائید، خانم مینارد... لطفاً همین جا را که علامت گذاشته‌ام امضا بفرمائید...»

آنا هیچ‌گاه چیزی را تا به دقت نمی‌خواند امضا نمی‌کرد، و می‌خواست همین را بگوید، و از او خواهش کند که کمی صبر کند، که نگاهش به امضای ناخوانا و در زیر آن به حروف مهرلاستیکی افتاد: مایکل آورنسکی ... آورنسکی ... احساس کرد بدنش ناگهان سرد شد، و چندشش شد. سگ که در کنارش نشسته بود متوجه این تغییر حالت شد، و سرش را بر زانویش گذاشت.

گفت: «آورنسکی؟ اسم شما آورنسکی است؟»
 «بله ... چطور مگر؟» سپس مکث کرد. «چه شده خانم مینارد؟ انگار حالتان خوش نیست.»

«شما اهل روسیه هستید؟»

مایک با سر تأیید کرد. «اهل ...»

آنا زیر لب گفت: «بریوزاوا یا پولیانا. جایی به نام بریوزاوا یا پولیانا، نزدیک تولا. پدرتان پرنس میخائیل آورنسکی بود.»
 مایک با حرکت سر گفته‌اش را تأیید کرد. «بله ...»

صدای آنا از آنچه بود فروتر نشست، طوری که مایک برای این که بشنود روی میز خم شد. «میخائیل ... میخائیل میخائیلوویچ. من آنا نیکولایونا تنی شونا هستم. پدرم نیکولاس تنی شنف، یادت هست؟ و ... مادرم کاترین آندریونا؟ ... که با تو فرانسه حرف می‌زدند، و به خواهرات پیانو درس می‌دادند ... یادت هست؟»

مایک بر پا جست: «آنا نیکولایونا ... دنبالتان گریه کردیم ... یادم هست گریه کردیم. املاک بابا همه رفته بود، حتی تعدادی از اسبهای بچه‌ها را هم فروخته بودند. آنا نیکولایونا ...»

مثل دوران بچگی گریستند، و خندیدند، و همدیگر را در آغوش کشیدند. کلمات بی‌اختیار می‌آمدند، بعضی کلمات نیم‌فراموش شده

روسی که سالها بکارشان نبرده بودند در میانه می‌دویدند. هنگامی که به پارکینگ رفتند برگ فروش و چک امضا نشده، روی میز مایک مانده بودند. در راه به خانه واقع در لورل کانیون آنا طوری می‌لرزید که چندین بار دنده‌های فورد نو را به فغان درآورد؛ نور چراغهای اتوموبیل مایک آرام و استوار در پی‌اش روان بود.

سپیده بر ستیغ خاوری دره زده بود و آنها همچنان در خانه کوچک چوبی در کنار بخاری نشسته بودند. ودکا و شراب نوشیده بودند، استیک خورده بودند، اما این خوردن و نوشیدن یک چیز ماشینی بود - این حرف زده بود و آن خورده بود. سگِ جاافتاده بینشان لم داده بود، پنجولها و سرش بر سنگ پیش بخاری بود؛ هر چند گاه چشم می‌گشود و آنها را می‌نگریست، تو گویی می‌پرسید چرا بعد از این همه سال خلوت و تنهایی این بیگانه موجب این همه هیجان و صحبت و اشکهای هرچندگاه‌های شده است که هنوز همچنان به چشمانش راه می‌گشودند؟ سگ از این اشکها و آهنگ صدا مات و مبهوت بود، چون این لحن صدا مخصوص مواقع خوشحالی و اغلب تنها مخصوص به خودش بود. با این همه از این بیگانه بدش نمی‌آمد. سگ، خوشحالی و هیجان آنها را حس می‌کرد؛ با این سخنان ناشمرده‌ای که پر از صداهایی بود که تاکنون به گوشش نخورده بود آرامش عجیبی به خانه راه یافته بود. بنابراین همچنانکه آنها به سلامتی یکدیگر و سایر کسانی که او نامشان را نشنیده بود می‌نوشیدند و گیلاسها را پشت سر هم پر و خالی می‌کردند، پینکی می‌رفت. او توی چرت بود که آنها با دمیدن نخستین روز مارس خسته و مانده دم از سخن فرو بستند.

گفتنی زیاد بود، و گفت‌وگو نظم و قاعده خاصی نداشت، هر یک

می خواست داستان خودش را تعریف کند و جویای احوال دیگران شود، و شکاف بین این سالها را پر کند. «آندری»^{۲۲} پیش از سرکار آمدن بلشویکها در جبهه مرد. واسیلی^{۲۳} در تسارسکویه سلو^{۲۴} بود، وقتی تزار از سلطنت کناره گرفت نگهبان تزارینا^{۲۵} بود ... بعدها در جنگ کشته شد. آلکسیس^{۲۶} هم باید به همان راه رفته باشد. هرگز نفهمیدیم. من جوانتر از همه بودم ... آنا نیکولایونا، یادت هست که من از همه کوچکتر بودم؟» تاریخچه تمام این تلاطم بزرگ انقلاب روسیه در همین سرگذشتهای شخصی و مختصر بود.

«یادم هست. تو دو سال از من کوچکتری، میخابیل ...»

«مدتی جنگیدم. تمام مدت دستخوش وحشت مرگ بودم. دوران سختی بود. همه گرسنه بودیم. بعد خبر رسید که پدرم مرده، و من هر طور بود خودم را به بریوزاویا پولیانا رساندم. خانه را آتش زده بودند. مادرم و اولگا^{۲۷} و ماریا^{۲۸} هنوز آنجا بودند. در یکی از کلبه ها بودند، گرسنه و درمانده. چند تکه از جواهرات تاتیانا فدروونا^{۲۹} باقی مانده بود، آنقدر بود که اگر گرو می گذاشتیم می شد ما را به پاریس برساند. در پاریس بیست سی تا شغل عوض کردم، دخترها هم خیاطی می کردند. اما کارمان هیچ

22) Andrey

23) Vasily

24) Tsarskoe Selo

26) Alexis

27) Olga

28) Marya

29) Tatiana Fedorovna

پیشرفت نداشت. پول مسافرت همه را از دمیتری آلكساندروویچ^{۳۰} قرض کردم. احساس می‌کردم اگر به اینجا برسیم با کارمان می‌توانیم زندگی کنیم. ولی مادرم... حاضر نشد از پاریس دست بکشد. پاریس پر از مهاجر روسی بود، که همه از هم قرض می‌کردند. فرانسه را حرف می‌زد، ولی انگلیسی بلد نبود. از امریکا وحشت داشت. به پاریس چسبید، چون همه دوستها و آشناها آنجا بودند. پاریس برایش مثل حومه سن پترزبورگ بود. عاقبت خودم تنهایی راه افتادم. اولگا شوهر کرد. شوهر خوبی کرد. به مردی «بور دو»^{۳۱} بی. ماریا هم سرانجام خیاطخانه خودش را علم کرد. خیاطخانه‌ای بسیار شیک و گران، اما آن طور که خودش می‌گفت کارش نگرفت. و او و مادرم با پولی که من از نیویورک می‌فرستادم زندگی می‌کردند. بعدش مادرم مرد. بیماری خاصی نداشت، از غم و غصه روزگار و زندگی گذشته دق مرگ شد. ماریا خانه‌دار پیرمردی در بروکسل شد. بعدها به همان پیرمرد شوهر کرد، و پیش از او مرد. آنا، زنهای خانواده ما نشاهای خوبی نبودند. در خاک بیگانه نگرفتند. ولی تو...»

مایک اکنون قصه زندگی‌اش را می‌دانست. آنا دیگر آن سکوتی را که از آن شب که در کاباره لاکمی نولان با نیکول حرف زد رعایت کرده بود، شکسته بود. هر مرحله از مراحل زندگی‌اش را، از کنسرواتوار پاریس به این سو، و هر جزء از درد و شکنجه ناشی از عشق و دلدادگی به جان مانستن، و خفت خواری ترک انگلستان، و برخورد با استیون، پدر نیکول. همه را باز گفته بود. بی هیچ لکنت و پرده‌پوشی جریان لاکمی نولان را برایش

30) Dmitry Alexandrovitch

31) Bordeaux

تعریف کرده بود و تعریف کرده بود که وقتی وصیتنامه پدر استیون رینارد آن قید را بر او مقرر داشته بود چه کرده بود. از کشرِ کلید شده میز تحریرش عکس قدیم نیکول را در ناتلر همچنین آخرین عکسش را که در روزنامه‌ای بوستونی چاپ شده بود درآورد: خانم لویید فنتن در مجلس شام مخصوص گردآوری پول برای تأمین مستمری اعضای گروه سمفونی بوستون. از زمینهایی که در بیابان خریده بود برایش سخن گفت، و از کار سختش در ساختمان کوچک و سفیدی که هنوز نام فرانک همی وارد را بر خود داشت.

مایک گفت. «احساس تنهایی نمی‌کنی؟»

«نه ... هیچ وقت ...» و بعد مکث کرد. «هیچ وقت احساس تنهایی

نکرده بودم، تا امشب که با تو آمدم ...»

آنا هم اکنون می‌دانست که مایک زنی داشته که از او جدا شده. «آنا، خیال می‌کنم حوصله‌اش را سر بردم. آخر می‌دانی، من همیشه کار می‌کردم ... تا دیروقت به ماشینها ور می‌رفتم. اولها پولی تو دست‌وبالم نبود. به خلق و خوی امریکاییها هم وارد نبودم. به نظر من قشنگ بود - قشنگ و بور. همیشه با رادیو مشغول بود. یک وقت در سینما نشی بازی کرده بود - آن وقتها که سینما صامت بود. این را هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. اغلب می‌گفت اگر به من شوهر نکرده بود حالا یک ستاره معروف بود. از لحظه‌ای که دختر کوچکمان دنیا آمد دلش می‌خواست ستاره سینما بشود. همین که راه افتاد رقص بهش یاد داد ... این جریان ناراحت می‌کرد. من هم که به ماشینها ور می‌رفتم ... و کارم همین شد که به ماشین ور بروم. ماشین چیزی بود که می‌توانستم آن را بنهم. ماشین و

اسب. یک سال تر یک گله داری در مونتانا^{۳۲} کار کردم و بعد رفتم ... می دانی این پیش از ازدواجم بود - متوجهی؟ ... رفتم نوادا^{۳۳}، بعدش هم به سالیناس^{۳۴}. آن وقت بود که طرز کار با ماشین را یاد گرفتم. آنا ماشین آلات را دوست دارم. چه جوری بگیریم ... مثل اسب - چه طور که اسب را دوست دارم ماشین را هم دوست دارم. یک وقت تو هنگ سوار خدمت کردم. اسب چیز دیگری است، ولی من باز چه طور که به اسب علاقه مندم به آن هم علاقه مندم. امریکاییها چیزی از اسب سرشان نمی شود. فراموش کرده اند. چیزی که امریکاییها بهش علاقه مندند اتوموبیل است. من یاد نمی آید در بریزواوایا پولیانانا اتوموبیل دیده باشم. کارگرفت و فراوان بود، کی به ماشین احتیاج داشت؟ بله ...» مکث کرد تا گیلاسها را باز پر کند ... در اتاق به راه افتاد، تا کتابهایی را که در قفسه ها بودند ببیند، و دو شمایل روسی را، و سماور را. «خلاصه، زخم یکی از همان سینماچیها را پیدا کرد. نمی دانم طرف چه قولی بهش داد - از کجا بدانم. من خودم قول چیزی بهش ندادم. اما دختر کوچکمان ... درست مثل این عروسکهای چاقالو است - شاید هم روزی شبیه شرلی تمپل^{۳۵} بشود. نمی فهمم ... بچه ها را در روسیه به یاد می آورم. شاید گرسنه بودند، و من متوجه نبودم. حالا دیگر اینها همه گذشته و رفته است. حالا می گویند در روسیه کسی گرسنه نیست. نمی دانم چطور چنین چیزی ممکن است، در حالی که در امریکا مردم هنوز گرسنه اند. آنا نیکولایونا، تو می فهمی؟»

32) Montana

33) Nevada

34) Salinas

35) Shirley Temple

«نه میخائیل، من هم از این جریان هیچ سر در نمی آورم.» نخواست از وال استریت جرنال چیزی بگوید، زیرا با همه چیزهایی که در این روزنامه خوانده بود این خواننده‌ها هرگز این حقیقت ساده را بر او معلوم نداشته بود.

«بله، و حالا به یکی از همان سینماچیها شوهر کرده. شاید هم دختر کوچکم روزی ستاره سینما بشود. امیدوارم نشود. دخترم خیلی خوشگل است. و من خیلی کم او را می بینم. مادرش از دستهای روغنی ام خوشش نمی آید.» دستهایش را جلو او گشود، و شانه‌ای بالا انداخت.

آنا ناگهان با حرکتی که فکر می کرد احساس آن مدت‌هاست در او مرده است - چیزی که شاید سابقه مرگش به زمانی باز می گشت که همه با چشمان اشکبار در بریوزاویا پولیانایا با خانواده وداع کرده بودند - دستش را پیش برد و دستهای تیره و کارکشته و روغن خورده‌اش را در دست گرفت. دستهای خودش خوب مانده بودند، برای پیانو آنها را همیشه نرم و لطیف نگه داشته بود - اما حالا دیگر پیانو نمی زد. دستها با هم جور بودند. «تو دستهای خوشگلی داری میخائیل میخائیلوویچ. دستهای ماهر، و مفید ... دستهای زیبا ...»

دو هفته بعد پرنس میخائیل میخائیلوویچ آورنسکی و آنا نیکولایونا تنی شونا در یکی از محاضر رسمی عقد کردند، و بعد انگار این جریان ناگهان برایشان اهمیتی یافته باشد بنابر شعایر و رسوم کلیسای ارتدکس عقد را تجدید کردند.

فصل ۲

نیکول اغلب از خود می پرسید این چه گونه است که انگار تمام تأثرات ماندگاری که از انگلستان دارد به بعدازظهرها و اوقاتی گره خورده که گرمای خورشید جا افتاده است، و نیز به گل و صدای پرنده؟ الجین اسکویبر را در بعدازظهرها به یاد آورد، آن بعدازظهر تلخ و شیرینی را به یاد آورد که همه در باغ فنتن فیلد نشسته بودند و آن همه جوان و پاک و نیالوده می نمودند؛ آن بعدازظهرهای رخوت آلوده ماه اوت در لینمارار به یاد می آورد، همان بعدازظهرهایی که طی آنها دل به عمارت داد، در حالی که آرزو می کرد کاش می توانست به دیوید هم دل بدهد. این همه بعدازظهری دیگر بود، و همه باز در فنتن فیلد بودند، در حالی که اشعه خورشید پسین انگار بوی پاییز می داد. همه آنجا بودند، همه آن اشخاص سابق، به اضافه چند تن دیگر. اما این بار در باغ نشسته بودند، در اتاف پذیری بودند. گفتم وگو چندان نبود، و اگر بود درباره جنگ بود.

به پیرامون و چهره‌های آشنا نگریم، که گذشت سالیان تغییر چندانی در آنها نداده بود. آنجا جودی و گاوین بودند - گاوین بفهمی نفهمی اخم کرده بود، یا شاید او این طور می‌دید، و جودی همچنان لبخند می‌زد. آن سوتر ریچارد بود، بیقرار، که اغلب برمی‌خاست و در اتاق راه می‌رفت، و نگاه خیره‌زنش - سلیا - همیشه به دنبالش بود، انگار بیم داشت از این که هر لحظه ممکن است برود و دیگر برنگردد. نیکول نسبت به این زن آرام و ریزنقش و نازیبای در خود احساس تأسف کرد - او عاشق ریچارد بود، اما ریچارد هیچ اعتنایی به او نداشت. آن طرفتر جوئن، زن آلن، بود - پشت میز تحریر نشسته بود و داشت دستورالعمل مربوط به پختن خوراکی را از کتابی پاره‌پوره به کتابچه‌ای تازه منتقل می‌کرد. سر برداشت، و خطاب به مادر شوهرش، مارگریت فتن، گفت: «شما فکر می‌کنید جیره‌بندی چه جوری خواهد بود؟ به نظر شما فایده‌ای هم دارد آدم چیزی را پاک‌نویس کند که با این جمله شروع می‌شود: «نه تا تخم مرغ را بشکنید...»؟»

مارگریت از کتاب باغبانی قطوری که به مطالعه آن مشغول بود سر برداشت. نیکول دید تمام این کتاب در واقع گزارش کارها و چیزهایی است که خود مارگریت از لحظه ورود به فتن‌فیلد، در مقام عروس، کرده یا نشانده است. مارگریت عینکش را برداشت، و سر تکان داد؛ بین او و زن آلن گرمی روابطی بود که در مناسبات با سلیا موجود نبود. شاید حالت عصبی خود سلیا و احساس این که در این خانه ماندگار نیست موجب این سردی و گوشه‌گیری بود. مارگریت گفت: «هیچ نمی‌شود گفت - یعنی اگر یکهو بنا باشد خودمان خوراک خودمان را تأمین کنیم. ما در انگلستان خوراک به اندازه کافی نداریم، این که معلوم است. داشتم فکر می‌کردم که ببینم بهتر است کجا را تبدیل به سبزیکاری کنیم. فکر

می‌کنم چمن جنوبی ... خوشبختانه قبلاً سیم و دیرک سفارش داده بودم. ولی خوب! باید فوری کار شخم‌زدنش را شروع کنیم، و گرنه این پاییز به چیزی نمی‌رسیم ...»

نیکول گفت: «چمن جنوبی! خاله مارگریت، نمی‌شود چمن جنوبی را شخم زد!»

گاوین زیرلبکی انگار به ساده‌لوحی‌اش خندید. «چطور! ... لابد یاد آن زبانزد قدیم افتادی که می‌گوید درست کردن یک چمن چقدر وقت می‌گیرد؟ - یک کمی تخم چمن، و چهارصد سال غلتک‌زدن؟ بله، نیکول، خیلی از این چمنها را شخم می‌کنیم تا از این جنگ خلاص شویم.»

نیکول با ناراحتی نگاهش کرد. انگار از این وضع تفریح می‌کرد، و لذت می‌برد از این که بگوید: «من که قبلاً به شما گفته بودم!» - هر چند در واقع هیچ وقت چنین چیزی نگفت. او جنگ را از مدتها قبل پیش‌بینی کرده بود، و با پیش‌بینی‌اش عیش آن بعدازظهر آرامی را که یادش در ذهنش گرامی بود به شیوه‌ای ناراحت‌کننده منغص کرده بود. اما خوب، ریچارد هم به شیوه‌ای دیگر چنین کرده بود. نیکول یادش بود که همان بعدازظهر بود که ریچارد اعلام کرده بود دارد پرواز می‌آموزد. این دو سال اخیر جزو افراد ذخیره نیروی هوایی بود، و اکنون آماده بود، و طوری بود که انگار دلش می‌خواست جریان هر چه زودتر شروع شود، و حالت چشمان زنش طوری بود که نمی‌شد نگاهشان کرد.

سرانجام نیکول به لوید نگریست، اما تسلایی در او هم نیافت. حالت قیافه‌اش درنیافتنی بود، می‌نمود که در جهان افکار خود گم شده است، و نیکول احساس کرد که راهی به درون او ندارد، و در به رویش بسته است. ناراحت شد از این که نگاهش می‌کند و واکنشش را نمی‌بیند. با خود

اندیشید، وای خدایا، این مرد چه اش شده است؟ چرا باید هنوز اینجا باشند، در این سوی اقیانوس، در حالی که باید در خانه بوستونشان جا افتاده باشند، و لوید مطبش را راه انداخته باشد، و برنامه درس پاییزش را تنظیم کرده باشد؟ نیمسال تحصیلی هاروارد کم کم شروع می شد و آنها هنوز اینجا این پا و آن پا می کردند، و تابستان انگلیس را بدرقه می کردند. با ناراحتی احساس می کرد که شاید هم دنیایی را بدرقه می کنند که دیگر هرگز جا نمی افتد. سال پیش اتریش تقریباً یک شبه ضمیمه آلمان شده بود؛ سودت^۱ در مونیخ دو دستی به هیتلر تقدیم شده بود، و هیتلر مابقی چکوسلواکی را هم تصرف کرده بود. و حالا به لهستان حمله کرده بود، که هم پیمان انگلستان بود. همچنانکه به شوهرش، که توجهی به او نداشت، خیره شده بود احساسی از درماندگی و خشم در درونش رشد می کرد. اینها مسائلی بودند که ربطی به آنها نداشت. آنها امریکایی بودند؛ آنها به امریکا تعلق داشتند. با این همه او، شوهرش، همچنان این پا و آن پا می کرد، چندانیکه حتی حرکتشان را که بنا بود همین هفته پیش انجام شود به تعویق انداخته بود. گیج بود، نمی دانست - آخر شما را به خدا - منتظر چیست؟ اگر جنگی اعلام می شد در بوستون هم که امن و امان بود خبر پیدا می کردند. این انگلستان چه داشت، چه خاصیتی داشت که او باید اینجا باشد تا دولت بی دست و پایش سرانجام بانگ و خفت مجبور به اعلان جنگ شود؟ و تازه این جریان چه وقت پیش می آمد؟ تاریخ روزنامه تایمز را نگاه کرد، که بر دسته صندلی بود. بیست سپتامبر. دیروز باید در بوستون پیاده شده باشند.

1) Sudetenland

در طبقه بالا پسرهایش - دان و تیمی^۲ - در اتاق بچه‌ها با بچه‌های جودی - الیستر^۳ و فیونا^۴ - سهیم بودند، و هنسن و تاملین^۵، پرستار جودی، به آنها می‌رسیدند. این چند روز گذشته یکی از موجبات ناراحتی نیکول همین هنسن بود که مدام می‌پرسید کی برمی‌گردند، و صحبت‌هایی که دربارهٔ جنگ می‌کرد، و ترسی که از بابت بچه‌ها ابراز می‌کرد. نیکول جواب‌هایی می‌داد، می‌گفت برای آخر سپتامبر جا گرفته‌اند - که البته درست نبود، چون برای اواخر سپتامبر در لیست انتظار بودند. ناگهان همه می‌خواستند به امریکا برگردند و آنها همچنان در آنجا مانده بودند. و لوید مثل کسی بود که در حالتی از گیجی و کرحتی باشد. آخ که راحت می‌شد اگر می‌توانست برود و شانه‌هایش را بگیرد و از این حالت درش آورد!

در عوض، رهایی از این تنیدگی ای که در اتاق بالا گرفته بود با واسطهٔ ویلکس صورت گرفت، که اعلام کرد عصرانه آماده است. همه به سوی ناهارخوری به راه افتادند. نیکول با ناراحتی اندیشید که در روزی چنین آفتابی می‌توانستند عصرانه را در باغ بخورند، و با احساس خوش گذشته‌ها تجدید خاطره کنند، اما کسی حاضر به جدایی از رادیو نبود. آندرو و آلن و راس پیشتر رفته بودند و منتظرشان بودند. اینها بعد از ظهر را صرف گشت در فتن فیلد و پاترز کرده بودند، ظاهراً به این منظور که ببینند جورا تا چند روز دیگر می‌توانند جمع‌آوری کنند. اما نیکول معتقد بود به این منظور رفته‌اند تا ببینند باغچهٔ سبزیکاری را که مارگریت در

(۲) محنت تیمرنی.

3) Alistair

4) Fiona

5) Tomlin

نظر داشته بود کجاها می توانند دایر کنند، و قطعاً در این ضمن آندرو از خود می پرسیده تو می گویی کسی از پسرهایش را برایش باقی می گذارند که این کار را به سامان برساند؟! راس پیشتر در سازمان دفاع کشوری آموزش دیده بود. تمام تابستان در خلنگزارهای مرطوب اسکاتلند خزیده بود، و طرز کار با تانک و قراول روی با توپهایش را آموخته بود. خشک و تکیده به خانه بازآمده بود، و آن جوانی و تروتازگی که به نظر نیکول عمده زیبایی و جاذبه اش بود در آن چند هفته نیست شده بود. راس کمبریج را با احراز رتبه یکم در فیزیک به پایان برده بود، و گاوین همچنان بُت او بود. می گفت می خواهد در همانجا به تحصیلات فوق لیسانس ادامه دهد، اما این را همیشه جوری می گفت که انگار علامت سؤالی در پس ذهنش پایا می کرد. همه منتظر بودند. جودی و گاوین بطور نامنتظر سر رسیده بودند، می گفتند می خواهند این چند روز آخر اقامت نیکول و لوید با آنها باشند. خانه پر از بچه بود، زیرا آلن و جوئن هم سه تا داشتند که روزها می آمدند و با دختر عمه ها و پسر عمه هاشان بازی می کردند، و بازار و راجی پرستارها در اتاق بچه ها یا باغ گرم بود، اما روز حرکت کشتی آمده و رفته بود، و جودی و گاوین مانده بودند، و کسی چیزی نگفته بود. فتن ها همیشه خانواده گرم و نزدیک به همی بودند، و این روزها گرم تر از سابق بودند. ساعت پنج، وسطهای عصرانه، راس رفت و رادیو را روشن کرد، انگار منتظر خبر فوق العاده بود. اما خبری نبود. هیأت دولت تشکیل جلسه داده بود. هنوز اتمام حجّتی نشده بود. گفت: «عجب افتضاحی! اینها باید به جای لهستان با روسیه پیمان امضا می کردند. و حالا روسها و آلمانیها دست به دست هم داده اند و آماده اند کار را بگذارند و لهستان را تقسیم کنند، و ما هم متحدی داریم که از حالا شکست خورده، ولی هنوز اسلحه را زمین

نگذاشته. این ابله‌های آشفته‌مغز...»

و گفته می‌شد در ورشو رادیو ورشو همچنان، پیایی، درآمد «ردیف انقلابی» شوپن را پخش می‌کند و به این وسیله به کشور و تمام جهان اعلام می‌کند که حکومت هنوز بر مملکت مسلط است. دیری بود نیکول از این آهنگ غم‌انگیز و یکنواختی که بوی تهدید از آن به مشام می‌خورد دلزده شده بود. آن روزها از شوپن نفرت پیدا کرده بود.

ظرف نان شیرینی و خامه را، دست به دست، به لوید داد، لوید شیرینی و خامه را برداشت، و از او تشکر کرد اما همچنان از برخورد با نگاهش پرهیز داشت. و نیکول با دلی دردمند آن بعد از ظهر گذشته دور را در باغ به یاد آورد، آن گاه که ریچارد قطعه شعر «سرباز» سروده روپرت بروک را برایشان خوانده بود، و لوید با خواندن قطعه‌ای دیگر از بروک سنگینی مجلس را گرفته بود:

ساعت کلیسا ده دقیقه به سه است؟
و برای عصرانه باز عسل داریم؟

نیکول بار دیگر در چهره شوهرش دقیق شد و متوجه پریشانی حالتش شد، طوری بود که انگار با چیزی که نمی‌توانست آن را حتی با او در میان بگذارد در کشمکش بود. دریافت که در تمام آن بعد از ظهر مشارکتی در گفت‌وگو نداشته بود، گویی در میان جمع تنها بود. او هم مثل همه منتظر بود، اما به نظر او این انتظار لوید حاوی چیزی بود که در انتظار دیگران نبود. مشکل و مسأله‌ای که بر آینده آنها بال گسترده بود چیزی بود که دولت دربارهاش تصمیم می‌گرفت و آنها به نحوی در ماجرا درگیر می‌شدند، چون انگلیسی بودند. اما او و لوید هنوز آزاد بودند. کسی آنها

را متعهد و ملزم به چیزی و کاری نمی‌کرد. اما اگر آزاد به رفتن بودند، آزاد به ماندن هم بودند. این فکر چون دم ناگهانی مرگ نیکول را تکان داد. نه... اینقدر هم دیوانه نبود... محال بود. اما در عین حال می‌دانست که همین بود که طی این هفته‌هایی که در فتن‌فیلد درنگ کرده بودند از پذیرفتنش سرباز زده بود. خشم و ناراحتی‌اش رنگ باخت و جای خود را به احساسی از ترس و وحشت داد.

در طول مدت عصرانه خاموش ماند و وقتی عصرانه پایان پذیرفت برای حفاظت در قبال سوزرو به ازدیاد این روز پاییزی به طبقه بالا رفت و ژاکتی پوشید و از پله‌های پشت عمارت پایین رفت، و نقطه مورد علاقه‌اش را یافت: حاشیه باغ، که بر خانه و چمنها و درختان کهنسال چشم‌انداز داشت. به درخت سیبی که در آن بعد از ظهر فراموش نشدنی بر گردش نشسته بودند تکیه داد، و با خیالات این تابستانی که تازه به سر رسیده بود مشغول شد.

احساس کرد که ماه عسلی بوده که او ولوید هرگز نداشته بودند. مارگریت فتن با کمال میل بچه‌ها را پذیرفته بود، و هنسن در اتاق بچه‌ها که از دیرباز بی‌مصرف مانده بود به خوشی مستقر شده بود. لوید اصرار ورزیده بود موقتاً دختر جوانی را استخدام کند که بتواند در امور خانه با کار اضافی‌ای که وجود هنسن و بچه‌ها موجب شده بود کمک کند. و هنسن با خوشحالی می‌گفت: «مثل همون قدیما، که دایه‌ها خدمتکار داشتند؛ برای آقا «دان» و کوچولو هم خوبه، گوششان به انگلیسی خوب عادت میکنه...» به این ترتیب همین که دو کنفرانسی که مقرر بود لوید پیش از پایان «ترم» در کمبریج بدهد پایان می‌پذیرفت نیکول و لوید آزاد بودند. این اوقات برای نیکول اوقات بیکاری خوش و لذتبخشی بود.

صبحها تا دیرگاه در هتل محل اقامتشان در بستر می ماند، در کالجها می گشت، در چمنها و باغچه های کنار رودخانه قدم می زد، در نیایش شامگاهی «کینگز کالج» شرکت می کرد. لوید با روسای دانشکده شام می خورد، و نیکول اغلب در خانه جودی تنها بود، و با هم حوادث گذشته را مرور می کردند و جریانات مربوط به سالهای دوری و جدایی را باز می گفتند. در خواباندن الیستر و فیونا به جودی کمک می کرد، و از شیوه اداره خانه اش اظهار تعجب و تحسین می کرد - خوراک لذیذ، اما ارزان، و نوشابه های ارزان و در عین حال گوارا، و کارگاه لباس دوزی که در اتاق زیر شیروانی دایر کرده بود، و لباسهای شیکی که در آن می دوخت. «من که نمی خواستم زن شلخته یک رئیس دانشکده باشم - باید کارم را می کردم. همیشه خدا دعا به جان پدر و مادرم می کنم که هر جور بود پولی دست و پا کردند و مرا به مؤسسه مادام گرانو فرستادند. البته جای همه را خالی می کنیم. ولی یکی دو سال دیگر گاوین می تواند یک «پونی»^۷ برای بچه ها بخرد، و آن وقت حسابی کیف می کنیم...» این شبها اوقات خوشی بودند، و مواقعی که لوید می آمد تا او را به هتل باز برد نیکول همیشه با اکراه می رفت. اغلب گاوین پس از شام که از دانشکده برمی گشت لوید را به اصرار نگه می داشت. نیکول کشف کرده بود که گاوین از ویسکی مالت اسکاتلند خوشش می آید، و لوید یک صندوق از آن به زن و شوهر هدیه کرده بود. این گونه مواقع گاوین با لوید در کنار آتش می نشست، و بالذت ویسکی را می نوشید، و تا پاسی از نیمه شب با او حرف می زد. گفت و گو بیشتر در پیرامون جنگ بود. در جریان این

6) King's College

7) Pony، یابوی ناتو، نوعی اسب کوچک.

گفت وگوها بود که نیکول با کمال تعجب دریافت که لوید تا چه حد وقایع سالیان گذشته را از نزدیک دنبال می کرده ... می نشستند و تراژدی جنگ داخلی اسپانیا را که در جریان آن هیتلر سلاحها و هواپیماهایش را آزمایش کرده بود تحلیل می کردند. از رژیم ایتالیا سخن می داشتند. لوید حتی گفت وگو را به ژاپن می کشاند ... گاوین ساکت بود، و با علاقه به آنچه می گفت گوش فرا می داد. وقوف بر این امر که لوید افکار بسیاری در سر داشت که نمی خواست با نیکول در میان بگذارد، تنها سایه تار این تابستان بود، و این افکار وحشتناک بودند، تهدیدی نسبت به دنیای کوچک و امنی بودند که وی در پیرامون خود ساخته بود. و خوشحال بود که کار کمبریجشان پایان پذیرفته و به لندن باز می گردند. در لندن لوید روزها بیشتر در «سنت جایلز» بود. گفت وگویی پزشکان چیزی بود که نیکول به آن عادت کرده بود. مسائلمان همیشه فوتی و فوری بود، و وقتی برای بحث و تأمل در این باره نداشتند که بدانند در اسپانیا چه گذشته یا سال پیش در اتریش چه پیش آمد، و از این کمتر حتی بحث و حدس در این باره که سال آینده برای خودشان چه ممکن است پیش بیاید.

این دوران اقامت در لندن برای نیکول مکاشفه ای دیگر بود. تقریباً هر روز با چارلز از جاهایی که سال اول ورودش به لندن، پیش از رفتن به مؤسسه مادام گرانو، دیده بود دیدار می کردند. البته این بار بیشتر رعایت پای چارلز را می کرد، و برای رفع خستگی اغلب بر صندلی پارکها یا در ایوان صومعه ها می نشستند. از اصرار چارلز به دیدن این جاها در شگفت بود: برج لندن، همپتن کورت، گرینویچ. تقریباً به نظرش چنین رسید که با علاقه و حسرتی به این ساختمانهایی می نگریست، که معرف مراحل پیشرفت انگلستان بودند - انگار با آنها بدرود می کرد. ترسید مبادا حالش

خوش نباشد. اما وقتی او را در «وست مینستر» در برابر آرامگاه پوشیده از گل خشخاش سرباز گمنام دید به سرچشمه این نگرانی و ناراحتی پی برد. دید که این ناراحتی و اندوه معطوف به گذشته است. در آنجا چارلز نوشته سنگ مزار را تا به آخر خواند: او را در میان شاهان دفن کردند، زیرا وظیفه خود را در قبال خدا و خانه خود انجام داده بود. این کلمات را زیر لب زمزمه کرد، سپس با صدای رسا افزود: «حالا دیگر باید دعا کرد که سرباز گمنام دیگری در این جا دفن نشود.»

«عمو چارلز، شما که فکر نمی کنید جنگ بشود؟ تو کمبریج همه اش صحبت جنگ بود؛ هر وقت می شنوم ناراحت می شوم ...»

چارلز بر چهره سفید و کوچکش نگرسته بود که از شدت اضطراب ناگهان درهم رفته بود. گفته بود: «نه» دروغ می گفت. «فکر نمی کنم جنگ بشود. عزیزم، این چیزهایی که گفتم فقط صحبت یک کهنه سرباز بود. امثال ما پرت و پلا زیاد می گوئیم ... گوش کن ببین چه می گوئیم ... ماشین را برمی داریم و می رویم ناهارمان را جایی کنار رودخانه می خوریم - مثلاً مالون^۸. جلو آفتاب می نشینیم، و قوها را تماشا می کنیم.» این کار را کرده بودند، و چیزهای زیادی برای گفت و گو و خنده یافته بودند، و نیکول در تمام مدت می دانست که به او دروغ گفته است.

یکی از خوشترین برخوردهای آن اوقات لندن، در «تیت گالری» بود. بعد از ظهر روزی که هیچ کاری نداشت تصمیم گرفت کمی خرید بکند، و بعد نفهمید چطور شد که در آخرین لحظات به تاکسی گفت به «تیت گالری» برود. در تالارها راه افتاده بود، در حالی که احساس می کرد اکنون چیزهایی را می بیند که پنج سال پیش قادر به درک و دریافتشان نبود.

جریان آموزش، خیلی ظریف و زیرجُلکی طی شده بود: از نمایشگاههای نقاشی هاروارد و تالارهای هنری بوستون دیدار کرده بود، در مجلات هنری که لوید مشترکشان بود یا این که از افراد خانواده به امانت می‌گرفتند توّرق کرده بود: فتن‌ها در اشتراک مجلات امساک می‌کردند، و سعی می‌کردند آن مجلاتی که مشترک بودند در میان اعضای خانواده دست به دست بگردد. بنابراین تابلوهایی که اکنون می‌دید قیافه‌های آشنایی داشتند که در سالهای پیش فاقدش بودند. مشغول تماشا بود که ناگهان دستی بر بازویش قرار گرفت، برگشت و با جری آگار چهره به چهره شد.

«خوشحالم که می‌بینم این بار خودت تک‌وتنها به تماشا آمده‌ای.»
 «جری!» بی‌اندیشه دست در گردنش انداخت. «اوه، نمی‌دانی چقدر به آپارتمانم زنگ زدم، و سروته جوابی که ناظرت می‌دهد این است...»
 «بله، می‌دانم. سرجرالد در خارج از کشور است، و نمی‌دانیم کی برمی‌گردد.»

«و تو همیشه همچنان مرموزی؟»
 «دختر عزیزم، همین خودش کلی مانع از توضیحات زائد و کسل‌کننده می‌شود - و مرا هم از رفتن به بسیاری از مهمانیهای کسل‌کننده معاف می‌کند. جری دیگر مورد توجه دخترهای دم‌بخت نیست. حتی غمزده‌ترین مادرهایی که مدت‌هاست دخترهاشان از دور خارج شده از من سلب امید کرده‌اند.»

«زن نگرفتی؟»

«دخترم، هیچ کس به من راضی نمی‌شود. سعی کردم...»
 «سعی کردی... تو همیشه جذّاب‌ترین مردی بودی که دیده بودم.»
 «راستی؟ پس تعجب می‌کنم چطور شد به فتن شوهر کردی؟! یا من

بنقدر گیج و پریشانحواس بودم که یادم رفت ازت خواستگاری کنم؟»
 نیکول خندید. «تو هیچ وقت جدی حرف نمی‌زنی، آره؟»
 «هیچ وقت ... گرفتاریم هم همین است. خوب، به اندازه کافی تماشا
 کردی؟ چطور است برویم «ساوی»؟ همانجایی که آن روز پس از تماشا
 رفتیم. یادت هست؟»

«من فکر نمی‌کنم تو آنطور که می‌گویی پریشانحواس باشی. آره، یادم
 هست، که آنقدر از لوید گفتم حوصله‌ات را سر بردم.»

«پس، دختر عزیزم، بیا و باز هم حوصله‌ام را یک کم دیگر سر ببر. دلم
 می‌خواهد دوستان سابق مرا با دختری که به فریبنده‌ترین زن لندن بدل
 شده بود ببینند.» ضمن راه تا به «ساوی» رسیدند در همین مایه شوخ
 حرف زد. وقتی نوشابه‌ها را آوردند به پشت تکیه داد. «خوب، حالا از
 بوستون برایم تعریف کن، و از این مردی که بهش شوهر کردی، و
 بچه‌هات، و همه ...»

نیکول شانه بالا انداخت: «چه هست که تعریف کنم؟ جری، من حالا
 دیگر یک کدبانوی حومه‌نشین هستم ... به لوید، و خانه و بچه‌ها می‌رسم.
 سعی می‌کنم هر روز تمرینم را بکنم، و همیشه هم موفق نمی‌شوم. سعی
 می‌کنم یک خرده چیز یاد بگیرم ... متأسفم که سرانجام نتوانستم به
 «رادکلینف» بیایم. ولی در بوستون ... همین که در کنسرواتوار پاریس
 بوده‌ام، همین خودش جای دیپلم دانشگاهی را می‌گیرد. اما خوب، اگر
 آن هم بود بهتر بود. فتن‌ها مردم فوق‌العاده چیز فهمی هستند.
 کتابخانه‌هایی دارند که از آنها استفاده می‌کنند، و بعضی‌هاشان یک چند تا
 تابلوی خوب هم دارند. تعدادی تابلو به تالارهای بوستون هدیه کرده‌اند،
 که بعضی از افراد خانواده بی‌میل نیستند پشان بگیرند. یکی از عموها
 مجموعه کوچکی از کارهای رنوار داشت، و بعضی از اعضای خانواده

هنوز او را نبخشیده‌اند، چرا که آنها را به عوض این که در خانواده نگه دارد به گالریها بخشید. اعضای جوان خانواده هم پولهایی خرج تابلوهای دیگر کرده‌اند - ماتیس، بودیلیانی، پیکاسو ... از همانها که تو جمع می‌کنی. ولی هیچکدام پول زیادی ندارد ... اما درباره‌شان حرف می‌زنند...»

«پس که امروز «تیت» بودی؟ رفته بودی که چه کار بکنی؟»
 نیکول خندید. «پس وقتی می‌خواهم بگردم و تفریح کنم کجا باشم؟ رفتم که شاید کمی چیز یاد بگیرم ... آدم همیشه می‌تواند چیز یاد بگیرد.»
 جری پرسشهای بیشتری درباره‌ی وضع زندگی اش کرد، و نیکول خود را در حالی یافت که از کنسرت‌های زمستانی و موسیقی حرف می‌زد، و از تابستانها که بر ماسه‌های کنار «کیپ» قدم می‌زد، و از زندگی که در میان فتن‌ها داشت، و مبادله‌ی کتاب و مجلات، و وام گرفتن راکت تنیس و قایق بادبانی. گفت: «می‌دانند که در ورزش مالی نیستم، بنابراین کاری به کارم ندارند. تو خانواده برای نجنبیدنم در میدان تنیس و بی میلی‌ام به اسب‌سواری مضمونی کوک کرده‌اند، می‌گویند: «آخر باید هوای دستهایش را داشته باشد.» ولی با این همه به خاطر همین پیانو کلی بهم عزت می‌گذارند. با مسن‌ترین عضو خانواده دوست شده‌ام - با عمو بزرگ پیت^۹. حدود یک میلی کیپ خانه‌ای دارد. هر روز برای تمرین به آنجا می‌روم. «بکشتاین^{۱۰}»ش را کوک کرده برایم آماده می‌کند. دوست دارد بیرون تو ایوان بنشیند و گوش کند. وانمود می‌کند که دارد وال‌استریت جرنال می‌خواند، ولی می‌بینم که روزنامه را حتی ورق هم نمی‌زند.

(۹) Pete، پیتربد تحبیب.

(۱۰) Bechstein، ظاهراً باید نوعی پیانو باشد.

خانواده این دوستی ما را عجیب می‌داند، برای این که با همه دعوا می‌کند. من دوستش دارم.»

«جری به تأیید سر تکان داد. «به همه این فتن‌های تو علاقه‌مند شدم.»

نیکول ناگهان با اصرار گفت: «جری، چرا نمی‌آیی پیش ما؟ عمو چارلز تا حالا سه بار آمده. ظاهراً خوشش آمده... ببین - چرا امشب نمی‌آیی با ما شام بخوری؟ فقط خودمانیم - لوید و عمو چارلز و من. لابد می‌دانی که عمه آیریس حاضر نیست مرا ببیند.»

جری سر تکان داد، و نیکول احساس کرد که مایل نیست: «دختر عزیزم، خیلی دلم می‌خواست بیایم، ولی امشب به پاریس می‌روم. کارهایی است که باید بهشان برسم...» نیکول احساس کرد که همان لحظه تصمیم به دیدار از پاریس گرفت؛ جری با دقت و علاقه بسیار به قصه زندگی اش در بوستون، و در میان فتن‌ها، گوش فرا داده بود، اما همین که او خواسته بود وی را به میان این زندگی بکشد خود را پس کشیده بود، و نیکول نفهمید چرا.

وقتی از بار امریکایی «ساوی» درآمدند نیکول دید که عده‌ای خیره‌خیره نگاهشان می‌کنند؛ مردی با حرکت مختصر سر با او سلام و حال و احوال کرد. جری به او پاسخ داد، اما آن مرد که لباس نظامی به تن داشت پس از این حرکت با قیافه‌ای حاکی از خودنمایی بسیار به او پشت کرد. جری گفت: «یکی از پسر عموها است. ما همیشه خانواده وطنپرستی بوده‌ایم.»

آن شب سر میز شام جریان این برخورد، نیز رفتنشان را به ساوی، برای لوید و چارلز تعریف کرد و گفت که از جری دعوت کرده که با آنها شام

بخورد. دید انگار چارلز ناراحت شد. «عزیزم، شاید همان بهتر که نیامد.»
 «چرا بهتر که نیامد؟ مگر جری چه عیبی دارد؟ آه فهمیدم ... آن
 لیچارهایی که پشت سرش راجع به بازیش با دخترهای دم‌بخت
 می‌بافتند. ولی حالا که دیگر از این خبرها نیست.»

«نه، جریان این نیست. داستانهایی ... بله، پاره‌ای داستانهای غریب از
 جرالده آگار نقل می‌کنند. با اشخاص غریبی حشرونشر دارد. آن هم یک
 انگلیسی. همیشه یک پایش برلن است. می‌گویند به گورینگ^{۱۱} در مورد
 مجموعه هنری اش مشورت می‌دهد. حتی داستانی هست که می‌گوید از
 برچسکادن^{۱۲} هم دیدار کرده، ولی راستش در این باره زیاد مطمئن
 نیستم...»

لوید گفت: «منظورتان این است که با نازیها گیلان به گیلان می‌زند؟»
 «در این حدود، نمی‌دانم چرا این کار را می‌کند. آن هم مردی مثل او که
 اینجا در انگلستان همه چیز به فراوانی دارد. البته آنجا که پای پول در میان
 باشد آدم نفهمی نیست. شایعاتی شنیده‌ام که می‌گوید سرمایه‌گذاری
 بزرگی در صنایع تسلیحاتی کرده است. همچنین در معادن طلای افریقای
 جنوبی.» قیافه چارلز ناراحت بود. «البته ... من هیچ وقت نفهمیدم این
 اشخاص چه گونه پول در می‌آورند. فقط دلم می‌خواست این پولی که در
 می‌آورند به حساب زیان و ضعف کشور نبود...»

نیکول تازه آن وقت متوجه شد که در «ساوی» نگاههای عجیب و
 غریبی به آنها کرده بودند، و تازه فهمید که چرا جری با آن عجله از
 خوردن شام با آنها معذرت خواست. نگاههایی که آن وقت کنجکاو

(۱) Goering، وزیر هواپیمایی آلمان هیتلری.

(۱۲) Berchtesgaden، اقامتگاه هیتلر.

نموده بود اکنون در چشم او خصمانه می نمودند. بقیهٔ شام را در سکوت خورد، و فهمید که جری نخواسته ناراحتی و مزاحمتی برایش فراهم کند، اما در قبال جاذبهٔ آن تابستان پنج سال پیش و بازگشت به حال و هوای آن نتوانسته مقاومت کند. اما خوب، آدم هیچ وقت به آن فضا باز نمی گشت، و هر دو این را می دانستند - این تنها یک تظاهر و بهانه برای چند ساعت وقت گذرانی بود. و نیکول همان وقت می دانست که جری هیچ وقت از بوستون دیدار نخواهد کرد و دلش به او می گفت که دیگر هرگز جری را نخواهد دید.

جری آگار آن شب به پاریس نرفت. در آپارتمانش تنها ماند، بیشتر به خدمتکارش سپرده بود که هرکس تلفن زد بگیرد که خانه نیست. نه این که کسی تلفن بزند، ولی خوب بودند کسانی که انتظار می رفت تلفن کنند. بسیاری کسان وقتی جرال آگار را می دیدند - بخصوص از جریان مونیخ^{۱۳} به بعد و پس از این که عکسی از او در یکی از روزنامه‌ها چاپ شد که وی را در گردهمایی نورمبرگ^{۱۴} نشان می داد - بی میل نبودند از او روبگردانند. شامش را تنها خورد، و بعد نشست و به یکی از «کزارت»های بنه‌وون گوش فرا داد. در ضمن دود می کرد، و کنیاکش را خوش خوشک می نوشید و بر تابلوهای که دورتادور بر دیوارها آویخته بود خیره می شد. به زیبایی درخشان زن جوانی اندیشید که این بعد از ظهر با او بود؛ او را به قیافه‌ای به یاد آورد که ابتدا دیده بود: حالت قیافه‌اش به هنگام خیره شدن در تابلوهای تالار تفکر آمیز و جدا از محیط بود. آرزو کرد کاش

(۱۳) جریان معاهدهٔ مونیخ.
(۱۴) Nürnberg. گردهمایی نازیها در این شهر.

او هم می توانست با وی در آن «کیپ» بر ماسه ها قدم بزند، و با پیرمرد در ایوان بنشیند و به پیانوش گوش فرا دهد. اما می دانست که هرگز نخواهد توانست.

سپس به سوی گاوصندوقش رفت، و چند کاغذی را که اخیراً به دستش رسیده بود از آن درآورد. مندرجاتشان را به دقت و به تمام و کمال به خاطر سپرد، سپس آنها را به رمزی که بدو آموخته بودند برگرداند، آن - گاه کاغذها را سوزاند، و خاکسترشان را در کاسه توالت ریخت و سیفون راکشید.

صبح فردای آن با وکیلش دیدار کرد و متممی بر وصیتنامه اش افزود. وقتی این کار به انجام رسید به میان روشنایی روز بازآمد، مردد از این که تا حرکت قطار شب به مقصد پاریس مابقی روز را چه گونه بسر آورد. بر آن شد به تماشای مسابقات اسب دوانی برود. آری، روی گرداندن کسانی که روزی دوستانش بودند در میدان اسب دوانی جالب تر از خیابان است - تندوتیزی بیشتری دارد. خودش هم می دانست که اکنون لذتی مازوخیستی^{۱۵} از شیوه برخورد مردم در خود احساس می کند، به اضافه آن کرم قماری که «داوش» البته از مبالغ شرط بندی مسابقات اسب دوانی کلان تر بود.

آن تابستان واقعه ناراحت کننده دیگری هم روی داد، اما این بار آن را برای لوید تعریف نکرد. واقعه صبح روزی به هنگامی پیش آمد که بالوید قرار گذاشته بود او را در سنت جایلز ملاقات کند. در امتداد دیواره

(۱۵) مأخوذ از نام لئوپولدین ساچر مازوخ (۱۸۳۵ - ۱۸۹۵) نویسنده اتریشی. لذت ناشی از سوءرفتار و جنای معشوق یا دیگران.

رودخانه، و میدان پارلمان می‌گشت، و از نظاره گل و گیاه پشت پنجره‌های «وایت‌هال» لذت می‌برد، و به روی مجسمه آبراهام لینکلن که با قیافه‌ای اخم‌آلود مجلس عوام را نظاره می‌کرد با حالتی آمیخته به احترام لبخند می‌زد. شهر، آن روز صبح پس از بارانی که سرتاسر شب آمده بود تروتازه و براق بود. ایستاده بود و با دیدگانی که اکنون درک و دریافت بیشتری یافته بودند بر سرتاسر صحنه - بر برج بلند و عظیم «بیگ‌بن»، بر تالار باشکوه وست‌مینستر، و ستونهای «آبی»^{۱۶} که از پشت شبکه درختان چنار دیده می‌شدند - می‌نگریست. می‌گشت، و نگاه می‌کرد که نگاهش بر مردی افتاد که بر یکی از نیمکتها نشسته بود - مردی مجال، که بر عمارت مجلس چشم دوخته بود.

گفت: «برندان! برن...»

مرد برگشت، و نیکول در دم متوجه شد که نه تنها نامش را درست بر زبان رانده بلکه او هم وی را شناخته است. سپس خطوط چهره انگار در بهت و ناراحتی گذاخت. خطوط چهره همان خطوط سیمای برندان دوکورسی بود، اما به نسبت این پنج سال بسیار تغییر کرده بود - چهره‌اش تکیده و وارفته بود. آن شور و شوق جوانی را که چهره زیبایش را آن همه جالب می‌نمود از دست داده بود. حالت نگاهی که متوجه او ساخته بود سخت و بدگمان بود.

«برندان دوکورسی؟» به رغم پاسخ ندادنش نامش را درست بر زبان رانده بود.

مرد از روی نیمکت برخاست. لباسش به نظر نیکول عجیب آمد. بارانسی‌اش چرکین بود، کت و شلوارش همه چین و چروک بود، و

کفشهایش هفته‌ها بود واکس نخورده بود. ایستاد و لحظه‌ای چند در صورتش زل زد، و بعد دستی به لبه کلاه لهیده‌اش برد که به زحمت سرش را می‌پوشاند، و گفت: «عوضی گرفتید، مادام - خداحافظ شما.» و بی‌توجه به رفت‌وآمد و سایط نقلیه شلنگ‌زنان از خیابان گذشت و به کنج وایت‌هال رفت. نیکول با ناباوری تمام به دنبالش خیره شد. در این که برندان بود شکی نبود: نشسته بود و با قیافه‌ای جدی که با شخصیات و خصوصیات او هیچ سازگاری نداشت در عمارتهای روبرو خیره شده بود. در این که برندان بود کمترین تردیدی نبود، اما این قیافه‌ای که او دید هیچ دخلی به آن جوان پرشوری نداشت که ترتیب کار مسابقات و مشخصات اسبها و شجره‌انسابشان را سرودوار در گوشش زمزمه کرده بود. حتی اگر موجبی هم برای دلزدگی از او داشت، چرا هویتش را انکار کرده بود؟ هر چه کرد نتوانست این جریان را برای لوید تعریف کند - خیلی ناراحت‌کننده بود. چیزی در حالت و قیافه این مرد بود که او را ترسانده بود، و نمی‌خواست که لوید به او بگوید اشتباه کرده و عوضی گرفته است. پس از آن از پل وست‌مینستر گذشت، و از کنار دیواره رود به سنت جایلز رفت، در حالی که همچنان مبهوت بود و آن حالت نومیدی و دست از جان شستگی که بر سر تا پای وجود این مرد سایه افکنده بود مایه دلمشغولی‌اش بود.

در سرناهار برای زایل کردن این احساس ناخوشی که از دیدن آن قیافه به او دست داده بود بیش از معمول نوشید. لوید کارل زیمرمن را با خود به ناهار آورده بود. به همان رستوران ایتالیاییها رفتند، که او و لوید در آن یک ماه خوشی که دل به هم داده بودند اغلب در آن ناهار می‌خوردند. کارل زیمرمن، به خامی دستش را بوسید. به چشم نیکول حرکاتش همیشه به حرکات حیوانی لخت و سنگین شبیه بود، با این همه لوید

می‌گفت که در این پنج سال در سنت جایلز درخشیده بود و دیری نمی‌گذشت که مشاور ارشد می‌شد. اکنون هم بی‌گمان یکی از زبردست‌ترین جراحان پلاستیک انگلستان بود.

به لهجه‌ای که به همان غلیظی گذشته و آرامشی که دیوانه‌کننده بود، گفت: «میس نیکول، حالا دیدید که تمام پیغامهاتان را رساندم. و حالا خانم لوید فنتن هستید. خوب شد که پیغامها به صاحبشان رسیدند، نه؟» خندیده بودند، و یاد گذشته‌ها کرده بودند، و دست کم آن چند ساعت نیکول برخورد با آن مرد قیافه تکیده را که اکنون دیوانه‌اش می‌پنداشت از یاد برده بود - آری، دیوانه بود؛ چشمان گودنشسته‌اش برق خاصی داشتند، و با آن خیرگی انگار یک چیز بیش نمی‌دیدند. ولی چرا در آن روز تابستانی آن طور خودش را در بارانی اش مجاله کرده بود و در مجسمه‌ها و بناهای یادبود خیره شده بود؟

اما در یکی از تعطیلات آخر هفته‌ای که در فنتن فیلد گذرانده جریان برخوردش را با برندان دوکورسی برای ریچارد تعریف کرد.

«برن؟ بهش برخوردی؟ من فکر می‌کردم دیگر به انگلستان نمی‌آید.» نیکول طرز برخورد، و انکار برندان را برایش تعریف کرد. «ولی می‌دانم که خودش بود. وقتی اسمش را گفتم سر بالا کرد. تغییر کرده بود، اما نه آنقدر که شناسمش.»

ریچارد ابرو در هم کشید. «نمی‌دانم. ولی می‌دانم که حالا دیگر در جاهایی که سابقاً پاتوقش بود پیدایش نیست. حتی دیگر به «دربی» هم نمی‌آید، هر چند پدرش هر سال اسبی به مسابقه می‌آورد. منتها...»

«آره، یک خبر تو نایمز دیدم. چیز خیلی جالبی نبود. راجع به یکی از

آن اجتماعاتی بود که در گوشه هایدپارک برگزار می‌شوند. یکی از جوانان وابسته به ارتش جمهوریخواه ایرلند چیزهایی راجع به وضع بد ایرلند و این جور چیزها گفته بود؛ عده‌ای از جماعت خوششان نیامده بود، و دعوا شده بود. شش نفری به اتهام برهم زدن نظم عمومی و مضروب کردن پلیس بازداشت شده بودند. در خبر همین بود که شخصی به نام برندان دوکورسی ضامن چهارنفر از افراد وابسته به ارتش جمهوریخواه ایرلند شده بود. آن وقت هیچ از ذهنم نگذشت که این همان «برن» خودمان باشد. امیدوارم در آن جنبه بد سیاست ایرلند گرفتار نشده باشد. آدمی نیست که کار را به شیوه معقول بکند - که مثلاً در انتخابات شرکت کند و به پارلمان برود، یا چیزی از این قبیل. تپش طوری نیست که برود و روی صندلی مجلس بنشیند و آرام حرفش را بزند ... شنیدم زن گرفته. خیال می‌کنم دو تا بچه هم دارد.»

«می‌خواستم حالش را از جری پرسیم، ولی گفتنی اینقدر بود که یادم رفت ...»

«جری آگار ... تیپ دیگری است. دیگر تقریباً تو لندن پیدااش نیست. ولی خیال نمی‌کنم نظر موافقی با ارتش جمهوریخواه ایرلند داشته باشد. آن جریان زیاد باب طبعش نیست. جری تو خط پول و پول درآوردن است، و ارتش جمهوریخواه ایرلند هم برایش نمای خوبی نیست. عجیب است ... همه از هم پاشیدیم، نه؟»

«چطور؟»

«آن سالی که رفتیم هفته اسب‌دوانی یادت هست؟ ... آن سالی که اول بار وارد مجالس «فصل» شدی؟ یک گروه چهارتایی بودیم، نه؟ و آن همه پولی که به راهنمایی «برن» بردیم. عجیب است، از آن سال دیگر به «آسکت» نرفتم. این روزها هم حتی یک بار در مسابقات «دربی»

شرط‌بندی نکردم.»

«خوب دیگر همه جوری جا افتاده‌ایم، همه خانه و زندگی تشکیل داده‌ایم، نه؟ لوبید و من...»

«تو و لوبید فرق می‌کنید. ازدواج شما مثل بیشتر ازدواجها نیست. نمی‌خواهم بررسی چرا، چون نمی‌دانم.»

«ولی ریک، شما هم که گرفتاری ندارید، آره؟ منظورم این است که سلیا...؟ کار وکالت هم که سکه است...»

«سلیا دختر خوبی است. وکالت... وکالت کم‌کم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. کار محاکم خیلی کند است. من اگر کار خیلی سریع باشد، یا بهش علاقه‌مند باشم خوب کار می‌کنم، ولی کم‌کم شک برم داشته و از خودم می‌پرسم تو می‌گویی جریانات حقوقی به سرعت هم احتیاج دارد؟ این کار بیشتر از هر چیز احتیاج به صبر و حوصله، طی مراحل عادی، و این جور چیزها دارد. تو خودت می‌دانی که من هیچ وقت آدم با حوصله‌ای نبوده‌ام. من هرکاری را می‌خواهم به سرعت انجام دهم... سریع. من احتیاج به هیجان دارم. اگر کله پول درآوردن داشتم می‌رفتم تو خط معاملات و بورس. دست کم آدم آنجا می‌تواند قمار بکند. حالا حتی مسابقات اسب‌دوانی هم برایم زیاد از اندازه‌گن‌اند. نه، تنها چیزی که دوست دارم پرواز است... کار هر چه سخت‌تر باشد من بیشتر خوشم می‌آید... بهت گفتم که سال پیش سفری به خلیج فارس کردم؟ - تک و تنها. سلیا نیامد. از پرواز خوشش نمی‌آید. اگر تو بودی می‌آمدی، نه؟»

نیکول به آرامی گفت: «حالا دیگر مهم نیست که بگوییم اگر من بودم چه می‌کردم... لظنی ندارد.»

ریچارد رفته بود و برای خود گیلای نو شابه ریخته بود. «نه، لظنی ندارد. حق با تو است. حالا دیگر هرکس به راه خود رفته است. چیزی

مثل آن سال «آسکت» ... نه، آن دیگر برای هیچ کدام از ما تکرار نمی شود...»

مابقی تابستان را او و لوید به سفر گذرانند. لوید اتوموبیلی کرایه کرد، و به جاهای مورد علاقه اش در «کورنوال»^{۱۷} رفتند. دره های «ناحیه دریاچه ها» را سیاحت کردند، از «نواحی مرزی»^{۱۸} گذشتند و به اسکاتلند رفتند. از «اوبان»^{*} با قایق بخار جزایر غربی را گشتند، و باده و ویسکی مالت نوشیدند، و با هم عشق ورزیدند. روزهایی که هوا آفتابی بود بیرون بودند، و روزهایی که باد و باران بود در کنار آتش می نشستند. نیکول به یاد نداشت در این مدت صحبتی جدی کرده باشند. این دوره دوره آرامش و عشق بود. گاه فکر می کرد که این اولین باری است که با هم تنها مانده اند. اما جریان چیزی بیش از این بود. لوید دستش را روی دست او می گذاشت، و او به چهره اش می نگریست، و در وی نه تنها نیروی نخستین عشقشان بلکه صخره استواری را می دید که در این پنج سال گذشته دیده بود. آنچه طی آن تابستان آشفته اش کرده بود گذشته و رفته بود - چیزی هم درباره شان نگفتند؛ چیزهای بی اهمیتی بودند. اکنون لوید را داشت که به تمامی متعلق به او، و تنها به او بود. این خوشی را داشت، و نیز این فکر تسلا بخش را که در پایان این دوره خوش به فتن فیلد باز خواهند گشت و بچه ها را بر خواهند داشت و به بوستون باز خواهند رفت. در آن هفته ها احساس می کرد انگار ظرفی است که لبالب پر شده است. این مظروف چیزی بود پرمایه و سکرآور. احساس می کرد که

17) Cornwall

18) The Border، نواحی واقع در بین یا نزدیک مرز انگلستان و اسکاتلند.

* Oban

رشدی بیش از سن و سالش کرده است، زیرا تمام عشق خود را تودیع کرده بود و ما به ازاء آن را گرفته بود.

تنها یک عمل لوید در این چند هفته مایهٔ تعجبش بود: اصرارش در این که برای هریک از فتنن‌ها سوغات ببرد، حال آنکه از بوستون برایشان برده بود ... سوغاتهایی چون دامنهای مُرغزِ کارِ جزایر، ژاکتهای درشتباف، و کلاه و شال گردن. حتی گاوین مک‌لیود را هم از یاد نبرده بود، و نیکول به این جریان اعتراض کرده بود. «فکر نمی‌کنی زیاده‌روی باشد؟ تو خودت می‌دانی گاوین چه جور آدمی است. از هدیه و سوغات خوشش نمی‌آید. و تو واقعاً فکر می‌کنی آندرو آن کلاه بره را سرش بگذارد؟ این همه گلیم ... آدم اگر نداند فکر می‌کند عصر یخبندان دیگری در راه است ...»

اما لوید اصرار کرده بود، و نیکول نخواست به بود بیش از آن چیزی بگوید. بسته‌های وسایل خریداری شده را بر صندلی عقب ماشین برهم انباشته بودند و راه انگلستان و فتنن‌فیلد را در پیش گرفته بودند. بنا بود هفتهٔ آخر اوت راه بیفتند.

۲

لوید او را در حالی یافت که در باغ نشسته بود، و با این که گفت: «بیرون کمی سرد است» خودش در کنارش نشست. نیکول پاسخی نداد. می‌ترسید چیزی بگوید، مبادا آنچه از آن واژه داشت واقعیت یابد. امیدوار بود او هم چیزی نگوید. آخ اگر این سکوت لعنتی ادامه می‌یافت، آن وقت دیگر رفته بودند و غمی نداشتند. اما پس از این که

رفتیشان یک بار به تعویق افتاد، پس از این که یک هفته‌ای به اخبار مربوط به لهستان گوش فرا دادند فهمید که دیگر دیر شده است. فهمید که حوادث بر آنها پیشی خواهد گرفت.

لوید هم نخواست او را به آرامی به سوی موضوع سوق دهد، و نیکول اگر چه می دانست که جریان در راه است و دارد می رسد با این همه وقتی عملاً عنوان شد سخت تکان خورد. «نیکی، می خواهم بمانم، تو که می دانی، نه؟»

«می خواهی بمانی ...» این پرسش نبود، تکرار چیزی بود که او گفته بود. «لوید چرا می خواهی بمانی؟»

«خودم نمی دانم. نمی توانم توضیح بدهم؛ جز این که فکر می کنم نصف آنچه حالا هستم مدیون این مملکت است. نیکی، البته سخت خواهد گذشت، ولی می توانیم تحمل کنیم.»

نیکول با خشم به سوی برگشت: «که می خواهی بمانی! مبارک است! یک احساس وطنپرستی بیخود و بی معنا، آن هم تازه برای مملکتی که مال خودت نیست ...»

لوید به آرامی گفت: «من هیچ وقت علاقه‌ای به این جور چیزها نداشته‌ام، چون به این معنا است که: این کشور نه آن کشور.»

«خوب، اگر این کشور و آن کشور برایت مهم نیست پس چرا راه نمی آفتی بری آلمان؟ آنجا ممکن است بهت احتیاج داشته باشند.»

«آه نیکی، عجب حرفی می زنی! تو اقلماً سعی کن حرفم را بفهمی.»
 «من نمی فهمم. چرا بفهمم؟ آخر تو خودت کاری داری که باید بکنی، جایی داری که باید باشی. این انگلستان چه دارد که تو می خواهی بمانی؟ لابد می خواهی بگویی که می خواهند بچنگند. این تابستان بغیر از این چیزی نشنیدیم، مگر نه؟ برای همین آمدی؟ می خواستی ببینی اینجا

چه فکر می‌کنند. تو می‌خواستی برگردی به پنج سال پیش. ولی لوید، تو نمی‌توانی این کار را بکنی. تو خانه‌ای، مملکتی داری، زن و بچه‌ای داری. تو آزاد نیستی ...»

«هنوز آزادم که انتخابم را بکنم - و می‌کنم. ببین، نیکی، تو هم مثل همه می‌دانی که جنگ با آلمان پیش خواهد آمد، و این کشور هیچ آمادگی ندارد. به هر کس که دستشان برسد احتیاج خواهند داشت. من پزشک متخصصم - دیگر احتیاجی به آموزش ندارم. می‌دانم چه می‌توانم بکنم. البته نشان و مدال نمی‌گیرم. ولی خوب، زندگی‌هایی را نجات می‌دهم. و می‌دانی که روزی - کسی نمی‌تواند بگوید چه گونه و چه وقت - امریکا هم وارد جنگ خواهد شد. خوب، حالا من به جای این که آن وقت بیایم زودتر آمده‌ام ...»

«نه، هیچ هم معلوم نیست امریکا وارد جنگ شود. کی می‌گوید؟ چطور شده که تو با این اطمینان این حرف را بزنی؟»

لوید به لحنی خسته گفت: «ببین، نیکی، من اینقدر به این موضوع فکر کرده‌ام که دیگر زده شده‌ام. باور کن. من می‌توانم برای تو انواع و اقسام دلیل بیاورم، که کمترین تأثیری در تو نخواهند کرد. و تو هرگز نخواهی دانست که چرا، و من نمی‌توانم برای تو توضیح بدهم. تازه اگر هم بخواهم، خودم را دست می‌اندازم. امروزه دیگر نطق‌های میهنی نمی‌کنند. امروزه این چیزها باب نیست. من اگر حقوقدان یا دلال سهام بودم، یا در خط این جور چیزها بودم، هفته‌ها بود رفته بودم. می‌گفتم دست‌وپا بگیرم و باید از اول چیز بیاموزم. آه، خیلی چیزها خواهم آموخت، چون ضایعات و جراحاتی خواهیم دید که به خواب هم نمی‌دیدیم. من پزشکم. من باید در این جریان چیزی عرضه کنم، و سندی ادا کنم. نیکی، آدم برای این پزشک نمی‌شود که پول جمع کند و زندگی راحتی برای

خود فراهم کند. و تازه، اینهم آنقدرها ساده نیست. در آن سالهای آموزش و کارآموزی این احساس در مغز استخوانمان نفوذ می‌کند. از همان وقت آدم دیگر انتظار راحت و آسایش ندارد. آدم برای زندگی راحت، پزشک نمی‌شود. آن وقت که من دستم به جایی بند نبود انگلستان به من چیزهایی داد. اگر به خاطر تو نبود من هرگز از اینجا نمی‌رفتم. وقتی فهمیدم که تو می‌خواهی با من ازدواج کنی برگشتن به وطن به نظرم بهتر از فکر مهاجرت بود، که آن وقت در سر داشتم.» مکث کرد، و بعد آرام - آرام دنباله سخن را گرفت. «نیکی، من هیچ وقت نخواستم این را به تو بگویم. چیزهای زیاد دیگری هم بود. آن روز وقتی از نیویورک، و مادرت، و وصیتنامه پدر بزرگت برایم حرف زدی، و فهمیدم که از ازدواج با بلانچارد گریز زده‌ای و آماده‌ای از ازدواج با دیوید اشلی هم چشم‌پوشی - آن هم دو روز پیش از عقد ... آری، نیکی، بعد از آن فهمیدم که بوستون برای ما بهترین جا است. تو به یک لنگر احتیاج داشتی، به خانواده احتیاج داشتی. باید از انگلستان، و شایعات بدور می‌بودی. اگر آن وقت در انگلستان می‌ماندم ازدواجمان شانس موفقیتی نمی‌داشت، چون همه تو کوکمان بودند، و سعی می‌کردند ببینند آیا از این که با یک پزشک آسمان جل ازدواج کرده‌ای پشیمان نیستی ...»

«آه، تو را به خدا، لوید! این چه اهمیتی داشت ...»

لوید انگار او چیزی نگفته باشد دنباله سخنش را گرفت: «من تنها یک چیز داشتم که به تو بدهم. آن هم احساس داشتن خانواده و کس و کار بود، که بدانی به جایی بستگی داری. می‌دانستم که به شیوه بوستونرها براندازت می‌کنند، اما می‌دانستم که بالاخره قبولت می‌کنند: عده‌ای دوستت خواهند داشت، عده‌ای بهت حسادت خواهند کرد، و عده‌ای هم به هر حال قبولت خواهند کرد - منظورم فتنن‌ها است. این چیزی بود

که من داشتم تا به تو عرضه کنم. و از آن پس هر روز زندگی ام با کمال تعجب و خوشحالی نگاهت می‌کردم و می‌دیدم که چه گونه مثل نباتی که کسی از هوای توفانی بدرش برده باشد رشد می‌کردی و می‌شکفتی. به این ترتیب رفتن از انگلستان این خدمت را به من کرد - به ما. اما انگلستان برای من یک نوع مادهٔ مخدر است - و من به آن معتادم. و می‌دانم که می‌توانم منبید باشم - حتی چیزی بیش از مفید. نیکی، من تخصص سطح بالا دارم. این تخصص آسان به دست نمی‌آید، و به سهولت هم پیدا نمی‌شود. بنابراین می‌خواهم در ازاء چیزهایی که گرفته‌ام چیزی هم پس بدهم.»

«این تخصص را انگلستان به تو نداد! تو در جایی به نام بوستون، ماساچوست، پزشک شدی. یادت هست؟ پول آموزشت را فتن‌های بوستون دادند. بنابراین اگر به یک چنین سطح تخصصی رسیده‌ای چرا آن را در اختیار کشور خودت نمی‌گذاری؟ اگر اینقدر مطمئنی که امریکا هم بزودی وارد جنگ می‌شود چرا این تخصص را به امریکاییها عرضه نمی‌کنی؟ آنها هم به این تخصص احتیاج خواهند داشت. چراغی که به خانه روا است به خانهٔ غیر حرام است.»

«می‌کنم - عرضه هم خواهم کرد. لحظه‌ای که امریکا وارد جنگ شد منتقل می‌شوم. ارتش یا نیروی دریایی به هر پزشک داوطلبی احتیاج دارد. گیروگرفتی در کار نخواهد بود. در این باره پرس و جو کرده‌ام.»

«چطور؟ پس کارهات را کرده‌ای. نقشه‌هات را پخته کرده‌ای، و یک کلمه هم با من حرف نزده‌ای!»

«چرا تو را ناراحت کنم؟ همیشه این احتمال بود که چه‌برلن باز سیاست «دلجویی» در پیش گیرد. بعلاوه، من حسنی در داوطلب شدن در ارتشی نمی‌دیدم که هیتلر به سادگی بتواند دستور دهد اسلحه‌اش را

زمین بگذارد. اما حالا دیگر روشن است که هر چه هم بخواهند جلو جنگ را بگیرند ممکن نیست، و انگلستان یا باید به صورت تابع آلمان درآید یا بجنگد. و اگر انگلستان بجنگد، بطور قطع امپراتوری هم خواهد جنگید. و مآلاً امریکا هم. امریکا چه خواهد چه نخواهد وارد جنگ خواهد شد. آن وقت من هم می توانم محل خدمتم را عوض کنم. هر چند گاه پیش تو و بچه ها برمی گردم و یکچند با هم خواهیم بود. منتها دیگر آن جمع شدن آنها و مهمانیهای بوستون در کار نخواهد بود.»

نیکول برافروختگی خشم را در خود احساس کرد: «منظور چیست؟ که پیش من و بچه ها برمی گردی! تو اینقدر دیواندای که فکر می کنی اگر تو در انگلستان بمانی من از اینجا می روم؟ نه، تو اینقدر دیوانه نیستی! اگر تو بمانی من هم می مانم. بچه ها هم می مانند!»

«نیکی، تو نمی توانی بمانی. وضع اینجا وحشتناک خواهد بود، و بسیار هم خطرناک. مناطق غیرنظامی را بمباران می کنند. این گوشه انگلستان برای هواپیمایی که از ساحل فرانسه بلند شود چند دقیقه راه بیش نیست. تو باید آخر ماه با آن کشتی بروی. نیکی، من نمی توانم تو و بچه ها را به خطر بیندازم - نمی توانم!»

«مجبوری. حالا که این انتخاب تو است، من هم حق انتخابم را دارم. من به لوید فتن شوهر کردم. و خیال دارم تا آنجا که شرایط و اوضاع اجازه دهد نزدیکش باشم. اینجا می مانم. آن تخصص عالی که تو حرفش را می زنی ... راست است، جراحیهای مغز و اعصاب هم عده شان زیاد نیست. اینها را به جاهای پرت افتاده و گمنام نمی فرستند. من هم می مانم که اقلأ هر لحظه بتوانم تو را ببینم. لوید، من هم آدم خودبینی هستم - همیشه هم بوده ام. می خواهم تو را داشته باشم. اگر فکر می کنی که می توانی مرا به بوستون بفرستی که تمام اوقاتم را با دو بچه بگذرانم و از

کسی که باهاش ازدواج کرده‌ام دور باشم، اشتباه می‌کنی. من همین جا تو فتنن فیلد می‌مانم.»

«تو نمی‌توانی. تو سربار خواهی بود! ... یک نان خور اضافی ... مزاحم و دست‌وپاگیر خانواده خواهی بود.»

«چرا قبلاً به این فکر نکردی؟ سربار هستم، باشم ... من تو را اینجا تنها نمی‌گذارم. وانگهی، من هم می‌توانم کار بکنم. برای زنها هم کار زیاد خواهد بود.» و با تلخی افزود. «مگر خاله مارگریت نمی‌خواهد چمن را شخم بزند؟ خوب، هر آدم ابلهی هم می‌تواند سبزی بکارد و عمل بیاورد! تازه، کس چه می‌داند، شاید رانندگی تراکتور هم یاد گرفتم.»

«نیکی، تو داری دیوانگی می‌کنی. تو نمی‌توانی.»

«اینقدر نگو نمی‌توانی! این حرف رانزن. من هیچ وقت این حرف را به تو نمی‌زنم. تو اصلاً گوش به حرفم نمی‌دهی. اگر تو می‌توانی بمانی، من هم می‌توانم. می‌مانم، در حالی که می‌دانم بیفایده است ... بیخود، بی‌جهت! می‌گویی دیوانگی می‌کنم ... باشد ... باشد. خودت نامه‌ها را به برادرها و خواهرت بنویس. می‌توانی به عموها و عمه‌ها بنویسی. بنویس که چرا می‌مانی، و چرا من و بچه‌ها می‌مانیم. می‌بینم که درباره برادر خوب و خوش فکرشان چه فکر می‌کنند ... یک آدم چیزفهم ... که ناگهان بسرش زده. و تازه به خاطر چه؟ - به خاطر انگلستان! انگلستان؟ من از انگلستان متنفرم!»

برخاسته بود، و از میان چمنی که بنا بود به زودی شخم بخورد به سوی خانه‌ای می‌دوید که روزی آن را چون قطعه جواهری بر زمینه‌ای انگلیسی دیده بود. اشکهای تلخ ناشی از خشم و ناراحتی را که از چشمانش جرشیده بود با دست پاک می‌کرد. مرده شور فتنن‌ها را هم برد! مرده شور انگلستان را هم برد! مرده شور آن عشق احمقانه و بیخودی را

هم برد که نسبت به این مردی احساس می‌کرد که او را به اینجا باز آورد.

۳

دیرگاه آن شب به بولتن خبری رادیو گوش فرا دادند، که اعلام می‌کرد دولت بریتانیا به آلمان اتمام حجّتی کرده است که مهلت آن ساعت نه صبح فردا بسر خواهد رسید. روز بعد وقتی اعلام شد که نخست‌وزیر خطاب به مردم سخنانی ایراد خواهد کرد همه فتنن‌ها به گرد هم آمدند. ریچارد و سلیا از پاترز آمده بودند، جوئن و آلن هم بودند. در اثنایی که همه منتظر بودند گاوین وانمود می‌کرد روزنامه می‌خواند؛ جودی بافتنی می‌بافت. نیکول دید که مارگریت همین‌طور در کنار پنجره ایستاده و در چمن خیره شده است. آن‌گفت‌وگویی هم که پا گرفته بود به سرعت فرو نشست. دیگر کاری به جز انتظار نبود. در جریان این انتظار بود که صدای اتوموبیل بر باریکه راه اتوموبیل رو به گوش رسید. ویلکس سراسیمه سرچارلز گاوینگ را به درون هدایت کرد. نیکول بی‌درنگ به کنارش رفت، و مارگریت پیش آمد تا با او حال و احوال کند. ظاهراً هیچ‌یک از آمدنش تعجب نکرد و کسی نگفت که چطور شده آمده است. در تمام کشور دوستان به گرد هم می‌آمدند تا این پیام را بشنوند. سرانجام پیام در لحن و آهنگ خشک صدای زیر و آشنا ابلاغ شد: لحن صدا لحن سخن کسی بود که مرگ حیثیت خود و آغاز مرگ جسمانی خود را به چشم می‌دید: «با درد و اندوه اعلام می‌کنم که اکنون بین بریتانیای کبیر و آلمان حالت جنگ برقرار است...»

چون پیام پایان پذیرفت ریچارد گفت: «که اینطور!» سخنش به فریاد

شوق و شادی شبیه بود.

مارگریت و سلیا، هر دو، با چشمانی که منعکس‌کننده دهشت و درد بود نگاهش کردند. نیکول از میان جمع به لوید نگریست و تنها خطاب به او با لبانش این کلمات را شکل داد: «می مانم.»

گاوین، که همه می دانستند زیاد اهل احساسات نیست، در منتهای تعجب همه شیشه‌ای از آن ویسکیهای مالتی را که نیکول و لوید به او هدیه کرده بودند از صندوق درآورد. به نظر نیکول چنین رسید که انگار از وقتی که از کمبریج آمد منتظر همین لحظه بود. ویسکی را ریخت و دور گرداند.

گفت: «به امید پیروزی.»

مارگریت افزود: «صلح.»

نوشیدند، پس آن گاه گاوین به آندرو گفت: «آقا اگر اجازه بفرمایید بقیه صندوق را می‌گذاریم در زیرزمین. وقتی این جریان تمام شد، باز هم می‌نوشیم.»

نوشابه به دهن نیکول، هم تلخ بود هم سوزنده، گویی طعمی از سالهای آینده بود.

فصل ۳

پخش و پلا شدن فتنن ها همان روز آغاز شد. و بعد نیکول سخت ناراحت شد از این که دید لوید انگار باز از زندگی اش ناپدید شد. ترتیب کار قبلاً به تمام و کمال داده شده بود. لوید دقیقاً می دانست به چه کسی مراجعه کند، و سه هفته بعد در لباس پزشکان ارتش سلطنتی در فتنن فیلد ظاهر شد. چند روزی مرخصی داشت، بعد از آن برای چند هفته به اردوگاهی آموزشی می رفت. گفت: «خیال می کنم باید یک کمی دیگر با زندگی سربازی آشنا بشوم.» بعد هم به یک واحد جراحی مغز و اعصاب که در بیمارستانی نظامی در «میداستون»^۱ واقع در «کنت»^۲ در حال تشکیل بود منتقل می شد. «البته آنجا کارهای دیگری هم خواهم داشت. در جراحی عمومی کمک خواهم کرد، و اگر مورد جراحی مغز پیش بیاید آن وقت

1) Maidstone

2) Kent

گروه رارهبری خواهم کرد.» نیکول با روی باز از او استقبال کرد و سخنان تلخی را که سرریز می‌کردند فرونشاند. درستش هم همین بود. چه فایده که با تلخی کردن و قشقرغ راه انداختن او را از خود براند. اما با این همه، احساس آزدگی و ناراحتی اش شدید بود، و وقتی مرخصی اش پایان پذیرفت حال و آینده را با احساس ناراحتی و ترسی از نظر گذراند که تا چندین روز با او ماند، و شبها قرار و آرام از او سلب کرد.

ظاهراً هزاران گرفتاری و ناراحتی کوچک بود، مردم همه در شتاب بودند. دفترچه‌های جیره‌بندی چیزهای تازه‌ای بودند که باید یاد می‌گرفتند با آنها چه گونه شعبده کنند. ماسک ضدگاز هم بین مردم توزیع شد، و دستورالعملی دربارهٔ ساختن پناهگاه ضد هوایی. اشخاص عجیب و غریبی در لباس نظام ظاهر شدند. راس هم پیشتر در هنگش مستقر شده بود، آن در اردوگاه مخصوص آموزش افسران مشغول کار بود؛ ریچارد هم جای خود را داشت، و انگار این جا به دقت تأمین شده بود: در یک اسکادران جنگنده. گاوبین هم نقشه‌هایی برای خود داشت، یا دیگران نقشه‌هایی برایش داشتند - او هم به فوریت به واحدی معرفی شده بود که اسماً «اطلاعات» و در حقیقت گروهی تحقیقاتی بود، که اعضایش لباس نظام بتن می‌کردند. جودی خانهٔ کمبریجش را بست و با بچه‌ها به فنتن‌فیلد آمد. گفت: «اینجا بیشتر به درد می‌خورم.» تا ملین، پرستار بچه‌هایش، که یک سال آموزش پرستاری دیده بود باز بعنوان پرستار کارآموز به بیمارستان «بارت»^۳ بازگشت. خانم فنتن به او گفت که هر وقت مرخصی گرفت می‌تواند به فنتن‌فیلد بیاید - خودش کس و کاری نداشت. به این ترتیب هنسن علاوه بر «دان» و «تیمی» پرستاری «الیستر» و «فیونا»

3) Bart

را برعهده گرفت. او هم «مضایقه» نمی‌کرد - حسابی غُر می‌زد: «میس نیکول، ما نباید اینجا باشیم. وقتی به آن خانه قشنگ بوستون فکر می‌کنم... و این بچه‌ها را که این جوری دم‌چنگ انداخته‌ایم... آخر ممکنه همه‌مون کشته‌شیم...»

نیکول با دلزدگی گفت: «خوب بله، هیچ بعید نیست.» حال و حوصله این را نداشت که تصمیم لوید را برایش توضیح دهد، و حاضر هم نبود بگوید که خودش چرا تصمیم به ماندن گرفته است. این هم عجیب بود که هنسن حالا دلش می‌خواست به امریکا برگردد. «اینجا همه‌اش دردسر و ناراحتی خواهد بود، من نمی‌دانم چرا به خانه خودمون برنمی‌گردیم.» این زن انگلیسی دوآتشه انگار در این چند سال دوری از انگلستان متحوّل شده بود. ناگهان همه آن چیزهایی که در امریکا آن همه درباره‌شان غرولند می‌کرد انگار تغییر ماهیت داده بودند. فقط همین می‌دید که در خانه قدیمی و «هواگیری» است، اتاق بچه‌ها فاقد آن وسایلی است که در بوستون در اختیار بودند، دستیار آشپز از آشپزخانه نیست شده بود، و روزهای فراوانی و ریخت‌وپاش بسر رسیده بودند. خانه بوستون در خاطرش برق و درخششی خاص یافته بود. وقتی روزهای پاییز به سردی بیشتری گراییدند، و در فتنن فیلد جز حرارت اندکی به رادیاتورها راه نمی‌یافت، می‌گفت: «وای میس نیکول، آن خانه همیشه چقدر گرم بود. و حالا خانم فتنن می‌گه زغال نیست که بخواهیم حمام اتاق بچه‌ها را باهاش گرم کنیم، و همه باید از یک حمام استفاده کنیم. والله، این آن چیزی نبود که من انتظارشو داشتم.»

نیکول گفت: «هیچکداممان انتظارش را نداشتیم. ولی خوب، هنسن، تو هر وقت خواستی می‌توانی بروی. بالاخره یک جوری می‌توانیم بلیط برایت بگیریم برگردی. می‌دانم خواهر دکتر فتنن دلش می‌خواهد

بچه‌هایش را نگه داری، و کمکش کنی.»

هنسن با تعجب نگاهش کرد: «نباشد فکر می‌کنین می‌خواوم از پیش شما برم، میس نیکول؟ حرف من اینه، من نمی‌فهمم چرا همه‌مون بر نمی‌گردیم. عده‌ زیادی...»

نیکول هم نمی‌دانست، اما جرأت نداشت آنطور که هنسن ناراحتی‌اش را بر زبان می‌آورد دردش را بروز دهد. اما وقتی در همان ماه سپتامبر خبر آمد که زیردریایهای آلمانی بیست‌وشش کشتی بازرگانی انگلیسی را غرق کرده‌اند هنسن دیگر دم فرو بست و از تاریخ جدید حرکت سخنی به میان نیاورد. ملالت ماههای نخست جنگ طوری اعصاب نیکول را فرسود که از هیچ چیز دیگر ساخته نبود. ظاهراً آماده شدن برای جنگی که روی نمی‌داد لطفی نداشت. چمن جنوبی راستی - راستی شخم شد و او در کاشتن سبزیجات کمک کرد. از قیافه دیرکها و سیمهایی که برای جلوگیری از نفوذ خرگوشها به دور محوطه کشیده بودند دلش می‌گرفت. از خیلی چیزها دلزده می‌شد، این را پیش خود اذعان می‌کرد. و بعد ملالت آموختن کمکهای اولیه، و مطالعه برای گذراندن امتحان رانندگی آمبولانس. چقدر در مقایسه با مارگریت و جودی احساس ناکارایی و خامدستی و خرفتی می‌کرد، حال آنکه آنها بسیار کارآ و کارآمد بودند. جوئن اکنون بی‌هیچ خدمتکاری، و بی‌هیچ شکوه و شکایتی خانه‌اش را اداره می‌کرد؛ او هم مانند مارگریت داشت اتاقهایی را برای کودکانی که از لندن تخلیه می‌شدند، و گفته بودند که منتظرشان باشند، آماده می‌کرد. هنسن با ناراحتی گفت: «گرفتاری رو گرفتاری. تازه نمیدونیم چه جور بچه‌هایی را پیشمان می‌فرستند، لابد با دست و دهان کثیف، و بلد نیستند چه جوری پشت میز غذا بنشینند.» نیکول چیزی نگفت، اما در دل با او موافق بود، با این همه، ناچار آنچه

رختخواب بچه و تشک بود از اتاق زیر شیروانی بیرون کشید، و سعی کرد برای همه پتوهایی جور کند، در حالی که از خود می پرسید آیا واقعاً این چیزها اصولاً مفید فایده هم هست.

روزی که همه ظرفها را جمع و جور کرده بودند و برای شستن به آشپزخانه می بردند سلیا گفت: «خیلی می ترسم.» سلیا «پاترز» را برای استفاده به صلیب سرخ عرضه کرده بود و صلیب سرخ پذیرفته بود. داشتند آن را برای گذراندن دوران نقاهت زخمیانی که باید می رسیدند آماده می کردند. اما فعلاً خالی بود، و جز یک گروه کوچک چند نفری مرکب از کارکنان کسی آنجا نبود. تاکنون خبری از زخمیها نشده بود.

«از چه می ترسی؟»

«از این که ریچارد کشته بشود.» این را به لحنی غم آلود گفت، انگار مدتها است این امر را در مقام حقیقتی ملموس پذیرفته است. «نمی دانم آیا می توانم تمام مدت جنگ همین طور در فتنن فیلد بمانم، و همین طور انتظار بکشم. به این فکر می کردم که من هم داخل «سپاه امداد زنان» بشوم. بابا می گوید آنجا کارهای زیادی است که می توانم بکنم - شاید هم آزمایشی کردم. بابا در «بیگین هیل»^۴ است ... آنجا بود که با ریچارد آشنا شدم. بابا می گفت ریچارد خلبان بسیار درخشانی است. آن روزی را که با هم آشنا شدیم چه خوب به یاد دارم ... و نیکول آنچه را از یاد برده بود به یاد آورد: به یاد آورد که پدر سلیا «ایروایس مارشال هستینگز»^۵ است. به این ترتیب سلیا هم به اردوگاه آموزشی رفت. اولین بار که به مرخصی آمد با لباس نظام آمد، و لباس را با قیافه و ابهتی پوشیده بود که

4) Biggin Hill

5) Air vice - Marshal Hastings

قبلاً فاقد آن بود. پیش نیکول اعتراف کرد: «راستش، خیلی سخت است. من هیچ خوش ندارم تو یکی از آن سربازخانه‌های بزرگ با صدها دختر حبس باشم. نه جای درستی برای استحمام هست، نه جایی برای لباس... یا این جور چیزها... بعضی از دخترها هم واقعاً دل آزارند. من البته چیز خوبی از کار درنمیام. ولی خوب، بهر حال باید کاری بکنم. آخر اگر نکنم ریچارد ناراحت می‌شود... اگر همین طور چشم به راه بنشینم که ببینم کی از جنگ برمی‌گردد، که فکر نمی‌کنم برگردد.»

«سلیا!»

سلیا گفت: «راست است، حالا دیگر برای خودش آزاد است. زن هر قدر بخواهد در دسترش هست - از همانها که دوست دارد. خوب دیگر، باید کاری کرد، باید آزمایشی کرد. با این همه احساس می‌کنم بیفایده است، یا کشته می‌شود، یا پیش من بر نمی‌گردد.»

«این که حرف بیخودی است! تو چرا از این خیالات می‌کنی؟ فعلاً که جنگی در بین نیست و خطری کسی را تهدید نمی‌کند - خواه در زمین یا در هوا. فرانسویها برای خودشان در خط «ماژینو» نشسته‌اند، و چند گردان انگلیسی هم در فرانسه تو سنگرها لمیده‌اند و کاری ندارند.»

سلیا نگاهش کرد و سر تکان داد. «نیکول، چه فایده که آدم خودش را به آن راه بزند. همین بود که ما را بیچاره کرد. از سپتامبر به این طرف آلمان و روسیه لهستان را بین خودشان تقسیم کرده‌اند و روسیه بخش زیادی از فنلاند را گرفته. وقتی همه چی را بین خودشان راست وریس کردند تو فکر می‌کنی به سر وقت ما نخواهند آمد؟»

نیکول با احساسی از احترام تازه به او نگرینست. حتی همین چند

هفته دوری از فنتن فیلد و ریچارد او را دگرگون کرده بود. نیکول باز به یاد آورد که سلیا دختر «ایروایس مارشال» بود. اما این آرامش سلیا در قبال توفانی که زندگی همه را در می‌نوردید، و پذیرفتن آن از ناحیه او، و اضطراب و ناراحتی شخصی او ... آری، اینها همه نیکول را سخت تکان داد. سلیا شاید با دیدن ترسی که در چهره نیکول انعکاس یافته بود، افزود: «من نمی‌خواهم تخم وحشت بپراکنم ... اینها را فقط برای این گفتم که تعجب نکنی که ...»

ریچارد برای کریسمس به خانه باز آمد، اما سلیا نتوانست مرخصی بگیرد، لوید شب کریسمس رسید؛ راس هنوز در لینکلن^۷ بود، و آلن امیدی به کسب مرخصی نداشت. به جوئن و مادرش تلفن زد، با شادباشهای کریسمس، و سپس با پدرش یکچند درباره چیزهایی که باید در اواخر زمستان بکارند صحبت کرد. آن سال در مغازه‌ها آن اندازه اسباب‌بازی مانده بود که بتوان با آنها کریسمس را برای بچه‌ها برگزار کرد. آندرو صنوبری را از درختچه‌های قطعه‌زمینی بی‌بار در «پاترز» فدا کرد. همان تزئیناتی که سالهای آزرگار از زمان بچگی فنتن‌ها به برگزاری این مراسم خدمت کرده بودند باز از جاهای مخصوص درآمدند. نیکول و لوید در آراستن درخت کمک کردند، در حالی که آندرو و مارگریت را تماشا می‌کردند که به سرودخوانانی که هر سال برای سرودخوانی به فنتن فیلد می‌آمدند نوشابه می‌دادند؛ و به سرودها گوش فرا می‌دادند. آن سال عده‌ای لباس نظام بتن داشتند، آن عده که لباس نظام بتن نداشتند یا خیلی پیر یا خیلی جوان بودند. خانه‌ای چون فنتن فیلد، با سردابه پُر پیمانش، و ذخیره میوه‌های تابستانی‌اش، و گوشت نمک‌سودِ خوکِ

7) Lincoln

محصول خودش، هنوز می توانست سفره‌ای برای سرودخوانان بگسترد، و مارگریت به رغم مخالفت‌های جودی اصرار داشت این کار حتماً بشود. «اگر ما این رسوم را حفظ نکنیم کی بکند؟ مادام که نیم کیلو شکر اضافی تو خانه هست باید مصرف بشود. وقتی مجبور شدیم بی آن هم می توانیم سرکنیم.»

چارلز شب کریسمس برای سرودخوانی آمد، و پس از آن یکراست به لندن بازگشت. گفت: «باید با آیریس باشم، هر چند حالاها بقدری گرفتار است که به زحمت همدیگر را می بینیم. اما با این همه کریسمس است...» چارلز هم به ارتش برگشته بود، و در این لباس سر و دل زنده تر از سابق می نمود. گفت: «پشت میز به کاغذها ور می روم. تنها فایده‌ای که برایشان دارم این است که به مقررات نظامی آشنا هستم. و قتهایی هم که آدم واردتری دم دست نیست می روم و از تأسیسات دفاع ضد هوایی و این جور چیزها بازدید می کنم. همه اینها برای تقویت روحیه است، و گرنه همه بچه‌ها می دانند که من یک کهنه سرباز بیش نیستم؛ روبرو شدن با این جوانها، در عین حال که آدم می داند جنگ گذشته را در معنا به پایان نبردیم، کار آسانی نیست. و البته جوانها این را می دانند. آیریس البته معرکه است. در صلیب سرخ هم جزو کله گنده‌ها است. در گروه‌های مقابله با حملات هوایی، برای محله خودمان، داوطلب شده است. خدا می داند که برای این همه کار چه جوری وقت پیدا می کند. همه منشیها رفته‌اند، بیشتر خدمه هم رفته‌اند. اینقدر به «آدامز» نق زد که بالاخره امتحان زانندگی آمبولانس را گذرانند. او هم جزو گروه مقابله با حملات هوایی است. امشب برای شام کریسمس عده‌ای هوانورد و نظامی مهمان داریم. آیریس هم به تهیه شام کمک می کند. فردا این وقت همه از سوءهاضمه تو رختخواب افتاده‌ایم، ولی خوب، در این ضمن آیریس هم

یک کاری کرده ... خوب، من باید بروم. نمی دانم چه وقت باز می توانم بیایم ... بنزین به اندازه‌ای نایاب شده...»

او را بدرقه کردند، و خود برگشتند و با بقیه خانواده قاطی شدند. اما وقتی سایرین به بستر رفتند و آنها را در کنار آتش گذاشتند لوید خم شد و با دست به زانوی نیکول زد.

«هی - کمی سخت می‌گذرد، آره؟ متأسفم ... کاری نمی‌شود کرد. نیکی، متأسفم از این که تو و بچه‌ها هنوز اینجایید ... در عین حال خیلی هم خوشحالم، عزیزم ...» سپس جعبه جلد مخملی کوچکی را به او داد. جعبه حاوی یک شاخه گل طلا بود، با برگهای الماس‌نشان، و غنچه‌ای پرداخته از یاقوت.

گفت: «من هیچ وقت وعده گل سرخ^۱ به تو نداده بودم. اما خوب، جواهر آلات هنوز جیره‌بندی نشده.»

نیکول گفت: «عشق من هم ... ای آدم دیوانه ... آدم بیشعور ... تو فکر می‌کردی من به جواهر احتیاج دارم؟»

«نه، ولی شاید من احتیاج داشته باشم که گاهی چیزی به تو بدهم. وقتی می‌بینم که ممکن است طوری بشود ... یا بچه‌ها ...»

نیکول گفت: «بس کن دیگرا!» و در همان حال که او را بغل کرد کوشید گل را به سینه بزند، و انگشتش (از خارگل) زخم برداشت، به قسمی که الماسهای ریز به خون آلوده شدند. «نه، طوری نمی‌شوم. بچه‌ها هم طوری نمی‌شوند. تو هم. لوید، من هیچ ناراحتی ندارم. من آدم خوش‌شانسی هستم ... و می‌بینی ... از همه این جریانات سالم درمی‌آییم...»

۱) وعده زندگی خوش به تو نداده بودم

به کنار آینه رفت تا ببیند گل سینه به بلوز خاکستری اش چه گونه می آید. قدری به آن وررفت، و به تصویر لوید که پشت سرش بود لبخند زد. اما انگشتانش که به غنچه گل سرخ ور می رفتند در اثر کارِ خانه و کار در باغچه خشن و ترک خورده بودند. کرم دستش تمام شده بود، و این یک ماه اخیر حتی یک ساعت هم پشت پیانو ننشسته بود.

۲

آن زمستان منتظر چیزی بودند که همه می گفتند باید برسد: بمباران هوایی. با این همه اتفاقی نیفتاد. در فتنن فیلد آندرو نقشه‌ای را که تا کریسمس بر دیوار اتاق کوچکی بود که از آن بعنوان دفتر کار استفاده می شد، به آشپزخانه انتقال داد. در این نقشه تمام اروپا در پیش چشمشان گسترده بود، و آنها مرزهای مناطق و جاهایی را که پیشترها هرگز به نامهاشان نیندیشیده بودند مشخص می کردند - استونیا، لیتوانیا، لاتویا. در آنجا، در آن اتاقی که به محور تمام خانه بدل شده بود با بنادر آزاد از قید یخبندان و معادن سنگ آهن سوئد و شبه جزیره کارلی^۹ و اسکی بازی روسها آشنا شدند: روسها باید یاد می گرفتند چه گونه بر اسکی با دشمن سرسخت خود که با اسکی می جنگید و مدتها در آن زمستان سخت در برابرشان ایستاده بود بجنگند. اکنون در فتنن فیلد این مسأله مطرح بود که خانواده با اشغال آشپزخانه قلمرو خاص «ویلکس» را مورد تهاجم قرار داده. آشپزخانه اتاقی وسیع و آفتابگیر بود - اتاقی بود قدیمی با یک چراغ

(۹) Karelia، بخشی از آن جزو خاک فنلاند بود.

بزرگ خوراک پزی، در حالی که وسایل برقی پخت و پز در بازار فراوان بود. در اینجا بود که همه - آنها که بودند - به گرد هم می آمدند، و «ویلکس» به نحوی جزو خانواده شده بود. حتی هنسن بر وحشت ناشی از این حذف حدود و ثغور اجتماعی فایق آمده بود. آشپزخانه گرم بود، و کمک آشپزی در آن نبود، و نشستن بر گرد میز بزرگ و تمیزش، و خوردن غذا در ساعات مختلف و بسته به فعالیتهای مختلف - به عوض ساعات معین سابق - در آن معقول تر بود. گنجۀ نقره آلات بسته بود، و کلیدش در کثور میز مارگریت بود. ناهارخوری بی مصرف مانده بود، و اغلب گردوغبار گرفته بود، چنان که اتاق نشیمن بود. اتاق نشیمن خانواده اکنون آن اتاق کوچکی بود که سابق بر این کتابخانه یا اتاق مطالعه خوانده می شد - گرم کردنش آسان تر از گرم کردن سایر اتاقها بود، و به آشپزخانه هم نزدیکتر بود. اتاقی بود نامرتب، که همیشه شلوغ بود، و کف آن پوشیده از وسایل دوخت و دوز، روزنامه، و اسباب بازی بچه ها بود. در آنجا و در آشپزخانه رادیویی بود، و اینجا و آشپزخانه همیشه، خاصه مواقع پخش اخبار، شلوغ بود. با آمدن شش بچه ای که از لندن تخلیه شده بودند صدای همهمه و نزاع در فنتن فیلد پیچید، تا این که سرانجام مادرها به این نتیجه رسیدند که بمبارانی در کار نخواهد بود، و بچه ها به خانه هاشان بازگشتند. هنسن از سر سبکباری آه کشید؛ بسا اوقات می خواست زبان به شکوه بگشاید و بگوید حتی با رفتن این بچه ها باز نگهداری از چهار بچه کار دشواری است، اما مردم برای جلوگیری از بروز این گونه چیزها راهی یافته بودند، و سخن را فرو می خوردند. خانه، از حیث ظاهر خانه ای آرام و مرتب و بقاعده بود، اما در زیر این لایه آرام تنش بالا می گرفت.

آندرو و ویلکس به سازمان «دفاع محلی» پیوستند، که بعدها «گارد کشوری» نام گرفت. هفته ای سه شب می رفتند، مشق می کردند؛ برنامه

نظیم می‌کردند، یا برنامه‌هایی را که دیگران تنظیم کرده بودند تأیید می‌کردند. در این باره که در صورت وقوع تهاجم چه بکنند. آندرو طرز استفاده از تفنگ را به ویلکس آموخت، و دو تفنگی را که متعلق به آلن و د به سایر اعضای گروه خود داد. بختشان یار بود که از آنجا که روستایی بودند تفنگ داشتند، چون آنطور که می‌شنیدند در شهرها بیشتر اشخاص هنوز با چوب جارو تمرین می‌کردند. شبی هنگامی که دیگران در شپزخانه برگرد میز نشسته بودند و کاکائو می‌نوشیدند و او تازه از یکی از این تمرینها برگشته بود با حالتی خسته به مارگریت گفت: «هیچ فایده ندارد، همه این طرف و آن طرف می‌دویم و در تاریکی به همدیگر می‌خوریم. آنقدر مهمات نداریم که بتوانیم یک واحد آلمانی را سه دقیقه نگه داریم. همه، به جز آن پسرک - ترنر^{۱۰} - که او هم نزدیک بین است و یک قدمی جلو پایش را نمی‌بیند، بالای شصتیم. چرا ... یک عضو جدید پیدا کردیم. حدود چهل سالش است. مدیر یکی از مؤسسات حوالی لندن است. خیال می‌کنم «پاراشوت^{۱۱}» سازی. مدیران مؤسسات را معمولاً به خدمت احضار نمی‌کنند ... خوب، بهتر است برویم بخوابیم. این وقتها تا چشم و امی‌کنی، وقت شیردوشی است ... جداً از خودم تعجب می‌کنم ... سابق بر این فکر می‌کردم چه خوب است که آدم کشاورز باشد. چه کار منید و سالمی. و حالا که باید نصف کارها را خودم انجام بدهم اغلب از خودم می‌پرسم یعنی می‌توانم یک جزری خودم را از این جنگ بیرون بکشم. فکر هم نمی‌کنم به این زودینها تمام بشود. وزارت کار می‌گوید شاید هفتاد آینده ترانستم از آن جوانک، هارکینز^{۱۲}، استناده کنم.

10) Turner

11) parachute, چتر نجات، چتر فرود هوایی.

12) Harkins

در معاینه پزشکی رد شده. کمک خوبی خواهد بود.» مابقی کاکائو را سرکشید؛ کاکائو سرد شده بود. ولی حالا دیگر کسی چیزی را تلف نمی‌کرد. و همچنانکه صندلی را پس می‌رانند و برمی‌خاست افزود: «نمی‌دانم اگر جودی و جوئن و نیکول نبودند چه می‌کردیم. خوب، جودی و جوئن را که می‌شد انتظار کار از شان داشت ... چون به هر حال همیشه تو مزرعه بودند و با کار آشنا بودند. ولی نیکول ... من واقعاً از این دختر تعجب می‌کنم ... شب به خیر، عزیزم. تو هم زیاد بیدار نمان ...» و خمیازه کشان از اتاق درآمد.

نیکول می‌دانست که تعجب همه را برانگیخته است. اما خودش هیچ متعجب نبود. آنها انتظار داشته بودند او آدمی بدردنخور باشد، و او مصمم بود که چنین نباشد، و همچنین تصمیم گرفت کاری نکند که خیال کنند بر او گران می‌آید. صبح زود برای شیردوشی از خواب برمی‌خاست، و همچنانکه چای داغش را می‌نوشید و انمود می‌کرد که به صبحهای زودی شبیه‌اند که در مؤسسه مادام گرانو بودند، آن‌گاه که او به سروقت پیانو می‌رفت و جودی به سراغ اصطبل و اسبها. اما اکنون به طویله‌ای بوناک می‌رفت که در اثر حرارت تن حیوانات داغ شده بود. هنگامی که آندرو آماده دوشیدن می‌شد او پستان هریک از گاوها را می‌شست، و وقتی این کار را به انجام می‌رساند خودش هم بر چارپایه شیردوشی جا می‌گرفت. این کار به نظرش عملی ابلهانه بود اما خوب، از ماشین شیردوشی در اینجا خبری نبود - این جور وسایل چیزهایی بودند که گفته می‌شد در امریکا مورد استفاده‌اند. بنابراین بر چارپایه می‌نشست، و به آرامی و با حوصله نوک پستان را فشار می‌داد، در این ضمن هیچ بعید نبود اگر انگشتانش از نظم و آهنگ معمول خارج شوند و عملی خلاف قاعده انجام دهند، لگدی هم نزنش جان کند. جوانک کارگر

به نام «بن^{۱۳}» می‌گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بتونی به این خوبی بدوشی.» اما نیکول خودش می‌دانست که از عهده برخوردار آمد، و به همین جهت هم بود که داوطلب این کار شد. موسیقیدانها می‌دانند چه گونه از دست‌هاشان استفاده کنند. و همین موجب شده بود هفته‌ای هفت روز به این کار مقید باشد. پس از شیردوشی موقع خوردن ناشتایی بود. پس از آن طویله سه اسبی را که باقی مانده بودند تمیز می‌کرد. اینها اسبهای شخمی بودند، که بازمانده دوران دیگری بودند، و اکنون باید از نوبه کار گرفته می‌شدند، زیرا سوختی برای تراکتورها نبود. آندرو اینها را به صرف تغنن و برای به تماشا گذاشتن در نمایشگاهها نگه داشته بود. و اکنون از وسایل عمده کار بودند. اسبهای سواری همه رفته بودند. پس از رفتن اسبها اخمهای جودی تو هم بود و نیکول جرأت نکرده بود بپرسد اسبها را کجا برده‌اند.

پس از آن اصطبل را تمیز می‌کرد و علف خشک زیر پای اسبها می‌گسترده، پساب مخصوص خوکها را می‌جوشاند و به خرکدانی می‌رفت. تعجب می‌کرد که می‌دید به این حیوانات گنده و باهوش علاقه مند شده است، که همین که او را با آن دو سطل از دور می‌بینند با شوق و ذوق به سویش می‌شتابند. اغلب پس از این که پساب را در تغارها می‌ریخت و تغارها خالی می‌شدند دقیقه‌ای چند می‌ماند و با پاره چوبی بلند پشت چندتایی از خوکهای مورد علاقه‌اش را می‌خارانند. از خرخر و خرّه‌ای که از خوشحالی سر می‌دادند خوشش می‌آمد. به آندرو گفت: «فقط روزی که اینها را می‌کشید جوری باشد که من این دوروبر نباشم.»

پس از رسیدگی به خوکها، بچه‌هایش را می‌دید. در اثنایی که در اطرافش به بازی مشغول بودند لباسشان را می‌شست. از این که چهارتا بودند ناراحت بود، چون نمی‌توانست زیاد به بچه‌های خودش برسد. اما خوب، هنسن هم باید استراحتی می‌کرد، و یکچند با لیوان بزرگ حاوی چای پررنگ در آشپزخانه می‌نشست و عشق می‌کرد. بقیه روز به کارها و خرده‌کاریهای مختلف می‌گذشت: وجین کردن باغچه و پوست‌کندن سیب‌زمینی. بعد نوبت شیردوشی غروب می‌شد، که در روزهای کوتاه زمستان تا چشم باز می‌کردی می‌رسید. پس از آن باز باید به بچه‌ها می‌رسید، همه را می‌شست و می‌خواباند. برای سهولت کار هر چهارتا را در یک اتاق جا داده بودند. هنسن در اتاق بغل دستی می‌خوابید، در اتاقش باز بود، که بتواند کمترین صدا و ناله‌ای را بشنود، اما نیکول شک داشت از این که با این سروصداها بیدار شود. بر تخت‌خواب دو نفره بزرگی که مارگریت در دیدارهای قبلی به او و لویید اختصاص داده بود می‌افتاد. خالی بودن بخشی از تخت‌خواب همچون خلایق بود که در روحش حس می‌کرد، اما به اندازه‌ای خسته بود که فرصت تأمل چندانی نمی‌یافت و به خواب می‌رفت. بدترین اوقات صبحها بود، که باید خیلی زود از بستر برمی‌خاست. با برطرف شدن خستگی اولیه، با این احساس که اتفاقی در شرف وقوع است از خواب می‌پرید. فکر می‌کرد انگار صدای هواپیما شنیده است؛ اما از هواپیما خبری نبود. آن گاه خالی بودن بستر را به شدت حس می‌کرد، و خواب از سرش می‌پرید. و وقتی از صدای زنگ تیز ساعت شماطه‌ای بیدار می‌شد طوری بود که گویی همان چند لحظه پیش خوابش برده بود. زمستانی بود با روزهای سخت، و یخبندان، و استخوان درد، و خستگی، و در عین حال خواب پراکنده. لویید خیلی بندرت به مرخصی می‌آمد که چیزی از این خلاء بکاهد.

مارگریت که متوجه فرورفتگی گونه‌هایش شده بود گفت: «نیکول، تو فکر نمی‌کنی زیادی به خودت فشار می‌آوری؟ می‌توانیم یک کارگر بگیریم. آخر تو خیلی ظریف و کوچولویی. خیلی قوی نیستی.»

«عجب حرفی می‌زنی، خاله مارگریت! من خیلی هم قوی هستم. مگر نمی‌دانی که موسیقیدانها باید قوی باشند؟» و به نشان مخالفت با این پیشنهاد شانه بالا انداخت. «وانگهی، اگر این کارها را نمی‌کردم چه می‌کردم؟ آشپزی که نمی‌توانم بکنم. غذا را خراب می‌کنم، و حالا وقت این جور کارها نیست. کار سازمانی هم که بلد نیستم - مثل شما، که در صلیب سرخ و کمک به زخمیها کار بکنم. جودی حسابی تراکتور می‌راند، و از دو تکه استخوان و دوتا هویج یک سوپ عالی درست می‌کند. از من تنها یک خرده کار جسمانی برمی‌آید. بعلاوه، گاوها و خوکها انگار از من خوششان می‌آید... این هم خودش یک چیزی است...»

مارگریت گفت: «متوجه شده‌ام؛ می‌بینم که مرغها همه خوب تخم می‌گذارند. فکر می‌کنم حرف بیخودی است، ولی سابقاً پیرزنهای دهاتی می‌گفتند تخم‌کردنشان بسته به اشخاصی است که بهشان می‌رسند. نمی‌دانم...»

نیکول به لحنی اندوهگین گفت: «خوب، من هم برایشان آواز می‌خوانم. ناراحت می‌شوم وقتی می‌بینم دیگر کم تخم می‌گذارند، و در تمام مدتی که خوراکشان را می‌دهم می‌خوانم... همین طور وقتهایی که دنبال تخم می‌گردم... دیواندها - انگار خوششان می‌آید.»

«آره، فکر می‌کنم خوششان می‌آید. حتی جودی هم به این خوبی با اسبها سر نمی‌کند. آقای کاربری "چند روز پیش می‌گفت هیچ کس را

ندیده که این طور و با این سرعت حیوانات را مداوا کند.»

کاربری پیرمرد دامپزشکی بود که کار زیادی روی سرش ریخته بود، و همین که بیماری را تشخیص می داد اغلب ناگزیر می شد مداوا را بر عهده کشاورز بگذارد و برود، زیرا تنها دامپزشک محل بود. نیکول سعی می کرد هر وقت که او می آید باشد: می ایستاد و نگاه می کرد تا ببیند چه گونه دست به اعضای حیوان می کشد، و با چه صبر و حوصله ای با حیوانات ترسو و بیقرار برخورد می کند. گفت: «من فقط دستورهایی را که او می دهد اجرا می کنم ... و اگر می دانست چقدر وحشت می کنم ... ولی می دانید، به اسبها رشوه می دهم ... آن حبه قندهایی را که کنار گذاشته بودید. ولی باید بگویم که هیچ وقت فکر نمی کردم بتوانم درجه حرارت اسبی را بگیرم، یا دارویی را تو حلق گاو بریزم ...»

یک بار، هنگامی که سپیدی پگاه پنجره ها را روشن کرده بود و نیکول به بستر رفته بود تا پیش از شیردوشی ساعتی بخوابد، آندرو به مارگریت گفت: «هیچ باور نمی کردم. تا نیمه شب با من بود، تا توانستیم آن گاو را بزائونیم. کاربری گرفتار بود، نمی توانست بیاید ... من همیشه فکر می کردم دختر خوشگلی است، ولی کمی بناز پرورده و نازک نارنجی است. آنطور که لوید بهش می رسید آدم فکر می کرد کاری از دستش ساخته نیست. با این احوالی که پیدا کرده بی اختیار احترام آدم را جلب می کند. آدم خیال می کند این کارها را دوست دارد، در حالی که من فکر می کنم درست به عکس این است ... اما این را دیگر می دانم، که آدم بسیار مفیدی است.»

در حقیقت هم نیکول از این کارها نفرت داشت. از سرمای صبح، آنگاه که بسترش را ترک می کرد متنفر بود، از قیافه گاوهایی که صاف می کشیدند و منتظر بودند، و او باید پستانهایشان را می شست متنفر بود.

اغلب از بوی پسایی که برای خوکها گرم می‌کرد، و تمیز کردن اصطبلها و خوکدانی که تمامی نداشت، دلش به هم می‌خورد. راست است، برای مرغها می‌خواند، اما این خواندن از زورِ پسی بود؛ خوراک مرغها خوب بود، خوراکی بود که با کشتیهایی می‌رسید که زیر دریا بیهای آلمانی مدام در کمینشان بودند، و اگر خوب تخم نمی‌کردند خوب، آن وقت قطعاً تفصیر از او بود. آری، از این کارها نفرت داشت، و از این احساس که دیگر نه زن بلکه ماشینی است که باید کار تولید کند در رنج بود. این روزها جخت اگر به آینه نگاه می‌کرد، خوش نداشت چهره بسیار لاغرش را ببیند، و موهایی را ببیند که اغلب بی‌قاعدگی بر گرد چهره‌اش آواره بودند. کافی بود به دستهایش نگاه کند، که قاچ خورده و خشن بودند. انگار از آن زمانی که در حمام آب گرم می‌لمید، عطر به خود می‌زد و حال و حوصله‌شانه کردن و آراستن موی سر داشت سالها و سالها می‌گذشت. آن قصه‌های خوشی را که روزی روزگاری هنسن وان حمام را از آب گرم پر می‌کرد، و بعد نمک‌فرنگی^{۱۵} به آن می‌افزود، و لباسهایش را مرتب می‌چید، و جورابهای ابریشمین و زیرجامه‌های حاشیه توری‌اش را تا می‌کرد، به زحمت و به نحوی مبهم به یاد داشت. این هنسنی که اکنون می‌شناخت جوراب بچه‌ها را رفو می‌کرد، و پیرهن کش و زیر پیراهن‌هاشان را جلو اجاق آشپزخانه خشک می‌کرد. نیکول خود به گمان خود همیشه بوی تپاله‌گاو می‌داد.

وقتی یکی از مردها به مرخصی می‌آمد، می‌دید که چه گونه همه به جنب و جوش می‌افتند: موها شامپو می‌خورد، و همه در آراستنشان به هم کمک می‌کردند؛ و ته مانده‌های نمک‌فرنگی توزیع می‌شد. گاه ریچارد و

15) Bath salt

لوید سر زده می‌رسیدند، و نیکول متوجه نگاههای تعجب‌آمیزشان به زنهایی می‌شد که همیشه آنها را تمیز و مرتب دیده بودند. نیکول در آن شلوار مخمل کبریتی، که برای «بن» کوچک شده بود، و بلوز بافتنی‌ای که از اسکاتلند خریده بود و آلوده به چرک و کثافت بود، برای لوید قیافه‌ای جدید بود. ساعت شماطه‌ای هم که صبح زود با صدای زنگش او را از خواب می‌جهاند برایش چیز تازه‌ای بود، همچنین مقاومتش به هنگامی که او را به سوی خود می‌کشید و او در پاسخ می‌گفت: «حالا نه ... حالا وقت شیردوشی است»، و بعد که لباس می‌پوشید و خم می‌شد و او را می‌بوسید «یادت هست هر روز صبح ساعت هفت از خانه می‌رفتی می‌گفتی ساعت هشت عمل دارم؟ خوب ... حالا زنت هم کار می‌کند ...» و مواقعی که سرش را بر پهلوی گرم گاو، که به آرامی فرازو فرود می‌یافت، تکیه می‌داد اشک حسرت و نومیدی به چشم می‌آورد. حسرت ایام گذشته را می‌خورد، و آرزو می‌کرد کاش یک بار دیگر آن راحت و خوشی و عشق گذشته را باز می‌دید. آرزو می‌کرد کاش بتواند باز اتاقی گرم و غذایی لذیذ داشته باشد، و بیش از هر چیز کاش می‌توانست در کنار لوید در بستر می‌غنود. اما نظم و آهنگ سخت و استوار زندگی مزرعه سستی نمی‌شناخت، و متوقف کردنی یا رهاکردنی نبود. نقشه بزرگ را در آشپزخانه بررسی می‌کرد، درشگفت از این که این جریان چه مدت به طول خواهد انجامید.

اکنون تنها ریچارد و لوید و گاوین به مرخصی به فنتن فیلد می‌آمدند. آلن و راس در فرانسه بودند. در تمام طول زمستان نیروهای اعزامی بریتانیا به فرانسه، در سنگرهای خود خزیده بودند، و ارتش فرانسه راحت در خط ماژینو لمیده بود، در حالی که هیتلر مرقعیتش را در لهستان تحکیم

می‌کرد، و نروژ را تصرف می‌کرد. دانمارک یک روزه تسخیر شده بود. در بریتانیا مردم با ناراحتیها و کمبودها و خاموشی و بی‌برقی می‌ساختند، و تمرین می‌کردند، خسته و عصبی بودند. برای کمک به متحدشان، لهستان، وارد جنگ شدند اما حتی یک تیر خالی نکرده بودند. ماهها گذشت، و وضع صورت یک چیز غیرواقع داشت: کشور مسلح می‌شد، و مشق می‌کرد، و رژه می‌رفت، و چیزی اتفاق نمی‌افتاد. نیکول سبزه را می‌دید که بر چراگاهها و کنار پرچینها می‌دمید، کشت را می‌دید که چون گُرکی سبز مزارع را می‌پوشاند، و کم‌کم امیدی واهی در دلش پا می‌گرفت. در نامه‌ای به خواهر شوهرش - لیز - در بوستون نوشت: «خانه را فعلاً کرایه نده. احساس می‌کنم کار به بن‌بست کشیده. شاید هم متارکه شد ... شاید هم به سازش و توافقی رسیدند ...» از این امید نیمه‌جان به لویذ چیزی نگفت. این امید را طی روزهای خوش ماه آوریل همچنان در دل می‌پرورد، و با خود می‌گفت که بزودی به خانه باز خواهند رفت - آن وقت آب گرم و کِرِم دست و صورت و فراوان خواهد بود، و او باز به تمرین پیانو خواهد پرداخت، کتاب خواهد خواند و با بچه‌ها بازی خواهد کرد، و با زنی خواهد بود که بستر شوهرش را ترک نخواهد گشت.

این رؤیا در دهم مه بسر رسید. آلمانیها پیش از سپیده دم از زمین و هوا بر هلند و بلژیک حمله بردند، و «سرپل»هایی در اطراف لاهه و رتردام^{۱۶} به دست آوردند. در پایان روز نیروی هوایی هلند منهدم شده بود. رتردام از هوا با خاک یکسان شد. حمله بر بلژیک تقریباً همزمان با اشغال هلند

16) Rotterdam

بود. ژنرالی آلمانی به نام گودریان^{۱۷} کاری را کرد که فرانسویان آن را ناممکن اعلام کرده بودند: از آردن^{۱۸} دست به تعرض زد، و به این ترتیب خط ماژینو عبث ماند. در سیزدهم مه واحدهای گودریان از موز^{۱۹}، نزدیک سدان^{۲۰}، گذشتند و آلمانیها وارد خاک فرانسه شدند.

نیکول سخت گرفتار بود، گرفتاری و اشتغال خاطرش چندان بود که حتی متوجه نشد که در بحثی که متعاقب سقوط نروژ در مجلس عوام درگرفت شخصی به نام لئو آمری^{۲۱} سخنان کرامول^{۲۲} را خطاب به چمبرلن بر زبان راند: «می گویم برو، بگذار خودمان به کارمان برسیم. تو را به خدا، برو!» وقتی آلمانیها هلند و بلژیک را اشغال کردند وینستون چرچیل نخست وزیر بود.

اکنون جریان یک چیز واقعی بود، و ترس یک چیز واقعی. وقتی هیتلر هلند و بلژیک را بلعید در فتنن فیلد همه با وحشت به نقشه خیره شدند. از «سرپلهای» واقع بر موز، آلمانیها را می شد دید که می کوشیدند ارتشهای متفقین را دوپاره کنند. در شانزدهم مه آلمانیها با سرعت چهل میل در روز از میان خطوط دفاعی ای که بسیار بد سازمان یافته بود پیش می رفتند. در بیستم مه تانکهای آلمانی به دریا رسیده بودند.

نیکول با نوعی کرختی به کارهای جاری می رسید و در ساعات پخش

17) Guderian

18) Ardennes

19) Meuse

20) Sedan

21) Leo Amery

22) Cromwell

اخبار به رادیو می‌چسبید. نبرد فرانسه را در دشتهای «فلاندر^{۲۳}» تجدید کردند: حتی سنجاقهای رنگی که آندرو بر نقشه کاشته بود قادر به روشن کردن اخبار آشفته و متناقض نبود. آندرو گفت: «آشفته‌گی عجیبی است.» جرأت نداشت در چشمان مارگریت بنگرد. نمی‌دانستند در این احوالی که هرکس برای خود فرمان می‌داد و شجاعانه اما به شیوه‌ای غریب اقدام به حمله متقابل می‌کرد و فرانسویها با تمام شجاعتی که به خرج می‌دادند قادر نبودند از گنجی ضربه وارده به خود آیند، لشکرهای آلن و راس کجا هستند. خود فرماندهان هم نمی‌دانستند. آنچه فتن‌ها می‌دانستند این بود که به انگلیسیها فشار می‌آوردند و آنها را به میان حفره‌ای در حوالی دونکرک می‌رانند. در بیست و ششم مه هیأت دولت به لرد گورت^{۲۴} اختیار داد این نیرو را تخلیه کند. فکر می‌کردند تنها عده کمی از این نیرویی که در آنجا به دام افتاده بود، به انگلستان برسند.

نام این عملیات «دینامو^{۲۵}» بود و از «داور^{۲۶}» اداره می‌شد. دونکرک در بیست و چهار میلی تنگه داور بود. نیروی دریایی فاقد کشتیهای مورد نیاز بود؛ باید کشتیهای دیگری می‌یافتند، با هر ظرفیت، با هر مشخصات. تلفنی به آندرو شد. این تلنن از دوستی بود که تابستانها گاه با هم قایقرانی می‌کردند، اما آنوقتها عمل متضمن خطری نبود. نیازی به نگرانی در مورد بدی هوا نبود. خودشان می‌دانستند که دریانوردان هوای خوب هستند؛ و باز می‌دانستند که باید بروند. آندرو از «بن» پرسید آیا او هم مایل است نفر سوم گروه باشد. «بن» پیشتر هیچ وقت دریا نرفته بود. «بن»

23) Flanders

24) Lord Gort

25) Dynamo

26) Dover

پذیرفت. آندرو به «داور» رفت، و در میان ناوگانی مرکب از انواع و اقسام قایقهای کوچکی که در آنجا گرد آمده بودند دوستش را یافت. آذوقه و سوخت و ملزومات و نقشه‌هاشان را گرفتند. به آنها گفتند به کجا بروند و چه بکنند؛ و گفتند در صورت امکان نیروی دریایی کمکشان خواهد کرد، همچنین نیروی هوایی. و راه افتادند.

موفقیتهایشان بستگی به بخت و هوا داشت، هوا برای پرواز مساعد نبود، و بنابراین «لوفت وافه^{۲۷}» در ابتدا نتوانست کار چندانی صورت دهد؛ و وقتی هم که هوا برای پرواز مساعد شد نیروی هوایی سلطنتی جلوش را گرفت. صفوف منظم سربازانی که در ساحل دونکرک به انتظار ایستاده بودند با رفت و برگشت مکرر این ناوگان متنوع کاهش پذیرفت. آندرو کم‌کم فکر می‌کرد که درد استخوانهایش هرگز تخفیف نخواهد پذیرفت، و با آن مناظر وحشتناک و زخمیانی که دیده دیگر هرگز خواب به چشمانش راه نخواهد یافت. در ابتدا «بن» دچار دریاگرفتگی شد، اما در سنر دوم ظاهراً این احساس و احساس بیگانگی از قایق پاک برطرف شد. او بود که از زخمیها پرستاری می‌کرد، و درسهایی را که در کلاسهای کمکهای اولیه آموخته و به مسخره گرفته بود، بکار می‌بست. به نظر آندرو جوانک انگار در این چند روز به بلوغ عقلی رسیده بود. روز یکم ژوئن حملات هوایی شدت بسیار گرفت، و تنها شب هنگام می‌شد به دونکرک رفت. چهارم ژوئن آلمانیها بر فشار خود بر باریکه‌ای که در اشغال انگلیسیها بود افزودند، و فرمان قطع عملیات داده شد. بیش از ۳۳۰۰۰۰ تن از دونکرک، از طریق این بیست و چهار میل مسافت خطرناک، تخلیه شدند. آلمانیها معتقد بودند که کسی جان بدر نخواهد برد. این عده بی‌اسلحه و

تجهیزات باز آمدند، اما به هر حال جانی بدر برده بودند. تعدادی در قایق کوچکی که آندرو از کارکنانش بود مردند، و «بن» زخم برداشت. در «داور» بن به بیمارستان رفت، و آندرو به فتن فیلد باز آمد. بیست و چهار ساعت خوابید، و وقتی بیدار شد فهمید که راس جزو تخلیه شدگان بوده. آن وقت هیچ یک از اعضای خانواده نمی دانست که در دونکرک خوش درخشیده و واحدش را به بهترین وجه اداره کرده. آن روزها عده مردمان شجاع زیاد بود. از آلن خبری نبود. ریچارد در تمام این مدت در عملیات شرکت کرده بود، بر فراز فرانسه جنگیده بود. برای استراحت چند روز به او مرخصی داده بودند. انتظار می رفت اسکادرانش را برای ادامه جنگ به فرانسه بفرستند، و در همانجا هم بماند. به خانه ای باز آمد که از نگرانی بخاطر آلن خاموش و سوت و کور بود. خاموش از وحشت و خستگی. از دیدن این احوال خوشش نیامد. سلیا نتوانسته بود مرخصی بگیرد، بنابراین به لندن رفت. وقت رفتن با خوش رویی به مادرش گفت: «مادر، غصه آلن را نخور. او عاقلتر از اینها است که خودش را به دردسر بیندازد. به امید دیدار...»

نیکول با خورد اندیشید: حالا همه آن فعالیت و سرعتی را که طبیعتش جویای آن بود در اختیار دارد، طبیعی است با این احوال فتن فیلد به نظرش ملالت آور بیاید.

برای لوید هم مرخصی ای در کار نبود. پس از یک پاییز و زمستان و بهار مملو از انتظار اکنون واحد پزشکی آنقدر کار روی سرش ریخته بود که از پشش بر نمی آمد. در گنت و گویبی تلننی به نیکول قول داد: «یک وقت میام... وقتی مریضهای بد حالمان بحران بیماری را از سرگذرانند میام. ولی تا یک مدت کارمان خیلی زیاد است. اغلب ترکش به جاهایشان خورده که تعجب می کنی چطور توانسته اند زنده برگردند.» و

در ادامه سخن گفت: «نیکی، آنجا حال همگی خوب است؟»

«بله ... حال همه خوب است ...»

«بسیار خوب ... مواظب خودت و بچه‌ها باش. به امید دیدار.» نیکول پس از این که گوشی را گذاشت پیش خود گفت: خیلی عجله داشت، بالاخره به جنگش رسید، و حالا دیگر وقتی برای هیچ چیز دیگر نیست. فکر کرد دور نیست روزی از این مردهایی که جنگ را با این همه راحت و سهولت پذیرا شدند - مردهایی چون ریچارد و لویید و راس - نفرت پیدا کند.

با به پایان رسیدن ماء ژوئن آن تابستان زیبا جنگ هم یکچند در اروپا متوقف شد. گنگ‌وار خبر ورود ایتالیا را به جنگ نیز شنیدند؛ اکنون سقوط فرانسه نزدیک بود، و تهاجم بر بریتانیا مسأله‌ای مربوط به زمان و برنامه‌ریزی بود. آلمانیها فرانسه را زیرپا گذاشتند و در ۱۴ ژوئن وارد پاریس شدند. در ۲۲ ژوئن فرانسه پیمان متارکه جنگ را با آلمان در همان واگن راه‌آهنی که در ۱۹۱۸ در کومپی‌ین^{۲۸} تشریفاتی مشابه این را دیده بود، امضا کرد. بریتانیا خود را آماده مقابله با بمباران کرد، و بار دیگر فتن فیلد پراز بچه‌هایی شد که از لندن تخلیه شده بودند.

جوادی به لحنی که رگه‌ای از تن‌دی و تلخی داشت گفت: «چه جایی هم میارند! حالا هر روز ممکن است سروکله آلمانیها تو این دشتهای پیدا شود.»

«بن» از بیمارستان به خانه باز آمد، و در برداشتن علامات راهنما به اهل خانه کمک کرد، به این امید که آلمانیها اگر بیایند سردرگم بشوند و جایشان را پیدا نکنند! مقرر شد کلیساهای زین پس ناقوسهایشان را به صدا

درنیاورند - ناقوس کلیساها مخصوص اعلام تهاجم بود. کشاورزان جنگالهای بادافشانشان را تیز کردند، و آمادهٔ مقابله با واحدهایی شدند که ممکن بود از هوا فرود آیند. هنوز از آلن خبری نبود. نیکول از رسیدن جوئن به آشپزخانه وحشت کرد - ابتدا وقتی در باز شد لحظه‌ای برق امید در دلش درخشید، اما با دیدن قیافهٔ درهم کشیده و تکیده‌اش، و دستی که تکان می‌داد، و شانه‌ای که بالا می‌انداخت، امیدش فرو مرد. هنوز بودند در سرتاسر ساحل فرانسه افرادی که منتظر بودند تخلیه شوند: اینها در منتهای نو میدی به فرانسه اعزام شده بودند که سرنوشت نبرد را به نفع متفقین تغییر دهند. آلن با لشکر شصت و یکم بود: اینها در «برست»^{۲۹} و «بایون»^{۳۰} و «بور دو» و «سن ژان دولوز»^{۳۱} بودند. آن ماه حدود نیم میلیون نفر از فرانسه تخلیه شدند. دو سوم این عده انگلیسی بودند، مابقی فرانسوی و لهستانی و چک و کانادایی و بلژیکی بودند. هیچ تلگرام رسمی‌ای به دست جوئن نرسیده بود. او به کارهای خود و به کودکانی مشغول بود که از لندن تخلیه شده بودند، و خبری از آلن نبود.

به این ترتیب بقایای «ارتش بزرگ» در انگلستان به گرد هم آمدند، و این عده تقریباً اسلحه‌ای نداشتند. چرچیل در سخنانی که از رادیو پخش شد خطاب به مجلس عوام گفت: «وقتی ناپلئون در «بولونی»^{۳۲} بود به او گفتند: «علفهای تلخی در انگلستان هست.»^{۳۳} و البته از آن وقت که «نیروی اعزامی بریتانیا» به کشور بازگشته شمار این «علفهای تلخ» بسی بیشتر

29) Brest

30) Bayonne

31) St. Jean de Luz

32) Boulogne

33) There are bitter weeds in England

شده است.» آن گاه سخن را به جانب اوج گفتار کشاند: «تا به آخر به جنگ ادامه خواهیم داد ... در دریا کنارها خواهیم جنگید، در فرودگاهها خواهیم جنگید، در دشتها و خیابانها خواهیم جنگید، در تپه‌ها خواهیم جنگید، و هرگز تسلیم نخواهیم شد.»

هرگز تسلیم نخواهیم شد. نیکول رفت که به مرغها دان بدهد، و این سخنان ذهنش را به خود مشغول داشته بود. هرگز تسلیم نخواهیم شد. شما را به خدا، آخر او و بچه‌ها و لوید در این جایی که یک همچو جنگ خونینی انتظار می‌رفت چه می‌کردند؟ قطعاً لوید دیگر می‌دید که اینجا کاری ندارند. اما اکنون راه بسته بود، و او - لوید - درگیر کارش بود - او هم به شیوه خود حاضر به تسلیم نبود، و برای او - نیکول - راه خروجی از این بن‌بست نبود. بر چراگاههای سرسبز و خرم فنتن فیلد خیره می‌شد، و می‌کوشید آنها را به قیافه مزارع و دشتهای سوخته اروپای غربی ببیند - آنطور که در عکسها دیده بود. این چیزی مافوق تصور و پندار بود، اما با این همه، می‌دانست که امکان آن هست. «علفهای تلخی در انگلستان هست.»

وای که از قیافه همه آن مردهایی که باعث جنگ شده بودند نفرت داشت ... مردهای ناشناسی که برای او جز یک مشت اسم نبودند، و باز مردهای کاملاً ناشناسی که پشت سر اینها پنهان شده بودند، و نقشه‌هایشان راتهی کرده بودند و اتمام حجت‌هایشان را نوشته بودند. تازه فایده این نفرت چه بود؟ نتیجه‌ای نداشت. می‌توانست به دوروبر بنگرد و از همین لوید و ریچارد و راس و آلن - و حتی آندرو - کینه به دل گیرد. ولی چه فایده؟ آنها در این بازی مهره‌هایی بیش نبودند، مثل خود او - و بچه‌هایش. بهتر است توجهش را به چیزی معطوف دارد که اقبالاً سودی از آن عاید شود، بنابراین در مرغدانی به کارش پرداخت.

تخمهایی که گذاشته بودند خیلی کم تر از معمول بود. در لانه‌ها به کاوش پرداخت، و به همه جا‌هایی که مرغها پیشترها در آنها تخم گذاشته بودند سرکشید. خیلی کم بود. مرغها مثل همیشه دورش را گرفتند. لحظه‌ای چند به جیغ و فریادشان گوش فرا داد، آنگاه ترس و درماندگی عنان اختیار از کفش ربود.

«هرگز تسلیم نخواهیم شد ... می شنوید؟ هرگز! پرنده‌های بیشعور. نمی دانید که حالا باید بیشتر از همیشه تخم بگذارید؟ نمی دانید؟ می خواهند به ما حمله کنند، و شما هم بهتر بود تخمتان را می کردید. اوه، حالا هم شد وقت این کار ... چرا ... می دانید که احتیاجشان داریم؟ پس کوشان؟ چرا نگذاشتید. ها؟ کو؟ ...»

دستش را تکان داد، و مرغها با وحشت از دوروبرش پراکنده شدند، و بعد متوجه شد که پیشتر هیچ گاه با این لحن با آنها سخن نداشته بود، و همین تندی هیچ بعید نیست مقدار را از این که هست کمتر کند. بنابراین با حرکت دست درصدد دلجویی برآمد، و آرام ماند. کم کم تشویش و اضطراب پرندگان فرونشست. در منتهای شگفتی صدای خودش را شنید، که برایشان می خواند: لالایی برامس را در این شامگاه ماه ژوئن برایشان می خواند، منتها با صدای گرفته، که از ناراحتی خش برداشته بود.

«لای لای، و شب خوش ...» مابقی کلمات قطعه را بلد نبود، اما آهنگ را همچنان زمزمه کرد. پرندگان انگار کم کمک آرام گرفتند. انگار به راستی برای خواب آماده می شدند: «لای لای، و خواب خوش ...»

جندی پس از سقوط پاریس خبر عجیبی به دست نیکول رسید. اکنون همه آگهیهای فوت را در تایمز مطالعه می کردند. رفتای مدرسه بودند،

برادرها بودند، پسرها بودند، و شوهران و دوستان و آشنایان بودند، که بر تمام انگلستان و اسکاتلند پراکنده بودند. روزی مارگریت با قیافه‌ای درهم کشیده روزنامه را به نیکول که از اصطبل آمده بود داد. گفت: «جرالد آگار.»

نیکول روزنامه را قاپید: «سرجرال آگار هفتمین بارونت، در پاریس ...» اعلان بسیار کوتاه بود، درجهٔ زمان جنگ و علت مرگ را بیان نمی‌کرد. نیکول ساعتی به تلفن و رفت تا توانست با چارلز در دفترش در «وایت هال» تماس بگیرد. چارلز گفت: «سعی می‌کنم جریان را کشف کنم، هرچند نمی‌فهمم جرال آگار این وقت در پاریس چه می‌کرده. شاید منتظر رسیدن دوستان نازی اش بوده ...»

«عمو چارلز، می‌بخشید از این که مزاحم شده‌ام. ولی می‌خواهم بدانم. نمی‌توانم همینطوری ...»

چارلز خیلی کوتاه و مختصر گفت: «از هیچ چیز تعجب نکن، نیکول.» و گوشی را گذاشت.

دیرگاه شب زنگ زد. به اختصار گفت: «این موثق‌ترین اطلاعی است که کسب کرده‌ام. آگار در هیچ یک از صنوف نظامی نبوده. از وقتی که جنگ در گرفته در انگلستان نبوده. جسدش را از رود «سن» گرفته‌اند. این طور می‌نماید که کسی به انتقام چیزی او را کشته ... چون می‌دانی همهٔ فرانسویها با متارکه موافق نبودند. فکر می‌کردند که آنها را فروخته‌اند. نمی‌دانم آگار در این میان چه نقشی داشته، جز این که همه می‌دانستند در آنجا زندگی می‌کرده و برنامه‌ای نداشته که پیش از آمدن آلمانیها آنجا را ترک کند. یک انگلیسی هیچ وقت همچو کاری نمی‌کند ...» لحن صدای چارلز مقید بود، و حاکی از خشم فروخورده. او هم مثل بسیاری دیگر معتقد بود که اکنون هیتلر بزودی اقدام به تهاجم به انگلستان می‌کند، و

همین فکر که یک انگلیسی با آرامش خاطر بنشیند و منتظر ورود آلمانیها به پاریس باشد او را به خشم می آورد. «مدتی وقت گرفت تا این خبر تأیید شود. هویت جسد باید معلوم می شد. سرانجام خبر با واسطه صلیب سرخ رسید. طبعاً خانواده اش چیزی نمی گوید. آدم درباره مردی که همه می گویند با دشمن همکاری کرده چه می تواند بگوید؟ می دانستی که مدتها پیش از «باشگاههای» لندن اخراج شد؟ - البته در غیاب خودش.»

نیکول گفت: «من که باور نمی کنم. جری این جور نبود. من هیچ وقت باور نمی کنم که این همه داستان باشد.»

«به هر حال، عزیزم. این روایت رسمی قضیه است، و تا آنجا که من بدانم درست است. نیکول، تو غصه او را نخور. خیلی اشخاص درست و حسابی برنگشتند، شاید او هم به این جریان کمک کرد...»

عمارت واقع در «گروس ونر تراس» که جرالدا آگار یک بار از آن دیدار کرده بود قیافه ساده یک ساختمان زمان جنگ را داشت. اطرافش کیسه های شن بود، و کرکره ای ها را برای متاومت در برابر حملات هوایی تقویت کرده بودند. اکنون تابلویی بر سر در آن بود: وزارت خواربار، بخش پژوهشها. دفترچه جیره بندی ای در کار نبود، و کسی هم برای کسب اطلاع درباره مواد خوراکی یا درخواست دفترچه جیره بندی یا گزارش دفترچه های گمشده به آن مراجعه نمی کرد. اگر کسی راه گم می کرد و به آن مراجعه می کرد کمیسر مربوط وی را به نزدیک ترین شعبه ارجاع می کرد. مردی که یقوت با جرالدا آگار مصاحبه کرده بود هنوز دفتری در آنجا داشت و در زیرزمین، گاوصندوقهای بزرگ نسوز بایگانی بود. پرونده جرالدا آگار از یکی از این گاوصندوقها، که مخصوص پرونده های دایر بود بیرون کشیده شد و در گاوصندوقی دیگر که مخصوص پرونده های راکد

بود جای گرفت.

این سازمان تقریباً از تمام جزئیات مربوط به مرگ جرالدا آگار آگاه بود. زیر شکنجه اس اس^{۳۴} مرده بود. اس اس ها بر اثر تصادفی غریب به بازی ای که طی این همه سال با مقامات بلند پایه شان در برلن کرده بود پی برده بودند. بر ملا کردن اشتباهات رؤسا کار درستی نبود، بنابراین بهتر این بود جرالدا آگار تحت شرایط و اوضاعی مشکوک بمیرد. تلافی جویی میهن پرستان فرانسوی ظاهراً پوشش خوبی برای این جریان بود، و بنابراین جسد را در جایی انداختند که به سهولت قابل کشف باشد، با اوراق هویت. در لندن یکچند نگرانی از این بابت بود که دور نیست پیش از مرگش اس اس اطلاعاتی از او در کشیده باشد. اما زمان گذشت و ظاهراً کسی لو نرفت، و شبکه سالم ماند. نفسی به راحت کشیدند، و در جست و جوی عوامل دیگری برآمدند که بتوانند بیخ گوش نازیها فعالیت کنند. جرالدا آگار عنصر ارزنده ای بود، اما اکنون مرده بود، و دیگر فاقد ارزش بود.

مردی که روزی با او در این اتاق گفت و گو کرده بود پرونده را برای آخرین بار، پیش از انتقال به بایگانی راکد، از نظر گذراند. جریان آگار چیز خاصی بود، جریان مردی بود که به طیب خاطر حاضر شده بود در چشم هموطنانش خائن بنماید تا بتواند به آنها خدمت کند. مردی که دستورها را به او ابلاغ کرده بود معتقد بود که چنین عملی مستلزم شجاعتی به مراتب بیشتر و والاتر از شجاعتی است که دیگران در گرما گرم نبرد برای گرفتن نشان و مدال از خود بروز می دهند. آگار تنها اگر پس از جنگ زنده می ماند، و هر آینه آلمان در این جنگ بازنده می شد می توانست از خود

(۳۴) در معنا سازمان امنیت آلمان هیتلری.

اعاده حیثیت کند. و مردی که مسئول این عملیات بود آن اندازه با طبیعت بشری آشنا بود که بداند اخذ هیچ نوع نشانی از شاه، پس از جنگ، قادر نخواهد بود یاد ماندن آگار را در کشور تحت استیلای دشمن به تمام و کمال از خاطرها بزدايد. هنوز ممکن بود چنین کاری صورت بگیرد، اما این جریان مربوط به بعد از جنگ می بود، و به نظر این مرد مدتها طول می کشید، و بنابراین جریان زندگی جرالدا آگار همچنان پوشیده و مکتوم می ماند. از نظر این مرد، میهن پرستی نوع میهن پرستی جرالدا آگار تنها شکلی بود که واجد ارزش و اهمیت بود. این شکلی بود که برای انجام آن شخص حاضر بود تن به کارهای کثیف و خطرناک بدهد و بخت هیچ گونه اشتهاری نداشته باشد. اما آگار این را می دانست، و قبول خطر کرد، و سرانجام همه چیز را باخت. جان و شهرتش را داده بود و رفته بود.

۳

نبرد بریتانیا به شیوه ای آرام، و تقریباً نامشهود آغاز شد. استراتژی «لوفت و افه» این بود که با حمله به کشتیهایی که از کانال می گذشتند اسکادرانهای جنگنده بریتانیا را به کانال بکشد و منهدم کند. بُرد کوتاه هواپیماهای «مسرشمیت»^{۳۵} آلمانی انجام چنین عملی را ضرور می نمود، در این ضمن این امید بود که چنانچه هواپیمایی انگلیسی بر فراز کانال سرنگون شود خلبان آن نخواهد توانست از نو به خدمت بازگردد و

35) Messerschmitt

هواپیمای دیگری را به پرواز درآورد. در اوایل ژوئیه حمله بر خطوط کشتیرانی کانال آغاز شد، و هواپیماهای نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا به مقابله برخاستند. تلفات سنگین بود، بیش از آنچه «فرماندهی واحدهای جنگنده بریتانیا» قادر به تحمل آن باشد. اما امتیازی که نیروی هوایی بریتانیا بر نیروی هوایی آلمان داشت داشتن رادار، در وجه ابتدایی آن بود. این امر به نیروی هوایی بریتانیا امکان داد جنگنده‌های خود را تا آخرین لحظات بر زمین نگه دارد، و به این ترتیب هم در مصرف سوخت صرفه جویی کند و هم خلبانان را از پی جویی هواپیماهای دشمن معاف بدارد. نبرد کانال از نظر «لوفت‌وافه» جزئی از نقشه انهدام واحدهای جنگنده بریتانیا و در انتها گشودن راه برای تهاجم به خاک بریتانیا بود. هدف این بود که سواحل انگلستان را از دفاع جنگنده‌ها محروم کند. و همین خیال بود که آنها را به نابودی کشید.

اکنون صدای هواپیما هر ساعت از آسمان فتنن فیلد به گوش می‌رسید، که می‌آمدند و می‌رفتند. اکنون نگرانی دیگری بر نگرانیهای خانواده افزوده شده بود: که ممکن است ریچارد در هریک از اینها باشد. ریچارد جزو گروه یازدهم بود، یعنی آن گروه از فرودگاههایی که باریکه ساحل جنوب شرقی انگلستان را از جزیره «وایت» تا «سافوک»^{۳۶} می‌پوشاند. حملات ایذایی بر خطوط کشتیرانی ادامه یافت و «ایرمارشال سرهيو داودینگ»^{۳۸} کم‌کم به حضور کشتیهای بازرگانی در کانال اعتراض کرد. می‌گفت بودن آنها در کانال و دفاع از آنها به معنای اتلاف نیروی او است. سرانجام مقرر شد کشتیها تنها شب هنگام رفت‌وآمد کنند. آنگاه

36) Wight

37) Suffolk

38) Air Marshal Sir Hugh Dowding

لوفت‌وافه توجه خود را به نیروی دریایی سلطنتی معطوف کرد، و خبر رسید که دشمن برای تهاجم، در بندرهای فرانسه، واقع در آن سوی کانال، که اخیراً به تصرف خود درآورده بود دست به تمرکز نیرو زده است.

آن وقت بود که مارگریت فنتن که کمتر اظهار ناراحتی می‌کرد گفت: «احساس می‌کنم طوری است که اگر دستم را یک کمی دراز کنم به آنها می‌خوردم. چند میل بیشتر فاصله ندارند...»

این همان روزی بود که جوئن فنتن سراسیمه به آشپزخانه آمد، با تلگرامی که در دست داشت. گفت: «زنده است! اسیر است... زننده است!» و دیگر قادر به ادامه سخن نشد، و از سر سبکباری گریه سرداد، و نیکول به سردابه رفت و بدون احساس هیچ ناراحتی و نیش وجدانی از ویسکی‌های مالتِ گاوین نصف لیوانی برایش آورد، و به او خوراند. تلگرام می‌گفت آن زخمی است، اما زخمش کاری نیست، و بعدها می‌توانند از طریق صلیب سرخ با او مستقیماً تماس بگیرند. نمی‌دانستند کجا زندانی است. نیکول با ترس و دلپره به نقشه آشپزخانه نگریست. وای، هیتلر همه اروپا را گرفته بود!

آهنگ نبردهای هوایی شتاب گرفت. بمب‌افکنهای عمودرو آلمانی بر کشتیها حمله بردند، و در همان حال نبرد تن به تن بین لوفت‌وافه و هواپیماهای نیروی هوایی سلطنتی بر دوام بود. ریچارد که به اسکادرانش سه روز استراحت داده شده بود تصمیم گرفت به فنتن فیلد بیاید. روحیه‌اش بسیار عالی بود: «حالا می‌بینید! تو هوا شکستشان میدیم. دیگر هرگز قادر به تجاوز نخواهند بود. فقط یک کمی به ما وقت بدید، فراریشان میدیم، تا فرانسه.»

کسی حرفش را باور نمی‌کرد. به نظر نیکول همه‌اش لاف و گزاف بود،

طوری بود که گویی این عملیاتی که در آن مشارکت داشت نوعی مخدر قوی بود. در این سه روز، که هوا بسیار عالی بود، بیشتر اوقاتش را در بیرون از خانه می‌گذرانند - هواپیماهایی را که از فراز محل می‌گذشتند تماشا می‌کرد، انگار نمی‌توانست خود را از جریان جدا کند. به «داور» رفت، تا نبردهایی را که بر فراز کانال در جریان بود از نزدیک ببیند. وقتی برگشت گفت: «نه، وضعیت بدک نیست - هیچ بد نیست.»

خبر نداشتند که هیتلر فرمانش را صادر کرده است: «نیروی هوایی آلمان مأموریت دارد با تمام امکانات موجود نیروی هوایی انگلستان را از کار بیندازد.» گورینگ برنامه عملیاتی «لوفت و افه» را ابلاغ کرد، که بنابر آن مقرر بود تأسیسات واحدهای جنگنده در جنوب انگلستان ظرف چهار روز منهدم شود، و تمام نیروی هوایی سلطنتی ظرف چهار هفته درهم شکسته شود. آن گاه راه برای اجرای عملیات هیتلر موسوم به «عملیات عقاب» یعنی تهاجم بر بریتانیا هموار می‌شد.

ریچارد سه شیشه «جین» با خودش آورده بود، و ضمن این که در آشپزخانه با افراد خانواده نشسته بود و می‌نوشتید به لحنی طعن‌آمیز از زنش، سلیا، زبان به سخن گشود: «آره، رفته، و آموزش افسری دیده، و در استانمور^{۳۹} مستقر شده، تحت فرماندهی داودینگ، در ستاد نیروی شکاری. خنده دار است، که خانم کوچولوی من یکی از خانمهای خونسرد و کارآیی باشد که با علامتی که می‌فرستند اسکادران مرا به پرواز درمی‌آورند. البته آقا چون در گرفتن این پست بی‌تأثیر نبوده، ولی خودش هم انگار وضعیت بدک نیست - اگر به این یادداشتهای دقیقی که برایم می‌نویسد باور داشته باشم. بیخود دختر یک «ایروایس مارشال» نشده.

عجیب است، موش هم شده شیر، ولی این شیر زیاد احساس زنانه ندارد. حالا دیگر آن موشی هم نیست که آدم بخواند به سراغش برود...»
 نیکول برآشفتم: «اگر یک کمی بهش توجه کرده بودی شاید حالا اینجا بود، که بخوانی به سراغش بروی.»

ریچارد خیره خیره نگاهش کرد، نگاهی که همه چیز را در برگرفت. همه آن چیزهایی که بود، و او از آنها متنفر بود - آن قیافه خسته، و آلوده به کثافت خوک و مرغ و کار در باغچه. گفت: «خوب خودت را به قیافه یک کدبانوی نمونه درآوردی... وقتی لوید میاد حتی یک نصف روز هم بهش نمی‌رسی... شاید بهتر بود به میل او رفتار می‌کردی. بی شک خاطره‌ای از زن زیبایی دارد که در خانه راحتش در بوستون به انتظارش می‌نشست. نیکول، گرفتاری و عیب تو این است که پیاز داغش را زیاد کرده‌ای. تو کاری کرده‌ای که لوید از این که اینجا مانده است احساس جرم و گناه کند. تو حالا یک میهن پرست دو آتسه شده‌ای، همه چیز را بر خودت حرام کرده‌ای، مثل پیرزن‌ها در اطراف راه می‌افتی، فقط برای این که بهش بفهمانی که چه به حال و روزت آورده. تو کاری کرده‌ای که او احساس جرم و گناه می‌کند، و مردها دوست ندارند نسبت به زنها این جور احساس کنند - بخصوص نسبت به همسرشان...»

اعصابش - اعصاب نیکول - که هر روز انگار بیش از روز پیش کشیده‌تر می‌شد ناگهان برید. در پیش چشم مارگریت و آندرو سیلی جانانه‌ای به صورت ریچارد کوفت. صدا در آشپزخانه خلوت پیچید.

اما این خشم لحظه‌ای بیش نپایید؛ از این حرکتی که کرده بود سخت دستخوش هراس شد. بی‌درنگ گفت: «معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم چه‌ام شده؛ نباید این کار را می‌کردم...»

ریچارد گفت: «عیبی ندارد. تقصیر از من بود. به من مربوط نیست.»

گوش کن، چرا لباست را نمی پوشی، که یک دقیقه بریم آن میخانه روبرو؟ تو هیچ وقت از اینجا در نمی آیی. گرفتاری تو یک مقداریش از همین است.»

«متشکرم، ریچارد ... نمی توانم.» و برگشت، و شتابان از آشپزخانه درآمد و بکراست به خوکدانی رفت. حالا موافعی که می خواست تنها باشد به باغچه نمی رفت، خاطره ای که از باغچه داشت مربوط به ایام خوش گذشته بود و مقابله این وضع با آن اوضاع، دردناک بود.

حیوانات گنده و «خوشرو» به استقبال او به کنار معجر آمدند، هرچند سطل حاوی پساب به همراه نداشت. خطاب به آنها گفت: «البته حق با او است.» خرخری که سر دادند انگار به تأیید سخنان او بود. «خودم را به قیافه یک فدایی شلخته درآورده ام، تا به دیگران نشان دهم که چه دختر خوبی شده ام. باید تعطیلات آخر هفته با لوید به لندن می رفتم، و خوش می گذراندم. باید پیش آرایشگر می رفتم، من که همه لباسهایی را که سال پیش خریدم هنوز دارم. چرا فکر می کنم باید در این بلوز و شلوار کثیف زندگی کنم؟» به جثه های گنده و صورتی رنگی که در آن سوی نرده گرد آمده بودند نگریست. «خوب ... شما می گوید این کار را بکنم؟ بروم؟ حالا که «بن» برگشته آندرو می تواند بی کمک من سرکند ...» خوکهها در پاسخ خرخر کردند، و این نیز به موافقت با سخنانش بود.

اما وقتی سرانجام توانست تلفنی با لوید، در بیمارستان، تماس بگیرد پاسخش یأس آمیز بود - بیمارستان نزدیک پایگاه فرماندهی نیروی هوایی واقع در «میداستون» بود. «نیکی، فکر نمی کنم بتوانم. از وقتی که فعالیت جدید شروع شده حتی بیش از چند ساعت نمی توانیم بخوابیم. تلفات و ضایعات خیلی سنگین است ... خیلی از آنهایی که نجات داده می شوند زنده می مانند، ولی جراحات شدیدی برداشته اند. حالا دیگر کارم بیشتر

جراحی عمومی است. تلاشم بر این است که بتوانم بازویی یا پایی را نجات بدهم. گاه ضایعه‌ای در ستون فقرات هست که ناچار من به آن می‌پردازم. البته هنوز عدۀ زیادی از دونکرک می‌رسند. راستش، نیکی، اینجا بقدری کار هست که فعلاً نمی‌توانم تقاضای مرخصی بکنم، چه رسد به این که انتظار موافقت داشته باشم. می‌فهمی، نه؟»

به لحنی افسرده گفت: «بله، متوجهم. منظوری نداشتم، همینطوری گفتم. مدتهاست نتوانسته‌ایم با هم باشیم... پس هر وقت توانستی بیایی به من اطلاع بده، خوب؟ همین حالا ریچارد کلی سرکوفتم زد، که قیافه‌ام طوری است که انگار همیشه به گاو و گوساله ورمی‌روم...»

«ریچارد؟ قیافۀ تو به ریچارد چه مربوط است؟»

«اوه، لوبید، عصبانی نشو. فکر می‌کنم حق داشت. اعصاب همه خرد و خاکشیر است. ریچارد هم... مثل مار زخم‌خورده از بیقراری به خودش می‌پیچد، و می‌خواهد هر چه زود به پروازش برسد. آدم فکر می‌کند ذوق می‌کند که از زمین بلند بشود... تا از آن بالا تیر بخورد و سقوط کند...»

لوبید به آرامی گفت: «آره، نیکی، بعضی‌هاشان این جورند. من اطلاع چندانی از احوال خلبانهای جنگنده‌ها ندارم... ولی تیپ عجیبی هستند. بعضی از آنها برای دیدار رفتاشان به اینجا می‌آیند. نمی‌دانم وقتی جنگ تمام بشود عده‌ای از اینها چطور می‌توانند روی زمین زندگی کنند. خوب دنگو، من باید بروم. مواظب خودت باش، مواظب بچه‌ها باش. دوستت دارم.»

دنگو سی‌را گذاشت. بارقه‌هیجان و امیدی که با خیال ملاقات با او و کنار آمدن مرخصی‌اش در لندن، در دلش درخشیده بود در یأس و خردگی فرو میرد. لحظه‌ای چند در کنار باغ نشست. سپس به ساعش

نگاه کرد. وقت شیردوشی غروب نزدیک می شد. اما پیش از رفتن به طویله به آشپزخانه بازگشت، و با مارگریت نشست، و مابقی جینی را که پس از اوقات تلخی با ریچارد جا گذاشته بود نرم نرمک نوشید.

قدری بیشتر در صندلی فرو رفت، و گفت: «به لوید مرخصی نمی دهند. این هم از خودبینی من است، که یک همچو تقاضایی را عنوان می کنم. در تمام زندگی اش تا حالا هیچ وقت این اندازه گرفتار نبوده...»
 «خوب، نیکول، چه اشکالی دارد، چرا هر چند گاه یک کمی به خودت نرسی؟ خودت که می دانی، ما همه به این جریان احتیاج داریم. ما که همه قدیس از مادر متولد نشده ایم.»

«خاله مارگریت شما این حرف را می زنید! ولی من یکی مطمئنم که شما یکی از همانهایی هستید که قدیس از مادر متولد شده اند. گرفتاری من این است که وحشت دارم از این که مردم ببینند چقدر خودبینم.»
 گیلاس دیگری جین برای خودش ریخت. «بنابراین مثل کبک سرم را زیر برف می کنم، که مردم متوجه نشوند. ولی ریچارد متوجه شده. او با روحیاتم آشنا است.» به ساعتش نگاه کرد و نوشابه را سرکشید. «وقت شیردوشی است. اگر ریچارد آمد لطفاً بهش بگید دوست دارم باهاش به آن میخانه بروم و نوشابه‌ای با او بنوشم - یعنی اگر دعوت به قوت خودش باقی است. و بهش بگید بهترین لباسم را می پوشم، و عطر هم به خودم می زنم. رزمندگان دیگر این اندازه حق دارند، نیست این طوری؟»

مارگریت با نگاه او را، که از لحاظ به سوی سریناه مخصوص شیردوشی می رفت، نادیده کرد. دیگر گوستی به تنس نهانده بود. از آن ان چند روزی شده بود که با لوید اینجا بودند و منتظر بودند عقد بکنند. چهره‌اش که اکنون سخت بود دیگر به چهره یک دختر که چهره یک بزرگ بود؛ چهره نیرو و بخشکی یافته بود، و همراه با آن چهره‌ای بسیار

نگرانی، که اگر شدت بیشتری می یافتند خطرناک می شدند. مارگریت نمی دانست به چه نحو می تواند او را از این کارهای سخت و ناخوشایندی که بر خود مقرر داشته بود جدا کند. باید سعی کند ... کار دیگری برایش بیابد - کاری که دست کم با قدری تنوع و تفریح همراه باشد، چیزی که لبخند به لبش بیاورد. سپس نگاه به ساعت دیواری کرد، و دید که نیم ساعت دیگر باید در جلسه «کمک به زخمیان جنگ» باشد. یادداشتی برای ریچارد نوشت، و به محل ظرفشویی به نزد ویلکس رفت، که داشت سبب زمینی پوست می کند - و این کاری بود که در صورت بودن کارگر کمکی غیرقابل تصور بود. «حتماً این را بده به آقا ریچارد، خوب؟ من دیگر باید بروم ...» و رفت، به سروقت کاری که چون کار نیکول یک وظیفه الزام آور بود، با این تفاوت که در این سن و سال خسته کننده تر از کار او بود.

نیکول حمام کرد و با دقت لباس پوشید، و قدم زنان در این غروب تابستانی به میخانه‌ای در «استاکلی» رفتند، که در یک میلی محل بود. میخانه مملو از مردم و پر از دود بود. برای جلوگیری از تراوش روشنایی به بیرون پنجره‌ها را پرده گرفته بودند. عده‌ای از سربازانی که از دونکرک باز آمده بودند در میان جماعت بودند، و تعدادی چون ریچارد نشان نیروی هوایی بر سینه داشتند. هریک برای خود داستانی برای گفتن داشت. تنی چند که ریچارد را می شناختند با صدای بلند خوشامدش گفتند - به اصرار از او می خواستند از اوضاع جنگ برایشان تعریف کند. ریچارد با گشاده رویی گفت: «نمی دانم. من فقط از هواپیماهایی که بروبچه‌ها می زنند خبر دارم ... کم هم نزده‌اند، البته. ناراحت نباشید - نسلشان را از آسمان برمی اندازیم.»

سرباز جوانی غرولندکنان گفت: «آن وقت که من دونکرک بودم زیاد از این برویچه‌ها ندیدم.»

ریچارد گفت: «معلوم است که ندیدی، برای این که ما آن بالا بالاها مشغول بودیم، که «اشتوکا»ها^۴ روسرتان شیرجه نیابند.» و خطاب به دوروبریها گفت: «نگاهش کنید، برگشته، سُرومروگندد - حالا دوز قورت ونیمش هم باقی است ... خوب دیگر، بعضیها هر کار هم که بکنی باز ناراضی اند. لابد انتظار داشته با هواپیما برش گردانند.» این طعنه خفیف شلیک خنده را از حاضران درکشید.

«ببین، این بابا حسابی شکارش را کرده، میگویند این ده روزه هشت طیاره آلمانی را زده.» روزنامه را دست به دست گرداندند. ریچارد و نیکول خم شدند و عکس و عنوان خبر را نگاه کردند. «برای فرمانده اسکادران، دیوید لرد اشلی ... درخواست نشان صلیب افتخار شده ...» ریچارد به نیکول نگاه کرد، و لبخند زد. «با این همه تو بهتر از او را انتخاب کردی...»

نیکول چهره‌اش را که در عکس رگه‌رگه افتاده بود به دقت از نظر گذراند. اما با این همه همچنان همان جوان زرین مو و زیبای سابق بود: در کنار هواپیمایش ایستاده بود، کلاه مخصوص پرواز را به دست داشت. لبخند می‌زد، گویی زندگی ماجرای سرگرم‌کننده‌ای بود که وی از آن محظوظ بود. این، از همان عکسهایی بود که این روزها در روزنامه‌ها فراوان بودند - عکسهای تبلیغاتی وزارت اطلاعات بودند که به منظور تقویت روحیه عامه چاپ می‌شدند. ریچارد به آرامی گفت: «وصفش را شنیده‌ام، واحدش در «هاوکینگ» است. در واقع تعداد هواپیماهایی که

در عمل ساقط کرده ممکن است بیشتر از این تعدادی باشد که در اخبار آمده. تیپ جالبی است ... یک قهرمان واقعی، و بسیار هم افتاده. یکی از آن پسرهای خوبی است که هیچ وقت فاسد نمی‌شود. نشانش را هم می‌گیرد - و من به تو قول می‌دهم حمایل مخصوص را هم ...»

«حالت قیافه‌اش طوری است که انگار عرش را سیر می‌کند.»

«من هم اگر آن همه را آورده بودم پایین همین قیافه را داشتم.»

«زن گرفته ... تو می‌دانی؟» نیکول اغلب خواسته بود بپرسد، اما هیچ

وقت زبانش به این پرسش نگشته بود.

«آره، چند سال پیش چیزی در این باره تو روزنامه دیدم. عروسی

بزرگی تو لندن گرفتند. اصلاً هیچ شباهتی به آن عروسی نداشت که ...»

«که ما گرفتیم ... نترس، بگو. ولی من آدم درست را انتخاب کردم. من

اگر به او شوهر می‌کردم گولش می‌زدم. قیافه‌اش طوری است که انگار

زیاد ناراحت نشده ...»

«نه، این اندازه مطمئن نیستم. تو وقتهایی که آن لباس کار را درمی‌آوری

هنوز آنتدر زیبا هستی که کاری کنی آدم فکرهايي بکند که نباید بکند. آه،

چه مزخرفاتی - چرا نباید بکند؟ فکر زیاد، عمل کم.»

«آقایان، وقت تمام است ...»

تعدادی از چراغها را خاموش کردند، و پیشخدمتها تندتند رفتند تا

گیلاسهای خالی را بشویند. نیکول و ریچارد پرده‌ای را که برای جلوگیری

از تراوش روشنایی به بیرون به دم در آویخته بودند کنار زدند و به میان

بازمانده‌های روشنایی شفق این شامگاه تابستانی آمدند. هوا گرم و

عطر آگین بود. قدم‌زنان و در حالی که صدای بسب‌افکنها بر بالای سر

شنیده می‌شد راه فتنن فیند را در پیش گرفتند.

ریچارد گفت: «صدا به صدای هواپیمای آلمانی شبیه است.» به آرامی

دست در کمر نیکول انداخت و او را به سوی خود کشید. «ببین، چیزی که الآن تصورش برایم خیلی سخت است این است که یک «اشتوکا» روی فتنن فیلد شیرجه بیاید. آخر در فرانسه به هدفهای غیرنظامی حمله کردند - اینجا چرا نکنند؟ همیشه فکر می‌کنم آنها اینجا را بمباران می‌کنند در حالی که من در جای دیگری می‌جنگم. یک جوری است، وقتی اسکادران بالا می‌رود - انگار یک دنیای خیالی؛ می‌توانی از آن بالا پایین را نگاه کنی و جاهایی را که می‌شناسی ببینی... و همان بالا هم بجنگی. از آن بالا اینجاها خیلی زیبا است - مثل آن قلعه و مزرعه‌ای که بجگیها اسباب بازی اش را داشتیم. چقدر آسان انسان فراموش می‌کند که دخترهای زیبا پساب خوک می‌جوشانند، و دستهایشان...»

«ریچارد، خواهش می‌کنم آن موضوع را باز زنده نکن. در آینده سعی ام را می‌کنم - ولی آخر نمی‌شود کار کرد و دست و تن آدم آلوده نشود...»

ریچارد مانع از ادامه صحبتش شد، او را به سوی خود کشید، و دهنش را محکم بوسید. «می‌خواهم معذرت بخواهم... ولی آخر، نیکول، تو خیلی زیبایی. هیچ دلم نمی‌خواست حسین طوری بگذارم بروم...»

نیکول کوشید خود را پس بکشد، اما بازوان ریچارد مقاومت می‌کردند. «نه دیگر، به خاطر این که برسدیم قیافه شازده خانم رنجیده به خودت بگیر! سابقاً هم که می‌بوسیدمت. آن وقت اهمیت نمی‌دادی.»

«ریچارد، تو خودت یک وقت گنتی. ما همه هریک به راه خودمان رفتیم، و دیگر هم به آن تابستان خوش برندی گردیم.»

ریچارد شانه بالا افکند و او را رها کرد: «بله. طبیعی است. ولی با این همه این هم امانتی نیست اگر مردی بخراهد با زنی عشق بیازد. آنجا خوب، تو هم به لربند فتنن شوهر کرده‌ای. و من هیچ ندیده بودم زنی این

جور به مردی شوهر کند. تو انگار فقط به خاطر او زنده‌ای، نه؟»
 نیکول آه کشید: «شاید اگر اینقدر بهش فکر نمی‌کردم زندگیم راحت‌تر
 بود. اما چه کنم، دست خودم نیست. طوری است که انگار همان
 علاقه‌ای را که از روز اول به او داشته‌ام حفظ کرده‌ام. حالا تقریباً شش
 سال است زن و شوهریم، و هنوز هم وقتی یک مدت از هم دور می‌شویم
 و به هم می‌رسیم تا او را می‌بینم زانو هام می‌لرزند. چشم ندارم غیر از
 خودم کسی را به او نزدیک ببینم ... نمی‌توانم.»

ریچارد ایستاد تا سیگارش را روشن کند. البته نمی‌باید در این تاریکی
 شب چنین می‌کرد، اما نیکول هم در این زمینه تذکری به او نداد «و مادام
 که او آنجا است هیچ مرد دیگری نمی‌تواند از تو کام بگیرد. نیکول، جنگ
 است. وقایع به سرعت می‌آیند و می‌گذرند. مثل عشق‌بازی ...»

نیکول تکرار کرد: «جنگ است، و من از هر لحظه از این رنج و زحمتی
 که برایم آورده است متنفرم. هر لحظه که با او نیستم، وقت به سنگینی
 سرب است، و وقتیایی که با او هستم به سرعت برق می‌گذرد - درست
 مثل عشق‌ورزی. نه، ریک، بجز او کس دیگری نخواهد بود ... هرگز.»

فصل ۴

پس از آن نیکول هرگز نتوانست وقایع این هفته‌های دو ماه اوت و سپتامبر را، که در طی آن دنیای پیرامونشان فروریخت، به درستی از هم تفکیک کند. یادش بود که در سیزدهم اوت وقتی حمله صورت گرفت و هواپیماها از کانال، راه هدفهای خود، یعنی پایگاههای جنگنده‌ها را در پیش گرفتند هوا چه گونه بود. هوا بارانی بود و بمب‌افکنهای آلمانی که از فراز سر می‌گذشتند دیده نمی‌شدند؛ جنگنده‌های انگلیسی به مقابله برخاستند، و راه بر آنها گرفتند، اما این آخرین بار بود که توانستند راه بر آنها ببندند. هواپیماهای آلمانی، چه بمب‌افکن چه جنگنده از فرانسه و حتی از سواحل نروژ برمی‌خاستند. در فتنن فیلد - آنطور که نیکول می‌دید - با «خبر» زندگی می‌کردند. گزارشهای خبری گسسته و بی‌ربط بودند، جمع تلفاتی که دو طرف اعلام می‌کردند با هم نمی‌خواند. شنیدند به ایستگاههای مهم رادار حمله شده، اما هنوز همچنان کار می‌کنند.

پایگاههای جنگنده‌ها چنان بمباران شده بودند که شماری از آنها دیگر قابل استفاده نبودند. موج نبرد از آسمان «کنت» و «ساسکس» گذشت و فتنن فیلد را در جایی که ظاهراً متعلق به هیچ یک از دو طرف متخاصم نبود و دستخوش ترس و سراسیمگی بود، پس پشت گذاشت. ناچار به کارهایشان می‌رسیدند - که باید می‌رسیدند - و زیاد حرف نمی‌زدند. کارهای جاری مزرعه بودند که باید انجام می‌شدند؛ و بچه‌ها بودند - هم بچه‌های خودشان و هم بچه‌هایی که از لندن آورده بودند - که باید تغذیه می‌شدند. روزی که این جمع رنگارنگ برگرد میز آشپزخانه نشسته بودند به جودی گفت: «اینها را چرا اینجا آوردند؟ ما حالا دیگر خودمان «جبهه» ایم ... یا شاید جبهه از ما گذشته؟» مارگریت با دفترچه‌های جیره‌بندی کلنجار می‌رفت و می‌کوشید هر جور هست غذایی فراهم کند. همچون گذشته هیچ یک از فرآورده‌های مزرعه را از دیگران دریغ نمی‌داشت. اما مرغها از تخم افتاده بودند. نیکول از خود می‌پرسید: «چطور می‌توانند تخم بگذارند، با این همه سروصدا؟» سر چیزهای کوچک دعوا و مشاجره می‌کردند، زیرا خطر آنقدر بزرگ بود که جای بحث و گفت‌وگو نبود. این اوقات تلخیها چیزهایی موقت و گذرا بودند. سخنان تندی بودند که عبوراً گفته می‌شدند و فراموش می‌شدند - بخشی از زندگی بود، که در زمان جنگ و در سایه حمله دشمن می‌گذشت. ناگهان وزارت مسئول تصمیم گرفت بچه‌ها را از فتنن فیلد خارج کند. در فتنن فیلد نئسی به راحت کشیدند: خودشان بچه به اندازه کافی داشتند که از بابتشان ناراحتی خیال داشته باشند. جودی گفت: «میگم، بهتر نبود ما هم بچه‌های خودمان را باهاشان می‌فرستادیم؟ وضع طوری شده که کورنوال به نظرم چون یک جزیره خوش دورافتاده جلوه می‌کند.» از بوستون نامه‌های حاکی از نگرانی به نیکول می‌رسید. لیز نوشته بود: «آیا

راهی نیست که بچه‌ها را بفرستی؟ ما با کمال میل از آنها توجه می‌کنیم. عمو پیت می‌گوید که فکر می‌کند بتواند برای همه‌تان جا در یکی از کشتیهای خط «پالمر» پیدا کند. بیشتر بین اینجا و لیورپول رفت و آمد می‌کنند. البته چیزهای مجللی نیستند، ولی چون امریکایی هستند اقلأً خالی از خطرند.» نیکول لحظه‌ای چند این چشم‌انداز خوش را از نظر گذراند، اما بعد آن را از سر بدر کرد. فعلاً که اینجا گیر بودند - در اثر لجاجت خودش، که حاضر نبود از لوید جدا شود. و در این احوال فرستادن بچه‌ها کار خطرناکی بود. حتی شک داشت در این که در این روزهای سخت بتواند آنها را به لیورپول برساند، تا بعد به یاری خدا با استفاده از نفوذ فتن‌ها و مزایای امریکایی بودن به بوستون برسند. می‌دانست که به هر حال تهاجم امسال صورت می‌گیرد، یا موفق می‌شود، یا شکست می‌خورد. با احساسی آمیخته به شرم و سرافکنندگی به بچه‌ها نگریست. خودبینی‌اش آنها را در اینجا نگه داشته بود و از آنها سلاحی علیه لوید ساخته بود. پیش خود تصدیق کرد که حق با ریچارد بوده. می‌بایست برمی‌گشت، یا دست کم بچه‌ها را می‌فرستاد. شانه‌ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. این مسأله یک چیز نظری و دانشگاهی بود. اگر فتن‌های بوستون مقصرش می‌دانستند و با واسطه او لوید را هم مقصر و مستوجب ملامت می‌دانستند، حالا دیگر باید صبر کنند تا ببینند حوادث روزگار چه پیش می‌آورد. صدای هواپیما از دوردست می‌آمد - این صدا همیشه بود، و این تنها حقیقت واقع این روزها بود.

روزی را به یاد داشت که مخصوص نیایش معین شده بود - روز یک‌شنبه هشتم سپتامبر. گزارشهایی از سخنان هیتلر را شنیده بودند: «در

انگلستان همه از خود می پرسند "پس چرا نمی آید؟" - بزودی خواهد آمد... خواهد آمد. شنبه شب تله تایپها و تلفنهای رمز «گرامول» را به پاسگاههای فرماندهی شرق و جنوب مخابره کردند. این رمز یک مرحله با اعلام تهاجم عملی فاصله داشت، اما در خیلی جاها از آن به تهاجم عملی تعبیر شد. ناقوسهای کلیساها به صدا درآمدند، و کشاورزان پلها را منفجر کردند. صبح روز بعد نیکول با «دان» و «تیمی» قدم زنان به کلیسای دهکده رفت، از ترس دهانش چنان خشک شده بود که نتوانست با جماعت سرود بخواند. ذهنش با گفت و گویی مشغول بود که سال گذشته با لوید داشته بود، در مورد حقش به ماندن در اینجا، با این مردم، و خواندن سرود با آنها، در حالی که بمب افکنها از فراز سر می گذشتند. اکنون می دانستند که در همان شب هفتم، نخستین موج بمب افکنها لندن را مورد حمله قرار داده بود، و «جنگ برق آسا» در رسیده بود. تا مدتها بعد که رقم دقیق تلفات هر دو طرف معلوم شد نمی دانستند که نبرد با پیروزی آنها پایان پذیرفته است: دشمن نقشه نبرد را تغییر داده بود: به عوض حمله بر فرودگاهها به بمباران لندن پرداخته بود. خلبانان خسته بارها و بارها نشستند و برخاستند و راه بر بمب افکنها و هواپیماهایی که آنها را بدرقه می کردند گرفتند. اما فرودگاهها هنوز قابل استفاده بودند و نبرد بر دوام بود. در واقع آن روز یکشنبه که مردم در تمام کلیساهای روستایی و کلیساهای جامع به نیایش پرداختند روزهایی انگلستان بود. آن چند هفته کسی به تلفن ورن نمی رفت. کسی، جز به هنگام ضرورت، جرأت نداشت گوشی را بردارد. به نظر نیکول همه چیز انگار به این «ضرورت» گره خورده بود. می دانست که بیمارستان لوید، نزدیک

«میداستون»، وسط چند پایگاه هوایی افتاده است. حالا که میزان تلفات غیرنظامیان افزایش یافته بود لابد تا آنجا که می توانست خود را برپا نگه دارد کار می کرد. خبرهای بدی از بمباران لندن می رسید: «ایست اند»^۳ پاک ویران شده بود. بمبی بر کاخ باکینگهام فرو افتاده بود. سخنانی را که وینستون چرچیل در بیستم اوت در مجلس عوام ایراد کرده بود کراراً از رادیو می شنیدند: سخن از جنگی بود که بین هوانوردان جوان بر فراز لندن در جریان بود. «هرگز در عرصهٔ پیکارهای بشری چنین شماری کثیر^۴ به چنین تعدادی اندک مدیون نبوده اند.» چرچیل نخواست به سخن برانگیزاننده گفته باشد. از لحاظ او این گفتار، بیان واقعیت بود. تلگرافی به دستشان رسید که می گفت هواپیمای ریچارد در آسمان کنت ساقط شده، و ریچارد زخم برداشته، تسهیلات مخصوص در اختیار مارگریت و سلیا قرار گرفت تا بتوانند در بیمارستان هستینگر از او عیادت کنند. مارگریت پس از دو روز که در راهرو یکی از هتلهای محلی بسر برده بود با رنگ و روی پریده به خانه باز آمد. سلیا به استانمور بازگشته بود. مارگریت وقتی به فتن فیلد رسید همین توانست بگوید: «زنده است.» کشاورزی که او را در سالن انتظار ایستگاه دیده بود او را با اتوموبیل به فتن فیلد باز آورده بود. «یک پایش شکسته ... سروصورتش صدمه دیده. بینایی اش ...» می لرزید و برای این که نیفتد پایهٔ میز را گرفته بود. «می گویند چشمش ... ممکن است دیگر نبینند ... خطر را از سرگذرانده ...» وقتی بر کف آشپزخانه افتاد و یلکس نخستین کسی بود که به بالای سرش رسید، و او بود که سعی کرد به هوشش بیاورد. آندرو

۳) East End، محلهٔ فقیرنشین لندن.

۴) منظور مردم غیرنظامی است

خودش حال درستی نداشت.

بمباران لندن ادامه یافت. جنگنده‌ها هر روز برمی‌خاستند و راه بر بمب‌افکنها می‌گرفتند. در زیرزمینهای بمباران شده و فروریخته لندن کم‌کم روحیه‌ای مخصوص و تقریباً ملموس پا گرفت. مردم پس از شبی که در پناهگاه بسر برده بودند خود را جمع و جور می‌کردند، و بیشترشان همان روز به سرکارشان باز می‌رفتند. بسیاری دیگر به خرابه‌های خانه‌شان باز می‌رفتند. بسیاری، به رغم دستور مسئولان، به پناهگاه نمی‌رفتند.

صدای زنگ تلفن در فتن فیلد تنها به معنای خبر خوش و ناخوش بود. این بار چارلز بود، که از دفترش در «وایت‌هال» تلفن می‌کرد. پیامش مختصر بود. «نیکول، می‌خواستم راجع به عمده‌ات صحبت کنم. می‌دانی که در محل مسئول مقابله با حملات هوایی هم بود. بله ... دیشب یک بمب آتشنا به پشت خانه ما خورد. خانه پر از مردم بود. می‌دانی هر تعداد از مردم «ایست‌اند» را که توانسته‌ایم تو خانه جا داده‌ایم ... آره، دیشب عمه آیریسست ...»

«بله ... گفتید مسئول محل بود ...» نیکول می‌دانست که علاوه بر این وظایف بسیار دیگری هم داشت، ولی این کار اضافی هم از آن حرفها بود: خواسته بود وقتش را به هر طریق پر کند. هر کار بود داوطلب انجامش می‌شد.

«بله، وارد ساختمان شد، و مادر جوانی و بچه‌اش را درآورد. وقتی اینها را نجات داد متوجه شد که مادر بزرگ تو ساختمان مانده. خانه دستخوش حریق بود، و آتش به سرعت زبانه کشیده بود. اما آیریس ماسک ضدگازش را داشت. فکر کرد که باز می‌تواند برود و پیرزن را نجات بدهد. مأموران آتش‌نشانی نرسیده بودند، و کسی نبود که مانعش

شود. کسی نمی‌داند که آیا واقعاً به آن مادر بزرگ رسید یا نه، برای این که پلکان فرو ریخت ...»

نیکول با قطار و اتوبوس به لندن رفت، و مسافرتش دوازده ساعت به طول انجامید. از «چیرینگ کراس»^۵ تا «الجین اسکویر» پیاده رفت. چارلز آنجا بود، در لباس کامل نظام، و با تمام نشانها و مدالهایش. همسایه‌ها همه آمده بودند: «تا این چند هفته اخیر او را آنطور که باید شناخته بودیم. خانم بسیار کارآ و کارآمدی بود. از آن مدیرهای کارکشته بود.» یکی از تخلیه‌شدگان از «ایست اند» گفت: «کارتها مان را مرتب کرد. یکی از بچه‌ها را به بیمارستان برد. آن پیرزنه را هم به «دوُن»^۶ برد. البته آن پیرزن از آنجا خوشش نمی‌اد، ولی خوب شکر خدا ما از غرزدنهایش راحت شدیم... اوه سرچارلز، خیلی متأسفیم. شما هم گرفتاریهای خودتان را دارید. خانم بسیار خوبی بود، هر چند وقتی ...»

دیگران، یعنی دوستان نزدیکتر، چیزهای آراسته‌تری می‌گفتند، هر چند حقیقی‌تر از آن چیزهایی نبودند که این مردم ساده بر زبان می‌راندند. نیکول با چارلز به گورستان «های‌گیت»^۷ رفت. زن عجیب و سختگیر ایام دوشیزگی‌اش اینک به قهرمانی بدل شده بود. چارلز گفت: «در صلیب سرخ مقام بسیار بالایی داشت. تلگرامی از شاه داشتم ...» نیکول دستش را در دست او گذاشت: «کاش گذاشته بود یک بار - فقط یک بار - می‌دیدمش. اگر دیده بودمش حالا اینقدر بهم گران نمی‌آمد. حالا احساس گناه می‌کنم، هر چند حالا هم فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم. عمو چارلز، من فکر می‌کنم آخر سر همه به احساس خودمان فکر

5) Charing Cross

6) Devon

7) Highgate

می‌کنیم نه آن کسی که مرده ...»

چارلز گفت: «آیریس زن فوق‌العاده‌ای بود. زنی بود بسیار کامل و راست و درست. مرگش هم جالب بود. نخواست کاری را ناتمام بگذارد. اما ازدواجی مثل ازدواج شما را هیچ وقت نمی‌فهمید، نیکول. دیدنش فایده‌ای نمی‌داشت. این را به یاد داشته باش.»

شب را در زیرزمین الجین اسکویپر که باکیسه‌های شن تقویت شده بود ماند. بمب‌افکنها باز پیداشان شد. اولین بار بود که صدای بمبهای شدیدالانفجار را از نزدیک می‌شنید. از این سروصدا وحشت می‌کرد، اما چیزی که مایهٔ تعجبش بود آرامش مردمی بود که با آنها در زیرزمین بود. چارلز خودش آنها را از «ایست‌اند» آورده بود - اینها دوستانی بودند که ضمن همکاری در ادارهٔ امور پناهگاهی در آنجا، پیدا کرده بود. آدامز، در مقام سرپرست پناهگاه، مسئول این مردم بود. در فاصلهٔ وقفه‌ای که در بمباران حاصل شد، رفت تا در میدان گشتی بزند، و به دنبال مواد آتشزا چشم بگرداند. چارلز گفت: «آدامز، خیلی برای آیریس ناراحت است. خودش می‌دانی که خیلی بهش علاقه‌مند بود. آره، می‌دانم قیافهٔ سرد و نجسبی دارد، ولی پس از این همه سال خدمت خیلی برایش احترام قائل بود. خودش را تا اندازه‌ای در مرگش مقصّر می‌داند. می‌دانی، مقام و موقعیت آیریس در واقع یک چیز افتخاری و تشریفاتی بود - آنقدر کار روی سرش ریخته بود که فرصت شرکت در جلسات آموزشی را نداشت. می‌گوئید، آن شب از او غافل ماند. او نمی‌باید به آن ساختمان می‌رفت. ولی خوب، اگر نمی‌رفت آن مادر و بچه آنقدر متوحش بودند که قدرت تکان خوردن نداشتند ... بنابراین دو انسان را نجات داد، و رفت که دیگری را هم نجات بدهد. آدامز خیلی غصه‌اش را می‌خورد ... می‌دانی، شصت و هشت سالش است ... گاهی اوقات که به دوروبرم نگاه می‌کنم

پیش خودم فکر می‌کنم که در واقع همین مردم مسن و جاافتاده هستند که این کشور را سرپا نگه داشته‌اند - پیرها و جوانهای بسیار کم سن و سال. آن بالاها خلبانها یک مشت بچه بیش نیستند...»

«عمو چارلز، شما چند سالتونه؟ آدامز تنها کسی نیست که غصه عمه را می‌خورد...»

«من؟ من دیگر پیر و از کار افتاده‌ام.» در فضای نیم‌تار زیرزمین دستش دستهای او را جست. «نیکول، سعی کن سالم بمانی - خوب؟ برای من سخت است که روزی تو را از دست بدهم.»

فردای آن مسافتی از راه را با اتوموبیل سرویس چارلز پیمود - فقط تا آنجا که لازم بود: «اگر یک قطره بنزین بیشتر از حد لزوم مصرف کنم دیگر نمی‌توانم تو روی خاله مارگریت نگاه کنم.»

اطراف چیرینگ کراس را کیسه‌های شن چیده بودند، و خود محل پوشیده از غبار ناشی از آوار بمبارانها بود، اما همچنان فعال بود. تا به فتنن فیلدرسید سه بار قطار عوض کرد - سابق براین خیلی سهل و سریع بود. وقتی به خانه رسید تنها ویلکس در آشپزخانه بود. وای که او و آدامز چقدر در این زندگی جا افتاده بودند - این همه اخلاص بی‌شائبه نسبت به خانواده و شیوه زندگی‌ای که هر دو، هریک به شیوه خاص خود، مصمم به حفظ و نگه‌داری آن بودند. «خانم فتنن، جریان عمه‌تان لیدی گاوینگ را تو روزنامه‌ها خواندم. خانم فوق‌العاده‌ای بودند.»

نشست، و ویلکس فنجانی چای برایش درست کرد. او هم مثل مارگریت از تکیدگی و تنیدگی این زنی که انگار جلز چشمش پیر شده بود ناراحت بود. گفت: «دکتر فتنن تلنن زد.»

نیکول راست نشست، خستگی‌اش برطرف شد. «تلنن زد! اتشافی افتاده؟ حالش خوبه؟»

ویلکس هم نگران بود، از این که این اندازه از وجود این زن، این همه از نیروی حیاتی اش، به این مرد بسته بود. «خودش صحبت نکرد. جریان مربوط به لیدی گاوینگ را در روزنامه خوانده بود، و منشی اش - یا پرستارش - می خواست با شما تماس بگیرد. خیال می کنم خودش وقت نکرده بود پای تلفن بیاید، مگر این که منشی می توانست با شما تماس بگیرد. می دانید، بمباران حاشیه تایمز خیلی شدید بوده. گفت که امشب باز تلفن می زند.»

نیکول چایش را آرام آرام نوشید. چای بسیار پررنگ، و شیرین بود - مثل همان که شب پیش در زیرزمین به او داده بودند، به این امید که داغی و شیرینی اش مقداری از تکانهای ناشی از لرزش پیرامونشان را بگیرد. این چای با چایی که ویلکس در فنجانهای چینی در آن بعد از ظهر فراموش نشدنی، در آن دنیایی که دیگر برای همیشه گذشته و رفته بود، به باغچه آورده بود بسیار فرق داشت. از افکار و خیالاتی که خود را به چنگشان سپرده بود - از این فکر خودبینانه که شب هنگام لوید تلفن خواهد کرد - به خورد باز آمد.

گفت: «ریچارد ... خبر تازه ای از او رسیده؟»

ویلکس چای خودش را نوشید، و به سروقت کارش که هم زدن پودر تخم مرغ بود باز رفت. نیکول همیشه تعجب می کرد، این چه کاری است که این همه تخم مرغ تازه را می فرستند و در عوض پودر تخم مرغ می گیرند. «حال آقا ریچارد رو به بهبود است. بنیه اش خیلی قوی است. همه فتنها بنیه شان قوی است ...» نیکول نگاهش را از اشکهای خاموشی که برگزیده های پیرمرد فرو می لغزید برگرفت. این اندوه شخصی او بود، و با همان هم می زیست. فنجانش را در محل ظرفشویی شست، و به طبقه بالا رفت که لباس عوض کند، و بلوز و شلوار بپوشد.

چیزی به وقت شیردوشی نمانده بود.

۲

شب بیدار ماند. حوالی ساعت دو تلفن زنگ زد، و او تندی گوشی را برداشت. صدای تلفنچیهای متعدد در میان دوید. سرانجام صدای لوید را شنید. «نیکی؟ حالت خوبه؟ برای مراسم تدفین رفتی لندن؟ متأسفم که نتوانستم بیایم. نمی شد، ترک وظیفه مقدور نبود. البته اگر عمهات زنده بود حرفم را بهتر از همه می فهمید. چارلز حالش خوب است؟»
 نیکول درنگ کرد. «بد نیست. آنجا خیلی آشفته است ... لوید راجع به ریک چه شنیدی؟»

«آه. وضعیت خوب نیست. وقتی کمی بهتر شد آن وقت خودم می بینمش - معاینه اش می کنم. با دکترش صحبت کرده ام. نیکی ... امیدواری زیاد به خانواده مده. یک چشمش بکلی بینایی اش را از دست داده. آن یکی هم احتمال دیدنش خیلی کم است ... خانواده این را می داند؟»

«من ... من فکر نمی کنم تا این اندازه بدانند. همه امیدوارند...»

«در این صورت بهتر است چیزی نگویی. وقت زیاد است که خودشان به موقع با جریان آشنا بشوند. وقت به اندازه کافی هست ...»
 «لوید ... لوید ...» چه خواسته بود بگوید؟ کلمه ای دم دست نمی یافت.

«بله، عزیزم. می دانم. می دانم سخت می گذرد. می دانی این چهار پنج

روز اخیر یکی از بیمارهام کی بوده؟ البته نمی خواستم بهت بگم. دیوید
اشلی ...»

«دیوید ...!»

«بله، خودش - عقاب زرین آسمانها. تک خال هوایی. خبرش را هنوز
به مطبوعات نداده اند.»

«خبر چه؟ چطور شده؟»

«نیکی، شانس عجیبی آورده. گلوله ای به استخوان گونه اش خورده و
تا جمجمه رفته. خدا می داند چه جوری توانسته و چه واکنشی باعث
شده که خودش را از هواپیما بیرون بپندازد و دسته چتر را بکشد. وقتی
پیداش کردند بیهوش بود. من خیال می کنم همان بالاها بیهوش شده بود؛
و شانس آورده بود که کسی بهش تیراندازی نکرده بود. به هر حال، اینجا
است و حالش بد نیست.»

«بد نیست ... یعنی چطور؟»

«بد نیست. زنده است. من گلوله را از جمجمه اش خارج کردم. تا آنجا
که ما می دانیم مغزش آسیب ندیده. این جریان پنج روز پیش اتفاق افتاد،
نیکی. نمی خواستم به تو بگم تا این که مطمئن می شدم که زنده می ماند.
نه تنها زنده نباتی، بلکه زنده عادی. واکنش نشان می دهد، واکنشها
خوب اند. چشمش در برابر روشنائی واکنش نشان می دهند - صداها
رامی شنود. با این که در حال بیهوشی پایین آمده مابقی بدنش آسیب
چندانی ندیده. قوزک پاش، و یکی دو دنده اش شکسته. این هم در واقع
چیزی نیست.»

«ولی تو گفتی که گلوله به استخوان گونه اش خورده ...»

«خوب، این موضوع دیگری است. من اگر بتوانم کارم را درست انجام
بدهم و مغزش را زنده نگه دارم، آن وقت دیگر کار به دست جراحهای

پلاستیک می افتد. آن طرف صورتش بکلی خرد و خاکشیر است. به هر حال، آن را جوری سرهم می کنند. یعنی باید از نو بسازنش. از سایر جاهای بدنش استخوانهای کوچکی برایش جور می کنند. استخوانهای گونه بکلی از بین رفته اند...»

نیکول به لحنی خالی از احساس تکرار کرد: «از بین رفته اند...» دیوید زیبا و زرین مو، این جوانی که از زیبایی شاعرانه بهره مند بود از شکل و قیافه افتاده بود.

«نیکو ... وقتی من کارم را کردم جراحهای پلاستیک رو صورتش مشغول کار شدند. باور کن گریه ام گرفته بود، و تازه می دانی که جراح جماعت زیاد اهل احساسات نیستند. باید کارهای مقدماتی را همان وقت شروع می کردند. ولی کاش دستان به کارل زیمرمن می رسید. خیلی از این بدترهاش را که در تصادف اتوموبیل آورده بودند من دیدم که راه می انداخت. با همان خرده ریزه هایی که از استخوانها مانده صورت را از نو درست می کند. راست است، دیوید اشلی دیگر زیبا نخواهد بود، ولی اگر کارش دست کارل بود از این که می شد خیلی بهتر بود.»

«پس کارل کجا است؟ چرا نمی توانی بهش دسترسی پیدا کنی؟»
 «عزیزم، کارل تصادفاً از بخت بد، حالا در بازداشتگاه «آیل آومن»^۸ است. خیال می کنم آنقدر غرق کار خودش بود که بادش رفت تابعیت انگلیسی بگیرد، و وقتی جنگ شد او یک آلمانی بود. به همین جهت در بازداشتگاه است، و اشخاصی مثل دیوید اشلی باید از خیرش بگذرند.»

«پناه بر خدا ... اینطور نیست!»

«چرا همین طور است. تقصیر از خود کارل بود - و ما هم، که گذاشتیم در یک همچو اوضاعی یک همچو ملیتی داشته باشد. حالا اگر این تهاجم موفق باشد آن وقت ملیتی درست اما مذهبی^۹ «نادرست» خواهد داشت. و ای کاش می توانستم کارل را آدمی مذهبی بپندارم.»

«لوید داریم وقت را تلف می کنیم. حال دیوید خوب است. کارل این بحران را از سر می گذراند. ریچارد زنده است. چارلز هم یک جوری زندگی می کند. تو خودت چه طوری؟ من چه؟ خودمان را فراموش کردیم؟»

«نه، محبوبم، من چیزی را فراموش نکرده ام. منتها وقت تنگ است. تلفن را هم خیلی وقت است اشغال کرده ایم. همه چیز خوب و بقاعده است. نمی دانم وضع ما دوتا تاکی خوب خواهد ماند. اما فنتن فیلد به هر حال سرجایش هست، و همین طور انگلستان. تا وقتی که این طور است باز جای شکر باقی است. شب خوش محبوبم، شب خوش.»

«شب خوش ...» از این بیشتر چیزی نمی گفت. این بار از حدود عرف معمول تجاوز کرده بود و از چیزهای مورد علاقه و عشق مشترک با او سخن داشته بود. حتی آخرین کلامش - با توجه به خلیاتش - عجیب آزاد و فارغ از قید بود. حال و هوای لحظه، و خستگی، و نیاز به جنگیدن، و خراست به پیروزی، او را چون همه کسانی که اخیراً به آنها برخورده بود در پنجه گرفته بود.

به آرامی تکرار کرد: «شب خوش، محبوبم.» و در گوشی جز صدای وزوز خالی خط چیزی نبود.

(۹) اشاره به یهودی بودن کارل.

۳

آتشبارهای ضد هوایی بر فراز «داور» و «فولکستون»^{۱۰} سخت فعال بودند. ابرها پراکنده و سبک بودند، و بالهای بزرگ بمب افکنهای آلمانی به روشنی دیده می شدند. بمب افکنها هنگام عبور از ساحل برای اجتناب از آتش شدید آتشبارها اندکی متوجه شمال می شدند، آن گاه طبق نقشه متوجه شمال غرب می گشتند، و همین که تایمز را می دیدند آن را دنبال می کردند و بمبهای خود را شب هنگام بر لندن فرو می ریختند. بیشتر هواپیماهای اسکادران این نقشه را دنبال می کردند، اما یکی از خلبانان که با حالت عصبی بر ادوات درون کابین خیره شده بود، دید که شلیکی که ده دقیقه پیش هواپیما را به شدت لرزاند باعث نشت بنزین شده. موتور سمت چپش پت و پتی کرد و خاموش شد، و او ناگزیر شد با تمام نیرو سکان را در دست گیرد تا بتواند به فرودگاه ویسان^{۱۱}، بر ساحل فرانسه، بازگردد. ویسان، فرودگاه این اسکادران نبود، اما نزدیک ترین فرودگاه بود. به این ترتیب در حالی که تایمز در سمت راستش برق می زد چرخ ملایمی زد و راه ساحل را در پیش گرفت. از ناوبان موقعیت هواپیما و هدفهای درجه دوم را جویا شد. آتشبارها در پیرامونشان فعال بودند و برق آتشان دیده می شد. پشت سرشان روشنایی آتش آتشبارهای ضد هوایی لندن بود. ناوبان با عجله موقعیت هواپیما را بررسی کرد - او

10) Folkestone

11) Wissant

هم نگران نشت بنزینی بود که همچنان بر دوام بود؛ احتمال این که جنگنده‌ای از زیربالشان سر درآورد و گلوله‌ها جیغ‌کشان از بدنه هواپیما بگذرند و مخزن بنزین را به آتش بکشند زیاد بود. احتمال هزار خطر دیگر بود، و این چند میل مسافت تا فرودگاه ویسان عجیب دور می‌نمود. خلبان با استفاده از دستگاه ارتباط داخلی، موقعیت هواپیما و محل را به بمب‌انداز داد. امیدوار بود این محلی که بمب را در آن رها می‌کند پایگاه جنگنده‌های «بیگین هیل» باشد، اما این پایگاه را پیشتر پشت سر گذاشته بودند. می‌توانستند پایگاه‌های «کانتربری^{۱۲}» یا «هاوکینگ» را هدف بگیرند، اما آتشبارهای ضد هوایی «داور» و «فولکستون» آن سوتر بودند. بنابراین بمب‌هایشان را بی هدف رها کردند. اکنون که بمبها رفته و بارشان سبک شده بود سرنشینان بمب افکن احساس کردند که هواپیما سرعت می‌گیرد، و دستگاه‌های کنترل بهتر واکنش نشان می‌دهند. بمب افکن از آتش شدید آتشبارهای ساحلی گذشت و سالم در فرودگاه ویسان بر زمین نشست. حتی عکسهای هوایی که برداشته بودند نشان نمی‌داد که دو بمب بر بیمارستان نزدیک «میداستون» افتاده است.

۴

با رسیدن تلگرام خبر مرگ لوزید به فنتن فیلد آنطور که مارگریت همیشه وحشت داشت نیکول نبرید. وقتی هم قرار شد چارلز برای شناسایی و تأیید هویت جسد به محل برود باز چنین نشد، و هنگامی که سرانجام

12) Canterbury

تابوت به کلیسای شهرک استاکلی رسید، گریه‌وزاری نکرد. با قیافه‌ای سخت و خالی از احساس تشریفات را از سرگذرانند؛ از ملاقات با خلیفه، جز به مدت چند دقیقه، سرباز زد و کار توضیح زمینه زندگی و خانوادگی لوید را که کشیش می‌خواست ضمن ایراد سخنانش بدانها اشاره کند به مارگریت وا گذاشت. ظاهراً برای او بی تفاوت بود که خلیفه از فداکاری او و این که به جنگی وارد شده بود که جنگ کشور خودش نبود سخن بگوید. مارگریت حتی شک داشت در این که نیکول سخنان خلیفه را شنیده باشد، که در پایان افزود: «می‌توان گفت که لوید فتنن بیش از هریک از ما، حتی آن جوانانی که جان خود را فدا کرده‌اند، در راه این مملکت ایثار کرد. وی ناطلبیده چنین کرد. وی این کار را برای انگلستان کرد، که وطن دومش بود، و آن را با چنان صفا و اخلاصی کرد که حد و مرز و کشور و زادگاه نمی‌شناخت. انگلستان او را به سوی خود خواند، انگلستان باید به دین خود به او اعتراف کند.»

چارلز و آندرو نیکول را به سزی گور هدایت کردند؛ لوید را در میان بنی اعمامش، در میان فتنن‌های انگلیس، به خاک سپردند. تنها یک لحظه به نظر رسید که دستخوش تردید شده است. همچنانکه از میان سبزه‌های نمناک به سوی گور می‌رفتند لحظه‌ای مکث کرد، چنان بود که گویی نمی‌خواهد با این لحظات وحشتناک روبرو شود. لحظه‌ای چند در قیافه چارلز خیره شد، و سر تکان داد. اما باز چیزی نگفت. سپس بدن را راست کرد، چندان که بلندتر از آنچه بود نمود، و به سزی مزار سرگشوده پیش رفت. مارگریت دید که حتی یک بار هم تابوت را نگاه نکرد، یا به همراهی با کلماتی که کشیش می‌گفت لب نجیباند. در آشنای کهنسال کنار دیوار گورستان خیره شده بود. درختان مانند همان روزی که شش سال پیش در اینجا عقد کرده بودند ته رنگی زرین داشتند. آن روزها شمار کشتگان به

اندازه‌ای بود که انجام مراسم تدفین و تشییع نظامی ممکن نمی‌نمود. صدای سرود «آخرین پست»^{۱۳} شنیده نشد، و پرچمی هم خم نشد. تنها چیزی که نیکول بر آن اصرار ورزیده بود این بود که تابوت را در پرچم امریکا - یا به اصطلاح او در «افتخار دیرین»^{۱۴} - بیچند؛ و چارلز بود که پرچم را پس گرفت.

هنگامی هم که از گورستان کلیسا درآمدند متوجه دستهایی نشد که برای ابراز همدردی به سویش دراز می‌شدند، یا خود آنها را ندید. در اتوموبیلی که باید آنها را به فتن‌فیلد باز می‌برد نشست و آن یک میل راه را، در حالی که چارلز و آندرو در دو سویش روان بودند پیاده پیمود، و هرگاه کسی از کلبه‌های واقع در کنار راه می‌آمد و سخنانی تسلیت‌آمیز می‌گفت با بی‌تفاوتی و بی‌حالی و قیافه‌ای تهی از احساس در او می‌نگریست. مارگریت ترس برش داشت، که دید همین که به فتن‌فیلد رسیدند به اتاق خودش رفت و لباس عوض کرد، و شلوار چرکین را پوشید. هوا گرم بود، بنابراین پیرهن کهنه‌ای پوشید که از بس آن را شسته بود رنگی به آن نمانده بود - پیرهن کهنه‌ی لوید بود. عده‌ای آمده بودند - خویشاوندان دور و دوستان نزدیک، و همه کسانی که با لوید در آن چند مدتی که در فتن‌فیلد مانده بود آشنا شده بودند. در اتاق پذیرایی بودند، که به اصرار «ویلکس» از نو دایر شده بود. آتش خوشی در بخاری می‌سوخت؛ جای و ویسکی دور می‌گشت.

وقتی مارگریت خواست مانع رفتنش بشود، با نگاه خیره و خالی از احساسش روبرو شد: «نمی‌دانی که وقت شیردوشی است؟»

13) The Last Post (با آخرین مأموریت)

14) Old Glory

۵

مارگریت پشت میز شلوغ اتاق نشیمن نشسته بود، و ظاهراً با دفترچه‌های جیره‌بندی مشغول بود. با این همه در ده دقیقه گذشته اصلاً به فکر جیره و جیره‌بندی یا تنظیم برنامه غذای روزانه نبود. خسته بود. این شبها خوب نمی‌خوابید. پیش خودش می‌گفت که خوب، معلوم است، صدای هواپیما همه را ناراحت کرده ... اما در حقیقت صدای هواپیما دیگر مایه ناراحتی اش نبود. تنها یک سال از آغاز جنگ گذشته بود، اما همین یک سال خانواده‌اش را از هم پاشیده بود. به ریچارد اندیشید، که هنوز در بیمارستان «هستینگز» بستری بود. باز از او عیادت کرده بود، و سخت تکان خورده بود از این که دیده بود میلی به صحبت با او ندارد. حقیقت وضعش به سرعت بر خودش آشکار شده بود. و نفرتی که از این وضع داشت آشکار بود، و به سؤالاتش پاسخهای کوتاه و تند می‌داد، و وقتی هم گفت که باید برود بی‌اعتنا بود. می‌نمود که از هم اکنون به دنیای تار خود پناه برده و در به روی خود بسته بود. و اما آلن ... جوئن اجازه یافته بود ماهی یکبار به اردوگاه اسیران در آلمان نامه بنویسد و هرازگاه چیزی برایش بفرستد. گفته بود حالش خوب است: زخم پایش رو به بهبود است. بخشهایی از نامه را سانسور خط زده بود. و اما راس ... از عملیات دونکرک به این سو برایش درخواست نشان «صلیب آهن» شده بود، اما نمی‌گفت این درخواست در ازاء شرکت در کدام عملیات بوده. اکنون سختی و صلابتی در او بود که مارگریت را متوحش می‌ساخت. از آن بچه پرشور سابق دیگر اثری باز نمانده بود، و مارگریت حتی درست مطمئن

نبود که از این مرد لاغر با آن چشمان سخت، که جانشین آن بچه شده بود، خوشش می‌آید یا نه. او هم بیقراری خودش را داشت و همچنین خشم، که بسا اوقات بر سطح می‌آمد. آخرین باری که به مرخصی آمد خیلی سخت گذشت. همه‌اش می‌گفت: «ما را فروختند. بفرمایید، اینجا هیتلر است که می‌خواهد نیرو پیاده کند، و ما شاید حتی یک تانک هم تو تمام مملکت نداریم. همه چیزمان را در فرانسه جا گذاشتیم. یک مشت پیرمرد ابله، که نمی‌خواستند چیزی بفهمند ما را فروختند...» پدر و مادرش سخت دستخوش ناراحتی بودند، چرا که آنها از نسلی بودند که دست روی دست گذاشته بود و کاری نکرده بود. با شوق و ذوقی از کار جدیدی که به گاوین محوّل شده بود حرف می‌زد. گاوین را برای انجام کاری تحقیقاتی به مؤسسه‌ای واقع در «ولز^۵» فرستاده بودند، و محل مؤسسه به اندازه‌ای سرّی بود که نشانی دقیق آن را حتی جودی هم نمی‌دانست. مکاتبات بین آن دو با واسطهٔ نشانی‌ای در «وایت‌هال» صورت می‌گرفت. راس گفت: «عالی است. لابد همین حالا مشغول اختراعی است که همه را داغان کند. باز هم جای شکرش باقی است که افلاً یک همچو مغزی را نفرستاده‌اند که از این آیین نامه‌های احتمانه بنویسد و بپرسد... که البته اگر می‌فرستادند هیچ از این احمقها بعید نبود. وقتی جنگ تمام بشود قهرمانهای حقیقی آنهايي هستند که نشان و مدال به سینه می‌زنند، بلکه آنهايي هستند که بهترین توپ را می‌سازند. اگر رادار نداشتیم حالا کار این جزیره ساخته بود... ولی من یادم نمیاد به آنها که رادار را اختراع کردند نشان و مدالی داده باشند...»

برای شرکت در مراسم تدفین لوید به خانه آمده بود، و اظهار نظر

تلخش در این باره این بود: «یک زندگی خوب بر باد رفت. کدام احمقی یک همچو متخصصی را در یک بیمارستان خط اول جبهه می گذارد؟ این پیروپاتالها حتی نمی دانند از منابع و امکاناتشان چه جوری استفاده کنند.» وقتی رفت مارگریت خدا را شکر کرد، و نفسی به راحت کشید.

به این ترتیب خانواده داغان شد، و تمام دنیای خانواده از تعادل خارج شد. و منتهای سعی مارگریت این بود که مرکز آن را، در اینجا، برجا نگه دارد. اما فشارها و کششها زیاد از حد طاقت و تحمل بود - حتی طاقت و تحمل او - و اعتقاد به این که در مقام یک خانواده باقی بمانند - و این اعتقادی بود که پیشتر هرگز تردیدی در آن نکرده بود - کم کم دستخوش تزلزل شده بود. اما در حال حاضر عمده ناراحتی و نگرانی اش نیکول بود. از آن لحظه که خبر مرگ لوید آمد نیکول در تمام لحظات بیداری مایه نگرانی خاطرش بود - آری، نیکول، که تا این لحظه حاضر به قبول واقعیت نشده بود.

مارگریت عینکش را برداشت، و چشمان خسته اش را مالید. این روزها همیشه عینک می زد. یک سال جنگ طوری او را پیر و شکسته کرده بود که هیچ تصورش را نمی کرد.

ویلکس با سرپنجه به درکوفت، و داخل شد. عجیب بود که بعضی از رسوم و عادات دیرین پابرجا مانده بود. آن روزهایی که شلوار راه راه و کت سیاه می پوشید گذشته و رفته بود. این روزها ژاکت خاکستری تن می کرد که بدرد همه جور کار می خورد، و چنانکه خود او موقع خریدش گفته بود برای درواز کردن به روی مهمانان یا پاک کردن مرغ هم مناسب بود. مارگریت اغلب از خود می پرسید: آیا در واقع به عوض او این ویلکس نبود که مابقی خانواده را به دور هم نگه داشته بود؟ ویلکس و تا حدی هنسن - که هنوز در آموختن آداب به کودکان اصرار می ورزید

- آدابی که مربوط به دوران خوشتری بودند، که یک قرن از آنها فاصله گرفته بود.

ویلکس طبق معمول سری فرود آورد، که البته این حرکت به هیچ وجه با این ژاکت خاکستری در تعارض نبود ... «خانم، لرد مانستن می خواهند شما را ببینند. بردمشان سرسرا. متأسفانه اتاق پذیرایی آن جور...»

مارگریت برخاست. ویلکس هم مثل او می دانست لرد مانستن کیست، مردی چون او و هنسن برای نگه داشتن چنین جزئیاتی حافظه غریبی داشتند.

«ویلکس، بیزحمت بگو بفرمایند اینجا. راستی ... برای جای هیچ بیسکویت داریم؟»

«خانم، میس جودیت^{۱۶} امروز مقداری پخت. یک سینی درست می کنم، اشکالی ندارد؟»

«بسیار خوب است. متشکرم.»

البته مارگریت هرگز با جان مانستن روبرو نشده بود، اما انتظار داشت که با مردی خوش قیافه روبرو شود: عکسهایی را که از نیکول و دیوید در آن دوران نامزدی کوتاه و پرسروصدای شش سال پیش دیده بود به یاد داشت. پدر، نسخه مسن و لاغر و کوفته‌ای از سیمای جوان زرین مویی بود که در آن عکسها دیده بود. لباس نظام به تن داشت، با درجه سرهنگ دومی.

«خانم فنتن، لطف فرمودید که مرا پذیرفتید. شاید باید پیشتر تلفن می زدم، اما خوب، به حکم یک احساس آنی آمدم. و مشکل بود بتوانم

آن احساس را درگفت وگویی تلفنی به قالب الفاظ بریزم. به این امید آمدم که شاید بتوانم نیکول را ببینم.»

مارگریت عجیب تحت تأثیر این لحنی واقع شد که در آن نام نیکول را ادا کرد - انگار او آن دختر عجیب و خودرأیی نبود که آن همه آشفتگی و ناراحتی را ببار آورده بود. نام را خیلی ساده، با مهربانی بر زبان راند. وقتی این کلمات را بر زبان راند مهرش در دم به دلش نشست.

با دست به یک صندلی اشاره کرد، و بر میزگرد و بزرگی که در وسط اتاق بود برای کلاهش جا باز کرد - یعنی وسایل روی میز را با دست کنار زد. «لرد مانستن، کاش می توانستم خدمتتان عرض کنم که خواهد پذیرفت جنابعالی را ببیند.» سپس با حالت و قیافه‌ای که به التماس از او می خواست منظورش را دریابد افزود: «البته تنها شما نیستید ... از وقتی که لوید کشته شده در معنا کسی را نمی پذیرد. البته می توانم دنبالش بفرستم، و مطمئنم که خواهد آمد. ولی نمی توانم بگویم که شما را خواهد پذیرفت، یا حرفتان را خواهد شنید ... در واقع ... «فلج» شده است. نمی خواهد بپذیرد چه اتفاق افتاده است - با پذیرفتن واقعیت ...» سر تکان داد «می دانم، جنابعالی منظورم را درک می کنید. اشخاصی مانند نیکول همه چیز را احساس می کنند ... زیادی احساس می کنند ...»

لرد مانستن با سر سخنش را تأیید کرد: «من این را همیشه در نیکول می دیدم. در آن جثه کوچکش نیروی عجیبی است ... آدم می بیند ... بله، فکر می کنم ممکن است خودش را بکلی از بین ببرد.»

از اشاره مبهم مارگریت بسی دورتر رفته بود. مارگریت با وحشت در او نگریست. «ولی با مرور زمان ... آدم با مرور زمان می پذیرد.»

«البته تنها آن چیزهایی را که خودمان می خواهیم ... فکر می کنید اشکالی نداشته باشد بروم پیدایش کنم؟ شاید بتواند با من صحبت کند،

اگر قبلاً نداند ...»

مارگریت آه کشید: «شاید هم. هر طور که دوست دارید، لرد مانستن. اگر بتوانید او را به حرف بیاورید ... مطمئن باشید که ما خیلی هم ممنون می شویم.»

«کجا می توانم پیدایش کنم؟»

مارگریت شانه بالا انداخت. «راستش، نمی دانم. کار جمع آوری محصول را تقریباً تمام کرده ایم. قسمتی از کارها را با ماشین انجام می دهیم، قسمتی را هم با دست، از هر جا که بتوانیم کمک بگیریم. ولی نگذاشته ایم که نیکول در این جور کارها کمک کند. این کار سختی است، و او اگر چه سالم است بنیه درست و حسابی ندارد ... متوجه عرضم هستید. اما با حیوانات عجیب سر می کند. شوهرم، آندرو، می گوید هیچ از این جریان سر در نمی آورد. نیکول می رود و با اسبها هر کار بخواهد می کند - در عین حال هم می گوید از آنها تا به سرحد مرگ وحشت دارد. و این البته نمی تواند درست باشد - خود حیوانات می فهمند. و بعد خوکها، مرغها. هیچ تصور می فرمودید که کسی مثل نیکول گاو بدوشد، و خوکدانی تمیز کند؟ بله، این کارها را می کند. بنابراین ... می توانید در یکی از همان جاها پیدایش کنید. تو اصطبلها یا خوکدانیها. می بینم بیشتر وقتش را در بیرون از خانه می گذراند. این روزها وقتی می آید که هوا دیگر تاریک شده است ...»

«پیدایش می کنم. متشکرم از بابت این چیزهایی که فرمودید.» کلاهدش را جا گذاشت، و انگار به حکم غریزه به سوی آشپزخانه رفت، که در آنجا ویلکس اصطبل را به او نشان داد: «جناب لرد، همه آنجا هستند: اصطبلها، خوکدانیها، و آن طرف اصطبلها مرغدانیها است ...»

ویلکس وقتی به سینی ای نگریست که آورده بود قدری زیر لب غرزد.

خوب شد آب گرم را روی چای نریخت، و چای را بی جهت تلف نکرد.

حتی گفته‌های مارگریت هم برای آنچه می‌دید آماده‌اش نکرده بود. نیکول در وسط خوکدانی ایستاده بود و با چنگال آهنی فضولات را جمع می‌کرد. یک طرف خوکدانی تمیز و شسته و رفته بود: آن را تمیز کرده بود و تخته پهن را انداخته بود. نوبت بقیه هنوز نرسیده بود. چون نزدیک شد زمزمهٔ خارج از آهنگش را شنید: تصنیفی غریب، با صدای خش دار، که برای حیوانات می‌خواند.

«نیکول...»

نیکول برگشت. لحظه‌ای انگار نتوانست نگاهش را بر او متمرکز کند. سپس با صدایی خش دار گفت: «شما!»

مانستن نوک زبانش را بر لبان خشکیده‌اش کشید، و گفت: «برای این آمدم که...»

نیکول چنگال آهنی را بلند کرد: «نمی‌خواه بگی چرا آمدی. من نمی‌خواهم بیرسم. خودم خوب می‌دانم. آمدی به من تسلیت بگی. من به تسلیت تو احتیاجی ندارم. می‌شنوی؟ ... به تسلیت تو احتیاجی ندارم! چرا نمیری؟ تو کاری برای من نمی‌توانی بکنی. هیچ کاری. می‌شنوی! هیچ! برو، برو!»

«نیکول، خواهش می‌کنم. گفتم شاید توانستیم با هم یکی دو کلمه

حرف بزنیم...»

«حرف! چه داریم که درباره‌اش حرف بزنیم؟ لویده مرده، انتظار داری چه کار بکنم؟ آنجا بنشینم و با تو شراب بخورم، و به چیزهای خوشگلی که درباره‌اش می‌گویی گوش کنم؟ من چه مقید این چیزها هستم؟ تو کاری نمی‌توانی بکنی. او مرده. با حرف زنده نمی‌شود. چرا وقت خودت را

بیهوده تلف می‌کنی؟ بیکاری؟ این روزها هرکس کاری دارد، حتی یک اشلی آدمی. آه، بله - معذرت می‌خواهم. دیوید فوق‌العاده خوب کار کرده. او قهرمان است. او می‌دانست چه کار می‌کند. ولی تو... تو وقت را با ایستادن در اینجا و حرفهای خوشگل تلف نکن. برو پی کارت... هر کار که هست. برو به کار انگلستانت برس. ابلهانه است، نه؟ نه لوید انگلیسی است، نه من؛ بچه‌ها مان هم نیستند. ولی می‌بینی که اینجا هستیم. تو جنگ انگلستان گیر افتادیم. ماندیم. من شوهرم - عشقم - را از دست دادم. آنها پدرشان را از دست دادند. و تازه کسی حتی ما را از خودش نمی‌داند. من هرگز خودم را جزو این مملکت ندانسته‌ام... مادرم هم نمی‌دانست. با این همه می‌بینی اینجا هستیم، من و بچه‌ها، و چیزی را از دست داده‌ایم که هرگز باز به دستش نمی‌آوریم، چرا که لوید درباره انگلستان هوس به سرش زد... هوسی جنون‌آمیز...»

«نیکول، من نمی‌خواهم بگویم که برمی‌گردد، یا که کسی جایش را می‌گیرد. نمی‌خواهم بگویم که فراموش خواهی کرد. یا که خواهد گذشت. من فقط... فقط گفتم بیایم و به تو بگویم که دیوید را نجات داده بود، منتهای مهارت را به خرج داده بود، و تو باید به کسان بسیاری بیندیشی که در حقیقت همین زحمت را کشیده بود. هوسش درباره انگلستان؟ بله خوب... بالاخره به این هوسها و پندارها هم احتیاج داریم. به این که چه چیز آنها را به اینجا جلب می‌کند، چه چیز آنها را پابند می‌کند، و کاری می‌کند که تخصصی مثل این را وقف آن کنند... به هر حال به این چیزها احتیاج هست. به تک‌تکشان. من برای این آمدم که...»

نیکول باز دست به چنگال برد، و مانستن باز می‌دانست که چپر خوکدانی بینشان حائل است. هنگامی که بر او حمله برد ماده خوک

بزرگ آمد و خودش را به شلووار چرکینش مالید.

«آه، تو را به خدا بس کن این گفتار لفظ قلم را! پس که دیوید را نجات داد! خیال می‌کنم خیلیها را نجات داد. برای همین هم اینجا ماند. من هرگز نفهمیدم چرا باید این جور بود. ولی به هر حال علت ماندنش همین بود. بله، حالا تو باز دیویدت را داری، و می‌خواهی بگویی که متشکری. می‌دانم - لوید برام تعریف کرد، گفتم که بدجوری زخم برداشته، و دیگر آن جوان زیبای سابق نخواهد بود، اما تو باز او را داری. تو او را داری ... من هم تشکرات تو را دارم. این کافی نیست. نه، این کافی نیست.»

«پس نمی‌دانستی. فکر می‌کردم شاید ... به هر حال آمدم به تو بگویم که واقعاً از شوهرت متشکر بودم، هر چند تلاشش سرانجام عبث از آب درآمد. پنج روز در بیمارستان بست نشستم. فکر می‌کردم ممکن است تنها فرزندم را در احوالی ببینم که جز یک زندگی نباتی نخواهد داشت. اما با من حرف زد، حتی با من شوخی کرد. داشت خوب می‌شد. آمدم تا از این بابت از تو تشکر کنم ...»

«نفهمیدم ... گفتمی داشت خوب می‌شد؟. حالش که خوب است. زنده می‌ماند. لوید گفت زنده می‌ماند.»

«زنده می‌ماند. با این کاری که شوهرت درباره‌اش کرد زنده می‌ماند، خوب هم می‌شد. ولی نیکول تو نمی‌دانستی که هر دو در آن بمباران مردند؟ ... تو این را نمی‌دانستی؟ من فکر می‌کردم می‌دانی. خودم هم نمی‌دانم چرا این توقع را داشتم که تو حتماً باید می‌دانستی! این روزها مرگ و میر زیاد است ... و دلیلی نیست که در همچو وقتی تو به روزنامه‌ها زیاد توجه بکنی ...»

نیکول به لحنی نرم، شگفت‌زده، انگار می‌کوشید نامش را از مابتنی نامها جدا کند گفت: «دیوید؟ دیوید مرده؟ فقط ده نفری در آن بمباران

مردند.»

«لوید پیشش بود. به سرش کیسه‌شن بسته بودند که تکان نخورد. لوید پیشش مانده بود. البته این کار از یک پرستار هم برمی‌آمد، ولی او پیشش ماند. همه آنهایی را که قادر به حرکت بودند به زیرزمین فرستادند. من هم به زیرزمین رفتم. و آن بالا دیوید و لوید مردند.»

«لوید - لوید و دیوید. دیوید زیبا و زرین مو. او باید زنده می‌ماند. وای خدایا، ما بی این جوانهای زیبا چه خواهیم کرد؟ چه ... چه؟» شوریده‌وار سرتکان داد، انگار خواسته باشد قیافه‌ای را که به تازی گراییده بود از پرده چشم دور کند. چنگال از دستش فرو افتاد، ماده خوک بزرگ تفلانکنان خود را به نرده‌ها می‌سایید، و با تعجب و خشم خرّه می‌کشید. نیکول قدمی چند به سوی مانستن پیش آمد، پوست صورتش انگار به استخوانها چسبیده بود، به قسمی که در آن لحظات به زنی سالخورده می‌مانست - زنی سالخورده که در چهره‌اش زل زده بود، زنی سالخورده با بدنی تکیده، و موی سیاه، زنی سالخورده که روزگاری از جوانی بهره داشته بود. به نرده‌ها رسید، و دستهای ترک خورده‌اش را با آن ناخنهای شکسته به سوی پیشش برد. «دیوید ... دیوید و لوید.» مانستن کلماتی را که از گلری فشرده‌اش در می‌آمدند به دشواری می‌شنید. پیش از آنکه بر نرده‌ها فرو افتد نخستین درخشش اشک را در چشمانش دید.

دیرگاه آن شب بچه سزمش را انداخت.

فصل ۵

پاییز گذشت و روزهای تار و کوتاه زمستان در رسیدند، و نیکول کم‌کم نیرو گرفت. احساس می‌کرد که در روزهای متعاقب مرگ لوید به سرعت پیر و فرتوت شد، و نیرویی که همیشه بدان می‌بالید با بچه‌ای که انداخت رفت. احساس بی‌هودگی می‌کرد، احساس می‌کرد سربار خانواده است، اما با این همه، ظاهراً نه می‌خواست نه هم تصمیم داشت که این خانواده را ترک کند. همچنان به این خانواده‌ای که تکیه‌گاه بزرگ لوید بود چسبید. گاه حتی شک داشت در این که روزی به امریکا بازگردد.

همچنانکه زمستان می‌گذشت و او از پیلهٔ استغراق در خود، از لاقیدی و بی‌اعتنایی توأم با بهت نخستین تکان و غم و اندوه خود، بدرمی‌آمد درمی‌یافت که جنگ دیگری آغاز شده است. هنگامی که در بستر بود، یا در جلو آتش اتاق نشیمن می‌نشست و با بی‌حالی می‌کوشید لباسی را وصله یا رفو کند می‌دید نقشه‌های تازه‌ای بر دیوار آشپزخانه

ظاهر شده‌اند. با گذشت هفته‌ها وقتی باز به خواندن روزنامه آغاز کرد و از نقشه‌ها سردرآورد، دریافت که جنگ چه صورتی پیدا کرده است. وقتی هیتلر متوجه شد که «لوفت‌وافه» نبرد انگلستان را باخته و پیاده کردن نیرو در انگلیس به مدتی نامعلوم به تعویق افتاده است، به استراتژی قدیم روی آورد: تصمیم گرفت با زیردریایهایش انگلستان را آنقدر گرسنه نگه دارد که ناگزیر از تسلیم شود. اکنون یکی از نقشه‌های آندرو نقشه‌اکیانوس اطلس شمالی بود - یعنی همان مسافت طولانی و خطرناکی که کشتیهای بازرگانی باید بارها و به دفعات می‌پیمودند تا بریتانیا زنده می‌ماند. اکنون که نیروی دریایی فرانسه از دست رفته بود نیروی دریایی بریتانیا برای تأمین کشتیها و مراقبت از آنها کافی نبود. کشتیهای بازرگانی کاروانی تشکیل می‌دادند و در منتهای خود در بدرقه چند ناوشکن سفر خود را آغاز می‌کردند، اما همین که از سوی دشمن رؤیت می‌شدند «گله‌های» معروف به «گله‌های گرگ» بر سرشان می‌ریختند. این حملات بسیار موفق بودند.

از بوستون نامه می‌رسید: «نیکول، تو حالا دیگر باید برگردی. هنوز وقت هست. عمو پیت، هنوز می‌تواند جایی برای تو در کشتی فراهم کند، و به هر حال بیشتر کشتیهایی که عازم انگلستان‌اند اکنون خالی برمی‌گردند، و مسافر می‌پذیرند. ولی تو باید با یک کشتی امریکایی برگردی ... با کشتیهای دیگر خطرناک است ... می‌توانی با ... تماس بگیری ...»

نیکول هیچ وقت توجه به این معنا نکرد که با چه کسی باید تماس بگیرد. به لیز نوشت خانه کمبریج را اجاره بدهد. «می‌خواستم آزاد بماند، تا وقتی که لوید سرانجام خسته می‌شد، یا امریکا وارد جنگ می‌شد، و برمی‌گشتیم. حالا دیگر نه می‌توانم این سفر را تحمل کنم و نه هم قیافه آن

خانه را. می شود خواهش کنم وسایل شخصی مان را نگه دارید؟ ... خودت می دانی کدامهاشان را. و ممنون می شوم اگر «مک‌گینتی» را هم نگه داری. طفلکی پیر شده است، زیاد زنده نمی ماند. و سعی کن کسی را بیابی که تابستانها از خانه کنار دریا استفاده کند. نمی خواهم آن را به غریبه اجاره بدهم. خانه، خانه خانواده فتن است. باید برای بچه‌ها نگهش داشت. شاید خانه کمبریج را به عوض این که اجاره بدهم بفروشم. در این باره لطفاً با سام صحبت کن. او به کار خرید و فروش مستغلات وارد است.» پس از تأمل بیشتر افزود: «فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم در آن خانه زندگی کنم.»

وانگهی، کدام خانه - کجا؟ در فتن فیلد در میان جمعی بود که دست سرنوشت و مقدرات جنگ به گرد هم آورده بود. اکنون دیگر تصوّر پایان یافتن جنگ دشوار بود - این جنگی که در آن بریتانیا تقریباً طرف مغلوب بود، و ممکن بود همین طور هم بماند. با این حساب پس چرا اینجا بماند، چرا این پا و آن پا کند؟ دیگر علتی برای ماندنش نبود، بچه‌ها هم که کم‌کم بزرگ می شدند، و با چه کسانی؟ این پرسش را بارها از خود می‌کرد، و هر بار پاسخ ممکن را از ذهن می‌رانند.

کم‌کم و به شیوه‌ای ماشینی و برای انصرف خاطر از افکاری که فشار می‌آوردند باز به همان کارهایی پرداخت که سابقاً می‌کرد: «خانم فتن، از این که باز اینجا می‌بینمتان خوشحالم.» - این حرف «بن» در نخستین صبح روز زمستانی‌ای بود که مارگریت به او اجازه داده بود در شیردوشی شرکت کند. زخمی که «بن» در جریان آن سفر دونکرک برداشته، بزود و در بدو امر ساده می‌نمود ناراحتی به بار آورده بود و در برابر معالجه واکنش مساعد نشان نمی‌داد. بنا بود وقتی جای خالی در بیمارستان پیدا شد عملش کنند. اکنون می‌لنگید، و کمیسیون سربازگیری او را برای خدمت

مناسب تشخیص نداده بود. نیکول این داستان را هم شنید که وقتی این جریان را تعریف کرده بود کسی در میخانه سربسرش گذاشته بود و گفته بود: «شانس آوردی!» و «بن» او را زده بود، و به مدت شش ماه از ورود به میخانه منع شده بود. البته این یک «ژست» بیشتر نبود، و «بن» یکی دو هفته بعد باز به میخانه رفته بود. از نظر صاحب «فالکن»* وی اگر چه هنوز به سن رشد نرسیده بود و اجازه ورود به میخانه را نداشت، همطراز مردان و جوانان نظامی یا غیرنظامی ای بود که زخمی از دونکرک به وطن بازآمده بودند.

برای نیکول عجیب بود، که وقتی از کرختی و بهت ناشی از اندوه به خود باز آمد دید که روزولت برای سومین بار به ریاست جمهور برگزیده شد. حالا می دید که خودش هم همان احساسات و نظریات روزنامه‌ها را منعکس می‌کند: «حالا دیگر امریکا حتماً وارد جنگ خواهد شد...» اما بریتانیا همچنان برای هر تن مواد خوراکی یا مواد و مصالح جنگی که از امریکا وارد می‌کرد دلار می‌پرداخت، و توانایی اش هم چندان نبود. کوشید از این حرفها نزند. این حرف خیلی آب برمی داشت، انگار خودش امریکایی نبود!

تارترین و سردترین روزهای ماه فوریه حامل این خبر بودند که سنای امریکا قانون «وام و اجاره» را تصویب کرده است. نیکول نامه بلندبالایی از عمرپیت داشت که موارد له و علیه این اقدام را برمی شمرد و بار دیگر به او اصرار می‌کرد که با یکی از همان کشتیهایی که در دسترس اند به امریکا بازگردد. «دخترم، مادام که وقت باقی است. معلوم نیست این روزولت چه می‌خواهد بکند، و اگر ما وارد جنگ بشویم دیگر هیچ

کشتی ای در اقیانوس مصون از خطر نیست.»

نامهٔ عمو پیت را خواند، اما واکنشی نشان نداد.

روزهای کوتاه و تاریک فوریه کم‌کم سپری شدند و به روزهای بلند ماه مارس پیوستند، و آندرو نقشهٔ دیگری بر دیوار آشپزخانه آویخت که مناطقی از جنگ را نشان می‌داد که بر هیچ کدامشان شناخته نبودند. باید با این جاها و این نامها نیز آشنا می‌شدند. این، نقشهٔ شمال افریقا بود. در اینجا انگلیسیها اول با ایتالیاییها روبرو شدند و در ژانویه طبرق را تصرف کردند. سپس در فوریه مردی به نام «رومل»^۱ فرمانده عملیات شد و «گروه ارتشهای افریقا»^۲ی خود را به میدان آورد. عملیات افریقای شمالی برای خانوادهٔ فنتن فیلد با دیگر جاهایی که عملیاتی در آنجا در جریان بود فرق داشت: راس را به شمال افریقا فرستاده بودند. راس هنوز جوان بود. اما قانون جنگ سن و سالش را بالا برده بود: سرگرد بود و نشان صلیب آهن گرفته بود.

و باز مثل همیشه، با بلند شدن روزهای مارس مژدهٔ رسیدن آوریل در راه بود، و آن نیز به نوبهٔ خود در ماه مه بر خفچه‌های پرچین شکوفه پدید آورد و نیکول را به یاد آن روزهای زیبای ماه مهی انداخت که در فنتن فیلد گذراند.

۲

در خانهٔ واقع در «لورل کانیون» آنا از طریق «شما و مطبوعات» از مرگ

1) Rommel (مارشال رومل)

2) Afrika Korps

دکتر لوید فنتن در «میداستون» انگلستان آگاه شد. روزنامه‌های بوستون نیز اخباری در این زمینه درج کردند و چیزهایی در شرح احوال و زندگانی متوفاً نوشتند. هیچ یک از اینها حاوی مطلبی دربارهٔ نقشه‌های آیندهٔ بیوهٔ دکتر فنتن نبود.

خیال بیوه‌شدن نیکول بر آنا سخت گران آمد. قبول داشت که خودش در سنین کمتری بیوه شده بود اما خوب، آنطور که نیکول را شیفتهٔ لوید دیده بود او شیفتهٔ استیون نبود. هر هفته منتظر خبرهای تازه‌تری بود. خبر این که نیکول و بچه‌هایش به بوستون بازگردند. خبری نشد، و آنا کم‌کم به کارآیی «شما و مطبوعات» مشکوک شد. به کتابخانهٔ عمومی رفت و تمام شماره‌های اخیر روزنامه‌های بوستون را از نظر گذراند. نه، خبری نبود.

با توجه به نیک‌بختی خود، در ازدواج با این مرد - با این میخائیل اورنسکی - برای نخستین بار نسبت به دخترش احساس دلسوزی کرد. در آن روزها اغلب مواقعی که مایک با او خداحافظی می‌کرد در او خیره می‌شد، در شگفت از این که خبر مرگش را چه‌گونه تلقی خواهد کرد. این فکر را از سر می‌راند، اما فکر همچنان به ماندن اصرار می‌ورزید. این هم مانند همان احساسی بود که همیشه داشته بود. روزگاری، آنگاه که دختری جوان بود دیوانه‌وار به مردی به نام جان مانستن مهر ورزیده بود. پس از آن این مهر را به مردی به نام استیون رینارد بخشیده بود، چرا که او را دوست داشته بود و به زندگی علاقه‌مند کرده بود. سپس آن‌گاه که به قول معروف بهار جوانی را پشت سر گذاشته بود طبیعت میخائیل اورنسکی را نصیص کرده بود که مردی بود از گذشتهٔ او، و در کودکی به او مهر ورزیده بود، و اکنون مورد ستایش و احترامش بود، و با او به شیرینی عشقی دست یافته بود که پنداشته بود دیگر اثری از آثارش در وجودش

نیست. با میخائیل آورنسکی عشق تلخ و شیرینی را تجربه می‌کرد، عشقی که در «بریوزاوا یا پولیاننا» ریشه داشت، و این آمیزه‌ای از تجارب متفاوت بود، که در عین حال هر دو به شیوه‌ای عجیب در آن سهیم بودند. از روسیه درآمده بودند و به شیوه آمریکاییان می‌زیستند. تبعیدی بودند، و باز خانه و کاشانه‌ای برای خود یافته بودند.

۳

زندگی در فتنن فیلد با آهنگی پیش می‌رفت که به نظر نیکول محسوساً گند می‌نمود. شاید علت آن بود که تنیدگی ناشی از تهدید اولیه تهاجم برطرف شده بود، یا خود ناشی از خستگی احساسی بود، که اکنون کم‌کم آثار خود را بروز می‌داد. خستگی ناشی از تلاش و تنلا به منظور غلبه بر کمبودها و نبود کارگر در مزرعه یک واقعیت همیشگی و ملالت‌آور بود. اگر جوانان پیرامونشان روزی فریبندگی و جاذبه‌ای در جنگ دیده بودند، این پندار اینک گذشته و رفته بود. همه زندگی کوچک و محدودی داشتند، و اگر چه هیچ یک از آنها در این احوالی که مردم همچنان در اقیانوس و صحاری غرب می‌مردند چیزی نمی‌گفت، با این همه، بسا اوقات همه از کارهای جاری شاق خود دلزده بودند.

برای نیکول آن ماهها - آن ماههای بهار که در تابستان گداختند - متضمن قطع و فصلی نبودند. وقتی تلفن زنگ می‌زد گوش تیز نمی‌کرد تا بداند کیست. می‌دانست آن که تلفن زده لوید نیست، و هرگز نخواهد بود. مرخصی‌ای نبود که چشم انتظارش باشد، دیگر کسی نبود که خبرهایی از اخبار روزنامه‌ها را برایش نگه دارد. همچنان با فتنن‌های بوستون مکاتبه

می‌کرد، مصمم به این که این حلقه پیوند را برای پسرانش حفظ کند، اما چیزی برای گفتن به آنها نداشت. می‌نوشت، و وصول بسته‌های خوراکی بسیاری را که می‌فرستادند اعلام می‌کرد. و عجیب این بود که در فتنن فیلد همه از رسیدن یک قوطی مربا احساس جرم و گناه می‌کردند، زیرا بعید نبود جای یک خشاب مهمات را گرفته باشد.

آندرو به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «بخورید ... شما فکر می‌کنید اگر حفظ روحیه مردم مهم نبود اجازه می‌دادند این بسته‌های خوراکی بیایند؟ تازه برای این جور «قافا»ها چیزی از انگلستان نمی‌گیرند. این هم خودش چیزی است. برای این همه بسته‌هایی که می‌آیند بعد از جنگ دین بزرگی به گردن خواهیم داشت.» حبه قند کوچکی در چایش انداخت و گفت: «می‌خورم به سلامتی فتنن‌های بوستون ... خدا را شکر که باز اینها را داریم ... به مائده‌ای که از آسمان نازل می‌شود اعتراض نکنید!»

بهار آن سال نیکول برای دیدن چارلز به لندن رفت، و با هم به کاخ باکینگهام رفتند، و در آنجا چارلز نشان «صلیب ژرژ» را که پس از مرگ به آبریس اعطا شده بود گرفت. این نشان اخیراً برای قدردانی از شجاعت غیرنظامیان مقرر شده بود. از هنگام اولین دیدارش از این کاخ انگار یک قرن می‌گذشت. در صف طویل کسانی که بنا بود نشان بگیرند ایستاده بود - بیشتر این مردم ارتشی بودند، و عده‌ای هم مردم عادی، از همه جای انگلستان، از کانادا، استرالیا، و نیوزیلند، و تعدادیشان سخت از کارافتاده بودند. دیدن آینده چندان دشوار نبود. نیکول پیش خود اندیشید دیگر هرگز در اینجا از دختران ملتهبی که پر سفید به کلاهشان بزنند تا برای شرکت در نخستین مهمانیهای مخصوص دختران دم‌بخت آماده شوند،

خبری نخواهد بود. از آن وقت که بمب افکنها از کانال انگلیس گذشتند بیش از یک «دیوار» فرو ریخته بود.

پس از این که ناهار مختصری در «ساوی» خوردند نیکول راه دارالوکاله‌ای را در بخش مرکزی شهر در پیش گرفت. درست پیش از کشته شدن لوید نامه‌ای از این دارالوکاله رسیده بود، که طی آن از او درخواست شده بود در خصوص اموال سرجرالد آگار هر چه زودتر با آنها دیدار کند. فکر کرده بود متوفا چیز کوچکی به رسم یادگاری به او بخشیده است؛ مارگریت به جای او به نامه پاسخ داده بود و نوشته بود حالش خوش نیست، و فعلاً نمی‌تواند بیاید. در ماههای زمستان این جریان را از ذهن راند - غم و اندوه به اندازه کافی بود. با این همه او همچنان به همکاری جری آگار با نازیها باور نداشت، و هیچ نمی‌خواست باز در دفتر وکالت وکیل ناآشنا با این واقعیت تلخ روبرو شود. در بهار باز نامه نوشتند، و اظهار امیدواری کردند که بتواند به لندن بیاید، و پرسیده بودند در صورتی که او نمی‌تواند آیا آنها می‌توانند نماینده‌ای به نزدش بفرستند. مارگریت به او اصرار کرده بود به لندن برود، هم از این رو که چارلز به او احتیاج دارد و هم از این لحاظ که باید همانطور که با واقعیت مرگ لوید روبرو شده با جریان مرگ جری آگار هم روبرو شود. بنابراین رفت، و مردی ریزه و چروکیده و مقوایی با همان حالت و قیافه خسته‌ای که لندنیهای آن ایام داشتند به او گفت که اگر چه بیشتر اموال سرجرالد فقید وقف اولاد ذکور خانواده است و به پسر بزرگ خواهرش رسیده، بعضی از وسایل و اموال شخصی اش را می‌توانسته هر طور که خود می‌خواهد به دیگران ببخشد، و مجموعه تابلوهای کار نقاشان سده بیستم خود را به نیکول فنتن، به عبارت دیگر نیکول رینارد، بخشیده است.

نیکول از تعجب چشمهایش گرد شد، و مرد ریزه و خشکیده از فراز

عینک در او خیره شد.

«شما با مجموعه سرجرالده آشنا هستید؟»

«من فقط چندتایی از این تابلوها را دیده‌ام. همانها که در لندن داشت.

فکر می‌کنم تعدادی هم در خانه ییلاقی اش داشت ...»

«بله، همین طور است. بله، همانجا بودند. اما پیش از جنگ سرجرالده آنها را بسته‌بندی کرد و به خانه روستایی ای فرستاد که در «ولز» داشت. آنطور که من می‌فهمم جای بسیار پرتی است، و بعید به نظر می‌رسد که از بمباران صدمه ببینند.» به سروقت کاغذهایش باز رفت. «این صورت شامل بعضی از کارهای پابلو پیکاسو است ...» با صدای خسته و یکنواخت، انگار موضوع لطفی برایش نداشته باشد به خواندن نامها ادامه داد، بعضیها را هم غلط تلفظ می‌کرد: «وله‌زه، براك، کلی، ماتیس، سوتین، گری، مودیلیانی ... میرو، شاگال ...» و برای نخستین بار اظهارنظری هم کرد: «سرجرالده ذوق بالنسبه غریبی داشت. من بشخصه ...» اما انگار از اظهار این که خردش بشخصه چه کارهایی را می‌پسندد منصرف شد. «خواهرزاده سرجرالده، که این خانه روستایی به او به ارث رسیده ایرادی ندارد به این که تابلوها فعلاً، در این شرایط و اوضاع، آنجا بمانند. این روزها روزهای سختی است ... جابجا کردن این جور چیزها کار دشواری است. سرایدار سالخورده‌ای آنجا است، و چون جای دورافتاده‌ای است و حداقل سه میل با نزدیک‌ترین راه فاصله دارد برای جا دادن مردمی که تخلیه شده‌اند مورد استفاده واقع نشده. فکر می‌کنم آنجا از همه جا محفوظ‌تر باشند. روهم حدود پنجاه و هفت تابلو هستند. گفته بودم صورتی برای سرکار تهیه کنند؛ این صورت از روی صورتی تهیه شده که خود سرجرالده، که برکار بسته‌بندی و انتقالشان نظارت داشته بود تهیه کرده بود. خودش به همین منظور به ولز رفت و بر ترتیبات

استقرارشان نظارت کرد. من فرصت نکرده‌ام که شخصاً بروم تا ببینم آیا سالم و دست‌نخورده هستند یا نه، اما مطمئنم که سرایدار مرد قابل اعتمادی است. همانطور که عرض کردم، خواهر زادهٔ سرجرالده ایرادی ندارد به این که همانجا که هستند بمانند، اما طبعاً مختصر پولی از بابت انبارداری مطالبه خواهد کرد. این پول کمکی خواهد بود به تأمین هزینه نگهداری سرایدار. البته اگر بخواهید آنها را به جای دیگری ببرید ما می‌توانیم ترتیب کار را بدهیم ...»

نیکول به آرامی گفت: «می‌گذارم همانجا بمانند.»

مرد اظهار داشت. «خوب، این هم برای شما در دسری است. این گونه چیزها، چیزهای ذوقی و تفننی هستند، و ارزش زیادی ندارند - هر چند فکر می‌کنم سرجرالده برای چند تاییشان که اخیراً خرید، پول قابل ملاحظه‌ای داد ...»

نیکول گفت: «بله، قطعاً.»

تشریفاتی را که باید، به انجام رساند. «روزی، یک وقت. اگر توانستید، به ولز تشریف ببرید؛ و متشکر خواهم شد اگر تابلوهای موجود را با این صورت تطبیق بنرمایید.»

«بله، یک وقتی.»

در بازگشت به فتن فیلد که با کندی بسیار انجام گرفت، به وقایع آن روز اندیشید: آن تشریفات ساده تأثرانگیز کاخ باکینگهام و اشکی که ناگهان از چشمان چارلز جوشیده بود، و اینک - این هدیهٔ عجیب و زیبایی که جری آگار از گرمی‌ترین ثروت خود به او داده بود ... این میراثی که بیگمان از آن برخوردار اتفاقی‌ای نتیجه شده بود که آن بعد از ظهر در گالری «تیت» در آن تابستان پیش از جنگ روی داد. کلمات در ذهنش زیور و می‌شدند: «تابستان پیش از جنگ ...» آن روزگاری که دیگر هرگز باز

نمی‌گشت. اکنون کمترین تصویری از این بابت نداشت که با این میراث چه خواهد کرد، اما مصمم بود هر چه هم پیش بیاید این تابلوها را نگه دارد و به رغم هر عقیده و گمانی که مردم درباره شیوه زندگی و نحوه مرگ جری داشتند هرگز آنها را به حراج نگذارد، که به صورت بی‌نام و ناشناخته بفروش روند. هر طور شده، و به هر شکل که باشد، آنها را نگه خواهد داشت، و باید به نام مجموعه جرال آگار باقی بمانند. شکی نداشت که ذوق جری به خطا نمی‌رفت. بعضی از نامها - هر چند مرد چروکیده‌ای که امور حقوقی جری را اداره می‌کرد آنها را نمی‌شناخت - مدت‌ها بود بر سر زبانها بودند. بقیه هم با گذشت زمان چون پیکاسو و ماتیس بلندآوازه می‌شدند. این جریان تنها به زمان نیاز داشت. در ولز در جایگاه امن خود خواهند ماند، تا این که این اوضاع سپری بشود، آن‌گاه در مورد نگه‌داریشان با کارشناسان امر مشورت خواهد کرد.

او خود از این جریان آگاه نبود، اما در این ساعتهایی که ضمن بازگشت به فنتن فیلد بر این احوال می‌اندیشید برای نخستین بار از مرگ لوید به این سو توانست به آینده بنگرد: آری، بجز رسیدن به بچه‌ها و حیوان‌داری و وظایف دیگری هم داشت، و این دریافت تازه را نیز جری آگار به او داده بود.

آن شب وقتی به فنتن فیلد بازگشت مارگریت این تحوّل را در چهره‌اش دید. او خود از فکر رسیدن چنین میراثی عظیم از سوی شخصی چون جری آگار قدری احساس دلزدگی می‌کرد. تازه پس از جنگ هم وقتی همه چیز آشکار می‌شد باز نیکول باید در مورد این تابلوها تصمیم می‌گرفت، چرا که آن افتضاح جری آگار باز زنده می‌شد و نام نیکول طبعاً با آن پیوند می‌یافت. اما با این هیجانی که در او می‌دید، و این چیزهایی که درباره آینده می‌گفت باز از این بابت سپاسگزار او بود که کاری کرده

بود نیکول طوری از آینده سخن بدارد که گویی گذشته از شیردوشی چیز دیگری هم بود.

وظیفه دیگری که نیکول را از آن رخوت به خود باز آورد ضرورت کمک به ریچارد بود. ریچارد را به بیمارستان «مورفیلدز»^۲ در لندن برده بودند و دو عمل بر روی چشمانش انجام داده بودند. یک چشمش بکلی نابینا شده بود، و چشم دیگریش بسیار ضعیف بود، و آنچه بود تصاویر بسیار ضعیفی بود بر زمینه‌ای خاکستری، که در حاشیه‌ها تارتر می‌شدند. این دید آن اندازه نبود که در آغاز کار بتواند با موفقیت از این سر به آن سر اتاق برود. می‌گفتند کم‌کم در اثر تجربه، و با بیشتر شدن اعتماد، خواهد توانست راه خود را بیابد و این اشیاء تار را دور بزند یا از آنها بگذرد. اما هرگز نخواهد توانست چیزی بخواند.

از خدمت در نیروی هوایی معاف شد، و به فتن فیلد باز آمد. «پاترز» هنوز آسایشگاه بیماران رو به بهبود بود. سلیا همچنان در «استانمور» بود، و ریچارد وقتی به فتن فیلد باز آمد با خشونت با تمایلش به این که مرخصی بگیرد و با او دیدار کند مخالفت ورزیده بود. نیکول شنیده بود که روزی که از بیمارستان درآمد در گفت‌وگوی تلفنی به او تندی کرده بود و گفته بود: «اینجا زن به اندازه کافی هست که زندگی را بهم تلخ کنند، مگر نه؟» آمبولانسی برای بازگشتش تهیه دیدند، و بنا شد در صورت امکان معلمی هم بیاید به او آموزش بدهد. این مقدمات به اضافه مستماری از کارافتادگی کامل، آخرین تماسش با نیروی هوایی بود، بجز موردی که به کاخ باکینگهام احضار شد تا نشان صلیب افتخارش را بگیرد.

به جای خود سلیا و مارگریت را فرستاد. گفت: «بی غیرتم اگر بروم و مضمون به دست این زنهای روزنامه‌نگار احساسات فروشی بدهم که کارشان فروختن اشک به مردم است. بله، قیافه رقت‌انگیزی هستم. افسری شجاع با عصای سنید، که باید جلوش ببرند و بگویند چه جوری بایستد تا شاه نشان را به سینه‌اش بزند. نه، متشکرم - سایه‌تان کم نشود! بگذار همسر افسرم، خانم کوچولوی خوشگلم، این کار را بکند. روزنامه‌ها می‌توانند مزخرفاتی درباره این خانم کوچولوی افسر بهم بیافند، که در حالی که شوهر «قهرمانش» در تاریکی نشسته وظیفه‌اش را با شجاعت انجام می‌دهد. همین که دختر ابروایس مارشال هم هست پیاز داغش را زیادتر هم می‌کنند - خانواده‌ای که خورد را به تمام و کمال وقف خدمت به میهن کرده است!»

نیکول بر سرش داد زد: «آه، مرد حسابی، بس کن دیگر!» و یلکس هم در آشپزخانه بود، اما نیکول توجهی به حضورش نکرد. حالا دیگر آنچه می‌خواستند جلو یلکس می‌گفتند. جنگ، او و هنسن را بیش از راس و گاوین به خانواده نزدیک کرده بود. «من می‌خواهم بدانم کی مزخرف می‌بافد! این تصویر تلخی که با این بدبینی از خودت می‌پردازی هیچ تأثیری در من نمی‌کند - خیالت راحت باشد. عیب و ایراد کار سلیا چیست؟ کسی باید این کار را بکند، و آنطور که می‌شنوم کارش بسیار خوب است. شاید هم این در خون او باشد، هر چند از پرواز خوشش نمی‌آید. می‌خواهی چون خودت این مصیبت بسرت آمده زندگی را به او هم تلخ بکنی؟ من می‌دانم، مصیبت وحشتناکی است. شاید آرزو کنی کاش مرده بودی. ولی حالا که زنده‌ای بهتر است خودت را برای زندگی آماده کنی. ببین، ما در اینجا، در فتنن‌فیلد، وقت زیادی نداریم. همه کار می‌کنیم. راست است کار کار خسته‌کننده‌ای است، کار کثیفی است. همه

تو چرک و کثافت می‌لولیم ... درست است که تو دیگر نمی‌بینی. ولی همه ما - همه - به نحوی به تو کمک می‌کنیم. بقیه را باید خودت انجام بدهی.»

«بین، کی دارد ما را نصیحت می‌کند! ... تو خودت ...»

«بله، می‌دانم. من. من نمونه و سرمشق خوبی نیستم. من وقتی لوید کشته شد خودم را باختم؛ خودم را باختم و آنقدر جفتک پراندم و سرم را به در و دیوار کوبیدم که بچه‌ لوید را هم تلف کردم. ریچارد گوش کن یک چیزی به تو بگویم. حاضر بودم بجز خود لوید همه چیزم را بدهم و این بچه را نگه دارم، و به دنیا بیاورم. بنابراین می‌بینی که دو نفر از دست دادم، و حماقت کردم. می‌خواهم بگویم ... دارم می‌گویم که اشتباه بزرگی کردم. شاید هم چاره‌ای نداشتم و باید این اشتباه را می‌کردم. زیادی به فکر خودم بودم. شاید وقتی ضربه اول بار وارد می‌شود همه‌مان اینطوریم. ولی گوش کن ریک ... ریک عزیز ...» دستش را از روی میز به سوی او دراز کرد، اما چون متوجه شد که نمی‌بیند ناگزیر آن را بر دستش قرار داد. «گوش کن بین چه می‌گویم ... ما سعی می‌کنیم به تو کمک کنیم، ولی آخر سر خودت هستی که باید به خودت متکی باشی. ریک، تو این را باید بپذیری، باید بپذیری! اگر می‌خواهی گریه کن، بد و بیراه بگو، فریاد بزن! هر کار که می‌خواهی بکن، ولی این واقعیت را هم قبول کن، و انکار نکن. چون اتفاقی است که افتاده ... و کاریش نمی‌شود کرد ...»

«خدا لعنتت کند!» به تندی از جا برخاست، و فنجان چایش واژگون

شد، و برکف اتاق ریخت. و در حالی که چوبدست را طوری تکان می‌داد که انگار می‌خواهد کسی را بزند به سوی در آشپزخانه به راه افتاد. پیش از این که به در برسد ویلکس رفت و آن را گشود، و ریچارد از آن گذشت، در حالی که چوبدست را به اطراف می‌گرداند و ندانسته ویلکس را می‌زد.

صدایش را که از راهرو می گذشت و چوبدست را به راست و چپ، به در و دیوار، می زد می شنیدند.

«خانم فتن، باهاش نرم؟ اگه بخواد بره بالا...»

«کاریش نداشته باش، ویلکس. بزودی راهش را یاد خواهد گرفت. کم کم یاد خواهد گرفت که پله ها را بشمارد. باید هم این کار را بکند. چند بار می افتد، و تمام می شود. ما که همیشه و هر لحظه نمی توانیم باهاش باشیم. خودش هم نمی خواهد. بنابراین کاریش نداشته باش. عصبانی هم می شود، گریه هم می کند، فریاد هم می زند. نمی خواهد این وضع را بپذیرد... ولی بالاخره یاد می گیرد، و می فهمد که اتناق است و افتاده است...»

سپس نگاهی به دورتا دور آشپزخانه انداخت. «خوب، باقلاها کجا است؟ می خواستم پاکشان کنم... کاش جودی پیداش می شد. می خواست با آن یک تکه گوشتی که داریم چیزی بپزد. دلم می خواهد وقتی خاله مارگریت برمی گردد اقلاً خوراک خوبی داشته باشیم که جلوش بگذاریم... همین طور ریچارد، اگر خوش کند و پایین بیاید. انگار دیگر شراب نداریم...؟ چرا، حالا من می گویم چه کار بکنیم! یکی از ویسکیهای گاوین را از زیرزمین می آوریم. یک قبض عندالمطالبه برایش می نویسم، برای بعد از جنگ.»

هفته های پس از آن نیکول و ریچارد سر پیانو دعوای تندی با هم داشتند. نیکول پیانو را برایش کوک کرد، و او را روی چارپایه مخصوص نشاناد، و او را سر غیرت آورد: «چی - نمی توانی؟ تو که قبلاً پرده ها را نگاه نمی کردی. نمی توانی پیدایشان کنی؟ چیزی در ذهنت به تو نمی گوید که می توانی بزنی... مثلاً یک ملودی را؟ بیا... بیا! تو اشتباه می کنی... تو

خودت یک پا موسیقیدانی. آنچه در ذهنت نمی شنوی ارزش یادآوری ندارد. بیا... شروع کن. این «ث» وسط است. خودت که احساس می کنی. بعد از آن ردیف پرده ها همه در اختیارت است.»

و ریچارد در پاسخ گفت: «خدا لعنتت کند! سالها است من دست به پیانو نزده ام. هیچ چیز یادم نمیاد. پس گنتی این «ث» وسط است! خوب، حالا میگی من چه کارش کنم؟»

«چه کارش کنی؟ اگر کار دیگری نیست که بکنی، خوب آن وقت برو سراغ «ماژور». و دو دستی. این اول کار است.»

«یعنی میگی، برگردم به تمرین؟»

«به قول ما امریکاییها، گوش کن پسر خوب، گاهی اوقات همه مان برمی گردیم به اول کار. بنابراین تو هم برگرد.»

نمی دانست چه گونه به او تعلیم بدهد... وسیله ای نبود تا به یاری آن بتواند به کسی که خواندن «نت» نمی توانست، تعلیم بدهد. هر روز اعتمادی را که در ضمن حرکت در درون خانه به گامپایش راه می یافت می دید، هر روز صدای گامهای شمرده و محتاطش را بر پلکان پیچ واپیچ می شنید. هر روز بیش از روز پیش از یاری دیگران بی نیاز می شد. با این همه، همیشه کمک بود، و در مواقع نیاز خوار می پذیرفت یا نمی پذیرفت این کمک همیشه در دسترسش بود. بیشتر اوقات وابستگی و نبود استقلال خود را در خاموشی تحمل می کرد. و یلکس بر وظایف بیتسز خود وظیفه دیگری را افزود: هر روز صبح می رفت و صورتش را می تراشید و حمامش می کرد. چندی بعد، وقتی ریچارد خود کم کمک با حرکت خود تراش آشنا شد، از این یاری هم بی نیاز شد. اینک خود بی این که ببیند صورتش را اصلاح می کرد. و تنها آثار کوششی که در این راه

بکار می برد خراشیدگیهای جزئی ای بود که از لبه تیغ بر صورتش پدیدار می شد. اما هر کارش وقت زیاد می برد - حمامش، اصلاحش، لباس پوشیدنش، و سرانجام، آمدنش به آشپزخانه برای خوردن صبحانه، ناآگاه از این که اکنون ساعت یازده است و دیری از وقت صبحانه گذشته است. آندرو به آنها گفت: «هیچ وقت حرف وقت و ساعت را ننزید - یا در مورد دیرآمدنش. تازه، تمام مدت روز چه کار دارد بکند؟ خدای من، این بچه چه خواهد کرد؟ تازه اول زندگی او است...»

ریچارد کم کم دل به دریا زد و از محدوده خانه خارج شد. اینک اغلب او را می دید که عصازنان از حیاط اصطبل می گذشت؛ مواقعی که هوا آفتابی بود سر را به سوی خورشید می گرداند. اکنون همیشه «نل»^۴ توله شکاری سیاه، در کنارش بود. این سگ تنها دو سالش بود، و یکی از سگهایی بود که با در میان آمدن جیره بندی تنها به اصرار جودی در خانه نگهش داشته بودند. «آخر این مزرعه است، باید سگی داشته باشیم. بین خودمان یک جوری ترتیب غذایش را میدیم.» نل هرگز به یک سگ کاری بدل نشد. به خانه و مردم خانه چسبید. سگ ترسویی نبود، ولی زندگی سگهایی را که در اصطبل زندگی می کردند دوست نداشت. و اکنون به نظر می رسید کار و وظیفه خویش را در ریچارد یافته است. چندی پس از این که از بیمارستان به خانه باز آمد در کنارش جای گرفت؛ اولها ریچارد او را از خود راند، انگار او هم مثل عصای سفیدش نشان دیگری از نابینایی اش بود. اما نل به رأیش تمکین نکرد، و همچنان ماند، و نیاز او به گردش و هواخوری بود که سرانجام ریچارد را از خانه بیرون کشید.

نیکول از این سوی حیاط صدایش می زد، و وضع اسبها و «خلق» و

4) Nell

حال آن روزشان را برایش می‌گفت، و می‌افزود: «یک کار هم برای من بکن - کلگی را هم یک کمی تمیز کن.»

وقتی کاری به او رجوع می‌شد تمایلی به انجامش نشان نمی‌داد، فکر می‌کرد خواسته‌اند کاری برایش تراشیده باشند. «دیگر چه می‌خواهی بکنم؟ - سبد بیافم^۵ یا جارو درست کنم؟»

نیکول از این سر حیاط داد می‌زد: «از بیکاری که بهتر است، مگر نه؟ اگر فکر می‌کنی که برای خودت یکپا ارباب خواهی بود و مدام لم می‌دهی و کاری نمی‌کنی و دیگران دورت می‌گردند...»

دعواهاشان معمولاً به خنده ختم می‌شد. نیکول که از اعضای دور خانواده بود تنها کسی بود که می‌توانست به او تشر بزند و او را به پذیرفتن وضع و موقعی که پیدا کرده بود وادارد. هرگاه وقت می‌کرد با او و «نل» می‌رفت و قدمی می‌زد. حتی دل به دریا می‌زد و برای راهنمایی دستش را بر شانه‌اش می‌گذاشت. در آن طرف دیگرش «نل» بود که در کنارش پایبای او راه می‌رفت، و هرگاه مانعی در پیش پا می‌دید به حکم غریزه شانه به پایش می‌سزد و او را از مانع دور می‌کرد. در این گردشها از چیزهایی که می‌دید سخن می‌گفت: «ریک، بوی خنجه‌ها را می‌شنوی؟ نمی‌دانی چقدر سفیدند، و با این همه یک کم که فاصله می‌گیری چه ته رنگ صورتی قشنگی پیدا می‌کنند...»

«نیکول، چه کار می‌خواهی بکنی - می‌خواهی به جای من ببینی؟»
 «شاید - چه اشکالی دارد. ولی مثل این که خودم هم اول بار است که اینها را این طور می‌بینم. ریک، تو از یک جهت خوشبختی، تو یک وقتی این چیزها را می‌دید. آدم چه طور می‌تواند رنگ آبی را برای کسی که

(۵) اشاره به کار مخصوص نابینایان در کارگاههای مخصوص.

هرگز رنگ آبی را ندیده تعریف کند؟ یا این که به او بگوید غروب آفتاب چه رنگی است؟»

زن میانسال تند خویی آمد تا به او «بریل^۶» بیاموزد. نیکول هم خود را در احوالی یافت که این الفبا را می آموخت، تا بتواند به او بیشتر کمک کند. ریچارد سخت می کوشید، و ذهن تیزش در برابر این جریان واکنش نشان می داد. این واکنش چون واکنش عضله ای بود که مدت ها عاطل و باطل مانده باشد. گفت: «فکر می کنم ... آره، فکر می کنم بتوانم کاری بکنم. کم کم فکر می کردم بقیه عمرم را باید در کنار رادیو بنشینم و به رادیو گوش بکنم، یا کسی وقتی بکند و روزنامه ای برایم بخواند.»

نیکول گفت: «حافظه ات را کار بنواز. شنوائی ات را تقویت کن. من نمی دانم چه طوری می توانم نت موسیقی را با الفبای بریل بنویسم ... ولی باید این کار را هم یک جوری کرد. تو می توانی وقتی که من می زنم صداها را به خاطر بسپاری، و بعد آنها را از نو بسازی ...»

همچنان سر موسیقی با هم حرفشان می شد، به او تشر می زد، و سر به سرش می گذاشت: «تمرین ... تمرین، ریک. تا شیوه کار خودت را از نو به دست نیاوری به جایی نمی رسی. دستها را تقویت کن ... و بر کارت مسلط بشو. وقتی جنگ تمام شد، آن وقت شاید بتوان برات معلم گرفت.»

ریچارد گفت: «ای خدا لعنتت کند، زن مستبد.» اما نیکول با کوششی که در کمک به او می کرد خودش هم به پشت پیانو بازگشت. «گوش کن، ریک. گوش کن ...» آقای کاربری دامپزشک، که ارادتی به او پیدا کرده بود قدری کرم برای دستهایش آورد. گفت: «داروساز این را برای من درست

می‌کند. شنیدم با ریچارد باز کار با پیانو را از سر گرفته‌اید. کار بسیار خوبی کردید. آدم نباید به خاطر جنگ به همه کارهاش پشت پا بزند.»

روزی معلمش قلادهٔ مخصوص برای «نل» آورد، با دسته‌ای که ریچارد می‌توانست ضمن راه رفتن آن را به سهولت در دست بگیرد. خانم آموزگار به لحنی شکوه‌آمیز گفت: «خوب، البته برای این کار تربیت نشده. ولی مثل این که می‌خواهد کارهایی برای شما بکند. آقای فنتن، بگذارید سعی‌اش را بکند. حالا وقت تربیت کردن سگ برای نابینایان نیست، کسی هم نیست که بخواهد این کار را بکند...»

کمک دیگری که ریچارد ظاهراً آمادهٔ پذیرفتنش بود رسید - و شگفتنا این کمک از ناحیهٔ لرد مانستن بود. از آن ماه سپتامبر که خبر مرگ دیوید را برای نیکول آورد و سرانجام او را از لاک خورد بدر آورد اغلب به فنتن فیلد می‌آمد. ابتدا در دو اتاقی می‌ماند که در مهمانسرای «فالکن» کرایه می‌کرد، اما بعد مارگریت به اصرار از او خواست هرگاه که می‌آید در فنتن فیلد بماند. لینمارا به اقامتگاه افسران پایگاه هوایی هاوکینگ تخصیص یافته بود؛ عمارت واقع در «بل‌گریو اسکویر» به وزارت اطلاعات واگذار شده بود. مارگریت گفت: «اتاق راس هست، او تا یکچند از آن استفاده نمی‌کند. اتاق آلن هم از وقتی که ازدواج کرده خالی مانده، جز آن مدتی که آن بچه‌ها را از لندن آوردند. البته، اتاق مجللی نیست - خیلی هم گرم نیست. مقدار آب گرمی که داریم محدود است. ولی خیال می‌کنم زیاد با مهمانسرای فالکن فرق نداشته باشد - خلاف عرض می‌کنم؟»

ولرد مانستن با آمادگی و تواضع بسیار این تعارف را پذیرفت. خانواده به زحمت اگر حضورش را در فنتن فیلد احساس می‌کرد. هرگاه که مرخصی داشت می‌آمد و جیره‌اش و آن اندک چیزهایی را که در لندن

دست و پا کرده بود با خودش می آورد. در بلوز و شلوار کهنه اش می آمد و هر کاری را که دم دست می یافت انجام می داد. آرام می آمد، و آرام می رفت. و در مورد مسافرتها هم خودش ترتیب کار را می داد. خانواده به آمد و رفتش عادت کرده بود. حتی شنیدند ریچارد می پرسید: «نمی دانم جان چه وقت برمی گردد؟ روزنامه را از همه بهتر می خواند، هیچ توجه کرده اید؟ بعد از او چارلز ... آخر حالا دارم همه را می سنجم. نیکول از همه بدتر است. خیلی کم حوصله است ...»

خانواده وقتی به میزان مقبولیت جان مانستن پی برد که صبح روزی، موقع خوردن صبحانه، ریچارد گفت: «جان، می توانی بیایی قدمی با هم بزنیم؟» «نل» هنوز درست به قلاده اش عادت نکرده، اگر کسی همراه باشد خیالم راحت تر است.» افراد خانواده نگاههایی به هم کردند: این نخستین بار بود که ریچارد از کسی می خواست کاری برایش بکند، یا با او باشد. آندرو برای پنهان کردن هیجان خورد مارمالاد را به تندی، بی تعارف، به سوی «جان» راند، بی توجه به این که عسل دم دستش بود. «بفرمایید یک کمی از این بخورید. فنتن های بوستون با این دست و دلبازی شان و این همه بسته خوراکی که می فرستند حسابی کلافه مان کرده اند ...»

در مرخصی بعد، جان مانستن موفق شد یکی از اتوموبیلهای خدمت را بردارد و مقداری بنزین دست و پا کند و به لینمارا برود. از آنجا به فنتن فیلد رفت. در پشت ماشین و صندوق عقب آن مقادیر زیادی از بهترین ذخایر سردابش بود - براندی کهنه و باده سرخ و بورگندی. «وقتی لینمارا را اشغال کردند همه اینها را در نمازخانه انبار کردم - پنجره ها را تخته گرفتم، که برویچه ها نهمند آنجا چه هست. به بهای یک چند شیشه شکاربان را قسم دادم که جریان را به کسی بروز ندهد. هدفم این بود که

اینها را برای دیوید نگه دارم. هیچ به فکرشان نبودم، تا وقتی که شما از آن بسته‌های خوراکی که فتن‌های بوستون می‌فرستند حرف به میان آوردید. ناگهان یادم آمد که چنین چیزهایی آنجا دارم، و دیگر کسی هم نیست که بخواهم برایش نگه دارم - و هیچ وقت هم این اندازه مورد نیاز نخواهند بود. بنابراین همه را مصرف می‌کنیم. آنجا از اینها زیاد است - فقط اگر بتوانم وسیله آوردنش را پیدا کنم.»

ریچارد بی معطلی گفت: «من می‌توانم وسیله بگیرم. می‌توانم جیره بنزین مخصوص معلولین بگیرم - نمی‌دانستید؟ اگر شراب سرخی مثل این باشد من حاضرم علاوه بر کوری خودم را به چلاقی هم بزنم...» چه خوب که حالا جریان را به بار شوخی انداخته بود.

«حیف شد که پیش از جنگ که این جور چیزها در «فورتنوم»^۷ فراوان بود مقداری کنسرو گوشت ران خوک و از این قبیل ذخیره نکردم. نمی‌دانم چه جوری می‌شود برای جنگ تهیه دید؟»

نیکول می‌دید صحبت هم‌هانش از «پیش از جنگ» و «بعد از جنگ» است - و صحبت «بعد از جنگ» همیشه به مقادیری از لاف و گزاف و شک و تردید آمیخته است. سکوت و سخن‌پوشی در مورد آلن و راس محسوس بود. آینده‌شان هیچ معلوم نبود. و هرگاه که جان مانستن و چارلز به لندن باز می‌رفتند هیچ کس مطمئن نبود که برگردند. بمبارانها عملاً قطع شده بود، اما با این همه احتمالشان همیشه بود. به این ترتیب مشروبات مانستن را می‌نوشیدند و عرق شرابی را که برای دیوید گذاشته بود مصرف می‌کردند، و می‌دانستند که کار درستی می‌کنند. همه انگار ناگهان دریافته بودند که کنار گذاشتن و انبار کردن چیزی برای آینده‌ای که

(۷) Fortnum، ظاهراً باید نام فروشگاه باشد.

ممکن بود هرگز نیاید کاری بیهوده و ابلهانه است.

نیکول می دید که این روزها دیگر خیلی کم درباره جنگ حرف می زنند. سال بسیار بدی بود، سالی که همه سعی می کردند وقایعش را از یاد ببرند، اما نقشه های آندرو مجال این کار را نمی داد. وقتی رومل طبرق را محاصره کرده بود فایده صحبت از بازآمدن راس به خانه چه بود؟ آلن در آلمان زندانی بود، و خلاصی از آن زندان استوار محال بود. نوشته بود که دارند پایش را معالجه می کنند. جوئن پرسید: «شما را به خدا، در اردوگاه اسیران چه معالجه ای می تواند بکند؟ حتی نمی گوید پایش چه شده است؟» از اسارت آلن به این سو گوشت به تنش نمانده بود و پاک پیر شده بود. بیشتر شبها با خانواده در فنتن فیلد شام می خورد، بچه ها تمام مدت روز آنجا بودند و با بچه های خانه می آمیختند. هسنن می گفت: «چه فرق می کند، حالا یکی دو تا نه یک گله.» او هم پیر و فرسوده می نمود. دیگر درباره باز رفتن به بوستون چیزی نمی گفت.

نقشه های یونان و یوگسلاوی زمانی بر دیوار آشپزخانه پدیدار شدند که هیتلر در ماه آوریل بر آن دو کشور حمله برد. در ماه مه آلمانها در «کرت»^۸ بودند. با آوردن چند نقشه ای که «جان» از دفتر خود در وایت هال آورده بود نقشه های روی دیوار کینیتی نظامی یافتند. به لحنی تلخ گفت: «بله، نقشه داریم، اما آنچه می خواهیم یک چند پیروزی است.» اشاره اش من غیرمستقیم به غرق شدن «هود»^۹ بود. وقتی خبر غرق شدن بیسمارک رسید و این خبر را از نمود انداخت همه شوریده وار شادی کردند. او اخر هفته جان مانستن آمد، و اصرار کرد به شادمانی این خبر شامپانی

8) Crete (جزیره)

9) Hood

بنوشند.

نیکول زیر لب گفت: «من حتی در سالهای پیش از جنگ هم شامپانی به این خوبی نخورده بودم ... به جز یکی دو بار ...»

جان مانستن، بی اندیشه، و طوری که همه خانواده بشوند گفت: «بله، چیز بسیار خوبی است. این را برای عروسی شما گرفته بودم ...»

نیکول سراسیمه شد، و بعد که دید سخن را بی منظور گفته لبخند بر لب آورد. «خوب، پس چرا تو عروسی دیوید ندادید بخورند؟»

مانستن شانه بالا انداخت. گفت: «نمی دانم. شاید فکر کردم ممکن است بدشگون باشد ... یا چیزی از این قبیل. ضمناً دیوید عروسی مجللی تو لندن گرفت. پدر و مادر عروس همه گونه تهیه دیده بودند. من تنها کاری که باید می کردم این بود که آنجا باشم. مادرم نبود. دو ماه بعدش مرد. این یکی از خوشحالیهای من است ... که تا زمان جنگ زنده نماند. هیچ تحمل نمی کرد که ببیند لینمارا را به سربازخانه تبدیل کرده اند. اگر می دید دق می کرد، هر چند همیشه خودش را یک وطنپرست دوآتشه می پنداشت. ولی به هر حال این میهن پرستی اینقدر نبود که ببیند جوانها بر قابکوبیهای مورد علاقه اش «دارت» بازی می کنند.»

«این کار را نمی کنند؟ ... مطمئناً نمی کنند!»

جان باز شانه بالا افکند: «چرا نکنند؟ لینمارا برای آنها چیزی نیست ... همین خانه ای است بزرگ. البته وزارت جنگ داد همه مبلمان و تابلوها را برداشتند و بقاعده انبار کردند. حالا عمارت لخت و برهنه است. اما خوب، خسارت و خرابی ناشی از وجود یک عده جوان ... به هر حال،

این چیزی نیست که آدم غصه‌اش را بخورد. وانگی، اینها با هواپیماهاشان بالا رفتند و همانطور که از جاهایی مثل خانه‌های «ایست‌اند» حمایت کردند از جاهایی مثل لینمارا هم حفاظت کردند. خوشبختانه جوان فکر این جور چیزها را نمی‌کند. کارشان این بود که هواپیماهای آلمانی را ساقط کنند و کردند.»

روزی که خبر آمد آلمان پیمان عدم تعرض با روسیه را نقض کرده و بر قلمرو متحد سابقش تاخته است جان یک مرخصی سی‌وشش ساعته داشت. آن روز غروب نیکول ریچارد را به حال خود به تمرین پیانو در اتاق پذیرایی گذاشت و خود با جان از راه اتوموبیل رو فنتن فیلد، که دو طرفش درختان غان بود، گردش‌کنان به «فالکن» رفت. نمی‌دانست که با او به گردش می‌رود، یا که به مهمانسرای فالکن می‌روند. هنوز لباس کارش را به تن داشت. روز بیست‌ودوم ژوئن بود. و شفق شاه‌گاہ تابستانی به منتهای بلندی خود می‌رسید. روز چله‌تابستان بود.

همچنان که می‌رفتند گنت: «شاه‌پانی عروسی خودم را خوردم - عروسی که هرگز اتفاق نیفتاد. از زن دیوید برام بگو - آن دختری که بعدها باهاش ازدواج کرد ... چی شد؟»

«دختری که باهاش ازدواج کرد؟ خیال می‌کنم اگر در خیابان بهش بربخورم شاید نشناسمش. دختری بود ... دختری است زیبا. بسیار زیبا. او و دیوید تا آنجا که به قیافه و زیبایی مربوط می‌شد یک زوج ایده‌آل بودند. شاید هم بعدها زوج بسیار موفقی می‌بودند. اما دیوید زنده نماند. دختره برگشته خانه پدرش. کجا برود، دختر بینوا؟ لینمارا دیگر خانه‌اش نبود. وقتی نداشتند که بچه‌ای درست کنند - دست کم فرصت چندانی نداشتند. بنابراین ... دختره اگر شعور و شانسی داشته باشد باز ازدواج خواهد کرد - با کسی که دوست داشته باشد ازدواج می‌کند. دیگر کاری با

لینمارا و آن ملک و املاک ندارد. لینمارا و املاک وقف اولاد ذکورند. فقط به پسر می‌رسید. حالا به ... آه، خدای من ... حالا فکر می‌کنم به یک پسر عموی دور در اسکاتلند خواهند رسید که من تا حالا حتی یک بار هم او را ندیده‌ام. خوب ... چه اهمیت دارد؟»

به «فالکن» نزدیک شدند. در این روز چله‌تابستان پنجره‌ها همه چارتاق بودند، پرده‌های مخصوص «خاموشی شب» را نینداخته بودند. سروصدا در «خوشامدی» شوریده‌وار به بیرون می‌ریخت.

«این همه مردم، اینجا ... فکر می‌کنم کسی شان مرده. خانواده‌ها هم دیگر تغییر کرده‌اند، حالا خواه متیم کلبه روستایی یا جایی مثل لینمارا. تنها بزرگی و کوچکی است ... آن هم که دیگر مهم نیست. از وقتی وارد جنگ شدیم این هم دیگر اهمیتش را از دست داده ...»

با فشار آرنج راهشان را از میان جمعیت گشودند و به درون رفتند. جان دو لیوان برداشت و از شیشه‌ای در پشت بار در آنها مشروب ریخت. کسی به این عملش اعتراض نکرد. به نیکول گفت: «آخر از مشتریان قدیمم.» کمی آب یافت و مشروب را رقیق کرد. سپس با زحمتی راه خود را به سوی نیمکتی در بیرون از میخانه گشودند. سروصدا کمی واپس نشست، صدای پرندگان را که همدیگر را صدا می‌زدند می‌شنیدند. از این نیمکت نیکول می‌توانست ردیف درختان آلسی را که در کنار دیوار گورستانی کاشته بودند که لوید در آن دفن بود ببیند.

نیکول گفت: «ولی همه جریان هنوز پایان نگرفته. مادر دیوید ... زنت. چیزهایی را که آن شب برای ما تعریف کردی یادت هست؟ ... در مورد زنت - مادر دیوید؟»

«زنت ... مادر دیوید - مرد.»

نیکول به «رُز» رونده و استوار و پرخاری که از دیوار قدیمی مهمانسرا

بالا رفته بود تکیه کرد. درخت او را وازد، با حرکتی او را به بالا جهانند.
زنت؟ زنت مرد؟»

مانستن گفت: «بله، مرد. بعد از آنهمه سال که نیمه زنده بود سرانجام
مرد.»

«چه وقت؟»

مانستن سر تکان داد. راستش دقیقاً نمی دانم. بله، مدارک فوتش را
نشان دادند، و جایی را هم نشان دادند، که گفتند آنجا دفن شده است. از
کجا بدانم؟ حالا شایعاتی می شنوم، که آن وقت باور نمی کردم. انواع و
اقسام شایعات. پیش از جنگ به زحمت اگر کسی از ما می خواست
باورشان کند. فکر نمی کردیم مردم این جور باشند. سالهای آخر گفتند
دیگر از او عیادت نکنم. گفتند بیپرده است؛ جنونش بیش از حد
پیشرفت کرده، و دیدار من تأثیری ندارد، اگر داشته باشد این است که
ناراحت ترش می کند. بنابراین نرفتم. یادت هست که کجا بود؟»

همهمه درون بار به بیرون می ریخت. چند زوجی بیرون آمدند تا از
هوای خوش شامگاهی استفاده کنند. بر نیمکتی در آن سوی نیکول و
جان جاخوش کردند. صدای گفت و گو جسته گریخته به گوش می رسید:
«... خیلی جالب بود ...»

«نه، بابا آن چیزی نبود، باید آن ... را می دیدی ...»

در گروهی دیگر کسی به آرامی گفت: «خیال می کنم حالا دیگه
یواش یواش باید روسی یاد بگیریم ...»

نیکول هرگز توصیفی را که آن شب از آن دره، در اتریش کرده بود
فراموش نکرده بود: دره ای زیبا، و برای او وحشتناک ترین جای کره زمین.
گفت: «یادم هست. دریاچه، باغچه های زیبا. همه چیز آرام و بی دغدغه،
جز مردمی که آنجا بودند.»

«آنشلوس» یادت میاد... وحدت اتریش و آلمان؟ آن وقت که هیتلر راحت وارد اتریش شد، و هیچ مقاومتی در برابرش نشد - و جریان در یک روز تمام شد؟»

نیکول ابرو در هم کشید: «جریان در... در...»

مانستن جمله را تمام کرد: «مارس ۱۹۳۸ بود.» نیکول ذهنش متوجه لوید و بچه‌ها و زندگی خودش بود. انگار صدها سال پیش بود، و آنچه در اتریش روی داده بود در جهانی دیگر گذشته بود.

مانستن در ادامه سخن گفت: «رفتم که از آنجا ببرمش. اما دیگر دیر شده بود. و گناه از من بود. من باید می دانستم. ولی خوب، حتی دولت انگلیس هم قضیه را جدی نگرفت. هیچ انتظار این عمل را نداشتند - که آلمان در یک روز کشوری را تصرف کند. ناچار بودم در لندن بمانم تا مشاوران حقوقی بارینگتن اسناد لازم را تهیه کنند. می بینی، جریان را طوری چهارمیخه کرده بود که من این حق را نداشتم که زخم را بی اجازه متولیان از آن محل به محل دیگر ببرم. بابا بارینگتن حسابی محکم کاری کرده بود. وقتی به همراه یکی از مشاوران حقوقی و پرستاری که بنا بود در کار انتقال زخم به سویس کمک کند به آنجا رسیدم دیدم وضع از بیخ و بن تغییر کرده: کسی که کلینیک را اداره می کرد رفته بود. «هردی رکتور» شش ماه بود رفته بود. کارکنان کلینیک همه عوض شده بودند. حتی بیماران هم انگار جور دیگری بودند. احساس کردم کلینیک تبدیل به زندان آبرومندی شده بود برای مقامات عالی ای که به نحوی به «حزب»^{۱۱} دهن کجی کرده بودند - یا مقامات عالی که مبتلا به الکلیت خوارگی شده

(۱۱) Anschluss، الحاق، انضمام.

(۱۲) Herr Director، آقای مدیر.

(۱۳) حزب ناسیونال سوسیالیست (نازی)

بودند و باید زیر نظر می بودند. سینتیا آنجا با نام مانستین^{۱۴} بستری بود: فراو فریدا مانستن^{۱۵}. این البته به خاطر دیوید بود، که از این بابت لطمه‌ای نبیند. گواهینامه‌ای نشانم دادند حاکی از این که سینتیا دو ماه پیش در اثر نارسایی کلیه مرده است. در گورستان کلیسایی لوتری^{۱۶} محلی را نشانم دادند که گفتند آنجا دفن شده است. وقتی گفتم چرا به من خبر نداده‌اند، شانه بالا انداختند. «هر دیرکتور» وقتی رفته بسیاری از سوابق را یا با خود برده یا از بین برده. نمی دانستند که این «فراو فریدا مانستین کیست - حتی او را به نام فراو مانشتاین^{۱۷} می خواندند. مشاور حقوقی درخواست انجام تحقیقات رسمی کرد، و در پاسخ شانه‌های بیشتری بالا انداختند. اگر می خواست می بایست جریان را در دادگاههای اتریش دنبال می کرد. بله، چکی در وجه یکی از بانکهای انگلیس دریافت کرده بودند، اما نامه همراه چک رسا نبوده، و نفهمیده بودند که وجه مزبور برای هزینه‌های فراو مانشتاین است. خوب بله، پول را پس می دهند. انجام تحقیقات رسمی درباره مرگ فراو مانشتاین دشوارتر از این بود. باید مدارک مثبت‌های دال بر ظن به سوء رفتار ارائه می کردیم. آنطور که می گفتند آنچه اتفاق افتاده بود یک آشننگی اداری بود که اغلب پس از برکناری مدیر یک مؤسسه اتفاق می افتد. مدیر مؤسسه شاید از روی دشمنی یا از ترس این که ممکن است مدرکی دال بر سوء اداره به دست مقامات برسد تصمیم گرفته بود سوابق را از بین ببرد. گفتند اتهامات عدیده و بسیار سنگینی داشته، و افزودند که البته «یهودی» هم بوده است.»

14) Mansten

۱۵) خانه فریدا مانستن.

۱۶) Luther. از فرقه‌های پروتستان. پیرو لوتر (۱۴۸۳ - ۱۵۲۶) پیروی حیش اصلاح کلیسا.

17) Frau Manstein

«خدای من ...»

«این تقریباً همه آن چیزی بود که گفتند. وقتی پرسیدیم کجا می توانیم این «هردیرکتور» را پیدا کنیم گفتند که چندی پس از برکناری اش خودکشی کرده. حقیقت این است که هرگز برکنار نشد. وقتی سینتیا را آنجا بستری کردیم مؤسسه به خود او تعلق داشت. خلاصه، قضیه مربوط به برخورد نازیها با یهودیان بود - آنچه را متعلق به یهودیان بود صاف و ساده مصادره می کردند. آنها را از مقامات و مشاغل مهم برکنار می کردند. بعید هم نبود آنچه در مورد سینتیا می گفتند راست باشد. شاید هم از نارسایی کلیه مرده بود. شاید هم راست می گفتند که نتوانسته بود هویتش را به آنها بگوید. اما راستش، من این سوءظن و حشتناک را همیشه داشتم و دارم که اینها فلسفه آریایی بقای احسن و انهدام حلقه های ضعیف را در جامعه به مورد اجرا گذاشتند. طبعاً آنها که اختلال دماغی داشتند ضعیف ترین حلقه بودند ... اگر چنین بوده در این صورت گناه امر به تمام و کمال از من است. من باید از مدتها پیشتر واقعیت را می پذیرفتم، یا او را به سویس می بردم یا به انگلستان برمی گرداندم. دیوید دیگر بزرگ بود و می توانستم جریان را به او بگویم، و او هم آنقدر قوی بود که تحمل کند.»

در جست و جوی سیگار جیبهایش را گشت، اما سیگاری نیافت. نیکول گفت: «ولی بطور قطع که نمی دانی. این تنها یک سوءظن است که داری ...»

«حقیقتش، درست بودن یا درست نبودنش مهم نیست. ضمناً این را هم بگویم که مشاور حقوقی بارینگتن ظاهراً زیاد به این تئوری باور نداشت. او فقط عصبانی بود از این که آدم مهمی چون سینتیا باید بی علم و اطلاع او مرده باشد. اما درست یا نادرست، من همچنان مقصرم، و نمی توانم از زیر بار این تقصیر شانه خالی کنم. آدم وقتی دروغ اول را گفت

کار خراب می شود. من در آن ازدواج با سینتیا دروغ گفتم. وقتی بیماری اش آغاز شد باز دروغ گفتم، با دروغهایی که بارینگتن گفت بگویم موافقت کردم. پیش خودم می گفتم این کار را به خاطر دیوید می کنم. و حالا به این نتیجه رسیده ام که هیچ کدام از این دروغها به لعنت خدا نمی ارزید. حالا خواه آن دروغها به خاطر دیوید بود یا به خاطر خودم، اکنون چیزی در دست ندارم. تنها کالبد بیجان یک خانه برایم مانده، پسری ندارم. نوه ای ندارم. همه جبن و بزدلی زندگی ام به خودم برگشته است. چه کار خوبی کرد مادرت، که از من دست کشید. بله ... من از او دست کشیدم. من این شجاعت را نداشتم که حتی تلاشی بکنم و نگذارم برود. گوش کن، بهتر است بروم و برای دوتایمان یک گیلان دیگر هم بیاورم - احتیاج دارم.»

به درون میخانه رفت، و سرانجام توانست توجه فرد^{۱۸} - میخانه دار - را به خود جلب کند. دو ویسکی گرفت. گفت: «پول همبرام ندارم.»

«اشکالی ندارد، لرد مانستن. به حسابتان می نویسم.» فرد از لرد مانستن خوشش می آمد، و شاید آنطور که خود می پنداشت بیشتر به این علت که هیچ گاه چون یک لرد رفتار نمی کرد. وقتهایی که در فالکن می ماند از او خوشش آمده بود، و از آن بیشتر موافقی که ریچارد فنتن را با خود به آنجا می برد. به نظر فرد ریچارد فنتن احتیاج داشت به این که کسی او را از خانه در بیاورد. و اکنون خوشحال بود از این که می دید خانم فنتن در بیرون نشسته و تن به گرمای خورشید پسین داده است. آری، زیاد از خانه در نمی آمد. دید که مانستن باز بر نیمکت در کنارش نشست، از چه باید صحبت کرده باشند که هر دو این همه اخم کرده و عبوس

بودند؟ و به این نتیجه رسید که مردم زیاد به جنگ می اندیشند. راست است، آدم وقتی سرکار است و به کاری اشتغال دارد باید هم آن را جدی بگیرد، اما وقتی دست از کار می کشد و می خواهد تمدد اعصابی بکند باید این جنگ لعنتی را فراموش کند. دو ویسکی دوپل به آنها داده بود، آن هم در زمانی که ویسکی سخت به دست می آمد. امیدوار بود لبخند خانم فتن را پیش از رفتنش ببیند. هر چند این خانم یک چیز ریزه و لاغرو بود و فرد خود چیز «تنومند» تری را می پسندید، با این همه خانم فتن وقتهایی که آن چشمان رنگینش را می گرداند و به روی آدم لبخند می زد به راستی زیبا بود.

اما مانستن گیلاسها را تنها به درون باز برد، یکی دو سیگار از فرد گدایی کرد، و دوتایی، پیش از تعطیل میخانه، راه بازگشت به فتن فیلد را در پیش گرفتند. دومین گیلاستان را در سکوت نوشیده بودند، خاموش نشسته بودند و چیزی نگفته بودند.

به خیابان ورودی خانه رسیده بودند که مانستن سکوت را شکست. چنان بود که گویی در تمام این مدت با زبان سکوت با هم گفت و گو داشته بودند ... سکوت را شکست، و پایان و نتیجه گیری را بر داستان افزود: «همه ترتیباتی که بارینگتن برای سینتیا و دیوید داده بود همچنان به قوت خود باقی است، جز این که حالا دیگر همه این پیش بینیها متوجه نگه داری لینمارا است. بارینگتن تا این اندازه نمی توانست آینده را ببیند. خوب، چه کسی حدس می زد؟ هیچ کس فکر نمی کرد همه بمیرند و تنها من بمانم، یا که دیوید بچه ای نداشته باشد. خوب، البته به این هم فکر می کردند، ولی امکان چنین چیزی بعید می نمود. آن پسر عموی دور مقیم اسکاتلند آخرین کسی خواهد بود که از «شم» پول درآوردن بارینگتن منتفع خواهد شد. از خانواده بارینگتن کسی نیست که وارث این

مال بشود. بارینگتن طالب لینمارا و نام و عنوان اشلی بود. این معامله استفاده‌ای برایش نداشت، برای من هم نداشت، برای سینتیا هم. حتی برای زن دیوید هم، چرا که دیوید وارث چیزی نبود که برایش بگذارد. از املاک یک مقررری سالیانه می‌گیرد - و والسّلام. من حتی نمی‌توانم چیزی به او ببخشم، چون خودم در معنا چیزی ندارم. بدترین وضعی است که می‌شود تصوّر کرد، و من خودم مستحق هر لحظه از این درد و ناراحتی ام...»

نیکول مانع صحبتش نشد، چون می‌دانست که باید مرارت دل را بیرون بریزد. وقتی به خانه رسیدند رفت و یکی از شیشه‌های ویسکی را که مانستن در زیرزمین گذاشته بود آورد، و به سوی میز چوبی‌ای که در زیر درخت بلوط بود به راه افتاد. شفقِ دیرگاه سرانجام در رسیده بود - شفقِ درازترین روز تابستان. دو پیمانۀ پُر پیمان در دو گیلاس ریخت. از آن سوی چمن صدای پیانو می‌آمد، صدایی ناهموار، نامطمئن: «گوش کن، ریک است، می‌خواهد قطعه‌ای از شوپن را بنوازد...»

«آن قطعه لعنتی که آن شب زدی چه بود؟ - همانی که آنا زده بود.» و نغمه‌ای چند از آن را زیر لب زمزمه کرد.

نیکول به آرامی گفت: «فورالیسه.» هر دو دستخوش خاطرات دردآوری بودند که هیچ یک فراموششان نمی‌کرد.

اصرار فتن‌های بوستون به بازگشت نیکول و بچه‌ها بیشتر و مؤکدتر شد. در ماه ژوئیه پیدان کمک متقابل انگلیس و شوروی امضا شد. نیروی

دریایی امریکا پایگاه دریایی انگلستان را در گرین لند^{۱۹} از انگلستان تحویل گرفت، و به این ترتیب وظیفه بدرقه کاروانهای حامل موادی را که به موجب قانون وام و اجاره به انگلستان داده می شد تا این نقطه بر عهده گرفت. در ماه اوت روزولت و چرچیل در خلیج پلاسنجه^{۲۰} منشور اتلانتیک را امضا کردند. این عمل عموپیت را سخت به خشم آورد. در نامه‌ای به نیکول نوشت: «هر کار هم که کنگره بکند این مرد لعنتی عاقبت ما را به جنگ می کشد. حالا گوش کن، برگرد به خانه‌ات، دست از این حماقت بکش. ما فتن‌ها یک طایفه هستیم، ما می توانیم از خودمان مواظبت کنیم. دخترم، تو مال اینجایی، تو امریکایی، و فتن هستی. برگرد.» از این اغواکننده تر نامه لیز بود: «نیکول، فکر نمی کنی وقت این کار رسیده باشد؟ بچه‌ها کم کم بزرگ شده‌اند. فکر نمی کنی که درستش این باشد در این جا و چون بچه‌های امریکایی بزرگ بشوند؟ ما همه می دانیم که لوید چه احساسی نسبت به انگلستان داشت، اما با تمام این حرفها گوشت و پوستش یک یانکی^{۲۱} بود. یک یانکی لجوج، که سعی می کرد از جایی که همه از آنجا آمده بودند دفاع کند. بچه‌ها باید این را بفهمند. همین طور جانب دیگر قضیه را، که انگلستان باشد. ضمناً پرس و جو هم کرده‌ام: در بوستون مدرسه بسیار خوبی برای نابینایان هست. چرا ریچارد به اینجا نمی آید؟ از آنجا که معلول است همیشه می تواند جایی در این کشتیها پیدا کند. ولی نیکول، تو را به خدا، کار را بیش از این به تعویق نینداز. اگر امریکا وارد جنگ شود آن وقت مسافرت از اقیانوس اطلس به مراتب خطرناکتر از حالا خواهد بود.»

(۱۹) Green land (باگروئن لند)

20) Placentia Bay

21) Yankee

نیکول بخشهایی از نامه را برای مارگریت خواند: «می خواهید من بروم؟ من اینجا سربار شما هستم. و بدون بچه‌ها زندگی شما راحت‌تر خواهد بود.»

«نیکول، ما بیخود و بی جهت که نمی‌جنگیم - دلایل و جهاتی برای این کار داریم. آزادی عمل، یکی از این علل و جهات است. بودن تو در اینجا ... بودن بچه‌ها و خزشحالی ناشی از وجودشان ... اگر آینده‌ای در کار نباشد، برای چه می‌جنگیم؟ اگر بنا باشد یک مَهر لاستیکی باشد که هریک از ما را به جای معینی بفرستد که کار معینی بکند، در این صورت اینها همه بیفایده است. خوب، بله - می‌دانم. خواهی گفت که ریچارد انتخاب و اختیاری نداشته، یا راس، یا آلن - یا گاوین. ما فعلاً مرده‌مان را می‌دهیم. اما نه برای همیشه ... مگر این که مثل لوید، یا دیوید، بمیرند.» اکنون طوری حرف می‌زد که انگار دیوید هم جزو خانواده بوده، در حالی که او را هرگز ندیده بود. اما پدرش را می‌شناخت.

«پس ریچارد؟ حرف لیز درست است. می‌تواند آن آموزشی را که در اینجا تا بعد از جنگ مقدور نیست در بوستون ببیند. اگر همین طور اینجا بماند و ناچار باشد خودش دست تنها تقلا کند پاک تلف می‌شود. شما فکر می‌کنید اگر بشود ترتیب کار را داد برود؟»

وقتی نیکول در این باره از او جویا شد ریچارد گفت: «البته که نه. بروم در بوستون چه کار بکنم؟ اگر امریکا وارد جنگ بشود من فقط همین می‌توانم دست و پاگیر باشم. اشخاص زیادی خواهند بود که به آن گونه خدمات احتیاج پیدا کنند؛ حالا یک خارجی هم به آنها اضافه بشود؟» و تکرار کرد: «بروم بوستون چه کار کنم ...؟»

نیکول گفت: «با سلیا صحبت می‌کنم. شاید او توانست متقاعدت کند که این کار مقرون به عقل است. تو تا جنگ تمام می‌شود در اینجا

می‌پوسی. این را می‌دانی؟ تا آموزش تمام وقت نبینی کمکی که دیگران به تو خواهند کرد محدود خواهد بود. از آموزش منظورم همه چیز است: بریل، یک سگ تربیت شده، و موسیقی ات ...»

ریچارد گفت: «هیچ کس نمی‌تواند مرا از «نل» جدا کند. دیگر حرف این را نزن. فکر صحبت با سلیا را هم از سرت بیرون کن. هیچ ربطی به او ندارد.»

«ربطی به او ندارد. زنت است!»

«این هم زیاد طول نمی‌کشد. در این باره با هم توافق کرده‌ایم. همین که بتوانیم ترتیب کار را بدهیم از هم جدا می‌شویم.»

«برای چه؟ سلیا که تو را می‌پرستد.»

«سابقاً بله، می‌پرستید. اخیراً هیچ تو کوکش بوده‌ای؟ سلیا کوچولوی من تغییر کرده، مگر نه؟»

نیکول شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوب بله ... به ظاهر که بله. چه کسی جای او بود تغییر نمی‌کرد؟ با زندگی جدیدی آشنا شده ... کاری پیدا کرده ...»

ریچارد با ناراحتی گفت: «دقیقاً! زندگی تازه‌ای پیدا کرده، کار تازه‌ای پیدا کرده، و آدم دیگری شده. سلیا و من نقشه‌امان را عوض کرده‌ایم. سابق بر این به من می‌چسبید و دنباله‌رو من بود، و من آن جووری بیشتر خوشم می‌آمد. خیال می‌کنم همیشه دوست داشتم و می‌خواستم مطمئن بشوم که در این زندگی مشترک دست بالا را من دارم. هیچ نمی‌خواستم که زنم با من یکی به دو بکند، هیچ وقت از ذهنم نمی‌گذشت که روزی مسکن است تابع و وابسته یک زن باشم. هرگز از خاطر نمی‌گذشت که روزی برسد که سلیا زندگی پس از جنگم را اداره کند - و کسی باشد که تصمیمات را او بگیرد، چرا که نه تنها حق این کار را

دارد بلکه یاد هم گرفته است که چه گونه تصمیم بگیرد. سلیای کوچولو و کم حرف من، حالا دیگر کارآ و کارآمد شده است! حقیقتش این است که... من قادر به تحملش نیستم. شاید می توانستم این را از یک زن دیگر تحمل کنم - زنی که آن وقتهایی که سالم بودم دوستش داشتم، و زخم نبود. نیکول، چیزی که کشف کرده ام این است که شاید یکوقت زیاد چنگ و دندان به سلیا نشان داده باشم. و حالا به هر حال نمی خواهم از او طلب عفو کنم. نمی توانم از او طلب التماس کنم. فعلاً با این وضعی که دارم ناچارم خیلی چیزها را از خیلی اشخاص تقاضا کنم. ولی خوب، نمی توانم این مساعدهتها را از سلیا بخواهم یا بپذیرم. وقتی درست به گذشته نگاه می کنم می بینم این ازدواج ما هم یک ازدواج موفق نبود. تقصیر از من بود. او دم دست بود، و من به چشم کسی که مال خودم بود نگاهش می کردم. تازه زیاد ضرر نمی کند. مجبور نیست که چون روزی دوستم داشته مرا مدام روی سرش بگذارد و حلوا حلوا بکند.»

«ریک، تو مطمئنی...» دودل ماند، دنبال کلمه مناسب می گشت. «مطمئنی که این اختلاف بین خودت و سلیا را از خودت درنیاوردی، که از هم جدا شوید تا به این وسیله او را از مسئولیتی که در قبال تو خواهد داشت معاف کنی؟ هرگونه احساس مسئولیتی نسبت به تو. تو مطمئنی این چیزی است که او می خواهد؟»

نگاه چشمان نابینایش در جهت صدا ثابت شده بود. اکنون خود خواسته از او روی گرداند. «تو به کار خودت برس. چه کار به کار دیگران داری؟»

نیکول قیافه اش را به هنگامی که خود از اتاق نشیمن درآمد به یاد داشت: چهره لاغر و تکیده، و سایه نیمرخش که بر پنجره افتاده بود - زیبا، و دستها مشت کرده، با حالتی درمانده و عصبی بر زنان.

۵

روزی که روزنامهٔ تایمز را برای ریچارد می خواند به این خبر برخورد. خبر کوتاه بود، و در پای صفحه چاپ شده بود، انگار یکی از گزارشگران محاکم عبوراً به آن برخورد کرده بود. نیکول پس از این که به دقت در آن نگریسته بود خاموش مانده بود، و مدت این خاموشی آن اندازه بود که ریچارد را از کوره در ببرد: «چه شد؟ خشکید؟»

«نه ... می دانی ... هیچ نمی فهمم. این خبر کوتاه را می گویم. فقط نوشته: «دیشب پلیس مردی را بازداشت و زندانی کرد که می خواست سوار قایق شبانه ای بشود که عازم هولی هد - دان لاگ هیر^{۲۲} به مقصد ایرلند بود. این شخص برندان دوکوری، پسر دوکوری معروف است که در کلون کیلتی، کیلداره، گلهٔ اسب دارد و اسب تربیت می کند. متهم امروز در محضر قاضی حاضر شد، و با قرار توقیف به بازداشتگاه بازگردانده شد. بنا به اظهار پلیس جلسهٔ دادگاه به علل و جهات امنیتی سرّی بود. محدودیتهای مربوط به جریان گزارش این گونه وقایع در مطبوعات در این مورد هم جاری بود. بنا بر اظهار مقامات پلیس اتهام فوق العاده سنگین است.» سروته خبر همین بود. پناه بر خدا، چه کار کرده؟ یا فکر می کنند چه عملی کرده؟ تو می گویی وکیل نمی خواهد؟»

ریچارد با ناشکیبایی گفت: «فکرش را نکن. پدر و مادر دارد، زن دارد، دوستانی دارد. لابد برایش وکیل می گیرند.» از لحن سخنش دریافت که

مایل نیست بیش از این از او صحبت بشود، و به یاد آورد که ریچارد بود که آن خبر عجیب را به او داد که با تعدادی از فتنه‌انگیزان ارتش جمهوریخواه ایرلند ارتباط دارد. پیش خودش می‌گفت مطمئناً چنین چیزی واقعیت ندارد. اما با این همه این فکر آزارش می‌داد. سرانجام از زور ناراحتی به چارلز در وایت‌هال تلفن زد - که همیشه بهترین منبع اطلاعاتی اش بود.

لحن سخن چارلز احتیاط‌آمیز بود. «راستش، نیکول، نمی‌دانم. من نمی‌دانم تو چرا فکر می‌کنی که من می‌توانم درباره هر چیز کسب اطلاع کنم. خیلی چیزها هست که من مجاز نیستم بدانم...»

«با این همه سرگوشی آب می‌دهید؟»

چارلز آه کشید: «سعی می‌کنم.»

تعطیلات آخر آن هفته ناگهان در فتنن فیلد پیدایش شد. «بیست و چهار ساعت مرخصی گرفتم؛ گفتم بد نیست یک شب را خارج از لندن بخوابم...» خانه واقع در الجین اسکویر خالی بود، بعلاوه بمب هم خورده بود. چارلز برای زندگی از باشگاه افسران قسمت مربوط استفاده می‌کرد؛ آدامز در زیرزمین خانه زندگی می‌کرد، که هنوز قابل سکونت بود، و در وزارت خواربار کار می‌کرد. کار رسیدگی به املاک و اموال آیریس پایان پذیرفته بود، و به جز چند فقره پولی که برای بنگاههای خیریه مورد علاقه‌اش گذاشته بود مابقی ثروتش همه به چارلز رسیده بود. و چارلز ناخواسته خود را ثروتمند یافته بود. به نیکول گفت: «حالا دیگر یک خرده دیر شده، دیگر کاری با آن نمی‌شود کرد.» به این ترتیب فتنن فیلد، همانطور که برای جان مانستن بود برای او هم به پناهگاهی تبدیل شد. این دو مرد تنها در اوقات فراغشان قنسه‌های بیش و کم خالی مغازه‌های

لندن را در جست‌وجوی چیزهایی که بتوان بی‌کوپن جیره‌بندی خرید زیرورو می‌کردند. هدایای عجیب و غریبی در فتن‌فیلد ظاهر شدند. رفتن به بازارهای خیریه و خرید در آنجاها برای جان مانستن صورت مشغله‌ای جنبی پیدا کرده بود. نیکول احساس می‌کرد که برای خرید وسایل دست دوم قابل استفاده اغلب پولهای گزاف می‌پرداخت. چارلز خانه واقع در الجین اسکویر را در جست‌وجوی چیزهای به دردبخور از قبیل پتو، رختخواب، و حتی لباس زیرورو کرد. مارگریت با قدری اکراه کت خزی را که متعلق به آیریس بود پوشید. زیر لب گفت: «چطور می‌توانم به چیزی که این طور تنم را گرم نگه می‌دارد «نه» بگویم؟»

چارلز وقتی نیکول از او دربارهٔ برندان دوکورسی جویا شد ابتدا از دادن پاسخ طفره رفت. گفت: «دستیابی به حقیقت امر دشوار است. من ترجیح می‌دهم حرف بی‌مأخذ نزنم. بزودی چیزهایی در این باره خواهیم شنید. چیزی مثل این را نمی‌شود برای همیشه از مطبوعات بدور نگه داشت، آن هم وقتی که پای محاکمه در میان باشد.»

«منظورتان چیست؟» لحن سخنش از شدت دلواپسی تند بود.
 «بله، این را که چه داشته یا چه گونه به دست آورده شاید هرگز ندانیم. اما، به اصطلاح خودمان، از یک «منبع موثق» شنیدم که داشته‌نقشه‌های میکروفیلم شده‌ای را با خود به ایرلند می‌برده. حتی چمدانی داشته که کفش را خالی کرده بوده ... و پر از چیزهای ممنوعه بوده.»

«برندان؟ چرا؟ این نقشه‌ها چه بودند؟ ...»

چارلز گلویی صاف کرد. «این چیزها اینقدر محرمانه است که حتی اگر جزئیاتش را هم می‌دانستم - که نمی‌دانم - باز به تو نمی‌گفتم. به هیچ کس نمی‌گفتم. من تنها توانستم تصور بسیار مبهمی از جریان پیدا کنم. گویا

یک نوع جدید از رادار است - خیال می‌کنم به آن می‌گویند رادار سانتیمتری، یا چیزی که بتوان در کشتیهای کوچک جنگی نصب کرد، و بعدها شاید در هواپیماها. این تنها راه جنگ با زیردریاییهاست. و ما اگر نتوانیم زیردریاییها را مغلوب کنیم جنگ را به سهولت می‌بازیم. آلمانیها در کار ساختن رادار به اندازه ما پیشرفت نکرده‌اند، و همین رادار بود که سال گذشته ما را در «نبرد بریتانیا» نجات داد. حالا دیگر نبرد، نبرد اقیانوس است. اگر آلمانیها به اندازه ما در این زمینه مطالعه داشتند البته در آن صورت نوع رادار مخصوص به خودشان را می‌ساختند. و خودشان را آماده می‌کردند. آنطور که من می‌فهمم مسأله مسأله‌ای است بسیار حیاتی. و بعضی از این نقشه‌های پیشرفته را در وسایل برندان پیدا کرده‌اند. شاید - به دلایل و جهات امنیتی - ما هرگز ندانیم این نقشه‌ها در واقع چه بوده‌اند.»

«ولی چرا باید برندان همچو کاری بکند؟»

«آه، مثل این است که از من بپرسی شخص چرا می‌رود و خیانت می‌کند - کس چه می‌داند در ذهن کج و معوج این مردم چه می‌گذرد؟»
 «ولی آخر چرا؟ شما فکر می‌کنید می‌خواسته آن نقشه‌ها را به آلمانیها بدهد یا بفروشد؟ برندان ایرلندی است - ایرلند هم بیطرف است.»

«ولی ایرلندیها بیطرف نیستند. بعضیهاشان گله و شکایت زیاد دارند، بعضیها هم رک و راست از انگلیسیها متنفرند. بریتانیا صدها سال بر ایرلند حکومت کرده - و بعد جریان جدایی دو بخش ایرلند، و حالا هم قضیه استقلال. بله، بیطرف هستند ولی عده‌ای آنقدر ابله‌اند که فکر می‌کنند پیروزی آلمان آنها را از شر انگلستان نجات خواهد داد، و باز متحد خواهند شد. البته خودشان را گول می‌زنند. هیتلر با کشور آنها هم همان رفتاری را خواهد کرد که با کشورهای دیگری کرد که موی دماغش شدند و

مزاحمت ایجاد کردند. نیکول، فراموش نکن که اگر روزی تهاجمی بر انگلستان صورت بگیرد این تهاجم همانطور که می‌تواند از ساحل فرانسه صورت بگیرد می‌تواند از طریق ایرلند هم باشد - به عبارت دیگر از در پشتِ خانه ...»

نیکول چندشش شد. «ولی او که ایرلندی است، چه کارش می‌کنند؟ حالا فرض کنیم محکوم هم شد ...»

«متأسفانه اگر محکوم شود کارش از حد زندان خواهد گذشت. می‌دانید، انتخاب ملیت برای ایرلندیها وضع خاصی دارد. موقع امضای پیمان با ایرلند به آنها این اختیار داده شد که به خواست خود ملیت انگلیسی را بپذیرند یا ایرلندی بمانند. برندان دوکوری انگلیسی ماند. گذرنامه انگلیسی داشت. و اگر محکوم به جاسوسی علیه کشور شود در معنا محکوم به خیانت به پادشاه خواهد شد.»

«خیانت ...» این کلمه را با وحشت و زیرلبکی بر زبان راند.

«و نیکول، مجازات خیانت اعدام است.»

در باغچه سبزیکاری - همان قطعه زمینی که روزی به چمن جنوبی معروف بود - با دلی گرفته بیل می‌زد. پشتش به باغ بود. احساس ناراحت‌کننده‌ای موجب می‌شد هرچند گاه سربرگرداند و از فراز شانه به باغ بنگرد. درختی را می‌دید که آن‌گاه که انگلستان برایش تازگی داشت و جهان رؤیایش پا می‌گرفت، همه در زیر آن نشسته بودند، و جنگ هنوز خطر مبهمی بود که از سوی اشخاص مزاحم و بدبینی چون گاوین عنوان می‌شد. آن همان درختی بود که لوید در کنار آن خود را بر زمین رها کرد و به او گفت که می‌خواهد در انگلستان بماند. محل، انگار پر از اشباح و ارواح گذشته بود. گذشته‌ای که گویی همه خوشی و خنده بود. به همه

اندیشید - به همه ارواح و اشباح آن تابستان دور. چهره‌ها و نامها، انگار در وقت حضور و غیاب، سربرآوردند. جری مرده بود، برندان دوکورسی شاید که خائن بود، راس سربازی کهنه کار و کارکشته بود و از دو نبرد جان سالم بدر برده بود؛ گاوین در مرکز پژوهشی خود نیست شده بود، و صحبت رفتنش به امریکا بود تا در آنجا در انجام پروژه‌ای در زمینه فیزیک پیشرفته با امریکاییان همکاری کند. آلن در اردوگاه اسیران بود و بارنج و گرسنگی دست به گریبان بود، و پایش زخمی برداشته بود که التیام نمی پذیرفت. ریچارد در دنیای نیم‌تصاویر سیاه و سفید خود کورمالی می‌کرد. دیوید - دیوید زرین مو و زیبا - مرده بود. لوید، تنها عشقش، مرده بود، و بچه به دنیا نیامده‌اش تلف شده بود.

به خود فشار آورد و پشت به باغ خاطره‌های زنده کرد. اما همچنانکه کج بیل را با ریتمی که آموخته بود می‌گرداند، ابیاتی مصرانه به ذهنش راه می‌جستند، و اینها ابیاتی بودند که دیرزمانی پیش در مدرسه آموخته بود، و تا پیش از این هرگز مفهومی برایش نداشته بود.

چه بسیار از این مردان خوبروی
که اکنون در زیر خاک خفته‌اند ...

۶

پاییزی غم‌انگیز بود. غرق کشتیها در اقیانوس اطلس همچنان بر دوام بود، آلمانیها همچنان در روسیه پیش می‌رفتند. سنجاقهای رنگی نقشه‌های آندرو بیش و بیشتر بر پهنه کارزار پدیدار می‌شدند. ارتباط

زمینی لنین‌گرا با مابقی خاک روسیه گسسته شده بود؛ در اکتبر آلمانیها کریمه را تصرف کردند و بر مسکو حمله بردند. انگلیسیها برای تدارک روسیه مسیر وحشتناک مورمانسک^{۲۳} را می‌پیمودند، و این مسیری بود که به گمان نیکول آنها را به آن سر دنیا می‌کشاند.

گفت: «من نمی‌فهمم وقتی ما خودمان چیزی نداریم چرا باید آذوقه و ملزومات به روسیه بفرستیم. آن هم وقتی که خودمان آن را با آن همه خطر از اقیانوس اطلس رد کرده‌ایم.»

جان مانستن گفت: «روسیه نیروی انسانی دارد، و مادام که هیتلر در جبهه شرق درگیر باشد احتمال این نیست که به بریتانیا پردازد. ما در جنگ کمتر به حکم انگیزه‌های انسانی و بشردوستانه به دیگران کمک می‌کنیم. به گمان من، پیش خودمان فکر می‌کنیم که روسها بمیرند بهتر از این است که ما بمیریم. عده آنها زیاد است.»

نیکول به آشفتگی نقشه‌های روی دیوار نگریست. نقشه‌های قدیمی بنادر کنار مانس انگار به عصر دیگری تعلق داشتند. بعد نقشه‌های «صحرای غرب» با آن نامهای فراموش‌نشده‌شان: طبرق، بنغازی، نقشه‌های یونان و یوگسلاوی، نقشه‌های هندوچین، و چیزی که «راه برمه‌اش» می‌خواندند. گفت: «تاکی می‌توانند این طور بمانند؟ امریکاییها را می‌گویم. تاکی می‌توانند کنار بمانند؟» از روی نقشه‌ها می‌دید که موج جنگ آشفته‌وار همه جهان را فرا گرفته است. «نمی‌توانند برای همیشه کنار بمانند.»

جان گفت: «دفعه پیش خیلی معطل کردند. ما تقریباً شکست خورده بودیم که آنها وارد جنگ شدند، چشم از نقشه‌ها برگرفت، و راست در

فیافه اش نگریست. در آشپزخانه تنها بودند.

«نیکول، تو چرا بر نمی گردی؟ چرا اینجا مانده ای؟»

نیکول در پاسخ گفت: «برای این که می ترسم برگردم.» ناگهان انگار گفتن حقیقت به او برایش ساده بود. پیوند و علاقه ای عاطفی او را به این مرد آرام و تنها و بی کس، که توانسته بود از گناه و تقصیر و سرافکنندگی خود با او سخن بدارد و وی را در غم از دست دادن تنها فرزندش شریک کند، مقید نمی کرد. در گفت و گوی با او احساس آزادی بیشتری می کرد. - بیش از هریک از فتنن ها و حتی چارلز - و با او دیگر حفظ آن نمای شجاع را ضرور نمی دید. آه، چه خوب همدیگر را می شناختند، چیزهایی از گذشته یکدیگر می دانستند که کسی علم و اطلاعی از آنها نداشت.

«می ترسم اگر برگردم عاقبت بپریم. می دانی، همیشه خودم را به آن راه می زنم، به خودم وانمود می کنم که لوید واقعاً نمرده. هنوز چشم به راهم مرخصی بگیرد و بیاید. آخر ما اینجا خیلی کم با هم بودیم و به این جهت سخت نیست، می توانم یک کمی خودم را گول بزنم، و خیال کنم که جریان هنوز کاملاً تمام نشده. اگر به بوستون برگردم همه این چیزها تمام می شود. و مجبورم قبول کنم که رفته و گذشته است. تا وقتی اینجا هستم خودم را به امواج جریان می سپارم ... از امروز به فردا زندگی می کنم، آن کارهایی را که بتوانم می کنم، آنجا که بتوانم کمک می کنم، و می گذارم روزها بگذرند و برهم انباشته شوند ... شاید روزی شهامت این را پیدا کردم که به خودم بیاورانم که لوید مرده و باید کاری درباره آینده بکنم. تصمیماتی که اینجا باید بگیرم چیزهای مهمی نیستند. می توانم هرچند گاه قدمی بردارم. مثل معلولی هستم که تازه راه افتاده باشد. کسی انتظار زیادی از من ندارد. اینجا به من عادت کرده اند. اوضاع را می فهمند. اگر به بوستون برگردم باید نقش بیوه شجاع را بازی کنم. فکر نمی کنم بتوانم این

نفس را بازی کنم - هنوز این آمادگی را ندارم. اگر خودشان در جنگ بودند آنقدر گرفتاری می داشتند که من بتوانم بی هیچ سروصدایی، آرام، به قالب خودم برگردم. اما اینجا ... زندگی اینجا مثل کفش کهنه‌ای است که پاهام به آن عادت کرده ...»

«پس «دان» و «تیمی»؟ تو باید درباره آنها هم تصمیم بگیری.»
 «هنوز که بچه‌اند. هر چند «دان» آنقدرها هم بچه نیست. بعد از کریسمس به مدرسه شهرک خواهد رفت. راستی این را بهت گفتم؟ او و «الیستر» با هم می روند ... این هم تصمیم دیگری بود که دیگران برایم گرفتند ...»

«ولی بالاخره انگلیسی خواهند بود یا امریکایی؟»

«تو هم حرفهای عمو پیت را تکرار می کنی. او هم قادر به تحمل این فکر نیست که یک فتنن خوب با مردم اینجا بیامیزد و «آبکی» بشود. از این جریان مسأله‌ای ساخته. حالا دیگر به ریچارد چسبیده، که شاید بتواند با قلاب او مرا به بوستون برگرداند. می گوید آنجا می تواند تعلیم ببیند، و خودش شخصاً مراقبت می کند که این کار انجام بشود. خلاصه، ریچارد می تواند در خانه او بماند. و آنچه دل آرزو کند داشته باشد، بشرط این که من و بچه‌ها را با خودش به بوستون برگرداند.»

«و فکر نمی کنی برایش بهتر باشد برود؟ آنجا کارهایی بیش از اینجا می تواند بکند ...»

«می دانم. ولی ... محض خدا ... تو هم سعی نکن به من فشار بیاوری. حتی عمو چارلز هم دارد فشار می آورد. من می دانم که او نمی خواهد من از اینجا بروم، ولی به حکم وظیفه به من اصرار می کند. می گوید باید این کار را به خاطر بچه‌ها بکنم. ولی من فکر می کنم اگر کمی دیگر هم سختی بکشند طوریشان نشود. یک سال در مدرسه شهرک صدمه‌ای به «دان»

نمی‌زند. «تیمی» هم با جیره غذایی مخصوص بچه‌ها کارش می‌گذرد. ماشاالله انگار یک بچه بیرترکه. مگر ماندن من در اینجا چه عیبی دارد؟ چرا همه سعی می‌کنند از دستم خلاص بشوند؟»

از او روی گرداند. «آه، هوا هم تاریک شده، و من هنوز به مرغها دان نداده‌ام. کمک کن این کرکره‌ایها را ببندیم - مقررات خاموشی است. خدایا، چقدر از این تاریک و روشنی غروبها متنفرم! از فکر آمدن زمستان نفرت دارم. تازه نوامبر است، و هفته‌ها است در تاریکی از رختخواب درمی‌آیم. متنفرم، نمی‌خواهم به ژانویه فکر کنم...»

«تا ژانویه می‌توانی به بوستون برگردی.»

نیکول با خشم گفت: «تو هم می‌خواهی از اینجا ردم کنی؟ راحتم بگذار، خواهش می‌کنم!»

و او را گذاشت تا به تنهایی کرکره‌ایها را ببندد، و خود شتابان از آشپزخانه درآمد. پیش خود اندیشید مرده‌شور همه‌تان را برد - نیروهایی که هر روز از هر سو او را می‌کشیدند. آیا واقعاً او بود که ریچارد را اینجا نگه داشته بود؟ اگر با او برود خواهد رفت؟ احساس بیهودگی، و تنهایی، و گناه کرد. گناه از بابت چه؟ - گناه از این بابت که خود را به چنگ امواج زمان سپرده بود، از این که گذاشته بود وقایع او را به این سو و آن سو ببرند، که بچه‌ها را نگه داشته بود و مدام بازگشت به خانه خالی واقع در کمبریج ماساچوست را به تعویق انداخته بود... بازگشت به خانه و زندگی که او و لوید تشکیل داده بودند، خانه‌ای که لوید دیگر هیچ وقت در آن نمی‌بود. فکر نمی‌کرد که این گور واقع در حیاط کلیسا - این گور واقع در جزایر گور فتنن‌های انگلیسی - است که او را پابند کرده است. بندرت از آن گور دیدار می‌کرد، و آن را زیارتگاه هم نمی‌پنداشت، در عین حال این را هم می‌دانست که هیچ مقید این نیست که «دان» در شهرکی به مدرسه

برود که پدرش در گورستان آن به خاک سپرده شده است. این هم برایش مهم نبود که بچه‌هایش در جایی بزرگ می‌شوند که برای کارهای پدرش ارج و احترام بسیاری قائل است، در حالی که در بوستون شاید که لوید فنتن را دیوانه‌ای آرمانگرا می‌پنداشتند. اما در انگلستان یک قهرمان بود. اینها چیزهایی بود که نمی‌توانست در نامه‌هایی که به لیز و عمو پیت می‌نوشت از آنها سخن بدارد.

فصل ۶

بامداد آن یکشنبه هواپیماها در ارتفاع بسیار کم بر پرل هاربر حمله بردند؛ نخستین علامات راداری گزارش شدند، اما افسر نگهبانی در محل نبود تا براساس این گزارش اقدام کند. تا صدای انفجارها در بندر نیپجید و در دره‌های مجاور جزیره نعلتید کسی متوجه قضیه نشد. و این بندری بود که ناوگان امریکا در اقیانوس آرام در آن لنگر انداخته بود. خبر بی‌درنگ به سرتاسر ایالات متحد مخابره شد. رادیوها برنامه‌های عادی خود را قطع کردند، صداهاى هیجانزده و تقریباً آشفته به نشر جزئیات امر پرداختند. در این آشفتگی تنها یک چیز روشن بود: ایالات متحد امریکا مورد حمله بمب‌افکنهای ژاپنی واقع شده بود. تلفات سنگین بود. ضربه‌ای بود سخت، اما نه کشنده.

این چیزی بود که آنا و میخائیل وقتی رادیوی کنار بستر را روشن کردند شنیدند. دو ساعت از «هونولولو» جلو بودند. میخائیل در

آشپزخانه بود و چای درست می‌کرد. عجیب بود که با این که سالها بود قهوه جزو نوشابه‌های اصلی زندگیشان بود هنوز چای پررنگ را بر قهوه امریکایی ترجیح می‌دادند. اما این، صبح یک‌شنبه بود - می‌توانستی تا دیرگاه بخوابی، در بستر دراز بکشی، چای را آرام آرام بنوشی، عشق بورزی، و سپس از بیکاری، رادیو را روشن کنی.

مانند بسیاری از مردم با شنیدن خبر همدیگر را در آغوش کشیدند. میخائیل دستش را محکم بر رختخواب کوبید، و گفت: «آنا، تو باید جایی برای من پیدا کنی. جایی برای من باید باشد.»

«برای تو! تو دیوانه‌ای. تو دیگر پیری.»

«آدم وقتی بتواند مثل من از دستهای استفاده کند هیچ وقت پیر نیست. من هر موتوری را تو این دنیا سوار و پیاده می‌کنم. هر ابلهی می‌تواند ماشین براند ... ولی سوار و پیاده کردن موتور ماشین نبوغ می‌خواهد. و جدی می‌گویم، آنا، باید یک جایی برای من باشد.»

آنا نگاهش کرد، و بدنش یخ زد، و این ناراحتی به آهنگ صدایش نیز راه یافت: «منظورت این است که می‌خواهی بروی ... بروی بجنگی؟»

«تو دیوانه‌ای مگر؟ هیچ مردی نمی‌خواهد از خانه‌اش دور باشد. هیچ مردی نمی‌خواهد برود و آن چیزی را که من قضاقرتکی به دست آوردم از دست بدهد - آن هم چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم. آنا من تو را به دست آورده‌ام. من زندگی به دست آورده‌ام. فکر می‌کردم دیگر تمام کار و زندگی‌ام ور رفتن با ماشین خواهد بود. اگر بتوانم یکچند به سر وقت ماشینها بروم، و باز پیش تو برگردم، آن وقت می‌روم. هر چه زودتر بهتر. خودت می‌دانی، در روسیه مدت‌ها ول گشتیم و وقت گذرانیدیم، هی حرف زدیم ... و وقت را تلف کردیم. از آینده حرف می‌زدیم، در حالی که همان چیزهایی را که ما می‌گفتیم مردم در این چند سال در امریکا انجام دادند.

من همیشه می دانستم که این جریان یک روزی پیش خواهد آمد، ولی نمی خواستیم درباره اش فکر کنیم. نقشه ای نداشتیم. و حالا این وضع پیش آمده. بنابراین، یکچند می روم و به ماشینها و موتورها ور می روم. به هر چیز که احتیاج به وررفتن داشته باشد. نمی خوام بگویم که همان جوانی هستم که سوار می شد و برای تزار می جنگید. دنبال نشان و مدال نیستم، آنا. سعی می کنم ماشینهاشان را راه بیندازم، و بعد هم پیش تو برگردم، و بزرگترین فروشنده فورده لوس آنجلس بشوم.»

انگار آخرین بار باشد عشق ورزیدند. اما آخرین بار نبود. سن و سالش بالاتر از آن بود که در رسته های رزمی پذیرفته شود. نه سربازی از او برمی آمد، نه فرماندهی. سرانجام با کوشش بسیار خود را در نیروی دریایی جا کرد و در خدمات ساحلی شغلی به او واگذار شد و روزی در یک کشتی جنگی از سانفرانسیسکو به جنوب اقیانوس آرام رفت. در آنجا کارش صرفاً تعمیر ماشینها و توجه از بولدوزرهایی بود که محل فرودگاهها را هموار می کردند - عده ای جوان هم زیر دست داشت. جزو یک گردان ساختمانی بود، که خود جزو نیروی پشتیبانی «گوادل کانال» بود. کمی بیش از یک سال بعد تلگرامی به دست آنا رسید، و رفت تا از او در سانفرانسیسکو استقبال کند. آنا هیچ آماده نبود ببیند با چوب زیربغل از پل مخصوص می گذرد. وقتی به ساحل رسید او را در آغوش کشید، و همه سنگینی بدنش را بر خود احساس کرد: «آه خدایا، آنا نیکولایونا، خدا را شکر که به خانه برگشتم. فهمیدم که قهرمان نیستم، ولی حالا گویا ابلهی می خواهد مدالی به سینه ام بزند، ولی من تنها چیزی که می خواستم این بود که برگردم و بزرگترین فروشنده فورده لوس آنجلس

بشوم.»

تا از هم جدا نشدند و آنا با او راه نیفتاد متوجه نشد که از یکی از ساقهای پایش اثری نیست. «ناراحت نباش آنا ... چه اهمیت دارد؟ دستهام را هنوز دارم. هنوز در کارِ وررفتن به موتور نابغه‌ام ... آنا، برگشته‌ام، و خیال هم دارم بمانم.»

۲

وقتی خبر بمباران «پرل هاربر» به بوستون رسید موقع ناهار روز یک‌شنبه بود. آشپزخانه پیتز فتن دوان دوان به اتاق آمد - و این جایی بود که معمولاً در آن ظاهر نمی‌شد. رادیویی در آشپزخانه داشت. فریاد زد: «ژاپنیها جایی را به اسم پرل هاربر بمباران کردن! می‌گن همه کشتیها از بین رفتن! هزاران نفر کشته شدن! آقای فتن، یعنی حالا دیگه ما هم وارد جنگ شدیم؟»

آقای فتن دستمال سفره را روی میز گذاشت، و همچنانکه بر این خبر تأمل می‌کرد رنگش پرید، سپس پاپای بالا گرفتن خشم و ناراحتی رنگ چهره به شدت به سرخی گرایید. «نه، هتی^۱، تا کنگره نگوید کشور در جنگ نیست. ولی چرا، فکر می‌کنم بتوانیم بگوییم که وارد جنگ شده‌ایم.»

ناهارش را تمام نکرد. به اتاق مطالعه‌اش رفت، و سیگاری آتش زد، و گیلاسی براندی نوشید، و شخصاً به اخبار گوش فرا داد. و همچنانکه

گوش می داد، در فواصلی که تفصیلات بیشتری از واقعه می رسید و پخش می شد زیر لب می غرید و با نفرتی که از رئیس جمهور داشت می گفت: «آن مردکه و چرچیل این جریان را بین خودشان پخته کرده اند.» این فکر، نامعقول و حاکی از بداندیشی بود، و شاید که در لحظات آرامتر گوینده خود نیز تصدیق می کرد. اما او آرام نبود. یکی از اشتغالات خاطرش، پس از شنیدن اخبار، شمارش تعداد نوه ها و خواهرزاده ها و برادرزاده هایی بود که باید به این جنگ می رفتند، و این چیزی بود که مدت ها مایه وحشتش بود. از این عده چه تعداد می ماندند، و چه تعداد می مردند. به لوید فنتن اندیشید، که در این راه جان باخته بود. با حسرتی به زنش اندیشید. و زیر لب گفت: «حالا دیگر دیر شده است. دیگر نخواهد آمد. دیگر او را نخواهم دید.»

۳

یکچند پیش از ساعت شش بعد از ظهر بود که آن یک شنبه زمستانی خبر واقعه از آن سوی اقیانوس به اروپا رسید. در فنتن فیلد طبق معمول همه برای شنیدن اخبار ساعت شش در اتاق نشیمن گرد آمده بودند. جان مانستن در مرخصی پایان هفته بود، و با آنها بود. نیکول تازه از کمک به هنسن در نظارت بر شام بچه ها از آشپزخانه آمده بود. با حالتی عصبی ریچارد را که با آن احوال به ریختن ویسکی در لیوانها مشغول بود نگاه می کرد. آخر ویسکی به اندازه ای نایاب بود که همه بیمناک بودند از این که آن را بریزد و ضایع کند، و گاه چنین هم می کرد. اما با این همه کسی مانعش نمی شد.

خبر اولیه بسیار مختصر بود، و نیکول متوجه اوایل آن نشد «... حمله بر یک پایگاه دریایی امریکا در پرل هاربر، هونولولو، تاکنون اطلاعات چندانی در این باره در دست نیست، اما گفته می شود دست کم یک ناو غرق شده، و به چند ناو دیگر آسیب رسیده. از زیادی تلفات گزارشهایی شده است...»

همه در سکوت محض گوش فرا دادند، و تا پایان برنامه خبری همچنان ساکت بودند. درباره اعلان جنگ بریتانیا به فنلاند و مجارستان و رومانی در روز پیش از آن هم تفسیری منتشر شد. و نخستین خبرهای مربوط به توقف حمله تانکهای آلمانی را در نیمدایره دویست میلی اطراف مسکو نیز شنیدند. و تا آن زمستان طولانی پایان نپذیرفت درنیافتند که اهمیت این خبر به هیچ وجه کمتر از خبر کوتاه مربوط به بمباران پرل هاربر نبود.

اخبار ساعت نه مفصل تر بود: ناو جنگی اوکلاهما^۳ غرق شده بود، و تنسی^۴ در آتش می سوخت. حتی اشاره ای بر این نکته نیز بود که از هشت ناو جنگی عظیمی که همان صبح با هم در بندر پهلو گرفته بودند چهار فروندشان در لحظه غرق شده و دو ناو دیگر به شدت آسیب دیده اند. تعداد تلفات هنوز به درستی معلوم نبود.

تا نوبت بعدی پخش اخبار همه دستخوش هیجانی آمیخته به انتظار بودند. هیچ باور نمی کردند، می دانستند اگر خبر راست باشد چه عواقبی در پی خواهد داشت، و با این همه بر این مصیبتی که بر این غولهای ناآماده نیروی دریایی وارد آمده بود شادمانی نکردند.

3) *Oklahoma*

4) *Tennessee*

نیکول بود که سکوت را شکست. رفته بود از زیرزمین یکی از ویسکیهای گاوین را آورده بود. به جودی گفت: «یک عندالمطالبه دیگر برایش گذاشتم.» رفت و برای هریک انگستانه‌ای در گیلاسهای ریخت که شسته بودند و در اشکاف گذاشته بودند.

«خوب، تنها امریکایی این جمع من هستم، بنابراین کسی که باید این را بگوید منم. سرانجام این هم رسید. حالا دیگر وارد جنگ شدیم.» گیلاسها را دورگرداند. «این را می‌نوشم به یاد لوید، و ای کاش این همه مدت در صحت گفته‌اش شک نکرده بودم، که روزی سرانجام چنین خواهد شد.» به چهره آشفته و مضطرب مارگریت نگریست: «یادم هست آن وقتی را که همه اینجا نشسته بودیم و به سخنان چمبرلن گوش می‌کردیم، که گفت با آلمان وارد جنگ شده‌ایم. آن روز همه به امید پیروزی نوشیدیم، اما حق با خاله مارگریت بود. آنچه ما احتیاج داریم صلح است.»

جرعه جانانه‌ای نوشید؛ لحظه‌ای تندی نوشابه نفسش را گرفت، اما بعد گرمی آرامبخشش در وجودش دوید. گفت: «وای خدا، عمو پیت حالا دیگر پاک دیوانه خواهد شد.»

آن‌گاه به جمع حاضر شب‌خوش گفت و به بستر رفت. اما در تاریکی اتاقش بیدار ماند. دلش انگار به شدت می‌زد، و بیقرار بود. واقعه در رسیده بود. زمان انتظار بسر آمده بود.

ژنرالی از جلسه‌ای در لاهه به پایگاهش در نزدیکی کاله^۵ بود. دو تن از افسران ستادش با او بودند، با یک توپچی. ماه مارس بود، شب هنگام در تاریکی از زمین برخاستند. نقشه پرواز این بود که در تمام طول راه در امتداد خط ساحل، هر چه مستقیم‌تر به سوی فرودگاه نزدیک کاله پیش بروند. در تمام شهرهای ساحلی باید مقررات خاموشی کامل رعایت می‌شد. از خط ساحل تا قلب فرانسه و تمام آلمان. اما طبق معمول خاموشی همه جا به دقت رعایت نمی‌شد. در سمت راست، آبهای کدر کانال برق می‌زدند، و در سمت چپ روشنایی شهرهای ساحلی. پاره ابری کم ارتفاع تا حدی بر این روشنایی پرده می‌کشید. هواپیما از این پاره ابر درمی‌آمد و به درون آن می‌رفت، و با برخورد با تلاطم هوا اندکی این سو و آن سو می‌شد.

خلبان، کشتی ساحلی کوچکی را که صدای موتور هواپیما را در بالای سر شنیده بود هرگز ندید. پرواز در ارتفاع بسیار کم صورت می‌گرفت. رادیوی کشتی خبر بمباران پرل هاربر را دریافت کرده بود و کارکنان کشتی در عین حال که حدس می‌زدند اکنون ممکن است متحدی در وجود ژاپن داشته باشند این را نیز می‌دانستند که دشمنی در وجود امریکا خواهند داشت. اکنون برخلاف گذشته زیاد مطمئن نبودند که جنگ بزودی پایان گیرد، فکر می‌کردند پیروزی بستگی به زمان خواهد داشت. آن شب همه عصبی و دستخوش بیم و نگرانی بودند و طبعاً هویت هواپیمای بالای سر را با پست کنترل ساحلی «چک» نکردند. توپچی کشتی معتقد بود که آنچه می‌بیند نشان نفرت آور نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا است، و به سوی آن آتش گشود. پس از آن مدعی شد که هدف را زده، اما هواپیما

همچنان به پرواز خود ادامه داد. سمت عوض کرد و راه ساحل انگلستان را در پیش گرفت.

شیشهٔ جلو کابین خلبان خرد شده بود، و خلبان تیر خورده بود. گرمی خونی را که از تنش فواره می زد حس می کرد، و پس از دقیقه‌ای چند سردی و بی حسی کم کم بر او چیره شد. ابزار و آلات درون کابین از کار افتاده بودند، عقربه‌های قطب‌نما و ارتفاع‌سنج دیوانه‌وار، بیهوده، به دور خود می‌گشتند. آنها نیز چون خود هواپیما درمانده بودند و در قبال فرمانها واکنش نشان نمی‌دادند. دست‌های خلبان بر دسته‌های کنترل بودند، اما صدای کسانی را که به او دستور می‌دادند و خود از پرواز چیزی نمی‌دانستند به زحمت می‌شنید. در قسمت عقب هواپیما توپچی قوز کرده بود، و منتظر شلیک دیگری از زمین بود. اکنون راهی دراز در کانال پیش رفته بودند، و آب زیرپا را که براق و روغن آلود بود می‌دیدند. توپچی آنجایی را که ضدهوایی تیراندازی کرده و آنها را زده بود، ندیده بود.

خلبان درست به هنگامی که از کانال گذشتند جان سپرد. با آتش شدید ضدهوایی برخورد کردند، اما هواپیما از این آتش گذشت و به پیش رفت. ژنرال اکنون می‌دانست از چه ساحلی گذشته‌اند. دیگر از تلاش برای زنده کردن خلبان و بدو بیراه گفتن به دستیارانش که ارتشی بودند و هوانورد نبودند دست کشیده بود. سعی داشت مدارکی را که در کیفش داشت از بین ببرد.

از خط نورافکنهای ساحلی و موانع بالنی گذشته بودند؛ هواپیما بر فراز مناطق روستایی زوزه می‌کشید و می‌رفت، از خط دفاع داخلی هم گذشت. آنها که در هواپیما بودند احساس می‌کردند که در ارتفاع بسیار کم، بسیار کمتر از آن که بتوان با چتر فرود آمد، پرواز می‌کنند. از لحظه‌ای

که هواپیما مورد اصابت واقع شد هفت دقیقه می‌گذشت. امیدوار بودند در جایی فرود بیایند که مزرعه‌ای شخم‌زده یا چمنزار باشد. اما در عوض به عمارتی برخوردند، و با اولین برخورد هواپیما منفجر شد.

۵

صدای افسرده زنگ تلفن، نیکول را بیدار کرد. آه، چه وحشتناک است صدای زنگ تلفن در این ساعات خلوت شب، که تنها می‌تواند آورنده پیام بد باشد. کورمال کورمال تکه لباسی پیدا کرد، و پوشید، و از پله‌ها پایین رفت. راس بود؟ ... آلن بود؟ ... چارلز بود؟ مارگریت پیش از او آنجا بود. نیکول، صدای خش گرفته و سخنان کوتاهش را شنید، «سرهنگ دوم لرد مانستن اینجا هستند. پیغامی برایشان دارید؟ گوشی دستتان باشد... بسیار خوب.» و رو به نیکول کرد، «بدو، بگو جان بیاد.»

ولی جان پیشتر با لباس راحتی و سروموی ژولیده و قیافه خواب‌آلود به بالای پلکان آمده بود. آندرو پشت سرش بود. حتی ریچارد هم در درگاهی اتاقش ظاهر شد. پرسید: «ساعت چنده؟ انطور که من احساس می‌کنم نیمه‌های شب است. چه شده؟»

جان گوشی را از دست مارگریت گرفته بود. «من مانستن هستم. بله ... بله. بگزه تویی؟ بله، شماره را گذاشته بودم ... چه اتفاقی افتاده؟ چه ... چه؟ بله ... بله - متوجهم. فکر نمی‌کنم بتوانم. حالا ببینم ... ببینم چه کار می‌توانم بکنم. بله، متشکرم از این که خبر کردی. خیلی خوب کاری

کردی.. سپس به لحنی آرام‌تر: «بله، می‌دانم چه احساس می‌کنی. خیلی متشکرم...»

گوشی را گذاشت. ویلکس از راهرویی که به آشپزخانه منتهی می‌شد آمده بود. خود را در لباس راحت کهنه و کت و کلفتی پیچیده بود. «جناب لرد، کاری هست که من بتوانم بکنم؟»

به نظر نیکول عجیب آمد که مردمی چون ویلکس همیشه آماده چنین پرسشی باشند، و این پرسش هیچ‌گاه بیجا و بی‌مورد ننماید. جان گفت: «فکر نمی‌کنم.» لحن سخنش حاکی از پریشانی بود، انگار پرسش را دریافته باشد. «ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. خودشان می‌دانند...»

نیکول به سویش رفت، و بازویش را کشید: «تو را بخدا، بیدار شو! چه اتفاق افتاده؟ ما می‌توانیم کاری بکنیم؟»

مانستن گیج‌وار سر تکان داد: «نه، کاری نمی‌توانیم بکنیم... بله، هواپیمایی سقوط کرده، هواپیمای کوچکی روی عمارت سقوط کرده، و عمارت آتش گرفته.»

نیکول، قدمی از او فاصله گرفت، و گفت: «لینمارا؟ - لینمارا آتش گرفته؟ وای خدا... این هم...» خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. این واقعه برای او وحشتناک بود، تو‌گویی تمام صدمات بی‌معنی این جنگ در انهدام این خانه‌ای که او بدان عشق می‌ورزید مرکز تجمعی یافته بود.

گفت: «برویم! تو باید آنجا باشی.» رو به آندرو کرد: «جان می‌تواند از اتوموبیل شما استفاده کند؟ فکر می‌کنید به اندازه کافی بنزین داشته باشد؟»

آندرو با سر پاسخ مثبت داد. «فکر می‌کنم به اندازه کافی باشد. شاید وقتی به آنجا رسیدید توانستید کسی را پیدا کنید که کمی بنزین به شما

بدهد. من چند تا کوپن دارم.»

ریچارد گفت: «من هم چندتایی دارم.»

جان سر تکان داد. «فایده‌اش چیست؟ بودن من در آنجا کاری صورت نمی‌دهد. یا می‌توانند نجاتش بدهند یا نمی‌توانند. آنطور که «بگز» می‌گفت وسایل آتش‌نشانی «هاوکینگ» برای کمک به آتش‌نشانی محل آمده است.»

نیکول بر سرش داد زد: «شما را به خدا...» و باز تکانش داد. «لینمارا دارد می‌سوزد! تو به خاطر مردم محل هم شده باید آنجا باشی. تو این را به خانواده‌ات مدیونی.» و مکث کرد. خانواده‌ای در کار نبود.

مانستن در قیافه‌اش زل زده بود: «تو می‌آیی؟»

«بله که می‌آیم. من تا پنج دقیقه دیگر پایین هستم.»

ویلکس به سوی آشپزخانه به راه افتاد. «چند تا ساندویچ براتان درست کنم...» انگار به «پیک‌نیک» می‌رفتند - این فکری بود که در اثنای پوشیدن لباس از خاطر نیکول گذشت.

چنین می‌نمود که احساس سراسیمگی و هیجانش به مانستن هم راه یافته است. وقتی او رسید و در صندلی بغل دست راننده جای گرفت، مانستن منتظر بود و موتور را روشن کرده بود. ویلکس شتابان ساندویچها را در بسته‌ای به دستش داد. ضمن راه خیلی کم با هم صحبت کردند؛ ظاهراً تمام دقت و توجه جان بر راه متمرکز شده بود: در کوچه باغهای روستا به سرعت می‌راند، در حالی که به رعایت مقررات خاموشی جز باریکه‌ای از نور چراغهای جلو، راه تار را روشن نمی‌داشت. چقدر بر خودش مسلط بود! انگار تمام کزره‌راهها را می‌شناخت. تنها یکی دو بار در یکی دو دوراهی دچار تردید شد، و درنگ کرد: از جریان تهاجم پاییز گذشته به

این سو نشان و علامتی در راهها بجا نمانده بود. ساسکس شرقی را زیرپا نهادند و وارد «کنت» شدند.

همچنانکه او می‌راند نیکول به واقعه می‌اندیشید؛ به خانه‌ای می‌اندیشید که با آنکه بسیار بزرگ بود فوق‌العاده زیبا بود. از خود می‌پرسید تو می‌گویی چه مقدار از آن باز مانده است؟ تو می‌گویی سقف ضربی آن تالار بزرگ سوخته و فروریخته است؟ آن پلکان مجللِ کارِ «گرین‌لینگ‌گیبونز» از بین رفته است؟ - آن قابکوبیهای معروفِ «اتاق بزرگ» - و اتاقهایی که دیوارهایشان را با ابریشم گرانبها پوشانده بودند، یا «اتاق سرخ» یا «اتاق سبز»؟ تو می‌گویی آن نماهای مرمرکنده کاری شده «اتاق بزرگ» در میان شعله آتش فروریخته‌اند؟ نرمه بادی شاخه‌های برهنه درختانی را که از زیرشان می‌گذشتند می‌جنباند. از کدام سو می‌وزید؟ چه اندازه شدید بود؟ شب سرد بود، ابری رقیق پیشاپیش باد می‌دوید؛ گاه ستاره‌ها را می‌دید. گاه هم هواپیمایی - هواپیمای چه؟ متعلق به که؟

هنوز با این افکار مشغول بود که به بالای پشته‌ای رسیدند و فروغ آتش را در آسمان دیدند. روشنایی ضعیف بود، تو گویی دهکده‌ای، با روشناییهای پیش از جنگ در پای پشته غنوده بود. دیدن این منظره مانستن را به هیجان آورد: پا را بر پدال گاز فشرد. آخرین بخش از راه را که به در اصلی عمارت می‌پیوست و نیکول آن را خوب به یاد داشت با سرعتی خطرناک پیمودند. با حرکتی خشک، که ترمزها را به فیژوویژ انداخت انوموبیل را در کنار آلونک دربان نگه داشت. پرده پنجره اتاق کنار رفته بود، و روشنایی ضعیفی به بیرون می‌تافت. خطاب به زنی چیزهایی گفت؛ زن به دم درآمد، و لحظه‌ای بعد با سرعت از راهی که در آغوش درختان زان و بلوط بود و خاطره آن در یاد نیکول زنده بود پیش

رفتند. و عمارت پدیدار شد.

با دیدن عمارت ظاهراً هیجان مانستن فرو نشست. اینک آرام آرام پیش می‌رفتند و صحنه را به دقت از نظر می‌گذراندند. می‌دانستند به دنبال چه چیز چشم می‌گردانند. سرخی آتش همچنان بر جا بود، اما جبهه عمارت تار بود. و طرح آن، با شعله‌ای که از پشت بر آن می‌تافت بخوبی پیدا بود. لحظاتی چشمانشان قادر به تشخیص این نبود که آیا این عمارتی که بر آن خیره شده‌اند سالم و دست‌نخورده است یا پاک ویران شده است. دودکشهای بزرگ بر زمینه شعله‌ای که از پشت می‌تافت رخ می‌نمودند، و خط بام انگار همچنان بر جای خود بود.

مانستن گفت: «ضلع شمالی است.»

به نخستین بارکشهایی رسیدند که از پایگاه هوایی هاوکینگ آمده بودند. جان اتوموبیل را در حاشیه باریک راه پارک کرد. بقیه راه را پیاده پیمودند. به پله‌هایی رسیدند که به تراس می‌پیوستند، جبهه جنوبی را دور زدند و ضلع غربی را هم دیدند. وسایل آتش‌نشانی را روی تراس برده بودند، و آتش‌نشانها با لوله‌های مخصوص بر بامها آب می‌پاشیدند. برای رد کردن لوله‌ها به درون عمارت، چند تا از پنجره‌ها را شکسته بودند، و با تبرهاشان سخت مشغول بودند، و صدای شکستن و شکافتن مدام به گوش می‌رسید. بوی خفه‌کننده چوب سوخته فضا را از خود انباشته بود.

در مقابل ضلع شمالی ایستادند: در اینجا سقف بکلی از بین رفته بود، و آتش همچنان بر دوام بود. انگار کسی در هریک از پنجره‌ها چراغی روشن کرده باشد همه درون عمارت پیدا بود. اما از شدت آتش‌سوزی کاسته شده بود، و آتش از نیرو افتاده بود. آب همچنان از لوله‌ها می‌ریخت، و بر چوبهایی که به رقص مرگ مشغول بودند می‌پاشید. همه

جا سوخته و سیاه بود، و در بعضی جاها دود و شعله بهم آمیخته بود. ابتدا کسی مانستن را نشناخت، گویی او و نیکول هم جزو تماشاچیان بودند که در آنجا گرد آمده بودند. همه جالوله درهم پیچیده بود. یکی از آتش‌نشانهای خشمگین به آنها دستور داد عقب بروند. سرانجام مردی در لباس کارگران کشاورزی مانستن را دید.

«شما هستید، جناب لرد؟ فکر نمی‌کردیم بتوانید بیایید.» و انگشتانش را کنار لب برد و سوت کشید. «هی، بیلی^۷ ... برو «بگز» را صدا کن، خوب؟ بگو لرد مانستن تشریف آورده‌اند.»

بزودی عده‌ای دورشان کردند. بگزم بود، که جریان واقعه را برایشان تعریف می‌کرد ... و بعد فرمانده یکی از هنگهای هوایی، که از اتاق خواب مانستن استفاده کرده بود، گفت: «بدشانسی بود - بدشانسی بزرگی بود. معلوم نبود این هواپیمای لعنتی از کجا پیداش شد. هواپیمای کوچکی است - آلمانی است. از مسیر پرواز خارج شده بود. از آتشبارهای ضد هوایی «داور» و «فولکستون» گزارش رسید که هواپیمایی در ارتفاع بسیار کم دارد می‌آید، و فکر نمی‌کنند مورد اصابت قرار گرفته باشد ... معلوم نیست چه باعث سقوطش شد. چند جسدی هم اینجا هستند. ببینید، آنطرف‌تر را اگر خوب نگاه کنید لاشه هواپیما را می‌بینید. فکر می‌کنم ... چهارتا از بچه‌های ما هم تلف شده باشند. حاضر و غایب کردیم، اگر بی‌مرخصی جایی نرفته باشند از بین رفته‌اند. این جا چند ساعت پیش مثل جهنم بود. خلاصه، فکر می‌کنم شانس آوردید. اگر این واقعه متارن زمانی اتفاق می‌افتاد که حمله‌ای بر هاوکینگ یا سایر شهرکهای اطراف صورت گرفته بود آن وقت این همه وسایل در دسترس

نمی بود. به هر حال، بخش قدیم تر عمارت سالم مانده است، همه را هم آب گرفته، تا هوا روشن نشود نمی توان گفت عمارت چه اندازه صدمه دیده.» نیکول در پرتو فروغ واپسین شعله های آتش چهره فرمانده هنگ را از نظر گذراند. سبیل کوتاه و تروتمیزی داشت، و جای زخمی بر چهره اش بود که از خط ابرو می گذشت. روی لباس خواب لباس پوشیده بود، نقاب کلاه را با نشانی که بر آن بود تا خط ابرو پایین کشیده بود. وقتی از هویت نیکول آگاه شد سخت تعجب کرد، اما چون مانستن او را معرفی نکرده بود روی سخنش همچنان با خود او بود، و از برخورد با نگاه نیکول پرهیز داشت. داشت جریان را از دید نظامی بررسی می کرد، و می کوشید این نکته را از نظر پوشیده دارد که وی خود آرزو می کند هر چه زودتر صبح بدمد تا ببیند چه مقدار از وسایلش از این آب پاشی جان سالم بدر برده است. «شانس آوردیم که رودخانه نزدیک بود. بچه ها ظرف چند دقیقه پمپها را آنجا کار گذاشتند. اگر آن فشار آب نبود همه عمارت از بین رفته بود. هیچ نباشد حالا قسمتهای عمده سرجاشان هستند...»

در این ضمن که او این چیزها را گفته بود مانستن هر چند گاه زیر لب گفته بود: «بله ... بله ... خیلی زحمت کشیده اند ... خیلی خوب کار کرده اند ... بله، بسیار خوب ...»

فرمانده هنگ در پایان افزود: «ببینید ... من همین حالا دارم می روم هاوکینگ. ما را موقتاً آنجا جا داده اند. اگر مایل باشید می توانید آنجا مختصر صبحانه ای با ما بخورید ... من جای شما بودم می گذاشتم آتش نشانها کارشان را بکنند، و خودم دنبال کارم می رفتم. آنها تا مطمئن نشوند آتش بکلی خاموش شده است می مانند. نمی توانند همین طور بگذارند بروند، که جرقه ای به آن یکی ستفها هم بگیرد ... همه افرادی را

که اینجا بودند فرستاده‌ام. فکر می‌کنم بعدها برگردند تا ببینند آیا چیزی از وسایلشان مانده. اگر به موقع نرسیده بودند سایر جاها هم مثل آن یکی ضلع از بین رفته بود. آن قابکوبیهای کهنه از کومه علف خشک هم خشک‌ترند. تلفاتمان خیلی بیشتر می‌بود ... لرد مانستن، شما حالتان خوب است؟ ببینید، چرا همین حالا دوتایی نمی‌آیید برویم هاوکینگ؟ خیال می‌کنم آنجا بتوانیم گیلاسی هم بزنیم.»

مانستن گفت: «خیلی متشکرم ...» و این را به لحنی گفت که انگار سخنش را نشنیده بود. «خیلی متشکرم ... ولی دلم می‌خواهد یک کمی اینجا بمانم. اینجا اشخاصی را می‌شناسم، و دلم می‌خواهد سلامی به آنها بکنم. اگر همین طور بی‌خبر بروم ناراحت می‌شوند ...»

«بله ... بله ... درست می‌فرمایید. طبیعی است ... بسیار خوب ... پس هر وقت توانستید تشریف بیاورید. می‌گیریم منتظرتان باشند. اسم من «بنت»^۷ است. باز هم خیلی متأسفم. بدشانسی بزرگی بود ...»

سرانجام بر پله‌های نمازخانه نشستند و ساندویچهای ویلکس را خوردند. اشخاص متعددی از آنها دعوت کردند بروند و صبحانه را با آنها بخورند، اما جان مانستن همه این دعوتها را رد کرد: از همه تشکر کرده بود، و همه را هم به فراموشی سپرده بود. اما یادش بود که کلید نمازخانه را از «بگزه» بگیرد. با ساندویچهای ویلکس و بهترین براندیی که به یاری چراغ قوه یافته بود بر پله‌های نمازخانه نشستند.

فروغ آتش، افسرده و مرده بود، و به جای آن حاشیه به سپیدی

گراییده آسمان زمستانی بود که خبر از دمیدن صبح می داد. بر فراز آنها طرح مرئی لینمارا برزمینه آسمان خاور کم کمک شکل می گرفت.

مانستن گفت: «خوب، این هم از این.» شیشه براندی را به نیکول داد - گیللاس یا فنجانی نداشتند. «زندگی و مرگ یک خانه. فکر می کنم به زحمتش می ارزید که اینجا باشیم و سرانجامش را ببینیم ... ولی وقتی قضیه مربوط به مرگ بود، درست نفهمیدم چرا آمدم ...»

«نه، نمرده ...» جرعه جانانه ای نوشید، سپس شیشه را، بین خودش و او، روی پله ها گذاشت. «صدمه دیده است - به عبارت دیگر زخم برداشته است. این با مرگ خیلی فرق دارد. یک ضلع از بین رفته است ... برای همیشه از بین رفته است. شاید هم کسی تأسفش را نخورد. کم اهمیت ترین بخش لینمارا بود. می توان از خیرش گذشت. مابقی ... احتیاج به تعمیر دارد. مرمت لطمه ای که به عمارت خورده یک عالم خرج بر می دارد. تابلوها محفوظ اند، فرشها صدمه ندیده اند، گوبلنها سالم مانده اند. آنطور که گفتند قابکوبیها هم جز در آنجاهایی که مأموران آتش نشانی برای رد کردن لوله ها دیوار را سوراخ کرده اند صدمه ای ندیده اند. پلکان همچنان سرجا است. برای برگرداندنش به وضع سابق آنچه مورد نیاز است اراده است و کوشش.»

مانستن شانه بالا انداخت، و باز شیشه را برداشت. «و چرا؟ چرا این کار را بکنم؟ این خانه بخش عمده زندگی ام را تباه کرده. چرا باید آخرین سالهای عمرم را هم وقفش بکنم؟ به خاطر کی؟ به خاطر پسرعمویی که هرگز ندیده ام؟ من که پسری ندارم، نوه ای ندارم. فقط به خاطر خودم - به خاطر ترضیه خاطر خودم؟ نه، من در این کار ترضیه خاطر نمی بینم.» نیکول برگشت و بازویش را محکم گرفت، چندان که مانستن ناچار شد نگاه خیره اش را از توده تاری که بر خط آسمان تکیه کرده بود و با

بیشتر شدن روشنایی مشخص تر شده بود، برگیرد.

«من یک پیشنهاد دارم. پیشنهادی است. با من ازدواج کن. من برای تو پسرهایی می آورم که خانه را به عشقشان بازسازی کنی. دلیل و موجبی برای این کار به تو خواهم داد. یادت هست یک وقت رؤیای روزی را می دیدی که مادرم پسرهایی برایت بیاورد؟ - تاتارهای جوانی که لینمارا را روی سرشان بگیرند؟ ... بسیار خوب، من یک همچو پسرهایی را برای تو می آورم. تو انگیزه‌ای برای این کار می خواهی؟ من این انگیزه را به تو می دهم.»

«تو...؟ تو!»

«بله، من - چرا نه؟ نقشه بهتری داری؟ من نقشه‌ای بهتر از این ندارم. منتها یک چیز هست ... تو خودت لابد می دانی که من عاشق و دلباخته تو نیستم؟ این که بدیهی است. من تنها یک مرد را دوست داشته‌ام، و هنوز دوستش می دارم. اما او مرده، و من زنده‌ام، من باید کاری با زندگی ام بکنم. تو هم همین طور. به همین یک دلیل ...» با سر به توده‌ای اشاره کرد که بر حاشیه آسمان تکیه کرده بود، آنجا که آجرهای گلرنگ کم‌کم از درون تاریک و روشنی پگام سر بر می آوردند. «به خاطر آن. کافی است؟ آنچه نیرو و دل بستگی دارم، آنچه توانایی و مهارت دارم وقف تو و بچه‌هایت می‌کنم. همین را هم از تو انتظار دارم. هر چیز ... هر چیز. این هم نوعی عشق است؟ شاید که باشد ... ما دو تا کاری بهتر از این نمی‌توانیم بکنیم.»

نشستند و ساندویچها را خوردند و براندی را نوشیدند. ابر کم ارتفاع در برابر نرمة باد پس نشست، و لینمارا با فروغ اولین روشنایی خورشید زمستانی از پرده بدر آمد.

فرجام سخن

بیست و هشتم فوریه ۱۹۷۴

نیکول از پله‌های پشت عمارت بالا آمد، و به این ترتیب بی این که بچه‌ها او را ببینند به اتاقش رفت، تا لباس بپوشد و برای دیدارشان آماده شود. این پله‌ها بسیار بدردبخور بودند. او و جان ضلع شمالی را - یعنی ضلعی را که در آن شب که هوا پیمای آلمانی چیزی نماند همهٔ لینمارا را منهدم کند صدمهٔ زیاد دیده بود - دیگر بازسازی نکردند. با خراب کردن این ضلع جا برای ساختمان آشپزخانه‌ها و نشیمن‌گاه کارکنان و این رشته پلکان باز شد. اکنون ادارهٔ لینمارا بسی ساده‌تر از گذشته بود، باید هم می‌بود. همیشه مواقعی که جان تعریف می‌کرد و از تعداد خدمتکارانی که مادرش نگه می‌داشت سخن می‌گفت لبخند بر لب می‌آورد.

به دقت به صورتش کرم مالید، و مدتی در آب گرم وان خود را ولو کرد. برای گرفتن خشکی دستها و درد پاهایی که دستخوش ورم مفاصل بودند از آب گرم زیاد استفاده می‌کرد. پذیرفتن این واقعیت، این ورم

مفاصل، هم از آن چیزهای تلخ و دردناک بود. وقتی دید دیگر نمی تواند به خوبی سابق بنوازد نواختن پیانو را یکسر کنار گذاشت. خطاب به پزشک که او را به نواختن برمی انگیزخت به تندی گفت: «موسیقی را نباید بد نواخت ... برای تمرین.» می دانست که این روزها، بخصوص از مرگ جان به این سو، بدخلقی می کند. اغلب از خود می پرسید تو می گویی در چشم بعضیها به آن پیرزن وحشتناکی که وی آن همه از او نفرت داشت - یعنی مادر جان - شباهت نیافته است؟ اگر این ورم مفاصل شدت کند ناچار باید عصایی بدست بگیرد و آن وقت این شباهت بیشتر هم می شود.

به دقت آرایش کرد. پوستش هنوز سفید و به نسبت سن و سالش کم چین و چروک بود. در زیر رشته های سفید و نقره فام موهایش هنوز زمینه ای از سیاهی به چشم می خورد. موهایش را مثل همیشه در حلقه ای در پس سر جمع کرد. این کار هم کم کم دشوار می شد.

دامنش سیاه بود. از بهترین مخمل فرانسه. و با آن، بلوز ابریشمین سیاه و یقه بلند پوشید؛ سپس با دُرج جواهراتش که در مقابلش گشوده بود نشست تا ببیند برای امشب از کدامیک استفاده کند.

اینها معرف مراحل بودند که در زندگی پیموده بود. جواهرات گرانبها، از جمله یاقوت های کبود خاندان مانستن پس از مرگ جان به زن تامس^۱، یعنی پسر ارشدی که از ازدواج او با مانستن نتیجه شده بود، تعلق گرفته بود. هنوز برایش سخت بود خود را در نقش کنتمس مادر بپندارد - عنوان کنتمس اینک به زنی بس جوان تعلق گرفته بود. انگشتر زمرد را جان در تولد تامس به او هدیه کرده بود. وقتی «پیترا» متولد شد گوشواره

1) Thomas

زمرّد را هم به او هدیه کرد، و در تولد «جورج» یک خوشه الماس به او داد، و سرانجام وقتی جو دیت - دختر زیبا و دلربا - به دنیا آمد گردنبندی از زمرد و الماس به او هدیه کرد. می دید شگفتا ثروت بارینگتن صرف چیزهایی شده بود که هرگز به ذهن لرد بارینگتن خطور نکرده بود. در این درج، مرواریدهایی هم بود که آیریس یک وقت به او داده بود، و او پستان داده بود؛ همچنین گل سینه یاقوت و الماسی که آیریس بعنوان هدیه عروسی برایش خریده بود. اینها را هنگام ازدواج، چارلز به او داد. و این جریان از احساس ناراحتی اش بسی کاست: از این که دید آیریس آنها را فروخته بود. اینها را در آن تابستانی به او داده بود که برادرزاده اش در جامعه اشرف لندن به آن صورت صعود و نزول کرد. در میان جواهرات حلقه تک نگین لوید هم بود، که از جواهرفروشی کوچکی در «اسکس» خریده بود. حالاها دیگر از اینها استفاده نمی کرد. از لعلهایی که داشت بیشتر خوشش می آمد. و بعد، آن نعل کوچک طلا بود با آن زنجیر ظریف: خوشبخت باشی، لاکی.

و عجیب این بود که هیچ یک از بچه هایی که به جان قول داده بود در لینمارا به دنیا نیامده بود، جز جو دیت. لینمارا را تا پس از جنگ به آنها تحویل ندادند، وقتی هم تحویل دادند کار طولانی بازسازی در پیش بود. و او و جان سخت مشغول بودند - و با ناراحتی در بخشهای مختلف عمارت و در حالی که عملیات ساختمانی در پیرامونشان در جریان بود زندگی می کردند. اما سرانجام کار به سامان رسید: قسمتهای چوبی بازسازی شدند، کف اتاقها تقویت شدند، دودکشا تجدید ساختمان شدند، و دستگاه حرارت مرکزی در پشت شبکه ها ایجاد شد. از ایتالیا و فرانسه صنعتکار آوردند؛ برای تعمیر نقاشی سقفها، در جستجوی استادکاران، اروپا را زیر پا نهادند. طاقه های ابریشم پوشش دیوارها و

مخصوص پرده‌ها را در لیون^۲ یافتند. روزی رسید که تابلوها را از انبار درآوردند، و پس آنگاه آن شب تابستانی که نخستین مهمانی بزرگ را در لینمارا دادند. بودند کسانی که قصه معروف را نقل می‌کردند، و می‌گفتند که کنتس فعلی کم مانده بود با پسر شوهرش ازدواج کند. اما این جریان دیگر زیاد اهمیت نداشت. جریان، دیگر آن فزیه‌ی نبود که در سابق می‌بود. دنیا تغییر کرده بود، و مردم لینمارا را پسندیده بودند، و از خود می‌پرسیدند تا کی می‌تواند به بقای خود ادامه دهد.

ازدواجشان ازدواجی آرام بود. او و جان در این طرح بزرگ با هم متحد شده بودند، و با این که بر سر جزئیات اغلب با هم مشاجره داشتند هرگز در باب منظور و مقصود خویش کمترین شک و تردیدی نداشتند. او تمام نیرو و علاقه و اخلاص خود را وقف لینمارا و جان و بچه‌ها کرده بود، و پاداشش موفقیتی بود که در این زمینه یافته بود. دو بچه فتن تقریباً صورت بچه‌های خودِ جان را یافته بودند، هر چند نیکول هیچ وقت به جان اجازه نداد آنها را رسماً به فرزندى بپذیرد. به او گفت: «اسمشان باید همیشه فتن بماند.» جان حرفش را تصدیق کرده بود، و نیکول افزوده بود «زمانی که وقتش شد به آنها توصیه خواهم کرد ملیت امریکاییشان را حفظ کنند.» برای تحکیم این رشته تابستانهای بسیار هر شش بچه را با خود به خانه فکسنی واقع بر «کیپ‌کود» برده بود. عمو پیت را یک بار پیش از مرگش دیده بود. بچه‌ها با فتن‌های بنی‌اعمام خود بازی کرده بودند، و اشلی‌ها به سهولت با آنها آمیخته بودند. همیشه یکی دو فتن جوان در لینمارا بودند، که در انگلستان درس می‌خواندند یا در دانشگاه دوره‌های فوق‌لیسانس یا دکترا می‌دیدند. تمام بچه‌هایش پس از اتمام

2) Lyons

کمبریج یک سالی را در هاروارد گذرانده بودند. جهانی را که به ارث برده بودند می شناختند و با تغییراتش آشنا بودند. راه خود را با اطمینان و اعتقاد ادامه می دادند.

جان یک بار به او گفته بود: «پس کجا هستند آن تاتارهای کوچولویی که تو به من قول دادی؟ تنها شکایتی که از بچه هام دارم این است که گاه خیلی مبادی آدابند.»

نیکول پاسخ داده بود: «بچه های جلتی هستند، اما زرنگ تر از آنند که خشمشان را بروز بدهند.»

در خانه و زندگی جان مانستن سهیم شده بود، و این شراکت شراکتی موفق بود. بچه هاشان به مناسبت هفتاد و پنجمین سالروز تولد جان مهمانی بزرگی در لینمارا به افتخارشان داده بودند. جان با جان گرفتن خانه چهره اش نشاط یافته بود، و روحیه و خلقتش با شکوه خانه برابری می نمود. در اثنایی که با نیکول به انتظار مهمانان نشسته بودند گفت: «همانطور است که همیشه آرزو می کردم. خانه خوشی است، و پراز بچه. حالا جوری است که هیچ به زمان رشد من یا دیوید شباهت ندارد. تقریباً فراموش کرده ام که اغلب چقدر خلوت و دلگیر می نمود. تو چقدر خوب از عهده برآمدی...» آن گاه با سر انگشت طره آواره ای را به پس گوشش بازگرداند، و به این بهانه او را بوسید: «ولی خوب، تو همیشه بلایی بودی برای خودت.»

سال گذشته جان، در بعد از ظهری پاییزی در حالی که بر تراس در یک صندلی نشسته بود و نیکول در بسترهای زیر آن، گلهای خشکیده را از «رز»ها جدا می کرد، به آرامی، بی درد و رنج از جهان رفت. هنگام مرگ هشتاد و یک سال داشت.

به این ترتیب، سال گذشته تامس، لرد مانستن شد و خانه اکنون رسماً

به او تعلق داشت. نیکول سر بسته گفته بود بهتر است از آنجا بروم تا او و زنش بتوانند راحت در آن اقامت کنند، لیکن در عین حال می دانست که خیال رفتن ندارد. باشد، با این پیرزن مبتلا به ورم مفاصل باید سر کنند، چون اگر او نبود خانه‌ای در کار نبود که وارثش شوند. اما آنها هم ظاهراً عجله‌ای نداشتند. خانه لندن و خانه روستایی اسکاتلند را بیشتر می‌پسندیدند و بر لینمارا همچنان به چشم جای مناسبی برای گذراندن تعطیلات آخر هفته می‌نگریستند. اما می دانست که بچه‌ها نقشه‌ای در سر می‌پرورند. این روزها خاموش تر از معمول بودند.

سپس آن نامه از لوس آنجلس رسید. چیزی از این بابت به تامس یا «دان» یا «تیموئی»، که حرفهایش را بیشتر با آنها در میان می‌گذاشت، نگفت. فقط گفت که می‌خواهد به دیدار فتن‌ها به بوستون برود، و این گفته تا حدی درست بود. از بوستون به لوس آنجلس پرواز کرده بود، و در فرودگاه نماینده یکی از مؤسسات معتبر حقوقی از او استقبال کرده بود. آن وقت بود که شستش خبردار شده بود. نماینده مزبور او را به خانه واقع در «لورل کانیون» برده بود. خانه به همان صورت بود که آنا خریده بود - خانه‌ای کوچک و بی‌رنگ‌ورو در پنج جریب زمین، در وسط خانه‌های اعیانی. آن چند اتاق خانه را گشته بود، و به اتاق نشیمن باز آمده بود - همان اتاقی که کتابهای روسی و سماور و شمایل‌های جواهر نشان در آن بود. مردی که به استقبالش آمده بود بیش و کم همسن و سال خودش بود، آن قدر مسن که سالهای بسیار با مادرش آشنا بوده باشد. «می‌توانید به من بگویید، مادرم چه گونه بود؟» به نظرش عجیب بود که آنا پس از مرگ جان مانستن - نخستین عشقش - اینهمه زود مرده بود.

«مادرتان، لیدی مانستن، خاتم فوق‌العاده‌ای بود. و با اجازه سرکار

حتی می توانم بگویم یک شخصیت به تمام معنی بود. مثلاً همین خانه را در نظر بگیرید - ما همیشه به ایشان می گفتیم شما این خانه را در این پنج جریب نگه داشته‌اید و مالیات گزافی از بابتش می پردازید ... و این خانه‌ای بود که به هر حال متناسب با ثروتش نبود. می گفت آرامش و خلوت تنها تجمل و تفریح او است ... و این پنج جریب و خانه کوچکش را نگه داشت. برایش مهم نبود، و خیلیها نمی دانستند که تعدادی از بهترین مستغلات لوس آنجلس مال او است. یا آن زمینی که در صحرا خرید ... آن را در زمانی خرید که کسی این گونه زمینها را نمی خواست، و میلیونها دلار ارزش داشت. یا آن قطعاتی که پیش از جنگ در «سان دیه گو» خرید. هموزن خودشان طلا آوردند. در مسائل مستغلاتی نابغه‌ای بود - دید فوق العاده‌ای داشت. او وقتی به اینجا آمد که این شهر خارستان و مزارع لوبیا و نارنجستان بود، اما او همان وقت توانست آن را به این صورت که حالا هست ببیند. همیشه دست کم ده سال از توسعه طبیعی شهر جلو بود، و گاه چنانکه در مورد زمینهایی که در صحرا خرید می بینیم، یک نسل جلوتر از همه بود. به نظر من در زمینه مسائل مالی یک نابغه به تمام معنا بود. لیدی مانستن، خیلی جرأت می خواست که در آن دوران رکود آدم بیاید و سهام بخرد، ولی خانم آورنسکی این کار را کرد. همان سهام «آی. بی. ام»ی که خرید برای ثروتمندکردنش کافی بود ...»

«شوهرش چطور بود؟»

«عرض به حضور، یکی از همان آدمهایی بود که همه دوست‌شان داریم - از آنها که بهشان می گوئیم «شاهزاده»، و عجب آنکه واقعاً هم شاهزاده بود، منتها کسی نمی دانست، تا وقتی که مرد. هر دو تبعه امریکا بودند. هیچ وقت از این عنوان استفاده نکردند. ولی خوب، این طور بود، و من هیچ نمی دانستم تا این که آن روز که مرد رفتم تا در تشریفات ثبت

مرگ به مادرتان کمک کنم. اما راستش هیچ تعجب نکردم. یک آقای به تمام معنا بود، هر چند این لفظ این روزها خیلی مصطلح شده، ولی لفظ دیگری برای توصیفش به ذهنم نمی آید ...

«آنقدر زحمت کشید که سرانجام بزرگترین فروشنده فوردر لوس آنجلس شد. خیال می کنم این آرزوی همیشگی اش بود. یکچند در نیروی دریایی خدمت کرد و یک پایش را از دست داد. در غیابش مادرتان دستگاهش را با یک مشت کارکنان دست دومی اداره می کرد که توانسته بود در زمان جنگ فراهم کند - تا این که خودش برگشت. به این جهت بزرگترین فروشنده فوردر شد که همه می دانستند در زمینه کار با موتور اعجوبه ای است. همیشه بالاترین دستمزد را به مکانیکهایش می داد. بهترین مکانیک را استخدام می کرد. هر ماشین نوی که می فروخت طوری موتور و اسباب و لوازمش تنظیم بود که هرگز هیچ مشتری ناراضی نبود. اگر شکایتی داشتی مایک خودش به کارت می رسید - همه مایک صدایش می کردند. و خلاف عرض نمی کنم اگر بگویم موتور را چشم بسته باز می کرد و می بست. اصطلاح جالبی در مورد موتور داشت، شاید این اولین اصطلاح امریکایی بود که یاد گرفته بود: «باید نرم، مثل روغن، کار بکند». آنقدر راست و درست بود که منطقی نمی باید موفق می شد، اما شخصیتش جاذبه ای داشت که مردم را گروه گروه به دستگاهش می کشید؛ به این ترتیب آن پول اضافی که صرف سرویس اتوموبیلها می کرد با زیادی حجم کار جبران می شد. لیدی مانستن، وقتی درست به جریان می اندیشم می بینم این درست تصویری است که من همیشه از یک «شاهزاده» داشته ام. هیچ وقت هم تخفیف نمی داد ...»

نیکول به سوزی او برگشت، می خواست وقتی پرسش را عنوان می کند

چهره‌اش را درست ببیند. ماه نوامبر بود، و شگفتا که او گرمش بود. مه دوده آلود چشمانش را اذیت می‌کرد. پس از این سفر هوایی خسته بود، اما هیچ نمی‌خواست هیچ بخشی از این کشفی را که در جریانش بود به تعویق بيفکند.

«آیا ... شاید این سؤال را نباید از شما می‌کردم. ولی دلم می‌خواهد بدانم. فکر می‌کنید با هم خوشبخت بودند؟ مادرم، و میخائیل اورنسکی؟»

«خوشبخت؟ لیدی مانستن، می‌بخشید، ولی خودتان قضاوت بفرمایید: از نظر آن قلیل اشخاصی که به اینجا می‌آمدند مادران و شوهرش افسانه‌ای بودند. همین خانه کوچک را ملاحظه می‌فرمایید؟ خانه‌ای است راحت، قشنگ اما خوب، با معیارهای لوس آنجلس کلبه‌ای بیش نیست. آن باغچه سبزیکاری را ملاحظه فرمودید؟ مایک تقریباً تا روزی که مرد در آن کار کرد. این اتاقها را ملاحظه می‌فرمایید؟ خیلی ساده‌اند. تنها مردم خوشبختی که ثروتمند هم هستند می‌توانند این طور ساده باشند. این دو چیزی پشت بندشان بود، که این طور بودند، و هیچ یک از ما نمی‌دانستیم که این چیز چه بود - اما این را هم عرض کنم، که ما همه به آنها غبطه می‌خوردیم، و این نه به آن علت که ثروتمند بودند.»

خواهش کرده بود یکچند در این خانه تنها بماند. نماینده مؤسسه حقوقی قول داده بود بعدها اتوموبیل را به دنبالش بفرستد. زنی که این سالهای اخیر خانه را تمیز کرده و برای آنها غذا پخته بود آمده بود، و برای او هم ناهار مختصری تهیه کرده بود. نماینده مؤسسه کلیدهای گنج‌ها و کشورهای آنها را برایش گذاشته بود، و در اینجا بود که در احوالی که گرمای پسین بر لوس آنجلس جا خوش کرده بود پاکت‌های حاوی بریده‌ها را یافت. هر سال از زندگی اش - تقریباً از آخرین بار که آنها را دیده بود به این سو - در

این بریده‌ها و اسناد منعکس بود. پاکتها همه تاریخدار بودند. عکس دوران دوشیزگی خودش را در تاتلر دید، که پشت پیانو نشسته بود، و بعد عکس خودش با دیوید در لینمارا. آگهی ازدواجش با لوید، آگهی تولد بچه‌ها در بوستون، و آگهی فوت لوید. و سپس آگهی ازدواجش با جان مانستن، که طبعاً باید برای آنا بسیار تکان‌دهنده بوده باشد. آنا از تولد هریک از بچه‌هایش خبر داشت. گزارش منصلی از نخستین مهمانی‌ای که پس از بازسازی لینمارا داده بودند ... رتبهٔ تحصیلی بچه‌ها را در کمبریج از کجا فهمیده بود؟ با این همه، این جریان به خط خود آنا، که بر اثر گذشت عمر ناهمواری یافته بود در پرونده موجود بود. آه، چقدر خوشحال شده وقتی دیده که جو دیت در تنیس دونفره اول شده است! زیر این فقره را دوبار خط کشیده بود. تمام بعد از ظهر را با این بریده‌ها و عکسها نشست، و کوشید این همه را از دریچهٔ چشم آنا ببیند.

مندرجات وصیتنامه را شنیده بود، و با توجه به آن می‌دانست که استفاده‌ای که از این سالها کرده موجبات خرسندی‌اش را فراهم کرده است. «همهٔ مال و ثروتم را برای دختر دلبندم، نیکول، کنسِ مانستن، به ارث می‌گذارم.» نیکول آرزو کرد کاش جدا از این میلیونها دلار ثروتی که برایش گذاشته بود نامه‌ای هم به خط خودش بود. اما از نامه اثری نبود. شاید هم او درست فکر کرده بود. حوادث و وقایع سالهای بسیار خود گویای احساسش بود. سپس به سر وقت پاکتهای حاوی نامه‌هایی رفت که میخائیل اورنسکی از جنوب اقیانوس آرام به او نوشته بود. عکسش را در دست گرفت. عکسهایی هم بودند قدیمی از بچه‌های اورنسکی بر زمینهٔ قهوه‌ای سیر، که در همان جای موزوم به «بریوزاویا پولیاننا» گرفته شده بودند. و در میان چهره‌ها چهرهٔ ایام کودکی مادرش را باز شناخت، که در همان جا بزرگ شده بود و با آنها بازی کرده بود. از خود می‌پرسید

تو فکر میکنی کسی از این مؤسسه حقوقی بزرگی که کارهای مادرش را انجام می‌داده می‌دانسته که این شاهزاده‌ای که با او ازدواج کرده همبازی دوران کودکی او بوده؟ فکر نمی‌کرد بدانند. قصه کوششهای اولیه‌اش را در آن بنگاه «مستغلاتی» کوچک، از روی اسناد سرهم کرده و باز پرداخته بود. عکسهای «نمایشگاه اتوموبیل‌های نو و نیم‌دار مایک» را دید، که با گذشت زمان بزرگ و بزرگتر شده بود و صفوف اتوموبیل‌های به نمایش گذاشته شده‌اش هر بار درازتر از بار پیش بود. این دو در همین سدهٔ اخیر از دنیای قدیم - از روسیه - آمده بودند و به شیوهٔ خاص خود این دنیای جدیدی را که در آن گام نهاده بودند فتح کرده بودند. و از فحوای نامه‌هایی که به هم نوشته بودند برمی‌آمد که همدیگر را عاشقانه دوست داشته بودند. با این مدارک و اسناد دیگر نیازی به نوشتن نامه نبود - داستان، خود گویا بود. احساس کرد آنها می‌دانسته که او اقدام به این سفر طولانی خواهد کرد و به لوس آنجلس خواهد آمد و اینجا را خواهد دید. با نوعی احترام و تکریم بریده‌های به زردی گراییده و خشکیدهٔ روزنامه‌ها و عکسها را به سرجا‌های اولشان بازگرداند. آنها را با خود به لینمارا می‌برد.

خود را از این خاطرات و خیالات بیرون کشید و به عالم حال باز آمد؛ سرانجام زیوری را که باید به خود بزند انتخاب کرد، و برای رفتن به پایین آماده شد. گفته بود نوشابهٔ پیش از شام را در جلو یکی از بخاریهای «تالار بزرگ» بدهند. چه اشکال دارد، بگذار بچه‌ها در احاطهٔ تصاویر اشلی‌ها منتظر بمانند و بدانند که میراثشان چه‌ها است.

هنگام عبور از راهرو از پنجره‌ای بر محوطهٔ روشنی که از پنجره‌های نزدیک به سقف ساختمان جدید پیدا بود، نظر افکند: این ساختمان

جدید همان بود که بر جای ضلع شمالی بنا شده بود. جودیت حتماً آنجا بوده. این آخرین بخشی بود که بر لینمارا افزوده شده بود، و محل تابلوهایی بود که جری آگار برایش گذاشته بود. به زعم بعضی کسان درست نبود، مابین با روح میهن پرستی بود، که این مجموعه را به نام صاحب اولیه آن نامگذاری کرده بود - آن کسی که همه معتقد بودند با نازیها همکاری کرده و پسر عمورش، برندان دوکورسی، به جرم خیانت به میهن به دار آویخته شده بود. اما او هیچ وقت اهمیت نمی داد به این که مردم چه می اندیشند، و از حق نباید گذشت که جودیت هم اهمیت نمی داد. وی از این مجموعه لذت می برد. «بین این همه را چه جوری جمع کرده ... آن هم بهترین نمونه های کارشان را. می بینی، و همه را هم برای شما گذاشت. مادر، خاطرخواست بود؟»

«کاش می توانستم بگویم که بود. ولی هرگز نفهمیدم.»

جودیت نگاه زیرکانه ای به قیافه اش انداخت، اما دیگر چیزی نپرسید «با این قیمت هایی که نقاشها این روزها تابلوهاشان را در حراجیها می فروشند، اینها خیلی قیمتی اند، نه؟»

«پس تو خیال می کنی ما اینجا را برای چه ساختیم؟ آتش به اینجا کارگر نیست، و آن طور که می شنوم دزد هم. نه، من هم عقل دارم، دیوانه نیستم.»

«نه، مادر ... خیلی هم عاقلی ...»

وقتی به ته راهرو رسید از آهنگ گامها کاست، از تالار پایین صدای مهمه بچه ها به گوش می رسید. در تاریکی بر معجز پلکان تکیه کرد، و به پایین نگریست - به بچه هایش و زنهایشان. جودیت هنوز شوهر نکرده بود. به گمان نیکول او از آن تیپهایی بود که کشته و مرده فراوان دارند، و شاید هم هیچ وقت شوهر نکنند. مخصوصاً از او خواسته بود این بار

کسی را با خودش نیاورد. گفته بود مجلسمان خانوادگی است.»

در میان جمع به دنبال چهره تامس گشت. تامس سی و دو سالش بود، و ارل جدید مانستن بود. دو برادر ناتنی اش - دان و تیموئی - همیشه به او نزدیک بودند. دان در زندگی بسیار موفق بود، و با راهنماییها و آموزگاریهای او بود که تامس در سالهایی که هنوز وارث املاک پدر نشده بود بیش و کم ثروتی اندوخته بود. تیموئی در منتهای شگفتی همه به خدمت کلیسا پیوسته بود، و از آنها بود که اکنون «امروزی» شان می خوانند. در مقام یک چهره تلویزیونی مردی بلند آوازه بود، و تعبیر تازه ای از دین بدست می داد، و کتابهایی نوشته بود که او را با استقف مربوط در انداخته بودند. مردم به او پیشنهاد می کردند خودش اسقف بشود. نیکول تعجب می کرد: یعنی مردم نمی دانند که او هنوز تبعه امریکا است؟ پیترا آهسته اما پیوسته مدارج ارتشی را می پیمود. جورج مؤسسه روابط عمومی خودش را راه انداخته بود - روزنامه نگار بود، و مثل برادر ناتنی اش از سیماهای شناخته شده تلویزیونی بود. هم او بود که به گمان نیکول بزودی در مجلس عوام با جودیت شاخ به شاخ می شد. همانقدر که جودیت سوسیالیستی دوآتشفه بود، او محافظه کاری پرشور بود. آری، بچه ها کاروبارشان خوب بود. ولی نمی دانست آیا آنقدر صداقت دارند که پیش خود بپذیرند همین لینمارا تا چه اندازه در پیشرفتشان مؤثر بوده است. جودیت از استفاده از عنوان «لیدی» ابا می کرد و نمی خواست کسی به او «لیدی جودیت» خطاب کند. جورج بر خلاف او هیچ متفید این نبود. می دانست که این زمینه اشرافی در مجلس عوام را به رویش نخواهد بست، و حتی برای این منظور دست افزاری مناسب خواهد بود. باری، بچه ها همه امروزی و تربیت شده و چشم و گوش باز بودند، و هریک در کار خود درخشان بود. اما کم کم احساس می کردند که لینمارا

امروزه دیگر یک چیز «خلاف تاریخ»^۲ است. راست است، جزو انگلستان بود. اما آیا جزئی بود که بتوانند نگهش دارند؟ نیکول می دانست که مهمانی که تامس شش هفته پیش در تعطیلات آخر هفته به لینمارا آورد نماینده یکی از شرکتهای نفتی امریکا در خاورمیانه بود. احساس کرد که تامس با این اندیشه او را آورده بود که لینمارا را در مقام «ویتربینی» برای «شرکت» به او ارائه کند - جایی که بتوانند در آن از دیگران پذیرایی کنند، و خلاصه ملک و مستغل ارزنده‌ای که برای آینده نگهش دارند. عوارض و مالیات بر ارثی که پس از مرگ پدرش بر عمارت و املاک تعلق گرفته بود و هنوز پرداخت نشده بود چون بختکی بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. «مأموران وصول» شتابی در این کار نداشتند، و در این چند ماهی که از مرگ جان می‌گذشت بچه‌ها تازه، کم‌کم به پیچیدگیهای وضع ناشی از طرحهای بارینگتن پی می‌بردند. آنچه از سینتیا بارینگتن و پسرش دیوید می‌دانستند همان تصاویری بود که در تالار می‌دیدند - این تصاویر به اضافه قصه مبهم احوال میلیونر خودساخته‌ای به نام لرد بارینگتن که هنوز در بخش بازرگانی شهر بر زبانها جاری بود.

هیچ کس بهتر از نیکول نمی‌دانست که عمارت و املاک وقف اولاد ذکور است، و تامس وارث این اموال است. آنچه هنوز روشن نبود وضع پولی بود که بارینگتن به این جریان اختصاص داده بود و معلوم نبود که در این سالها چه اندازه کاهش پذیرفته بود. تا وقتی جان زنده بود این پول برای لینمارا در دسترس بود. کسی نمی‌دانست آیا این پول شامل ورثاتی هم خواهد بود که از ازدواج با سینتیا بارینگتن نتیجه نشده‌اند. این معضلات حقوقی باید حل می‌شدند.

بچه‌ها می‌پرسیدند: چه کسی از عهدهٔ ادارهٔ خانه‌ای مثل این برمی‌آید؟ و او - نیکول - می‌پرسید: «آیا انگلستان می‌تواند از خیر چنین بنایی بگذرد؟» - برای شنیدن هرگونه پیشنهادی آماده بود. در عمارت به روی عموم گشوده بود. مردم هر روز می‌آمدند، در «تالار بزرگ» می‌گشتند، در «سالن بزرگ» آثار «ترنر» را تماشا می‌کردند، و مجموعهٔ جرالده آگار را می‌دیدند. حاضر بود هر کار بکند و لینمارا را از دست ندهد.

همچنانکه از پله‌ها پایین می‌آمد دستهای ورم‌کرده‌اش را پنهانی به معجر می‌گرفت، که بچه‌ها نبینند به آن تکیه کرده، یا خود نلغزد. هنگامی که بدرون روشنایی تالار بزرگ رسید سروصدا خوابید: نگاهها همه متوجه او شد. معرفت و نیروی مادرش را با خود به میان این جمع آورده بود - آری، مادرش، همان زنی که مدتها پیش کم‌مانده بود بانوی این خانه باشد. با خود نیروی جنگندهٔ پولی را آورده بود که آنا و شوهرش به دست آورده بودند. و زیوری که برای امشب به خود زده بود همان زنجیر سادهٔ طلا و نعل وارو بود، و آن ستارهٔ بزرگ الماس‌نشانی که در میان وسایل مادرش بود - صلیب بزرگ سن ژرژ، که تزار روسیه به پدر میخائیل آورنسکی داده بود.

یقین داشت که نیروهای مناسبی را برای مبارزه با بچه‌ها به میدان آورده است.

